

نام کتاب : دریاچه ی شیشه ای (جلد اول)

نویسنده : مائیو بنچی

« رمانسرا »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



منبع: <http://forum.98ia.com/>

## فصل 1

"کیت مک ماهون" همیشه فکر کرده بود پاپ اعظم در مراسم ازدواج پدر و مادرش حضور داشته است. در خانه آنها عکسی از او بود که گویی به پاپ دیگری تعلق داشت به یک آدم بی روح. زیر عکس نوشته ای به چشم می خورد که ثابت می کرد "مارتین مک ماهون" و "هلن هیلی" در مقابل پاهای پاپ بر زمین زانو زده بودند. هرگز به ذهن کیت خطور نکرده بود که در عکسهای عروسی به دنبال تصویری از پاپ بگردد. به هر حال این یکی از عکسهای وحشتناکی بود که عده ای را با کت و شلوار و کلاه در یک ردیف منظم نشان می داد. اصلا اگر کیت درست فکر می کرد متوجه می شد که پاپ پیش از گرفتن آن عکس "دان لوگر" را با قایق پستی به مقصد رم ترک کرده بود.

به همین دلیل وقتی "مادر برنارد" توضیح داد که پاپ هرگز نمی تواند حوزه حکمرانی خود را ترک کند و حتی در مواقع بروز جنگ قادر به ترک "واتیکان" نیست کیت متحیر شد.

کیت گفت:

\_ اما او در مراسم ازدواج حضور داشته نداشته؟

مادر برنارد با اطمینان پاسخ داد:

\_ فقط در عروسیهایی که در رم برگزار می شوند.

کیت اصرار کرد:

\_ او در مراسم ازدواج والدین من حضور داشته.

مادر برنارد نگاهی به مک ماهون جوان انداخت که دختری بود با موهای وزوزی و چشمان آبی روشن. مادر روحانی با این امید که بتواند او را از ادامه بحث باز دارد گفت:

\_ کاترین من این طور فکر نمی کنم.

کیت با لحنی گزنده ادامه داد:

\_ اما پاپ اعظم بوده پدر و مادرم یک عکس قاب گرفته از او به دیوار زده اند. نوشته زیر عکس هم حرف مرا ثابت می کند.

"کلابو" گفت:

\_ چیزی که تو دیدی مربوط به مراسم دعا است دختر کودن! همه یکی از این عکس ها را دارند. قیمت هر ده تایی آن یک پنی است.

مادر برنارد که با حرفهای آنها مخالف بود گفت:

"کلابونا کلی" خیلی ممنون می شوم اگر دیگر با چنین عباراتی از پدر مقدس یاد نکنی.

برای کیت و کلابو پیمانی که بین پاپ و دولت بسته شده بود و براساس آن تمام اختیارات و حکمرانی آن ایالت کوچک به چاچ محول گردیده بود کوچکترین اهمیتی نداشت.

کیت در حالی که سرش را پایین انداخته بود و کتاب نقشه جهان را مقابل صورتش گرفته بود با صدایی خفه و لحنی تحقیرکننده به بهترین دوست خود گفت:

- \_ دیگر هرگز به من نگو کودن والا پشیمان می شوی.
- کلایو از صفتی که به کیت نسبت داده بود ایدا احساس پشیمانی نمی کرد.
- \_ خوب کودن هستی دیگر. آره جان خودت پاپ از میان این همه آدم فقط در مراسم ازدواج والدین تو حضور داشته.
- \_ خب چرا نمی بایست در عروسی آنها شرکت کند؟
- \_ اه من چه می دانم.
- کیت احساس می کرد حرفهایی هست که آنها نمی خواهند به زبان بیاورند و با دلخوری پرسید:
- \_ مثلا چه اشکالی در ازدواج پدر و مادر من وجود داشته؟
- کلایو که از دادن جواب طفره می رفت گفت:
- \_ هیس مادر برنارد دارد به ما نگاه می کند.
- و راست می گفت.
- مادر برنارد پرسید:
- \_ کلایونا کلی من الان چی داشتم می گفتم؟
- \_ شما گفتید که اسم پدر مقدس اول " پیسلی " بود اما بعد او را " پیوس " دوازدهم نامیدند.
- مادر برنارد با بی میلی پذیرفت که این همان چیزی بود که داشت توضیح می داد. کیت با تحسین گفت:
- تو این چیزها را از کجا می دانستی؟
- کلایو گفت: سگ ها
- \_ سعی کن همیشه نیمی از حواست را متوجه چیزهای دیگر بکنی. کلایو دختری بود مو طلایی و بلند قامت. او در انواع ورزشها مهارت داشت و در کلاس شاگرد تیز و فرزی بود. کلایو موهای بلند قشنگی داشت و بهترین دوست کیت بود اما بعضی اوقات کیت احساس می کرد از او متنفر است.
- "آنا" خواهر کوچک کلایو همیشه دوست داشت راه مدرسه تا خانه را با آن دو طی کند اما هرگز به این آرزو نمی رسید.
- \_ آنا برو گمشو. سوهان روح.
- آنا گفت:
- \_ به مادر می گویم که توی خیابان با صدای بلند چی به من گفتی.
- کلایو گفت:
- \_ مادر عوض گوش دادن به قصه های طولانی و احمقانه تو کارهای مهم تری دارد. یا الله برو گمشو.
- \_ تو فقط دوست داری با کیت مسخره بازی و هرهر و کرکر بکنی.
- آنا از این که خواهر بزرگش با آن کلمات زننده و ناگوار او را از خود می راند به شدت ناراحت شده بود.
- \_ آره این تنها کاری است که تو بلدی. بارها از مادر شنیده ام که می گوید معلوم نیست این دو تا دختر از چی حرف می زنند که این طور هر و کر سر می دهند.
- این حرف کیت و کلایو را بیشتر خندانند و بازو در بازو دیدند و از آنا که از بخت بد هفت ساله بود و هیچ دوستی مختص به خودش نداشت دور شدند.

از مدرسه تا خانه خیلی کارها بود که آنها می توانستند انجام بدهند. این ویژگی مربوط می شد به زندگی در جایی چون "لوف گلاس". شهری کوچک در دورافتاده ترین بخش ساحلی یک دریاچه بزرگ. با این که بزرگترین دریاچه ایرلند نبود خیلی بزرگ بود. به غیر از روزهای صاف و آفتابی کسی نمی توانست ساحل مقابل را ببیند. مردم به آن دریاچه شیشه ای می گفتند که البته مفهوم حقیقی آن دریاچه سبز بود. تمام بچه ها این را می دانستند. گاهی اوقات دریاچه مانند آینه می درخشید.

به اعتقاد مردم لوف گلاس اگر کسی شب عید "اگنس مقدس" هنگام غروب آفتاب به کنار دریاچه می رفت و به آن نگاه می کرد می توانست آینده اش را در آن ببیند. کیت و کلایو هیچ وقت به این چیزها فکر نمی کردند. آینده؟ آینده برای آنها فردا بود یا پس فردا. اما به هر حال دختران خل وضع و کسان دیگری که سن آنها به حدود بیست می رسید وقت غروب آفتاب به کنار دریاچه می رفتند و با هل دادن دیگران سعی می کردند از لا به لای جمعیت به دریاچه برسند و آینده خود را در آن ببینند. گویی هر چیزی را می شد در آب دید به غیر از انعکاس تصویر خودشان و دیگران را.

بعضی اوقات هنگام بازگشت به خانه کیت و کلایو سری به داروخانه مک ماهون می زدند تا پدر کیت را ببینند. به این امید که آب نباتی هم از ظرف مخصوص به آنها تعارف شود. گاهی به اسکله چوبی که به سمت دریاچه پیش رفته بود می رفتند تا ماهیگیری را که با صیدهایشان بر می گشتند تماشا کنند. بعضی وقتها سری به زمین گلف می زدند و اگر توپی گم شده بود پیدا می کردند و آن را به بهای ناچیزی به گلف بازان می فروختند. کیت و کلایو به ندرت به خانه یکدیگر می رفتند. این کار خالی از خطر نبود. امکان داشت آنها را وادار به انجام تکالیفشان بکنند. برای این که گرفتار این خطر نشوند تا آنجا که ممکن بود از رفتن به خانه طفره می رفتند. در اداره پست هیچ وقت چیز زیادی برای تماشا وجود نداشت. آگهی و مطالبی که در تابلوهای اعلانات بودند سالهل عوض نمی شدند. عکسها و تمبرها آگهی هایی در مورد جمع آوری تمبر و کتابها و بهای ارسال نامه به آمریکا تنها چیزهایی بودند که روی تابلوها به چشم می خوردند. دخترها معمولاً زیاد آنجا توقف نمی کردند. در مغازه پارچه فروشی خانم "هنلی" گاهی بلوزهای دخترانه قشنگ و گاهی نیز کفشهایی پیدا می شد که آن دو دوست داشتند. اما خانم هنلی از پرسه زدن دختر مدرسه ایها در اطراف ویتترینهای مغازه اش دلخور بود چون این کار موجب می شد مشتریهای واقعی او از نزدیک شدن به ویتترینها محروم بمانند. خانم هنلی از مغازه بیرون می آمد و دخترها را طوری از آنجا دور می کرد که گویی مرغ و خروس کیش می کرد.

\_ بسیار خوب بس است دیگر بروید پی کارتتان. بروید پی کارتتان.

پس از آن دخترها یواشکی به پشت کافه "فولی" می خزیدند. از درون کافه فولی همیشه طعم و بوی شوری آب دریا از سر و لباس باربران بندر بیرون می زد. اغلب کیت و کلایو از آنجا می رفتند پشت گاراژ آقای "سالیوان". یعنی جایی که امکان داشت آقای سالیوان پیر دایم الخمر نشسته باشد و سر آنها فریاد بکشد و به حضورشان اعتراض کند. این البته خالی از خطر نبود. آخر داروخانه آقای مک ماهون درست آن سمت خیابان رو به روی گاراژ قرار داشت و احتمال داشت که یک نفر فریادهای آقای سالیوان را بشنود.

تماشای اجناس مغازه لوازم فلزی "وال" نیز گاهی هیجان انگیز بود. مثلاً یک قیچی نو و تیز پشم چینی. یکی دیگر از چیزهای دیدنی هتل "سانترال" بود که آن سمت خیابان قرار داشت. جایی که اگر آدم خیلی شانس می آورد می توانست جهانگردها را که از هتل خارج می شدند تماشا کند. یک نفر هم بود که آنها اغلب او را می دیدند. او پدر

ترسناک "فیلیپ او براین" بود که با قیافه عبوس و اخم آلود بیرون هتل می ایستاد و به مردم زل می زد. مغازه قصابی هم بود که دخترها با دیدن آن احساس کسالت و ناخوشی می کردند. کیت و کلایو می توانستند به مغازه "دیلان" بروند و کارتهای تولد را دید بزنند و وانمود کنند خیال خرید دارند اما دیلانها هرگز به آنها اجازه نمی دادند نشریات فکاهی و مجلات را در مغازه بخوانند.

اگر دخترها به منزل مک ماهون می رفتند مادر کیت هزار جور کار سرشان می ریخت طرز پختن کلوجه را به آنها یاد می داد که "ریتا" مستخدم منزل نیز حتما به تماشا می ایستاد. امکان داشت مادر آنها را وادار کند که در گلدانهای جعبه ای پشت پنجره گیاه بکارند یا قلمه زدن را یادشان می داد. مک ماهونها بر خلاف کلی ها باغچه درست و حسابی نداشتند. آنها فقط یک حیاط خلوت داشتند که آن هم البته پر بود از گیاهانی که از درون گلدانهای بشکه ای خود را برفراز دیوارها بالا کشیده بودند. مادر کیت به آن دو خوشنویسی یاد داده بود و آنها نیز نوشته بودند "عید شما مبارک" و به مادر برنارد تقدیم کرده بودند. نوشته به قدری زیبا بود که انگار یک راهب خوشنویس آن را نوشته بود. مادر برنارد هنوز آن نوشته را لای کتاب دعایش نگه داشته بود. گاهی مادر کیت مجموعه پاکتهای خالی سیگارش را به بچه ها نشان می داد. اگر او از این مجموعه یک کتابچه درست می کرد جایزه ای هم می برد. کلایو اغلب از کیت پرسشهایی از این قبیل می کرد:

\_\_ مادرت تمام روز چه می کند که این همه از وقتش را با ما می گذراند؟

این سوال در حقیقت نوعی انتقاد بود انگار می خواست بگوید مادرها باید کارهایی خیلی مهم تر از این داشته باشند. کارهایی مثل بیرون رفتن و تماس با مردم یا صرف چای با یک دوست. همان کاری که خانم کلی می کرد. کیت دوست نداشت فرصتی نصیب کلایو شود تا بتواند از مادرش ایراد بگیرد و به همین دلیل به ندرت او را به خانه دعوت می کرد.

کاری که دخترها بیشتر از همه دوست داشتند رفتن به ملاقات "خواهر مادلین" بود. او راهبه تارک دنیا بود که در کلبه کنار دریاچه زندگی می کرد. خواهر مادلین علاقه فراوانی به انزوا داشت. به اندازه ای که همه اهالی لوف گلاس نگرانش بودند و برای او غذا و هیزم می بردند. هیچ کس به خاطر نمی آورد آن پیرزن چه وقت برای زندگی به کلبه متروک لب آب آمده بود. این که خواهر مادلین روزگاری به چه جامعه و انجمنی وابسته بوده و چرا آن را ترک کرده برای مردم مبهم و سربسته بود اما کسی در تقدیس او شک نمی کرد.

خواهر مادلین با مردم و حیوانات بسیار مهربان بود. همیشه در حال پاشیدن خرده نان برای پرندگان یا نوازش و بستن شکستگی دست و پای سگهای مصدوم و بی رمق دیده می شد. پیرزن یک روباه اهلی نیز داشت که بعد از ظهرها می آمد و از بشقاب کوچکی شیر و نان می خورد. خواهر مادلین به ندرت بدون وسایل زخم بندی و شکسته بندی برای بال پرندگانی که ضمن گردشهایش به آنها برمیخورد دیده می شد.

"پدر بیلی" و مادر برنارد به همراه "برادر هیلی" معلم مدرسه پسرانه صومعه تصمیم گرفته بودند به عوض برخورد خشک و توأم با شک و ظن با خوشرویی از او استقبال کنند. خواهر مادلین به خدای یگانه معتقد بود و اهمیت نمی داد که انسان اعتقادات و خواسته هایش را چگونه تفسیر کند. روزهای یکشنبه او بی سر و صدا در ردیف آخر کلیسا و دور از میز خطابه می نشست و در مراسم دعا شرکت می کرد.

حتی دکتر کلی پدر کلایو می گفت که خواهر مادلین به اندازه خود او از بعضی چیزها آگاه است. چیزهایی مانند تولد یا تسلی دادن به یک بیمار محتضر. پدر کیت اعتقاد داشت که شاید او در زمانهای پیشین زنی فرزانه یا شاید هم یک

ساحره بوده. به طور حتم آن پیرزن طرز ساختن ضمادها را می دانست و از دانه ها و ریشه های گیاهان طوری استفاده می کرد که به بهترین وجه رشد کنند و دور تا دور کلبه کوچکش را فرا گیرند. او هرگز درباره دیگران حرف نمی زد و به همین دلیل مردم می دانستند که اسرارشان محفوظ می ماند.

کیت پرسید:

\_ چی برایش ببریم؟ هیچ کس دست خالی پیش خواهر مادلین نمی رود.

کلایو که اهل عمل بود گفت:

\_ او همیشه می گوید چیزی برایش ببریم.

کیت که هنوز فکر می کرد باید چیزی برای او ببرند گفت:

\_ بله. این حرف را می زند.

\_ اگر به مغازه پدرت برویم چیزی به ما می دهد که برای او ببریم؟

\_ نه. اگر به آنجا برویم پدر ما را به خانه می فرستد تا کارهای مدرسه را انجام بدهیم.

این چیزی بود که احتمالاً پیش می آمد و آنها نمی توانستند خودشان را در معرض چنین خطری قرار دهند.

\_ می توانیم یک دسته گل برایش بچینیم.

کلایو با تردید گفت:

\_ آره اما مگر محل زندگی او پر از گل نیست؟

کیت گفت:

\_ می دانم.

و بعد ناگهان فکر خوبی در مغزش جرقه زد و گفت:

\_ ریتا داشت مربا می پخت. برویم یک شیشه مربا برداریم.

اینکار البته یعنی رفتن به خانه. "ریتا" مستخدم مک ماهونها بود. او شیشه های مربا را پشت پنجره می چید تا خنک شوند. برداشتن یک شیشه مربا از پشت پنجره آشپزخانه به مراتب ایمن تر از تهیه هر هدیه دیگری بود. هدیه ای

برای یک راهبه تارک دنیا بدون اینکه دخترها گرفتار کشمکش و مجادله یا التماس و درخواست بشوند.

خانه مک ماهونها در طبقه بالای داروخانه پدر کیت در خیابان اصلی لوف گلاس قرار داشت. یک راه ورودی آن از

پله های کنار مغازه بود. راه دیگر در پشت خانه قرار داشت. کیت یواشکی وارد حیاط پشتی منزل شد و از پله ها بالا

رفت. لباسهای شسته روی بند ولو شده بودند و از ریتا هم خبری نبود.

کیت با نوک پنجه آهسته به پنجره نزدیک شد. مرباها در شیشه های جورواجور صف کشیده بودند. او یکی از

معمولی ترین شیشه ها را برداشت. آخر اگر یک شیشه معمولی غیب می شد کمتر جلب توجه می کرد.

وقتی کیت چهره ای را از میان پنجره دید از تعجب و وحشت خشکش زد. مادرش ساکت و آرام پشت میز

آشپزخانه نشسته بود. در چهره اش پریشانی غریبی موج می زد. او صدای کیت را نشنید اصلاً کوچکترین توجهی به

اطراف نداشت. کیت از این که مادرش اشک می ریخت و حتی سعی نمی کرد اشکهایش را پاک کند وحشت کرده

بود. دخترک بی سروصدا برگشت.

کلایو پشت خانه منتظر بود و به محض دیدن کیت پرسید:

\_ گیر افتادی؟

کیت که خیلی ناراحت و کلافه بود گفت:

\_ نه.

\_ چی شده؟

\_ چیزی نشده. حتی مواقعی که هیچ خبری هم نشده تو خیال می کنی یک اتفاقی افتاده.

کلایو با تمام احساسش گفت:

\_ می دانی کیت تو هم مثل آنا سوهان روح هستی. به خدا خوشبختی که خواهر نداری.

کیت گفت:

من "امت" را دارم.

اما هر دو می دانستند که امت هیچ دردسری ایجاد نمی کند. امت پسر بود و پسرها خودشان را مثل کنه به آدم نمی

چسبانند و علاقه ای ندارند که سر از اسرار کسی در بیاورند. امت کاری به کار دخترها نداشت. او راه خودش را می

رفت و سرش به دعوای خودش گرم بود که خیلی هم زیاد بود. امت لکنت زبان داشت و بقیه پسرها او را مسخره

می کردند. آنها اغلب او را "ام...ام...امت" صدا می زدند. و امت همیشه در جواب می گفت:

\_ اقلا این حسن را دارم که کودن مدرسه نیستم. یا اقلا این حسن را دارم که پایم توی کفش بوی خوک نمی گیرد.

مشکل فقط این جا بود که تا می خواست این جملات را ادا کند کلی طول می کشید و عذاب دهندگان او رفته بودند

پی کارشان.

حالا دخترها رسیده بودند به مسیری که به دریاچه منتهی می شد. کلایو با سماجت از کیت پرسید:

\_ چی تو را رنج می دهد از چی دلخوری؟

\_ کلایو عاقبت یکی پیدا می شود که تو را بگیرد اما حتما باید آدم صبوری باشد. شاید هم یک مردی که از دو گوش

کر باشد.

راه گریزی نبود و کیت می دانست که باید کم کم رازش را برای نزدیکترین دوستش کلایو فاش کند. حقیقتی که او

را مبهوت کرده بود... دیدن مادر با آن گریه شدید...

خواهر مادلین از دیدار آنها شاد شد. صورت او به خاطر پیاده روی در سوز سرمای زمستان و هرم گرمای تابستان

چین و چروک برداشته بود. موهایش زیر حجاب کوتاه تیره ای پنهان شده بود. صلیبی بین پیشانی بند و مقنعه او

قرار داشت. تارهای موی خاکستری از بالای پیشانی اش پیدا بود درست به عکس راهبه های مدرسه که اصلا مو

نداشتند موهای آنها را از ته می تراشیدند و برای تهیه کلاه گیس می فروختند.

خواهر مادلین خیلی پیر بود. کیت و کلایو درست نمی دانستند او چند سال دارد اما به هر حال خیلی پیر بود. پنجاه یا

شصت یا هفتاد. این را نمی شد فهمید. یکبار کلایو از او سنش را پرسیده بود. دخترها یادشان نمی آمد که خواهر

مادلین چه جوابی داده بود اما مطمئنا به این سوال پاسخی نداده بود. اینجور وقتها او روش مخصوصی در دادن جواب

سربالا داشت جوابی که می داد فقط کمی به سوال مربوط می شد. به این ترتیب سوال کننده نیز خیلی احساس

شرمساری از بابت سوال بیجای خود نمی کرد. گرچه به پاسخ مورد نظر نمی رسید.

خواهر مادلین با هیجان یک بچه که دوچرخه ای را به او هدیه داده باشند گفت:

\_ یک شیشه مربا به به. در حال حاضر این به درد خورترین چیز است. بیایید همگی چای بخوریم.

صرف چای در آنجا برای دخترها خیلی هیجان انگیز بود درست برخلاف خانه. درون کلبه اجاقی روشن برپا بود و یک کتری که از قلبی آویخته شده بود بر سر آتش اجاق می جوشید. مردم در گذشته به خواهر مادلین اجاق و وسایل پخت و پز داده بودند اما او همیشه اینجور چیزها را به اشخاصی که از خودش بی چیز تر بودند بخشیده بود. قصد او توهین و تحقیر کسی نبود و همه می دانستند که اگر چیزی برای تامین راحتی و آسایش بیشتر نظیر یک بالش یا یک قطعه فرش به او می دادند آنرا به خانواده ای که در کاروان زندگی می کرد یا کسی که بیشتر به آن وسیله نیاز داشت می بخشید. مردم لوف گلاس عادت کرده بودند تنها وسایلی را به این راهبه تارک دنیا هدیه کنند که نیاز همان روز او را برطرف می کرد. کلبه به قدری ساده بود که گویی کسی در آن زندگی نمی کرد نه چیز با ارزشی نه حتی تصویری بر دیوار. تنها یک صلیب بود که از چوب ساده کنده کاری شده درست شده بود. چند لیوان آبخوری ساده و یک ظرف شیر هم بود که حتما کسی همان روز برایش آورده بود. یک قرص نان بود که دوستی برای او پخته بود. خواهر نان را برید و طوری روی قطعات بریده نان مربا می مالید که گویی آن را برای یک ضیافت آماده می کرد.

کلایو و کیت پیشتر هیچگاه از نان و مربا به آن اندازه لذت نبرده بودند.

اردکهای کوچک جلوی در کلبه زیر نور آفتاب راه می رفتند. خواهر مادلین بشقابش را جلو اردکها گذاشت تا آنها خرده نانها را نوک بزنند و بخورند.

آنجا همواره ساکت و آرام بود حتی کلایو شلوغ و پر جنب و جوش هم دلش نمی خواست ورجه وورجه کند. خواهر مادلین گفت:

\_\_ بگویند بینم امروز در مدرسه چی یاد گرفتید. من دوست دارم هر حقیقتی را به ذهنم بسپارم.  
کلایو گفت:

\_\_ امروز فهمیدم که پاپ در مراسم ازدواج پدر و مادر کیت شرکت کرده.

خواهر مادلین هرگز مستقیماً اشتباه کسی را اصلاح نمی کرد و بی ادبی یا بی مهربی او را به رخش نمی کشید اما اغلب کاری می کرد که شخص متوجه قبح عمل خود بشود. کلایو احساس کرد نمی بایست این حرف را می زد و با اکراه گفت:

\_\_ البته هر کسی ممکن است مرتکب اشتباه شود.

خواهر مادلین گفت:

\_\_ شاید پاپ روزی به ایرلند بیاید.

آنها مطمئن بودند که چنین اتفاقی هرگز روی نمی داد. براساس پیمانی که پاپ با دولت داشت متعهد شده بود که حوزه حکمرانی خود را ترک نکند و همواره در واتیکان بماند و در امور ایتالیا دخالت نکند درست مانند پاپهای پیشین. خواهر مادلین با چنان حالتی به صحبتهای دختران گوش می داد که گویی هر چه می گفتند بی چون و چرا قبول داشت.

کیت و کلایو اخبار لوف گلاس را برای خواهر تعریف کردند. درباره آقای سالیوان پیر که نیمه شبی با پیژاما در خواب راه افتاد و از گاراژ بیرون رفت تا فرشته ها را دنبال کند و آنها را بگیرد. آقای سالیوان ادعا می کرد باید تا پیش از سپیده صبح هر چه می تواند تعداد بیشتری از آنها را بگیرد و در خانه مردم را می زد و سراغ فرشته ها را از آنها می گرفت.



خواهر مادلین از آن ماجرا خوشش آمد. در حیرت بود که چه خوابی آقای سالیوان را تا این اندازه به وجود فرشته ها متقاعد کرده بود.

کلایو توضیح داد:

\_ او پاک دیوانه شده.

خواهر مادلین گفت:

\_ به نظر من همه ما تا حدی دیوانه هستیم. می دانید همین موجب تفاوت آدمها می شود آدمیزاد با دانه های نخود که در یک غلاف صف کشیده اند و عین همدیگر هستند فرق دارد.

دخترها در شستن و جمع کردن بساط چای به پیرزن کمک کردند. وقتی کیت در گنجی ظرفها را باز کرد چشمش افتاد به یک شیشه مربا درست شبیه همان که خودش آورده بود. شاید مادرش امروز اینجا بوده. اگر هم بوده خواهر مادلین به آنها نمی گفت. همانطور که از آمدن آنها به کسی حرفی نمی زد.

کیت گفت:

\_ شما باز هم مربا دارید؟

خواهر مادلین فقط لبخند زد.

تا جایی که کیت به خاطر می آورد چای در خانه مک ماهونها ساعت شش و ربع صرف می شد. پدر داروخانه را ساعت شش تعطیل می کرد اما همواره مساله ای پیش می آمد و او معطل می شد. همیشه کسی نیاز فوری به شربت سینه پیدا می کرد یا کشاورزی مایع مخصوص علامتگذاری برای گاوها و گوسفندهایش لازم داشت. نمی شد مردم را از مغازه بیرون کرد. هر چه باشد آنجا یک مغازه داروسازی بود و مردم برای امور مهمی چون تامین سلامتی یا آسایش یکی از افراد خانواده به آن محل مراجعه می کردند. این یک دیدار ساده نبود که سرسری گرفته شود. کیت اغلب صدای مادرش را می شنید که سوال می کرد:

\_ چرا نمی توانم در مغازه کار کنم. اگر فروشنده زن باشد معقول تر خواهد بود. مردم وقتی لوازم بهداشتی می خواهند یا وقتی وسایل مورد نیاز یک زن شیرده را لازم دارند مایلند فروشنده یک خانم باشد. قسمت فروش لوازم آرایش هم به یک فروشنده زن احتیاج دارد. ویزیتورهای کارخانه های سازنده لوازم آرایش برای فروش اجناس جالب و عجیب و غریب خود بیشتر به سراغ داروخانه های شهرهای کوچک می آیند. هفته ای نیست که از کارخانه "پوندز" "کتی" "داون" یا "مکس فاکتور" به اینجا سر نزنند.

مارتین مک ماهون کوچکترین علاقه ای به این قبیل چیزها نداشت و معمولا در چنین مواقعی می گفت:

\_ بگو ببینم چه فکری توی کله ات داری؟ صابونهای حمام و ماتیکهای گران قیمت و درجه یک منظره قشنگی ندارند و بعد از مدتی پشت ویتترین رنگ و روی خود را از دست می دهند و به فروش هم نمی رسند.

معمولا مادر جواب می داد:

\_ زنان لوف گلاس هم مثل زنان بقیه جاها هستند. آنها هم دوست دارند خودشان را خوشگلتر کنند. کارخانه های سازنده لوازم آرایش دوره های کوتاه مدت برای دستیاران داروسازها تشکیل می دهند و به آنها آموزش می دهند که چگونه محصولات آرایشی را عرضه کنند و طرز استفاده مفید آنها را به مشتریان زن یاد بدهند.

و پدر کیت البته همیشه با یکدندگی در مقابل همسرش مقاومت می کرد. او معتقد بود که خیال ندارد رنگ و روغن و پودر روی مردم پیاشد یا به مشتریان شربت عشق بفروشد و وعده جوانی جاودان به آنها بدهد. و "هلن مک ماهون" غالباً سعی می کرد با شوهرش بحث کند و به او بفهماند که چنین خیالی ندارد.

– من فقط می خواهم به مشتریان کمک کنم و توصیه های ارزنده به آنها بدهم.

\_ هلن آنها نه احتیاج به توصیه های تو دارند و نه دوست دارند و سوسه شوند و فریب بخورند. به نظر تو همینطوری که هستند قشنگ نیستند؟ تازه دوست ندارم مردم فکر کنند زنم را مجبور می کنم برود کار کند یا خدای نکرده فکر کنند نمی توانم خرج زن و بچه ام را بدهم.

پدر همیشه جملات آخری را با خنده و شوخی بیان می کرد و قیافه خنده داری به خود می گرفت.

او عاشق شوخی و مزاح بود و چشم بندی با ورق را می دانست و می توانست سکه را غیب کند. مادر زیاد اهل خنده نبود اما همیشه لبخند می زد و اغلب هم با پدر کنار می آمد. او آدمی نبود که مسایل را کش بدهد و برخلاف مادر کلایو وقتی شوهرش تا دیروقت کار می کرد یا زمانیکه با دکتر کلی به کافه "پادلز" می رفت از شوهرش بازخواست نمی کرد و خیلی زود کوتاه می آمد.

به نظر کیت مادرش دوست داشت در داروخانه کار کند اما با شناختی که از مردم آن شهر داشت می دانست که برای پدرش خوب نبود زنش در آنجا مشغول به کار شود. فقط زنهایی چون خانم هنلی که بیوه بود و بعد از مرگ شوهرش امور مغازه پارچه فروشی را عهده دار شده بود یا "مونا فیتز" که پستخانه را اداره می کرد چون ازدواج نکرده بود یا خانم "دیلان" که شوهرش دایم الخمر بود بیرون از خانه کار می کردند. در لوف گلاس کار کردن زنان یک امر غیرعادی بود مثل بقیه جاها.

کیت در راه بازگشت از کلبه خواهر مادلین به صحنه ای که از پنجره آشپزخانه دیده بود فکر می کرد. هنوز نمی توانست منظره اشکهای مادر را از ذهنش بیرون کند. او آهسته از پله ها بالا می رفت گویی اصلاً میل نداشت وارد خانه شود و بفهمد چه اتفاقی افتاده است. شاید خبر خیلی بدی بود. اما چه خبری می توانست باشد؟

پدر سرحال بود به نظر می آمد که خیالش هم از داروخانه راحت است. امت هم صحیح و سالم از غلت زدن توی خاک و خل یا هر کار دیگری که بعد از مدرسه انجام می داد در خانه حضور داشت. پس اتفاقی برای اعضای خانواده نیفتاده بود. کیت با احساس عجیبی وارد آشپزخانه شد. درست مثل کسی بود که روی پوست تخم مرغ قدم برمی دارد. آنها غذا را در آشپزخانه می خوردند. همه چیز مطابق معمول بود. چشمان مادر برق بخصوصی داشت اما اینرا فقط کسی می فهمید که در چشمهای او چیزی را جستجو می کرد. او لباسش را عوض کرده بود.

مادر همیشه باشکوه و پرابهت جلوه می کرد تقریباً شبیه اسپانیولیاها. کسی برای آنها کارت پستالی از اسپانیا فرستاده بود که یک رقاصه را نشان می داد و لباسش بقدری واقعی و طبیعی به نظر می رسید که انگار آدم می توانست حتی به جنس پارچه اش پی ببرد. کیت همیشه فکر می کرد آن رقاصه با موهای بلندی که در پشت سر جمع شده بود و چشمانی درشت و تیره عین مادر خودش است. پدر بسیار شاد و سرحال بود پس ظاهراً مشکلی در کار نبود. او با خنده ماجرای "بیلی سالیوان" را که به مغازه اش آمده بود و تقاضای یک بطر شراب طبی کرده بود تعریف کرد. از قرار معلوم هیچ یک از مشروب فروشها به او مشروب نفروخته بودند و ناگهان راه نجاتش را در خرید شراب طبی پیدا کرده بود. پدر خیلی قشنگ ادای آقای سالیوان را در می آورد و نشان می داد که چگونه او را به هوش آورده و مستی را از سرش پرانده.

کیت گفت:

نظر من او فرشته ها را در عالم مستی دیده بود.

پدر با تاسف گفت:

\_ خدا می داند بعد از خوردن شراب قرمز چه خواهد دید. ناچار شدم به او بگویم این آخرین باری است که چنین

جنسی به او می فروشم.

امت گفت:

\_ دروغ می گویی.

\_ می دانم پسر جان اما دروغ گفتن بهتر از آن است که این موجود فلک زده توی خیابان ولو شود و عربده اش به

آسمان برسد.

کیت گفت:

\_ خواهر مادلین می گوید ما هر کدام یک دیوانگیهایی داریم و همین ما آدمها را از هم متمایز می کند.

مادر گفت:

\_ خواهر مادلین یک قدیس است. ریتا تا حالا او را دیدی؟ این از کارهای دیگری که می کنی واجب تر است.

ریتا در حالی که دیس بزرگی از ماکارونی را روی میز می گذاشت. گفت:

\_ می روم خانم مک ماهون می روم.

با اینکه غذا را در آشپزخانه می خوردند مادر اصرار داشت همه سرویسها شیک باشند. آنها بجای سفره از زیربشقابی حصیری رنگی استفاده می کردند و یک زیربشقابی بزرگ از حصیر خرما بود که دیسهای غذا را روی آن می گذاشتند. دیس غذا با شاخه های کوچک جعفری تزیین شده بود که نشان می داد کار مادر است تا غذا خوش منظره شود.

ریتا اینجور وقتها همیشه می گفت:

\_ خانم مگر شکل و قیافه غذا مزه آنرا عوض می کند؟

مادر با ملایمت پاسخ می داد:

\_ ظاهر غذا باید زیبا باشد.

در این مواقع ریتا هم چند تا گوجه فرنگی را به شکل مثلث خرد می کرد و چند تا تخم مرغ سفت را با برشهای پهن می برید و کنار دیس می چید. با اینکه خانواده کلی غذا را در اتاق ناهارخوری صرف می کردند کیت می دانست که نحوه سرو غذا در منزل خودشان دلپذیرتر است. یک موضوع دیگر هم وجود داشت که موجب می شد کیت مادرش را آدم مخصوصی بدانند.

ریتا عضوی از خانواده به حساب می آمد درست عکس مستخدم خانواده کلی. امت ریتا را خیلی دوست می داشت و رفت و آمدهای او را زیر نظر می گرفت.

امت پرسید:

\_ دیگر چی؟

ریتا پیش دستی کرد و قبل از اینکه امت از او بخواهد دست از فضولی بکشد با صدای بلند و واضح گفت:

\_\_ به من در خواندن کمک کن من هرگز خواندن را در مدرسه بطور کامل یاد نگرفتم. اصلا به اندازه کافی مدرسه نرفتم.

\_\_ پس کجا بودی؟

امت حسادت می کرد. خیلی عالی بود که آدم بتواند اینقدر راحت و بی خیال اعتراف کند که از مدرسه در می رفته.

\_\_ معمولا از بچه های مردم نگهداری می کردم گاهی به جمع آوری یونجه یا کاشتن چمن مشغول می شدم.

ریتا حقیقت را بیان می کرد. در کلام او از اینکه خواندن را یاد نگرفته بود هیچ اثری از تلخی و اندوه وجود نداشت.

چیزی که تلخ و دردآور بود مرور دوران کودکی اش بود. هنگامیکه از رسیدن پیش از وقت به دوره بزرگسالی حرف

می زد کلام او محزون می شد. ایامی که کار مراقبت از بچه های مردم و تمیز کردن خانه آنها و در نتیجه دور بودن

بیش از اندازه از خانه به اوج خود رسیده بود.

مدت زیادی از صرف چای نگذشته بود که آقای سالیوان ادعا کرد ارواح پلید را همه جا مشاهده می کند. ارواح را در

نوری بسیار کم می دید که با پنجه های تیز خود آرام وارد خانه های دو طرف خیابان و حتی مغازه ها می شدند. آنها

به مغازه داروسازی هم رفتند. شاید از لای کفپوش تخته ای خانه ها یا درز دیوارها وارد شده بودند. کیت و امت از

بالای پله ها به صحبت های اعتراض آمیز و سرزنش بار پدرشان با آقای سالیوان گوش می دادند و می خندیدند. دهان

آقای سالیوان قفل شده بود با اینحال از گوشه دهان دستوراتی صادر می کرد.

\_\_ تو حالت خوب است بیلی. هیچ روح پلیدی هم وجود ندارد. فقط تو هستی و من خودم و خودت.

سپس مارتین مک ماهون به زنش گفت:

\_\_ هلن لطفا به "پیتر" تلفن کن.

و دوباره به سمت آقای سالیوان برگشت و در حالی که با سرعت و مهارت تمام مسکنی را به او تزریق می کرد تا

آرام شود گفت:

\_\_ بیلی حالا اینجا بنشین تا با هم در اینباره حرف بزیم مرد و مردانه. اصلا به من می آید که اجازه بدهم ارواح با

چنگال تیز کرده وارد خانه ام بشوند؟

بچه ها روی پله ها نشسته بودند و انتظار ورود پدر کلایو را می کشیدند. دیگر از داد و فریادهای ناشی از ترس و

وحشت ارواح شیطانی و تقلا برای گرفتن آنها خبری نبود و معلوم می شد که دارو کار خودش را کرده. کیت و امت

صدای دکتر کلی را شنیدند که به پدرشان می گفت:

\_\_ دیگر وقتش رسیده که او را به آسایشگاه روانی ببریم. بیلی هم برای خودش خطرناک است و هم برای دیگران.

پدر پرسید:

\_\_ کارو کاسبی اش چی می شود؟

دکتر "پیتر کلی" برخلاف خواهر مادلین اعتقاد نداشت که آدمها در بعضی چیزها با هم فرق دارند و همین آنها را از

هم متمایز می کند. او گفت:

\_\_ یکی از آن پسرهای نازنینی که پس انداخته برگردد و کاسبی اش را بگرداند. باز خدا پدر عمویشان را پیامرزد که

آنها را به مدرسه فرستاد. شاید پسرها بتوانند اینجا را از حالت تنبل خانه در آورند و سروسامانی به آن بدهند. امت

نشسته بود و چانه اش را بین دو دست گرفته بود. همیشه وقتی می ترسید زبانش به لکنت می افتاد.

\_\_ خیال دارند او را حبس کنند؟

چشمان او از ترس گرد و فراخ شده بود. ده بار سعی کرد و زبانش را چرخاند تا توانست کلمه "حبس" را بگوید. کیت ناگهان فکر کرد اگر بخواهد در چنین لحظه ای آرزویی بکند آرزو خواهد کرد که لکنت زبان امت از بین برود. بعضی وقتها برایش پیش آمده بود که از ته دل آرزو کند ای کاش موهایش مثل موهای کلایو بلند و بور می شد یا ای کاش پدر و مادرش مانند دکتر کلی و همسرش با هم دوستانه رفتار می کردند اما امشب آرزویش خوب شدن لکنت زبان امت بود.

وقتی آقای سالیوان را بردند پدر و دکتر کلی رفتند بیرون تا لبی تر کنند. مادر بدون کلمه ای حرف برگشت توی خانه. سپس به اتاق ناهارخوری رفت کمی جمع و جور کرد و بعد به اتاق خوابش رفت و در را بست. کیت در زد.

\_\_ بیا تو عزیز دلم.

مادر پشت میز توالت نشسته بود و موهایش را شانه می زد. وقتی موهایش را دورش می ریخت شبیه شاهزاده ها می شد.

\_\_ حالت خوب است مادر؟ انگار غمگینی.

مادر کیت را در آغوش گرفت و او را به سینه فشرد.

\_\_ من خوبم. کاملاً خوبم. چی باعث شده فکر کنی غمگینم؟

کیت نمی خواست درباره اینکه او را از پنجره دیده حرفی بزند.

\_\_ از صورتت.

\_\_ خب فکر کنم از بابت بعضی چیزها غمگین هستم مثلاً برای آن مرد احمق و مفلوک که دست و پا بسته به آسایشگاه بردندش تا ته مانده عمرش را آنجا بگذرانند چون نمی توانست در مصرف مشروبات الکلی اعتدال را حفظ کند. برای ریتای بیچاره ناراحتم که والدین خودخواه و حریصش چهارده تا بچه بدنیا آوردند و بچه های بزرگتر را مسئول پرورش کوچکترها کردند و به محض اینکه کمی بزرگ شدند آنها را برای کلفتی به خانه های مردم فرستادند و تازه نصف دستمزدشان را هم گرفتند. والا من خودم غصه ای ندارم. خودت چطوری خوبی کیت کوچولوی من؟ راستش نه. حالم خیلی خوش نیست.

\_\_ چی می خواستی که برایت فراهم نکردیم یا نتوانستی به دست بیاوری؟

کیت گفت:

\_\_ همیشه دلم می خواسته زرنگ و چابک باشم. دلم می خواسته مطالب را به سرعت درک کنم مثل کلایو دلم می

خواسته موهای قشنگی داشته باشم و بتوانم در حالیکه دارم با یک نفر حرف می زنم صحبت های دیگران را هم بشنوم و قدبلندتر باشم.

\_\_ اگر بگویم تو بمراتب از کلایو خوشگلتر و باهوشتری لابد باور نمی کنی.

\_\_ وای مادر باور نمی کنم.

\_\_ اما حقیقتاً هستی کیت قسم می خورم. چیزی که کلایو دارد سبک و شیوه خاص اوست. نمی دانم از کی و کجا یاد گرفته اما او بلد است از تواناییها و دانسته های خودش حداکثر بهره برداری را بکند. در سن دوازده سالگی می داند که چی بیشتر به او می آید و حتی می داند که چطور باید لبخند بزند فقط همین. این زیبایی نیست. او به اندازه تو زیبا نیست. یادت باشد که تو گونه های برجسته ای مثل گونه های من داری. کلایو گونه هایی شبیه مادرش دارد.

هر دو خندیدند. این قبیل توطئه ها مخصوص بزرگترها بود که با گفتن اینجور حرفها دیگران را مسخره کنند. خانم "لیلیان کلی" صورتی گوشتالود داشت و به همین دلیل از داشتن گونه های استخوانی و برجسته محروم بود. ریتا پنج شبه ها یک نصفه روز پیش خواهر مادلین می رفت و اگر کسی از خواهر مادلین در اینباره سوالی می کرد او جواب می داد:

\_\_ من و ریتا مکی شعر می خوانیم. اغلب روزهای پنجشنبه اینکار را می کنیم.  
و با این پاسخ مودبانه به مردم حالی می کرد که ریتا خودش می داند وقتش را چگونه بگذراند و به آنها هیچ ارتباطی ندارد.

ریتا یا مقداری کلوچه می پخت یا یک نصف تارت سیب با خودش می برد. آنها با هم چای می خوردند و بعد می رفتند سروقت کتابها. با گذشت هفته ها و فرارسیدن تابستان ریتا اعتماد به نفس تازه ای بدست آورد و توانست بدون اینکه انگشتش را زیر کلمات بگذارد آنها را بخواند و با توجه به مفهوم جمله معنی کلمات سخت را بفهمد. حالا وقت آن رسیده بود که نوشتن را یاد بگیرد. خواهر مادلین یک قلم خودنویس به ریتا هدیه داد.  
\_\_ خواهر نمی توانم آنرا قبول کنم. این قلم را به شما هدیه داده اند.

\_\_ خب اگر مال من است پس چطور نمی توانم هرکاری دلم می خواهد با آن بکنم؟  
خواهر مادلین به ندرت هدیه ای را که مردم به او می دادند بیشتر از بیست و چهار ساعت نزد خودش نگه می داشت.

\_\_ خیلی خوب پس اجازه بدهید قلم را برای یک مدت طولانی از شما قرض بگیرم.  
\_\_ من آنرا تا وقتی زنده ای به تو قرض می دهم.  
خواهر مادلین به جای آنکه ریتا را وادارد برای مشق از کتابچه های سرمشق دار کسالت آور استفاده کند از او می خواست تا درباره لوف گلاس و دریاچه و تغییر فصلها مشق بنویسد.  
خواهر مادلین گفت:

\_\_ بزودی می توانی برای خواهرت که در آمریکا زندگی می کند نامه بنویسی.  
\_\_ نه. نمی خواهم برای کسی یک نامه واقعی بنویسم.  
\_\_ چرا نمی خواهی؟ نامه تو می تواند به اندازه هر نامه دیگری خوب باشد مثل هر نامه دیگری که او از این گوشه دنیا دریافت می کند. باور کن حرف مرا گوش کن.

\_\_ یعنی او دلش می خواهد همه چیز را درباره وطن و خانه اش بداند؟  
\_\_ اگر اخبار وطن را بشنود خیلی خوشحال می شود. خودت خواهی دید که چطور از بابت نامه ای که از اینسوی اقیانوس اطلس برایش فرستاده ای تشکر خواهد کرد.

\_\_ من تا به حال هیچ نامه ای از کس و کارم دریافت نکرده ام. دوست ندارم آنها از وضع من باخبر شوند. باید از نشانی مک ماهونها استفاده کنم و با این کار متوجه می شوند که در خانه آنها کار می کنم. بعد ممکن است فکر کنند قابل نیستم تا برایم نامه بنویسند.

\_\_ او می تواند نامه را به نشانی من بفرستد.  
\_\_ خواهر مادلین پستیچی نامه ها را برای شما می آورد؟

\_ آه "تامی بنت" محبوبترین مرد عالم است. او هفته ای سه بار برایم نامه می آورد. در هر هوایی با دوچرخه اش می آید اینجا و یک فنجان هم چای می نوشد.

خواهر مادلین به ریتا نگفت تامی هرگز نشده که پولی برای کمک به صندوق اعانات ندهد و نگفت که خودش بانی خیر شده و دختر تامی را به سرعت و بدون اطلاع مردم به یکی از موسساتی که مادران بی شوهر را نگهداری می کنند سپرده و این راز را از گوش و چشم مشتاق و کنجکاو اهالی لوف گلاس پنهان داشته است.

ریتا شگفت زده پرسید:

\_ پس شما خیلی نامه دریافت می کنید.

خواهر مادلین با همان حالت گفت:

\_ مردم خیلی مهربان هستند و اغلب برای من نامه می نویسند.

کلایو و کیت از خردسالی شنا یاد گرفته بودند. دکتر کلی در قسمت عمیق آب ایستاده بود و شنا را به آنها یاد داده بود. او زمانیکه یک دانشجوی جوان رشته پزشکی بود یکبار سه تا بچه مرده را از دریاچه شیشه ای بیرون کشیده بود. بچه ها در قسمتی از آب غرق شده بودند که فقط چند پا عمق داشت آن هم به این دلیل که کسی به آنها شنا یاد نداده بود. این موضوع او را بشدت عصبانی کرده بود. به نظر او مردم همواره در معرض خطر قرار داشتند اما برای مقابله با آن تلاش نمی کردند و این حقیقتی بود اجتناب ناپذیر. دکتر کلی به یاد ماهیگیران اهل ایرلند شمالی افتاد که با قایقهای ماهیگیری قراضه به اقیانوس خروشان اطلس رفته بودند. آنها بلوزهای جورواجور پوشیده بودند. وقتی خانواده ماهیگیران اجسادشان را پیدا کردند از روی همان بلوزها آنها را شناسایی کردند. هر خانواده دنبال نشانه مخصوص خودش گشته بود. چرا کسی به ماهیگیران جوان شنا کردن را یاد نداده بود؟

بمحض آن که بچه های خانواده کلی و مک ماهون راه می افتادند آنها را برای آموزش شنا به ساحل دریاچه می بردند. کم کم خانواده های دیگر هم از آنها پیروی می کردند. دکتر اعتبار زیادی نزد مردم داشت. "فیلیپ او براین" نوجوان و دختران هنلی هم شنا را یاد گرفتند. پیرمرد گاراژدار بیلی سالیوان به دکتر گفته بود که دست از سر بچه های مردم بردارد و به این ترتیب لابد "استیوی" و "مایکل" همین حالا هم شنا بلد نبودند.

پیتر کلی در کشورهای بی سر برده بود که دریاچه هایی مانند دریاچه شیشه ای فقط وسیله ای بودند برای جلب سیاح مثل اسکاتلند. مردم از بعضی نقاط فقط بخاطر وجود دریاچه از آنجا دیدن می کردند. در سوییس که پیتر و لیلیان ماه عسلشان را گذرانده بودند تمام دریاچه ها از اهمیت زیادی برخوردار بودند اما در ایرلند در اوایل دهه پنجاه ظاهرا کسی به کاربرد دریاچه ها و ذخایر نهفته در آنها توجهی نشان نمی داد.

وقتی او با مارتین مک ماهون یک قایق پارویی خریدند مردم فکر کردند که آنها دیوانه شده اند. آندو با هم پارو می زدند و ماهی صید می کردند. اردک ماهی ماهی خاردار و غیره که همه بزرگ و بدقیافه بودند اما انتظار کشیدن روی آب آرام و بی تلاطم دریاچه شان بود که به آنها لذت آرامش بخشی می داد.

پیتر و مارتین از وقتی پسر بچه بودند با هم رفاقت نزدیک داشتند. آنها محل رویش نی ها و آشیانه مرغان جنگلی را می دانستند و حتی از مخفیگاه قوها خبر داشتند. گهگاه عده ای از اهالی لوف گلاس همراه آن دو به ماهیگیری می رفتند و در این ورزش تفریحی شرکت می کردند اما بطور معمول فقط قایقهای مخصوص حمل حیوانات یا ماشین آلات روی دریاچه رفت و آمد می کردند و از یک سوی دریاچه به سوی دیگر آن می رفتند.

یکی از عجایب آن منطقه این بود که بعضی از مزارع در قطعات جداگانه و گاهی بسیار دور از هم قرار داشتند و کشاورزان اغلب برای رفتن از یک مزرعه به مزرعه دیگر راه آبی را انتخاب می کردند که کوتاهترین مسیر بود. درباره ایرلند یک چیز عجیب دیگر هم وجود داشت. بقول پیتر کلی هر بلایی هم که قدرت استعمارگر بر سر ایرلندیها نیاورد آنها با ایجاد اختلافات و دشمنیهای بی پایان بین خانواده ها سر خودشان آوردند. مارتین خلق و خوی ملایمتری داشت و خوشبین تر بود. مردم را دوست داشت و صبرش پایانی نداشت. به عقیده او مشکلی نبود که با یک لبخند حل نشود. تنها چیزی که همیشه موجب ترس مارتین مک ماهون می شد خود دریاچه بود.

او همواره به مردم و حتی توریستهایی که به مغازه اش می رفتند هشدار می داد که هنگام رفت و آمد به ساحل مراقب باشند. حالا دیگر کیت و کلایو آنقدر بزرگ شده بودند که خودشان تنهایی با قایق بر روی دریاچه گردش کنند و اینرا هم بارها ثابت کرده بودند اما مارتین هنوز هم نگران و عصبی می شد. مارتین این مسئله را نزد پیتر اعتراف کرد.

\_ یا مسیح مقدس مارتین! تو داری شبیه پیرزنها می شوی.

مارتین حرف پیتر را بی احترامی به خود تلقی نکرد و گفت:

\_ انگار شدم. بگذار توی بدنم دنبال نشانه های ثانوی زن شدن بگردم- هنوز که نه پستان درآورده ام نه چیز

دیگری اما اغلب اوقات نیازی به تراشیدن ریش پیدا نمی کنم. می دانی شاید هم حق با تو باشد.

پیتر با محبت به دوستش نگاه کرد. حرص و جوش مارتین در حقیقت نگرانی دیگری را در پی خود پنهان داشت.

\_ مارتین من آنها را دیده ام. من هم از اینکه مبادا بچه ها خودشان را بخطر بیندازند دلواپس هستم... اما آنها این

قدر احمق نیستند که روی آب دست به کار خطرناکی بزنند و عملی انجام بدهند که روی خشکی می کنند. ما به آنها

تعلیم داده ایم. اگر دخترها را با دقت زیر نظر بگیری خودت متوجه خواهی شد.

\_ اینکار را می کنم. بچه ها خیال دارند فردا بیرون بروند. بقول هلن ما باید به آنها اجازه بیرون رفتن بدهیم ولای پنبه

نگهشان نداریم.

کلایو با التماس به پدر کیت گفت:

آقای مک ماهون خواهش می کنم به آنا بگوئید برود خانه. اگر من به او بگویم قشقرق راه می اندازد.

پدر کیت به آنا پیشنهاد کرد:

\_ دوست داری با هم قدم بزنیم؟

آنا گفت:

\_ من دوست دارم سوار قایق بشوم.

پدر کیت که حالا داشت به دخترها توی قایق نگاه می کرد گفت:

\_ می دانم که دوست داری اما آنها دخترهای بزرگی هستند و با هم حرفهای خصوصی دارند.

بعد خطاب به کیت و کلایو گفت:

\_ می دانم غرغرو هستم اما فقط آدمم که از سلامتی شما مطمئن بشوم.

\_ البته که سلامتیم.

\_ یعنی ممکن نیست خطری برایتان پیش بیاید؟



- \_ پدر خواهش می کنم.
- مارتین ساحل را ترک کرد. دخترها آنها را می دیدند که غرغرکنان پشت سر آقای مک ماهون از آنجا دور می شد.
- کلایو در حالی که پاروها را توی ضامنشان خوب محکم می کرد گفت "
- \_ او خیلی مهربان است پدرت را می گویم.
- کیت در تایید حرف کلایو گفت:
- \_ با پدرهای دیگر قابل مقایسه نیست.
- کلایو چند تا مثال زد:
- \_ رفتار آقای سالیوان در منزل تامی بنت آن پستی بد اخلاق یا "پادلز برنز" کافه چی با آن پاهای گنده اش ... دخترها از این که آزاد بودند احساس خوشبختی می کردند و می خندیدند.
- کلایو گفت:
- \_ مردم از این که پدرت با مادرت ازدواج کرده متعجب هستند.
- کیت احساس کرد دهانش تلخ شده است.
- \_ نخیر آنها تعجب نمی کنند شاید تو تعجب می کنی. مردم اصلا هم متعجب نیستند.
- \_ آرام بگیر. من فقط چیزی را که شنیدم می گویم.
- \_ کی چی گفت؟ کجا این حرف را شنیدی؟
- صورت کیت از عصبانیت داغ و برافروخته شده بود. در این لحظه قادر بود دوستش را توی دریاچه پرت کند و سرش را زیر آب نگه دارد. این احساس بقدری در کیت قوی بود که خودش می ترسید.
- کلایو با غرور گفت:
- \_ مردم یک چیزهایی می گویند دیگر.
- \_ مثلاً چی؟
- \_ مثلاً اینکه مادرت مثل بقیه نیست اهل اینجا هم نیست... می دانی که؟
- \_ نه. نمی دانم. مادر تو هم اهل اینجا نیست. او اهل "لایم ریک" است.
- \_ اما او همیشه برای تعطیلات به اینجا می آمده و همین کار او را تا اندازه ای بومی کرده.
- \_ مادر من وقتی با پدرم آشنا شد آمد اینجا بهمین دلیل او هم به نوعی اهل این شهر است.
- اشک توی چشمهای کیت موج می زد.
- کلایو گفت:
- \_ متاسفم.
- پیدا بود که واقعا متاسف است.
- \_ از بابت چی متاسفی؟
- \_ از بابت این که مادرت اهل اینجا نیست.
- کیت برای چیزهای بیشتری متاسف بود برای ازدواجی که بعنوان یک ازدواج نامناسب از آن یاد شده بود و مردم از ان ناراضی بودند.

\_ آه کلایو اینقدر احمق نباش. کسی بنظر تو درمورد اینکه مادر من اهل کجاست اهمیت نمی دهد. واقعا که دختر کسل کننده ای هستی. مادرم اهل "دوبلین" است که صدبرابر از لایم ریک شهر مادر تو بهتر و جالبتر است. کلایو گفت:

\_ حتما.

پرتو درخشان خورشید دریاچه را ترک کرد. کیت از اولین گردش تابستانی روی دریاچه لذت نبرد و احساس کرد که کلایو هم لذت نبرده است و هر کدام وقتی به خانه بازگشتند از پایان گرفتن آن گردش راضی بنظر می رسیدند. ریتا همیشه در ماه ژوئیه به تعطیلات دوهفته ای می رفت. او به کیت گفت:

\_ دلم برای ملاقاتهایی که با خواهر مادلین دارم تنگ می شود.

کیت گفت:

\_ فکرش را بکن آدم دلش برای درس تنگ شود.

\_ تو نمی توانی بفهمی آدم همیشه طالب چیزی است که ندارد.

کیت پرسید:

\_ دوست داری در ایام تعطیلات چکار کنی؟

\_ فکر نکنم به خانه خودمان بروم. آنجا شبیه خانه نیست. تمام حواس مادرم پی این است که آیا من پیش آنها می روم یا نه. فقط برای این که از من پول بگیرد.

\_ خب نرو.

\_ اگر نروم چه کنم؟

کیت پیشنهاد کرد:

\_ همینجا بمان. اما کار نکن. خودم هر روز صبح برایت چای می آورم.

ریتا خندید و گفت:

\_ نه اینکه نشد کار اما تو حق داری من مجبور نیستم بروم خانه.

ریتا گفت که در این باره با خواهر مادلین مشورت می کند چون این راهبه تارک دنیا حتما راه چاره ای پیدا خواهد کرد.

خواهر مادلین یک فکر عالی به نظرش رسید. بنظر او مادر برنارد از خدا می خواست که یکنفر روزی چند ساعت در نظافت بهاری اتاق پذیرایی صومعه به او کمک کند. حتی ممکن بود کار نقاشی اتاق را هم به او واگذارد. درعوض ریتا می توانست در صومعه بماند که در اینصورت بعضی از راهبه ها در درسهایش به او کمک می کردند.

تعطیلات ریتا عالی بود. بقول خودش بهترین مرخصی در تمام عمرش بود.

کیت گفت:

\_ یعنی زندگی در کنار راهبه ها خوب بود؟

\_ عالی بود. نمی دانی چه آرامشی بر کلیسا حکمفرما بود. و چه آواز دل انگیزی بگوش می رسید. من برای خودم

یک کلید داشتم. هر وقت دلم می خواست به شهر می رفتم و سری به مجالس رقص یا سینما می زدم. بمن غذای

حسابی می دادند و در درس هم کمک می کردند.

کیت احساس کرد ریتا عوض شده. انگار بین آنها فاصله عمیقی ایجاد شده بود.

\_ ریتا تو که ما را ترک نمی کنی؟

ریتا آدم با صدقاتی بود.

\_ تا وقتی که امت کمی بزرگتر نشده نه.

\_ اگر تو بروی مامان می میرد. تو عضوی از خانواده هستی.

\_ مادرت درک خواهد کرد. صادقانه می گویم او می فهمد. ما اغلب درباره اینکه انسان باید برای پیشرفت در زندگی

تلاش کند حرف می زنیم. خود او مشوق من است. مادرت می داند معنی اینکار از نظر من انجام دادن کاری بهتر از

ساییدن و شستن زمین است.

\_ وقتی اینجووری حرف می زنی احساس نا امنی می کنم. من از تغییر خوشم نمی آید دوست دارم همه چیز همان

طور که بود باقی بماند.

ریتا گفت:

\_ هیچ چیز مثل اولش باقی نمی ماند. "فاروک" را ببین. یک وقتی بچه گربه بود. اما حالا حسابی بزرگ شده. ما

دوست داشتیم برای همیشه بچه گربه باقی بماند. بین جوجه اردکهای خواهر مادلین چطور بزرگ می شوند. یکروز

هم پر می کشند و می روند. مثلاً مادر شما دلش می خواهد تو و امت همیشه همینطور کوچک و ملوس بمانید اما شما

بزرگ می شوید و بعد هم آنها را ترک می کنید. این رسم روزگار است.

کیت آرزو می کرد که رسم روزگار اینطور نبود. از طرفی می ترسید که حق با ریتا باشد.

کیت گفت:

\_ مادر ممکن است با من بیایی قایق سواری؟

\_ خداوندا نه عزیز دلم. من وقت ندارم. خودت با کلایو برو.

\_ از کلایو خسته شده ام. دلم می خواهد تو بیایی. می خواهم جاهایی را نشانت بدهم که تا حالا نرفته ای.

\_ نه کیت امکان ندارد.

\_ اما تو بعد از ظهر چکار می کنی مادر؟ چکاری داری که از گردش با قایق مهمتر است؟

فقط هنگام تعطیلات مدرسه کیت متوجه تفاوت زندگی مادرش با سایرین می شد. مادر کلایو همیشه با اتوبوس یا

وسیله نقلیه دیگری برای دیدن پارچه پرده ای یا پرو لباس و یا صرف قهوه در یک رستوران شیک با دوستان به

یکی از شهرهای بزرگ اطراف لوف گلاس سر می زد. خانم هنلی و خانم دیلان در مغازه کار می کردند. مادر فیلیپ

او براین به کلیسا می رفت و ظرفهای برنجی را پاک می کرد یا گلها را برای پدر بیلی می آراست. مادرانی هم بودند

که نزد مادر برنارد می رفتند و در تهیه وسایل مختلف برای فروش در حراجیهای گوناگون و بازارها کمک می

کردند. کارهایی هم بود که برای کمک به انجمنهای مذهبی بطور منظم در کلیسا انجام می شد.

مادر او هیچ کدام از این کارها را نمی کرد. تمام وقت در آشپزخانه پیش ریتا می ماند و به او کمک می کرد و به

تجربه ها و مهارتهای خودش در آشپزی می افزود.

او وقتش را خیلی بیشتر از مادرهای مردم با مستخدمین می گذراند. مادر با آراستن شاخه ها و برگهای گیاهان اتاق

نشیمن را تزیین می کرد. عکسهای دریاچه را قاب می گرفت و به دیوار می زد. یک دیوار کامل پر شده بود از دو

دوجین مناظر گوناگون لوف گلاس. اگر مردم به آنجا می آمدند از دیدن چنین مجموعه ای متحیر می شدند.

اما مردم معمولاً به خانه آنها نمی آمدند.

و مادر کارش را همواره با کفایت و چابکی انجام می داد برای خودش وقت زیادی صرف می کرد... او به اندازه یک دنیا وقت داشت تا بتواند با کیت به قایق سواری برود.

کیت دوباره پرسید:

\_ به من بگو. اگر با من بیرون نیایی چکار می کنی؟

مادر گفت:

\_ من زندگی ام را به بهترین شکل می گذرانم.

هنگام ادای این کلمات چشمان هلن مک ماهون به نقطه ای در دور دستها خیره شده بود و کیت با دیدن چهره مادر بر خود لرزید.

\_ پدر چرا تو و مادر در اتاقهای سوا می خوابید؟

پدر با یک روپوش سفید پشت پیشخوان ایستاده بود. عینکش را برده بود بالا روی موهای سرش و از صورت گرد و کک مکشی اش پیدا بود که تمام حواسش را جمع کرده است. کیت فقط اجازه داشت روی چهارپایه بلند بنشیند به این شرط که حواس پدر را پرت نکند.

پدر با خاطری پریشان گفت:

\_چی؟

کیت دوباره شروع کرد اما پدر حرفش را قطع کرد و گفت:

\_ چی گفتی؟ چرا این سوال را کردی؟

\_ پدر من فقط سوال کردم.

\_ از مادرت پرسیدی؟

\_ بله.

\_ و؟

\_ او گفت دلیلش این است که شما خرورف می کنید.

\_ پس حالا دلیل آنرا می دانی.

\_ بله.

\_ کیت باز هم سوال داری یا من می توانم برگردم سر کار و زندگی ام و این داروهای ترکیبی را بسازم؟

\_ چرا تو و مادر با هم ازدواج کردید؟

\_ چون همدیگر را دوست داشتیم و هنوز هم داریم.

\_ چطور فهمیدید؟

\_ می دانی کیت خب اینطوری است دیگر. مطمئن نیستم که جوابم تو را راضی و متقاعد کند اما من فقط اینجوری می

توانم برایت توضیح بدهم. مثلاً اینکه من مادرت را در دوبلین در خانه یکی از دوستان دیدم و فکر کردم او دوست داشتنی و قشنگ و ناز است و چه خوب می شود اگر با من بیرون بیاید. او هم چندین بار با من بیرون آمد و بعد از او

تقاضای ازدواج کردم و او جواب مثبت داد.

معلوم بود پدر از ته دل حرف می زند.

اما کیت که قانع نشده بود گفت:

\_ مادر هم احساس تو را دارد؟

\_ خب بچه عزیز من باید این احساس را داشته باشد. منظورم این است که کسی با چوب بالای سرش نایستاده بود تا مجبورش کند با یک داروساز جوان اهل لوف گلاس که دیوانه وار دوستش داشت ازدواج کند. والدینش مرده بودند و او این کار را برای رضایت و خشنودی کسی انجام نداد آخر من یک شرطبندی دوسر برد بودم.

پدر تو یک شرطبندی مطمئن بودی؟

\_ من مردی بودم با یک شغل ثابت و مطمئن. سال هزارو نهصد و سی و نه بود و همه دنیا درگیر جنگ. مردم سردرگم بودند و در چنین اوضاعی من مردی بودم با یک شغل خوب. همین برای هر کسی یک امتیاز به حساب می آمد هنوز هم هست.

\_ تو از این که او تقاضایت را قبول کرد خوشحال و ذوق زده شدی؟

\_ نه عزیز دلم. ذوق زده نشدم. نه آنقدر که تو خیال می کنی. می فهمی؟ ما همدیگر را دوست داشتیم. می دانم که ماجرای ما شبیه داستان فیلمها یا چیزهایی که دختران جوان با هر وکر درباره اش حرف می زنند نیست اما تمام آن چیزی است که برای ما اتفاق افتاد.

کیت سکوت کرده بود.

\_ چی شده کیت؟ چرا این سوالها را پرسیدی؟

\_ هیچی پدر. می دانی گاهی آدم نسبت به موضوعی کنجکاو و متعجب می شود فقط همین.  
پدر گفت:

\_ من علت تعجب و کنجکاوی تو را می دانم.

در همینجا به گفتگو خاتمه داد.

کیت دیگر دلیلی نمی دید که حتی به حرفهای کلایو فکر کند. کلایو به او گفته بود توی خانه استراق سمع کرده و شنیده که می گفتند مارتین مک ماهون به زحمت زنش را در لوف گلاس نگهداشته و اصلا معجزه بوده که او به شهر آنها آمده.

کلایو گفت:

\_ این چیزها را فقط برای این می گویم که ما بهترین دوست همدیگر هستیم و بنظر من تو باید از آن اطلاع داشته باشی.

\_ خواهر مادلین؟

\_ بله کیت.

\_ می دانید چرا مردم همه حرفهایشان را برای شما می گویند؟

\_ والله آنها حرفشان را بمن می گویند چون من چیز زیادی برای گفتن ندارم. متوجه هستی که؟ من فقط می توانم درباره جمع آوری چوب چیدن گل و انجام فرایض دینی با آنها صحبت کنم که این هم خیلی حرف نمی آورد.

\_ مردم اسرارشان را هم به شما می گویند. مثلاً... حتی گناهشان را؟

خواهر مادلین متحیر شده بود.

\_ نه کیت مک ماهون. حتما تو هم مثل من می دانی فقط یکنفر هست که ما گناهانمان را برایش اعتراف می کنیم. او کسی نیست جز یک کشیش پاک تدهین شده خدا. این کشیش رابط بین خداوند و بندگان اوست.

\_ درباره اسرار خصوصی چطور؟

\_ اصلا معلوم هست چی داری می گویی؟ وای وای وای... دوست داری نگاهی به جوجه ها بیندازی؟ برادر هیلی محبت کرد و چند تا تخم مرغ برایم آورد. من آنها را نزدیک آتش گذاشتم و بعد از چند روز از آنها جوجه بیرون آمد. عین معجزه بود.

خواهر مادلین روی زمین زانو زد تا زیر جوجه ها را که تازه از یک سفر پرمخاطره رسیده بودند تمیز و مرتب کند و دوباره آنها را توی جعبه حصیری که برایشان آماده کرده بود بگذارد.

کیت را نمی شد به این راحتی دست بسر کرد.

\_ امروز خودم تنها آدمم چون... خب...

\_ بله. جای کلایو خالی است. او برای تو دوست خوب و باارزشی است نه؟

\_ هم هست هم نیست خواهر. او می گفت مردم پشت سر پدر و مادرم حرف می زنند... و من تعجب کردم... می خواستم بدانم که اگر شما...

خواهر مادلین ایستاده بود و مستقیما توی چشمهای کیت زل زده بود. لبخندی پهنای صورت پر چین و چروکش را که آثار آسیب سرما و گرمای هوا بر آن نقش بسته بود پوشانده بود. گویی با تمام وجود آرزو داشت نگرانی و تشویش را از کیت دور کند.

\_ مگر تو یک خانم جوان دوازده ساله نیستی و نمی دانی که همه دوست دارند از دیگران بدگویی کنند؟ مردم در روستاها و شهرهای کوچک اینکار را می کنند... تو ابدا نباید خودت را به خاطر این چیزها ناراحت کنی درست می گویم؟

\_ نه خودم را ناراحت نمی کنم اما...

خواهر مادلین کلمه نه را قاپید و گفت:

من هم می دانستم که خودت را برای اینجور چیزها ناراحت نمی کنی. می بینی؟ خیلی مضحک است که مردم کیلومترها راه طی می کنند تا برای زندگی به شهرهای بزرگ بروند. جاییکه نه کسی آنها را می شناسد و نه آنها کسی را می شناسند. هیچ کس کاری به کار دیگری ندارد. واقعا که همه چیز برعکس است. آنوقت همین آدمها دلشان می خواهد مردم کار به کارشان داشته باشند و به آنها توجه کنند. ما آدمهای مسخره ای هستیم. اصلا نسل بشر...

کیت تمایلی به بحث درباره نسل بشر نداشت. دلش می خواست خواهر مادلین به او بگوید که اوضاع روبراه است که مادرش بد ناراحت بی بندوبار یا هر چیز دیگری که کلایو ادعا می کرد نیست.

خواهر مادلین که از ادامه بحث گریزان بود گفت:

\_ می دانستم با من موافقی. یکی از مضحکترین نکات این است که حیوانات از انسانها خیلی ساده ترند. نمی دانم چرا خداوند ما انسانها را موجودات ویژه و اشرف مخلوقات دانسته. ما از هیچ حیوانی بهتر و دوست داشتنی تر نیستیم.

"ویسکر" سگ پیری که زمانی خواهر مادلین او را از غرق شدن نجات داده بود نگاهی به خواهر کرد. انگار از لحن کلام او می فهمید که دارد از حیوانات به خوبی یاد می کند و با صدایی شبیه به غرغر موافقت خودش را نشان داد.

\_ ویسکر با من موافق است. راستی گربه نجیب تو فاروک چطور است؟

\_ خوب است خواهر مادلین. چرا نمی آید او را ببینید؟

\_ تو که مرا خوب می شناسی آدمی نیستم که به خانه مردم بروم. فقط خواستم از حالش باخبر بشوم و بدانم سلامت است و در لوف گلاس خودش اینطرف و آنطرف می رود و می گردد.

حالا صحبتها کشیده شده بود به فاروک و ویسکر و نسل بشر و البته دور از نزاکت بود که کیت برگردد سر موضوعی که بخاطر آن خودش تنهایی یک جاده پوشیده از برگ را برای دیدار خواهر مادین طی کرده بود.

\_ حال و احوال چطور است کیت؟

\_ خوب است خانم کلی.

لیلیان کلی برگشت و ایستاد تا با دقت بیشتری به دوست دخترش نگاه کند. طفلک با آن سر بزرگ و موهای فروری تیره و چشمانی که بطرز حیرت انگیزی آبی بود خیلی قشنگ به نظر می آمد. احتمالاً روزی به اندازه مادرش زیبا می شد.

\_ بگو بینم بین تو و کلایو بگومگویی پیش آمده؟

\_ بگومگو؟

در چشمهای آبی او معصومیت موج می زد. دخترک طوری آن عبارت را تکرار کرد که گویی معنی اش را نمی دانست.

\_ والله شما دوتا تا بحال مثل دوقلوهای سیامی از باسن به هم وصل بودید اما در این هفته های اخیر انگار با هم اختلاف پیدا کردید. آبتان توی یک جوی نمی رود و این مایه تاسف است مخصوصاً که در تعطیلات تابستانی بسر می برید.

خانم کلی سکوت کرد و منتظر جواب کیت شد اما کیت چیزی بروز نداد.

\_ خانم کلی بین ما هیچ دعوایی رخ نداده. باور کنید راست می گویم.

کیت آرزو داشت از آنجا فرار کند.

\_ می دانم کلایو هم همین را می گفت. هیچکس به حرف مادر خودش گوش نمی دهد پس ممکن است تو به حرف من گوش کنی. تو و کلایو بهم احتیاج دارید. اینجا یک ناحیه کوچک است و شما باید همیشه از داشتن یک دوست در چنین جایی خوشحال باشید. اختلاف تو و کلایو بهر دلیل احمقانه ای که باشد مهم نیست و خیلی زود گذر است. تو که منزل ما را بلدی بعدازظهر بیا آنجا باشد؟

\_ خانم کلی کلایو هم منزل ما را بلد است.

\_ خدا مرا از شر شما خانمهای خیره سر نجات بدهد. نمی دانم چه بلایی دارد سر نسل آینده می آید...

خانم کلی با مهربانی از سر افسوس آهی کشید و دور شد.

کیت ایستاد و دور شدن او را تماشا کرد. مادر کلایو قامتی بلند و پت و پهن داشت و لباسهایی موقر و معقول می پوشید. امروز یک پیراهن نخی پوشیده بود که یقه و سرآستین سفید داشت و روی آن گل مروارید گلدوزی شده بود. یک سبد خرید هم در دست داشت. او شبیه عکس مادرها در کتابهای داستان بود.

خانم کلی شباهتی به مادر کیت نداشت. او زنی لاغر و ظریف بود و لباسهای سبز روشن یا قرمز آتشی یا بنفش مایل به ارغوانی می پوشید که چندان هم متین و موقر به نظر نمی آمدند. خیلی بیشتر شبیه به یک رقاصه بود تا یک مادر.

کیت روی اسکله چوبی نشست. قایق خانواده در کنار او بسته شده بود اما بخاطر قوانین سختی که وجود داشت

هیچکس حق نداشت تنها با قایق به دریاچه برود. یکی از اهالی که تنها به دریاچه رفته بود غرق شده بود. البته این

اتفاق مربوط می شد به سالها پیش اما مردم هنوز درباره اش حرف می زدند. جسد سالها پیدا نشد و روح او در همان ایام دایما به دریاچه رفت و آمد می کرد و مرتباً فریاد می کشید: "به نزارها نگاه کنید. به نزارها نگاه کنید." اهالی لوف گلاس همه این موضوع را می دانستند. همین کافی بود که بی پرواترین آدمها هم بترسند. حتی پسرها از تنها رفتن به دریاچه وحشت داشتند.

کیت با حسرت و حسادت به پسرهای بزرگتر که از مدرسه پسرانه آمده بودند و قایقها را باز می کردند تا بروی آب بروند نگاه کرد اما خیلی زود رویش را برگرداند و دیگر آنها را تماشا نکرد. او وانمود می کرد که اوضاع خوب است گرچه خوب نبود.

روزها بنظر کیت طولانی می آمدند همصحبتی نداشت. درست هم نبود که تک و تنها پیش خواهر مادلین برود. کلبه راهبه جایی بود که همیشه با کلایو می رفت. تازه قبلاً یک مرتبه خودش تنهایی به آنجا سرزده بود تا بلکه از زبان خواهر مادلین چیزی دستگیرش شود. اگر دوباره تنها می رفت خواهر متوجه می شد که کیت در پی چیست. ریتا دایم مشغول کار بود اگر هم فرصتی بدست می آورد سرش را می برد توی کتاب. امت کوچکتر از آن بود که بشود با او حرف زد و درد دل کرد. پدر کار داشت و مادر... مادر از کیت انتظار داشت کمتر به او بچسبد و کمتر نگران و ناراحت باشد. البته اگر کلایو پیش او بود همین طور هم می شد. خانم کلی حق داشت و آنها واقعا به یکدیگر نیاز داشتند.

کیت خیال نداشت به این زودیها به خانه برگردد.

دخترک از پشت سر صدای پایی شنید و احساس کرد کسی دارد روی پله های چوبی اسکله قدم برمیدارد. کلایو بود. دو تا بیسکویت شکلاتی با خودش آورده بود بیسکویت مورد علاقه شان. کلایو گفت:

\_\_ من نمی خواستم بیایم خانه شما تو هم نمی خواستی بیایی خانه ما. اینجا منطقه بیطرف بود.

کیت مکثی کرد و سپس شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

\_\_ حتما.

کلایو برای آن که تکلیف را روشن کند گفت:

\_\_ ما می توانیم باز هم مثل گذشته ها باشیم. یعنی قبل از دعوا.

کیت به او خاطر نشان کرد:

\_\_ دعوایی نبود که.

\_\_ آره می دانم. اما من حرفهای احمقانه ای درباره مادرت زدم.

سکوت برقرار شد. کلایو برای این که سکوت را بشکند گفت:

\_\_ کیت حقیقت این است که حسودیم می شد. من عاشق این بودم که مادری شبیه به ستاره های سینما داشته باشم.

کیت دستش را دراز کرد و یکی از بیسکویتها را برداشت و گفت:

\_\_ حالا تو اینجایی و ما می توانیم قایق را بیرون بیاوریم.

هیاهویی که در حقیقت هرگز وجود نداشت پایان گرفته بود.

در حین تعطیلات تابستانی برادر هیلی برای مذاکره سالانه با مادر برنارد به صومعه می آمد. آنها ناچار بودند درباره مسایل بسیاری بحث و مذاکره کنند که معمولاً هم بخوبی با هم توافق می کردند. برنامه آموزش مدارس را برای یک



سال تنظیم می کردند. در مورد استخدام معلمانی که معلومات و تخصص آنها در یک سطح باشد مذاکره می کردند که کار مشکلی بود اما وحشتناکترین معضل آنها که هر دو با آن روبرو بودند مربوط می شد به شاگردان مدارس که روز بروز بی بندوبارتر و نظم ناپذیرتر می شدند. آنها حوادثی را که در فیلمهای سینمایی رخ می داد برروند واقعی زندگی در ایرلند ترجیح می دادند.

مادر برنارد و برادر بیلی برنامه ساعات کار مدارس را طوری تنظیم کردند که ساعت تعطیلی مدارس دخترانه با مدارس پسرانه فرق داشته باشد. به این ترتیب دو جنس مخالف شانس کمتری برای ملاقات هم داشتند و در نتیجه درگیر آشنایی و الفت غیر ضروری نمی شدند.

سابقه دوستی بین برادر هیلی و مادر برنارد به اندازه ای بود که بتوانند در مورد مسایل با شوخی از هم گله کنند بطوریکه دیگری نرنجد. یکی از گلایه ها درباره پدر بیلی بود با موعظه های طولانی اش. این مرد شیفته صدای خودش بود البته آندو چنین فکر می کردند.

مورد دیگر عشق و علاقه بی اندازه بچه ها به خواهر مادلین سختگیر بود. مادر برنارد و برادر هیلی تعجب می کردند که چطور آن زن عجیب و غریب با گذشته ای مبهم و غیر قابل توضیح چنین جایگاه غیر منتظره ای در مغز و قلب بچه های لوف گلاس بدست آورده بود و بچه ها حاضر بودند بخاطرش دست بهر کاری بزنند. آنها بشدت رنجیده خاطر و خشمگین بودند. بچه ها با اشتیاق تمبر و ورقهای نازک حلبی گردآوری می کردند و برای آتش اجاق او چوب جمع می کردند. وقتی برادر هیلی یک عنکبوت را توی کلاس زیر پایش له کرده بود پسرها از کوره دررفته بودند و اینها همان پسر بچه هایی بودند که تا چند سال پیش از سر تفریح بال مگسها را می کردند.

مادر برنارد معتقد بود خواهر مادلین برای دنیای امروز زیادی آزاده و شکیبا بنظر می آید که او برای هر چیزی کلامی زیبا و مناسب داشت. که کلام خوش او شامل حال دشمنان کلیسا هم می شد. به بعضی از دخترها که تحت تاثیر او بودند گفته بود شاید کمونیستها برای خودشان باورهای قابل قبول و مدلی در مورد تقسیم برابر داراییها داشتند که البته اینجور حرفها می توانست در دسر ایجاد کند و بخصوص هنگامیکه از زبان او شنیده می شدند. برادر هیلی از این بابت ناراحت بود و اعتقاد داشت که تنها بچه ها نبودند که زیر نفوذ کلام جادویی او قرار داشتند. نه نه ابا. مثلا مردی مثل مارتین مک ماهون داروساز که باید خیلی بیش از اینها آگاه باشد. او با گوش خودش شنیده بود که آقای مک ماهون به خانم سالیوان که از دست عربده های شوهر فلکزده اش خواب نداشت پیشنهاد کرده بود نزد خواهر مادلین برود و از او شربت آرامبخش بگیرد.

مادر برنارد با حالتی برآشفته و تبادر سری به علامت تایید تکان داد و گفت:

\_\_ در آینده باید جلوی هر نوع جادوی سیاه را بگیرم.

و البته اگر مارتین به شغلش اهمیت می داد و کمی هم به اعمال آن زن مکش مرگ مای خود توجه می کرد می فهمید که باید دست از اینجور کارها بردارد. برادر هیلی حالا دیگر داشت در بدگویی و غیبت تند می رفت. آنها خودشان هم متوجه قبح کارشان شدند و با دستپاچگی شروع کردند به ورق زدن کاغذها و جمع کردن آنها و بعد هم به جلسه خاتمه دادند.

نکته ای که ناگفته ماند درباره هلن مک ماهون بود که با آن زیبایی فتنه انگیزش در حالی که شاخه ای از یک بوته خاردار بدست می گرفت و بر پرچینهای سر راه ضربه می زد بیشتر از اندازه تک و تنها پیاده روی می کرد و چشمها و افکارش متوجه نقطه ای بسیار دورتر از لوف گلاس و مردم آن بود.

روز چهارشنبه بود. مارتین مک ماهون مغازه را تعطیل کرد و نفس راحتی کشید آخر کاغذ سمی مگس کش مغازه از انبوه مگسهای مرده پر و سنگین شده بود. باید تا پیش از آمدن کیت و امت به سرعت آنرا دور می انداخت والا آنها درباره اینکه به دام انداختن و کشتن مخلوقات خدا کاری ناپسند و بدور از عدالت است برایش سخنرانی مفصلی می کردند.

مارتین از جانب کیت و کلایو کلی که بر سر یک جروبحث بچه گانه دو هفته بینشان جدایی افتاده بود خیالش آسوده شد. دخترها در چنین سن و سالی بسیار حساس و زودرنج می شدند. دستیابی به افکار آنها غیرممکن بود. مارتین از هلن درمورد پادرمیانی و آشتی دادن بچه ها سوال کرده بود اما هلن گفته بود که بهتر است صبر کنند تا دوره اش طی شود و همواره در هر موردی حق با هلن بود.

وقتی هلن مک ماهون چیزی می گفت آن اتفاق عینا رخ می داد. او گفته بود که امت اگر به شکلک در آوردن و انتقاد دیگران اهمیت ندهد می تواند از شر لکنت زبانش خلاص شود که همینطور هم شد. گفته بود ریتا دختر باهوشی است درحالیکه سایرین فکر می کردند او از بچگی مغزش عیب داشته. هلن می دانست که بیلی سالیوان پشت گاراژ می رفته و میخوارگی می کرده است. در صورتیکه هیچکس دیگری از این موضوع خبر نداشت.

هلن در تمام آن سالها به مارتین گفته بود که هرگز عاشق او نمی شود و فقط هر قدر که بتواند سعی می کند دوستش داشته باشد. البته برای مارتین کافی نبود اما می دانست که یا باید همین اندازه عشق را بپذیرد یا هیچ.

مارتین زمانی با هلن آشنا شده بود که او در حسرت مرد دیگری می سوخت و غمگین و رنگ پریده شده بود و ماجرا را رک و راست اعتراف کرده بود. او به مارتین گفته بود که دلش جای دیگری است و دور از انصاف است که توجه مردی را به خودش جلب کند. و مارتین قبول کرده بود منتظر بماند. او بهانه های زیادی سرهم کرده بود تا در دوبلین بماند و هلن را با خودش بیرون ببرد و همین باعث شده بود که آنها بهم نزدیک بشوند. هلن هیچوقت درباره مردی که بخاطر ازدواج با یک دختر پولدار او را ترک کرده بود حرفی نزد.

کم کم رنگ به رخسار او بازگشت. مارتین از هلن دعوت کرد تا از لوف گلاس دیدن کند... دریاچه اش را مردمش را... و او هم آمده بود و در سراسر ساحل قدم زده بود.

\_ شاید برای تو این بزرگترین عشق عالم نباشد اما برای من هست.

\_ این لذتبخش ترین پیشنهادی است که یک مرد به یک زن می کند.

هلن با آه و حسرت حرف زده بود و تقاضای ازدواج مارتین را پذیرفته بود.

هلن به مارتین قول داده بود که در کنارش بماند و اگر روزی بدلیل قانع کننده ای بخواهد او را ترک کند حتما با ذکر علت آنکار را خواهد کرد و همچنین گفته بود که تلاش برای شناختن دیگران کار بسیار خطرناکی است چون مردم حق دارند اسرار پنهانی خود را حفظ کنند. هلن معتقد بود که انسان در فکرش به خیلی جاها می رود و هیچکس نمی تواند او را تعقیب کند.

مارتین البته با او موافقت کرده بود. این بهایی بود برای جلب رضایت هلن و مارتین آن را پرداخته بود تا بتواند با او ازدواج کند. مارتین آرزو می کرد هلن اینهمه در افکار دور و دراز خود غرق نشود و آرزو داشت که بی توجه به سرما و گرما در اطراف دریاچه پرسه نزنند و هلن به شوهرش اطمینان داده بود که به این کار علاقه فراوان دارد و تماشای دریاچه به هنگام تغییر فصلها به او آرامش می بخشد. او درباره موجوداتی که در آب دریاچه زندگی می

کردند خیلی می دانست. وقتی در ساحل دریاچه بود احساس می کرد در زادگاه خودش است آخر با تمام مردم آن اطراف آشنا شده بود.

یکبار هلن به مارتین گفته بود:

\_ اگر می توانستیم کلبه ای مثل کلبه خواهر مادلین داشته باشیم و امواج دریاچه خودشان را بدر کلبه بکوبند چقدر عالی می شد.

مارتین به این حرف خندیده بود.

\_ بنظر تو می شود تمام افراد خانواده را توی چنین جای کوچکی بچپانیم؟ چطور همه ما توی کلبه ای به کوچکی کلبه خواهر مادلین جا شویم؟

\_ من که منظورم همه خانواده نبود. داشتم فکر می کردم که خودم تنها آنجا بروم.

آنروز چشمهای او به نقطه ای بسیار دور دوخته شده بود و مارتین افکار دوردراز او را تعقیب نکرده بود افکاری که بی اندازه آشفته و درهم و برهم بودند.

مارتین خودش را بدر جلویی منزل که در کنار مغازه داروسازی قرار داشت رساند. در یکر است منتهی می شد به جاییکه اعضای خانواده به آن خانه می گفتند. گرچه حتی کیت غر می زد و می گفت آنها تنها کسانی هستند که منزلشان طبقه پایین ندارد.

ریتا مشغول چیدن میز غذا بود.

\_ خانم منزل نیستند آقا. گفتند بشما بگویم بعد از بازی گلف شما را خواهند دید.

مارتین ناراحت شد و ناراحتی اش را نشان داد.

کیت با حالتی دفاعی گفت:

\_ زنها هم حق دارند وقتی برای بیرون رفتن داشته باشند.

مارتین با شوخی و خنده گفت:

\_ البته حق که دارند و امروز هم چهارشنبه است پس همه به غیر از ریتا بعدازظهر آزاد هستند. قرار است با پدر کلایو یک دور گلف بازی کنم. امروز خیال دارم توی زمین شکست سختی به او بدهم آخر خیلی توی فرم هستم. مارتین بخاطر آورد که در این اواخر هلن جمله "من نقش مادر را بازی می کنم." را بارها تکرار کرده بود. تعجب می کرد چرا هلن اطلاع نمی داد که کجا می رود.

آخر کجای این دنیا می توانست رفته باشد؟

از زمین گلف مناظر زیبای دریاچه دیده می شد. بقول مردم این پرجاذبه ترین زمین گلف در تمام ایرلند بود. البته به گل و گشادی زمین مسابقات قهرمانی گلف کنار ساحل نبود اما با آن چمنزارهای پیچ در پیچ و درختان فراوانش چیز دیگری بود و ویژگی دیگرش این بود که همیشه منظره دریاچه را که امروز آبی پررنگ بود و هیچ ابری برفراز آن دیده نمی شد در اختصاص خود داشت.

پیتر کلی و مارتین مک ماهون برای استراحت دست از بازی کشیدند و از همانجا مشغول تماشای مناظر اطراف شدند.

آنجا زمین شلوغی نبود و کسی مانع بازی آنها نمی شد. همیشه فرصتی پیدا می شد تا بایستند و نگاهی به لوف گلاس و دریاچه اش بیندازند.

پیتربه سقف رنگی کاروانهایی که در نقطه ای دوردست در ساحل دریاچه قرار داشتند اشاره کرد و گفت:

\_ دوره گردها برگشته اند دارم آنها را می بینم.

مارتین گفت:

\_ کولیها مثل فصلهای سال هستند نه؟ همیشه به یک شکل و در زمانی معین پیدایشان می شود.

دکتر کلی گفت:

\_ زندگی سخت و خالی از امید آنها باعث می شود که بچه هایشان از مسیر درست منحرف شوند. بعضی اوقات

کولیها پیش من می آیند تا تکه ای از ابزار را که در تنشانشان فرو رفته بیرون بکشم. برخی هم بخاطر زخمی که از گاز

سگها برداشته اند بمن مراجعه می کنند. دل آدم به حالشان می سوزد.

مارتین خنده کنان گفت:

\_ سراغ من هم می آیند البته درمواقع خیلی عجیب. اغلب به آنها گوشزد می کنم که از من خیلی بیشتر سرشان می

شود.

درحقیقت پیش از این مارتین بارها گفته بود وجه اشتراک بین دوره گردها و مادلین پیر احترام گذاشتن به علم طب

و دارو در لوف گلاس است.

پیتربا دقت به نقطه ای دور که دو زن کنار آب قدم می زدند نگاه کرد و گفت:

\_ بعضی از آنها خیلی قشنگ هستند.

مارتین هم نگاه کرد و بعد هر دو همزمان برگشتند و رفتند تا بازی را ادامه بدهند. انگار هر دوی آنها فکر می کردند

یکی از زنها شبیه به هلن مک ماهون بود اما هیچکدام مایل نبودند حرفی به زبان بیاورند.

کلایو به کیت گفت:

\_ دربین کولیهای دوره گرد زنی هست که آینده را پیشگویی می کند و از هر اتفاقی که قرار است پیش بیاید خبر

دارد اما مادر برنارد اگر بفهمد که کسی حتی به آن زن نزدیک شده او را می کشد.

کیت با تعجب پرسید:

\_ خواهر مادلین چه می گوید چطور است نظر او را پرسیم؟

فکر خوبی بود. خواهر مادلین در هیچ موردی اعتقاد به یا سفید سفید یا سیاه سیاه نداشت. بچه ها با خوشحالی به

تاخت رفتند سراغ خواهر تا با او مشورت کنند. خواهر مادلین معتقد بود که اینکار امکانپذیر است و بعضی از مردم

از این هنر برخوردارند و توانایی پیشگویی را دارند.

کیت پرسید:

\_ فکر می کنی چند سکه برای فال از ما بگیرد سه پنی بس است؟

کلایو با هیجان گفت:

\_ من که می گویم بیشتر می گیرد. خواهر مادلین شما چه می گوئید؟

هفته آینده تولد کلایو بود. شاید تا پیش از رفتن کاروانها پول کافی بدست می آورد. خیلی عالی بود اگر از آینده

باخبر می شد.

بچه ها در نهایت یاس و نومیدی متوجه شدند که خواهر مادلین علاقه ای به موضوع نشان نمی دهد. او هرگز به کسی

نمی گفت کاری را بکند یا نه و هیچوقت از کلماتی مثل احمقانه یا نامعقول استفاده نمی کرد. هرگز از گناه یا نادرستی

کاری حرف نمی زد. فقط با چشمهایش که در چهره گندمگون پر چین و چروک او می درخشید و آتش آن به جان می زد همه چیز را می گفت.

\_ دانستن آینده درست نیست.

و بدنبال آن سکوتی برقرار شد و کیت و کلایو احساس کردند لرزشان گرفته. وقتی ویسکر ایستاد و بدون دلیل خاصی زوزه بلند کشید دخترها خوشحال شدند.

ریتا از جاده آرام و باریک همیشگی بطرف کلبه خواهر مادلین راه افتاد. یک کتاب شعر و مقداری کلوچه داغ با خودش برداشته بود. وقتی به نزدیکی کلبه رسید از شنیدن سروصدا تعجب کرد آخر خواهر مادلین وقتی با ریتا درس داشت معمولا تنها بود. ریتا می خواست برگردد که راهبه تارک دنیا او را صدا زد.

\_ بیا اینجا بیا تو ریتا. بیا با هم یک فنجان چای بخوریم.

مهمان خواهر مادلین همان زن دوره گردی بود که فال می گرفت و آینده را می گفت. ریتا فوراً او را شناخت چون پارسال پیش او رفته بود. یک سکه نیم پنی به او داده بود و زن فالگیر پیشگویی کرده بود که آینده اش عوض خواهد شد. گفته بود صاحب زمینی می شود که وسعت آن هفت ضربدر هفت برابر زمین پدرش خواهد بود و این یعنی حدود پنجاه جریب. زن فالگیر در آینده ریتا دیده بود که زندگی او با درس و کتاب عجین می شود و با مردی ازدواج می کند که درحال حاضر در آنسوی دریا بسر می برد و گفته بود که او از این ازدواج صاحب چند بچه می شود که بطریقی گرفتار مشکل خواهند شد\_ البته روشن نبود که بچه ها از لحاظ سلامت مشکل پیدا می کنند یا خلق و خو. و بالاخره پیشگویی کرده بود که ریتا وقتی بمیرد در یک گورستان بزرگ دفن می شود نه در حیاط کلیسای لوف گلاس.

رفتن نزد زن فالگیری که فقط در ساحل دریاچه فال می گرفت و آینده را پیش بینی می کرد خیلی هیجان داشت. او گفته بود دوست ندارد در کنار چادرها و نزدیک مردمش فال بگیرد. آنها موافق کار او نبودند و به عقیده خودش چون خیلی خوب بود با او مخالفت می کردند.

ریتا پس از شنیدن حرفهای زن به او ایمان آورده بود. زن فالگیر همه چیز را با لحنی آرام و مطمئن بیان کرده بود و حالا جزئی ترین پیشگویی او که درمورد کتابخوان شدن ریتا بود به حقیقت پیوسته بود.

ریتا در لحظه اول از دیدن او جا خورده بود. چه شباهتی به خانم مک ماهون داشت. اگر کسی آنها را در نور کم می دید می توانست قسم بخورد که زن کولی و خانم مک ماهون خواهر هستند. ریتا تعجب کرده بود. او پیش خواهر مادلین چه می کرد؟ اما اینرا هرگز نفهمید.

خواهر مادلین با حرکات و ژستی که همیشه موقع معرفی دو نفر انجام می داد گفت:

\_ من و ریتا با هم شعر می خوانیم.

فالگیر طوری سرش را به علامت تایید تکان داد که انگار می خواست بگوید خودش از همه چیز خبر دارد. و مطمئن است که هرچه پیشگویی کرده حقیقت پیدا می کند.

حرف خواهر مادلین برای ریتا یک هشدار بود و ناگهان یاد پیشگوییهای زن افتاد. مردی در آن سوی دریاچه بود که روزی با او ازدواج می کرد. صاحب پنجاه جریب زمین می شد و پول حسابی بدست می آورد و صاحب بچه هایی می شد که مشکل داشتند. او به سنگ قبرش فکر کرد قبری که در یک شهر دوردست قرار داشت و اطراف آن گورهایی بود که روی آنها صلیب گذاشته بودند.

زن فالگیر آرام و بی سروصدا کلبه را ترک کرد.

خواهر مادلین گفت:

« شعر "رزالین دلتنگ من" را شمرده و قشنگ برایم بخوان. من چشمهایم را می بندم و تصویر آن را مجسم می کنم.

ریتا در روشنایی نوری که از پنجره بدرون می تابید ایستاد. پنجره پر بود از گلدانهای شمعدانی عطری که مردم برای راهبه آورده بودند. جوجه خروسهای شیطان در اطراف پاهایش می لولیدند.

« رزالین دلتنگ من!

رزالین من

قلبت را شاد خواهم کرد به تو امید خواهم داد

بتو سلامتی و امید خواهم داد و تو را یاری خواهم کرد

رزالین دلتنگ من.

خواهر مادلین درباره شعر صحبت کرد. ریتا با شادی به صدای بلند خندید. خوشحالی او برای این بود که شعر را بدون اشتباه و تیق خوانده بود.

خواهر مادلین گفت:

« قشنگ نبود ریتا؟ شعر قشنگی بود. دیگر هیچوقت بمن نگو نمی توانی شعر بخوانی.

« خواهر می دانید به چی داشتم فکر می کردم؟

« نه به چی فکر می کردی؟ حتما فکرت متوجه دوردستها بود. شعر آدم را به دوردستها می برد.

« داشتم فکر می کردم اگر امت پیش شما بیاید...

« امت مک ماهون؟

« بله. اگر او را به خواندن شعر یا هرچیز دیگری وادارید شاید بتوانید لکنت زبانش را معالجه کنید.

« من می توانم لکنت زبان را خوب کنم.

« شما می دانید چطور مجبورش کنید شعر بخواند. توی مدرسه خجالت می کشد چیزی بخواند. وقتی در کنار

دوستانش هست خوب حرف می زند اما از حضور برادر هیلی سر کلاس نفرت دارد. هر وقت بین بچه های همکلاسی

اش بود همین حال را پیدا می کرد و تمام صورتش سرخ می شد چون آنها سربه سرش می گذاشتند.

« باید خودش تمایل به آمدن داشته باشد والا اینکار فقط اسباب رنج و عذاب او را فراهم می آورد.

« برای آمدن او به اینجا یکی از کلمات معجزه آسای شما را بکار می برم.

« می دانی من فکر می کنم باید کمتر از جادو و معجزه حرف بزیم. ممکن است مردم صحبتهای ما را جدی بگیرند.

ریتا فوراً متوجه منظور خواهر مادلین شد. در لوف گلاس کسانی بودند که از این نظر به خواهر تارک دنیا بدبین و

ظنین بودند. بعقیده آنها چنین آدمی از جانب خدا نیامده بود. زمزمه هایی در شهر بگوش می رسد که در گذشته

های دور هم اگر کسی اعتقاد به شفا و دوا درمان به وسیله علف و گیاه داشته حتما قدرتش را از مرجعی کاملاً مخالف

با خداوند بدست آورده است. البته کلمه شیطان را بزبان نیاورده بودند اما منظور آنها کاملاً روشن بود.

دن او براین "بیرون هتل ایستاده بود و بالا و پایین خیابان را تماشا می کرد.

فشار کار در هتل سانترال آنقدرها نبود که فرصت سر خاراندن نداشته باشد. در طول روز بارها بیرون می آمد و خیابان اصلی را زیر نظر می گرفت. لوف گلاس هم مانند خیلی از شهرهای دیگر ایرلند فقط یک خیابان اصلی داشت.

کلیسا در وسط خیابان قرار گرفته بود. محل زندگی برادرها در یکسر کلیسا و صومعه خواهران از لحاظ سوق الجیشی با فاصله بسیار زیاد در طرف دیگر آن قرار داشت. که تا حد ممکن دانش آموزان پسر و دختر موفق بدیدار هم نشوند و از بروز حوادث احتمالی پیشگیری شود. فروشگاههای گوناگون و منازل مسکونی هم در آن خیابان وجود داشت. کاسبهای دیگر مثل خود دن او براین جلوی در مغازه هایشان می ایستادند.

فایده ایستادن دم در مغازه این بود که از خیلی وقایع باخبر می شدند. دن او براین می دانست بیلی سالیوان دو تا پسر دارد که از وقتی پدرشان اسیر آسایشگاه روانی شده بود از پیش عمویشان برگشته بودند. داستان از این قرار بود که آنها برای دیدار و کمک به عمو و کار در مزرعه او پیشش رفته بودند که البته همه می دانستند این فقط بهانه بود. "کاتلین سالیوان" پسرها را فرستاده بود تا از شر مستیهای جنون آمیز پدر و جو آشفته خانه خلاص شوند آخر زندگی در چنان محیطی برای بچه ها بسیار سخت بود.

بچه ها را نمی شد بخاطر به دنیا آمدن و پا گذاشتن به آن زندگی سرزنش کرد. آنها پسرهای قشنگی بودند تجسمی از خود بیلی سالیوان که البته پس از اعتیاد به الکل صورتش گوشتالو شده بود اما از ورای خشونت که چهره اش را پوشانده بود هنوز قابل تشخیص بود. بهر حال بچه ها برای کاتلین بیچاره مونس و همصحبیت خوبی به شمار می آمدند. استیوی شانزده سال داشت و "مایکل" همسن فیلیپ پسر دن او براین هتلدار بود. فیلیپ از مایکل خوشش نمی آمد و ادعا می کرد که او خشن است و همیشه آماده دعوا راه انداختن است. پدر فیلیپ به او گفته بود:

پسر من تو هم اگر پدری مثل پدر او داشتی همینطور تربیت می شدی. همه به اندازه تو خوشبخت نیستند فیلیپ. او با تردید به پدر نگاه کرده بود. جوانها هیچوقت از آنچه که دارند راضی نیستند. در لوف گلاس هیچ فوریتی در کارها بچشم نمی خورد. دن شاهد گذشت آرام و بی دغدغه بعدازظهرهای تابستان بود. در روزهای بازار مکاره آرامش و سکون برقرار بود. وقتی هوا این چنین گرم می شد سرعت حرکت مردم بنصف اندازه معمول می رسید. دن او براین کلایو کلی و کیت مک ماهون نوجوان را دید که بازو در بازوی هم داده بودند و بدون توجه به سایرین در پیاده رو حرکات پای یکی از رقصها را تمرین می کردند. چند ماهی بیشتر از زمانیکه آندو جست و خیزکنان طناب بازی می کردند نگذشته بود و حالا داشتند خودشان را برای مجلس رقص آماده می کردند. آنها دوازده سال داشتند همسن و سال فیلیپ سن بیقراری.

دن او براین مادر برنارد را دید که قدم زنان باوقار و شکوه از صومعه بیرون آمد. یکی از راهبه های جوان او را همراهی می کرد. در چهره او آثار مذمت و تقبیح آشکار بود. حتی در روزهای تعطیل هم شاگردان دست پرورده او حق نداشتند چنین رفتاری از خود نشان بدهند و خیابان را که محل عبور همه مردم بود با سالن رقصهای احمقانه عوضی بگیرند.

بمحض دیدن مادر برنارد دخترها بسرعت دست از رقص کشیدند و خودشان را به کار دیگری سرگرم کردند. دن از دیدن حرکات دو دختر حقه باز که تظاهر به پشیمانی می کردند خنده اش گرفت. همیشه دلش می خواست یک دختر داشته باشد اما زنش چندان حال خوشی نداشت که بعد از تولد فیلیپ بتواند حاملگی دیگری را تحمل کند.

"میلدرد" به او گفته بود:

\_ مگر ما یک پسر نداریم همین برای تو کافی نیست؟

آنها بدلیل آنکه خیال نداشتند صاحب فرزند دیگری بشوند دیگر با هم معاشقه نمی کردند البته واضح است که میلدرد چنین تقاضایی از دن کرده بود.

دن اوبراین با افسوس آه کشید اغلب اینکار را می کرد. دن با خودش فکر کرد که اگر او هم مردی بود با یک زندگی زناشویی معمولی مثل... خوب مثل هر مرد دیگری. و چشمش افتاد به مغازه مارتین مک ماهون. او مردی بود که سرعت برق ترقی می کرد و زن بسیار جذابی داشت. دن در خیال خود مجسم می کرد که زنی مثل هلن مک ماهون داشت از پله ها بالا می رفت و پرده ها را می کشید و... دن تصمیم گرفت دیگر به این موضوع فکر نکند. چه فکر بیهوده و کثیفی.

مادر برنارد و برادر هیلی مشغول برنامه ریزی اعتکاف پاییزی بودند. گاهی کشیشهایی که برای موعظه می آمدند ابدا بدرد سر و کله زدن با بچه های مدرسه نمی خوردند اما آنها امسال شنیده بودند که قرار است کشیش معروفی بنام "پدر جان" به لوف گلاس بیاید.

او موعظه هایی می کرد که صدها نفر از مردم در آن شرکت می کردند. آنها حتی از شهرهای دیگری می آمدند تا موعظه اش را بشنوند. البته پدر بیلی اینطور می گفت.

برادر هیلی با تردید گفته بود:

\_ می ترسم نتواند با وجود ولگردها و اوباش نظم مجلس را حفظ کند. آخر کشیشهای معروف زودرنج هم هستند.

اگر در حضور او از دخترها عمل احمقانه ای سر بزند چی می شود؟

مادر برنارد چشمانی مانند چشم عقاب داشت و شاگردانی را که شیطنت و موزیگری می کردند می پایید.

\_ مادر برنارد نمی دانم اصلا چرا در اینباره بحث می کنیم. هیچوقت اینجور تصمیم گیریها را به ما که آدمهای دانایی هستیم و می دانیم هر کاری را چطور باید انجام داد محول نمی کنند.

مادر برنارد و برادر هیلی اغلب از هم سوال می کردند که چرا بحث و مذاکره آزارشان می دهد اما توی قلبشان خوب می دانستند که عاشق این کارند. با علم به اینکه معلمان مدرسه لوف گلاس بودند آندو با هم متحد شده بودند تا با مشکلات این دنیای بی پشتیبان و بی غمخوار مقابله کنند.

مادر برنارد در دل می اندیشید برادر هیلی زندگی را آسان می پندارد. پسرها ساده و رک بودند. مثل دخترها رموز مکر و دودوزه بازی را نمی دانستند. برادر هیلی فکر می کرد همینقدر که لباس متحدالشکل تن دخترها بکنند و آنها را توی صف منظم کنند قضیه حل است و دیگر مشکلی بوجود نمی آید. بچه ها البته کلمات رکیک در محل پارک دوچرخه ها ننوشتند و در حیاط مدرسه با هم کتک کاری نکردند و بدن همدیگر را سیاه و کبود نکردند اما هیچکدام اعتقادی به پدر جان کشیش فوق العاده نداشتند و فکر نمی کردند بتواند توجه و ذهن آنها را به خودش جلب کند.

یکروز قبل از بازگشایی مدارس بچه ها همه به ساحل هجوم بردند تا از آخرین ساعات آزادیشان لذت ببرند و

اگرچه بیشتر آنها از حضور مجدد سر کلاسهای وحشتناک ناراحت بودند و غر می زدند چند نفری هم بودند که از

تمام شدن تعطیلات طولانی تابستان راضی بنظر می رسیدند.

از جمله فلیپ اوبراین بود که اتفاقا از همه خوشحالتتر به نظر می آمد. پرکردن ساعات برای او خیلی دشوار بود. اگر در هتل می ماند پدرش بلافاصله او را وامی داشت که لیوانها را بشوید و زیرسیگاریها را خالی کند.



امت مک ماهون چشم براه بازگشایی مدارس بود تا اعتماد بنفس خود را به رخ بکشد. چند هفته کار با خواهر مادلین شگفتی آفریده بود. امت حتی از خواهر مادلین خواهش کرده بود شعرها را به همان شکلی که در کتاب خودش بودند توی کتاب مدرسه او بنویسد تا همان احساس را در او برانگیزند. به این ترتیب می توانست از ته دل شعرها را بخواند.

امت از خواهر مادلین پرسید:

\_\_ چرا برادر هیلی اینطوری شعر یاد نمی دهد؟

اما خواهر هیچ توضیحی نداد. پیدا بود که معتقد است برادر هیلی هم شعر را همانطور درس می دهد.

کلایو کلی دلش نمی خواست به مدرسه برگردد چون از مدرسه بیزار شده بود بنظر خودش حالا به اندازه کافی معلومات کسب کرده بود. او دوست داشت به یک مدرسه هنرهای نمایشی در لندن برود و رقص و آواز یاد بگیرد و بعدها به وسیله مرد مسنی که صاحب تئاتر است کشف شود.

آنا خواهر کوچکتر کلایو از باز شدن مدارس خیلی خوشحال شد. او عزت و احترام خود را در خانه از دست داده بود. مدتی می شد که ادعا می کرد روح می بیند. می گفت روح زنی را در حال گریه و زاری دیده بود. البته دقیقاً متوجه حرفهای زن نشده بود اما فکر می کرد که روح می گفته:

\_\_ به نیزارها نگاه کنید به نیزارها نگاه کنید.

پدر آنا به طرز دور از انتظاری جلوییش درآمده و او را متهم کرده بود که برای جلب توجه دیگران این حرفها را می زند.

آنا گریه کنان گفته بود:

\_\_ اما من واقعا او را دیدم.

\_\_ نه تو او را ندیدی. حق هم نداری دوره بیفتی و این حرفها را به کسی بزنی. این شهر همین حالا هم به اندازه کافی متشنج و آشفته هست. دیگر لازم نیست تو یکی در دسر تازه ای به آن اضافه کنی. اگر به مردم ساده لوح اجازه بدهی فکر کنند که دختر باسوادی مثل تو تسلیم اینجور چیزهای ابلهانه می شود هم خطرناک است هم احمقانه. حتی مادر آنا نسبت به او احساس دلسوزی و همدردی نمی کرد. کلایو هم با غرور پوزخند می زد انگار می خواست به پدر و مادرش بگوید:

\_\_ حالا دیدید حق داشتم بگویم آنا موجود وحشتناکی است.

کیت مک ماهون خوشحال بود که به مدرسه می رود. قول داده بود امسال حسابی درس بخواند. او در تنها گفتگوی خوبی که با مادرش انجام داده بود این قول را به او داده بود. تا آنجا که یادش می آمد هیچوقت آن قدر صمیمانه با مادر حرف نزده بود. و آنروز شروع اولین عادت ماهانه او بود. مادر رفتار فوق العاده ای داشت. مثلاً به کیت گفته بود که در زندگی هر دختری این یک واقعه بزرگ است. و کیت حالا یک زن به حساب می آید. مادر گفته بود:

\_\_ الان زمان خوبی برای زن شدن در ایرلند است. زمانیکه آزادی فراوان است و راههای انتخاب متعدد.

کیت البته در اینمورد کمی شک داشت. لوف گلاس جایی نبود که بشود در آن به راحتی نفس کشید و اندیشه آزادی و بی قیدی را در سر پروراند.

اما مادر در عقیده اش جدی بود. وقتی دهه آینده فرا می رسید وقتی وارد سال 1960 می شدند دیگر کاری نبود که زنها نتوانند انجام دهند. حتی همین امسال هم مردم داشتند می پذیرفتند که یک زن می تواند امور مختلف را به عهده بگیرد.

مادر گفت:

\_\_ کاتلین سالیوان بیچاره را در آن طرف خیابان ببین. نگاه کن چطور کار سوختگیری تراکتور را انجام می دهد و به مردی که از شرکت نفت برای پر کردن مخزنهای سوخت آمده دستور می دهد و امر و نهی می کند. تا همین چند سال پیش امکان نداشت آنها زیر بار حرف یک زن بروند و حتی آشکارا ترجیح می دادند با مرد نالایقی مثل بیلی سالیوان سروکار داشته باشند اما همه اینها بستگی دارد به آمادگی و لیاقت خود آدم. کیت بمن قول می دهی هر اتفاقی هم بیفتد تو باز سخت درس بخوانی؟

\_\_ بله البته.

حوصله کیت سر رفته بود. چرا همیشه صحبتها به اینجا ختم می شد؟ اما حالا در چهره مادر چیزی دیده می شد که با همیشه فرق داشت.

\_\_ بیا اینجا کنار من بنشین. و دستم را بگیر و قول بده که امروز را همیشه به یاد داشته باشی. امروز برای تو روز مهمی است. بگذار برای امروز یک نشانی تعیین کنیم. بیا امروز را به نشانی روزیکه تو به مادرت قول دادی خودت را برای آینده مهیا کنی نامگذاری کنیم.

کیت چند لحظه به مادر نگاه کرد بعد سرش را پایین می انداخت و سپس دوباره به او نگاه می کرد.

\_\_ می دانم این یکجور بازگشت بدوران گذشته است... اما اگر دوباره بسن تو برمی گشتم... اگر فقط... سخت تلاش می کردم. وای کیت اگر می دانستم...

چهره مادر مضطرب و نگران بود. کیت خیلی احساس خطر می کرد.

\_\_ چی را اگر می دانستی چی را مادر تو چه چیزی را نمی دانستی؟

\_\_ اینکه تحصیل موجب آزادی انسان می شود و شغل و مقام جا و مکان و موقعیت بوجود می آورد که در نتیجه آدم هر کاری دلش بخواهد می کند.

اما تو هر کاری خواستی کردی نکردی؟ تو با پدر ازدواج کردی و ما را داری.

کیت فهمید که باید رنگ صورتش پریده باشد چون مادر حرفش را عوض کرد. صورت او را نوازش کرد و گفت:

\_\_ بله البته که هر کاری خواستم کردم.

رفتار مادر تسکین دهنده بود درست مثل روزی که با ملایمت به امت گفته بود روح وجود ندارد. یا وقتی فاروک را از زیر مبلی که مخفی شده بود با مهربانی و تشویق بیرون آورده بود.

\_\_ پس چرا آرزو کردی که...؟

\_\_ این آرزو را بخاطر خودم نکردم. من برای تو آرزو کردم... تا تو همیشه قدرت انتخاب داشته باشی. تا مجبور نباشی کاری را انجام بدهی فقط به این دلیل که کار دیگری وجود ندارد که بکنی.

مادر دستهای کیت را گرفته بود. کیت سوال کرد:

\_\_ یک سوال دارم ممکن است راستش را به من بگویی؟

\_\_ البته که می گویم.

\_ تو خوشحالی؟ من اغلب تو را غمگین می بینم آیا اینجا همان جایی است که تو دوست داری باشی؟  
 \_ کیت من عاشق تو هستم عاشق امت هم هستم با تمام قلبم. پدرت مهربانترین و بهترین مرد عالم است. این واقعیت است من هرگز به او دروغ نگفته ام به تو هم همینطور.  
 مادر به کیت نگاه می کرد. برخلاف همیشه که از پنجره به بیرون خیره می شد و پریشان به نظر می آمد حالا تمام نگاه و حواسش را متوجه کیت کرده بود.  
 موجهی از آرامش و راحتی خیال سراسر وجود کیت را دربر گرفت.  
 \_ پس تو غمگین نبودی نگران هم نبودی؟  
 \_ گفتم که بتودروغ نگفته و نخواهم گفت. بعضی اوقات غمگین می شوم و توی این شهر کوچک کمی احساس تنهایی و دلنگی می کنم. من اینجا را به اندازه پدرت دوست ندارم. او در این شهر بدینا آمده حتی تک تک سنگهایش را می شناسد. گاهی فکر می کنم اگر مجبور باشم هر روز لیلیان کلی را ببینم یا به ناله های کاتلین سالیوان که از سختی زندگی در گاراژ سر می دهد گوش کنم یا پای صحبت میلدرد اوبراین بنشینم که یکسره از گردو خاک هوا گله مند است و ادعا می کند از هوای آلوده مریض می شود حتما دیوانه خواهم شد... تازه تو هم که یا مدام از دست کلایو گله می کنی یا از مدرسه خسته می شوی... می دانی که.  
 برخورد مادر با کیت صادقانه بود. او حقیقت را گفته بود.  
 \_ پس حالا حرفهایم را باور می کنی کیت؟  
 کیت گفت:  
 \_ بله باور می کنم.  
 و باور کرد.  
 \_ و یادت باشد هر اتفاقی بیفتد نباید تصمیم تو را عوض کند. گذرنامه تو برای ورود به این دنیا این است که راه خودت را بروی که این تنها راه آزاد بودن و بدست آوردن قدرت انتخاب کاری است که دوست داری انجام بدهی. این گفتگو برای کیت فوق العاده بود. احساس می کرد حالا از همه نظر حالش بهتر شده گرچه در پس افکارش یک نگرانی آزار دهنده وجود داشت. چرا مادر یک بار نه که دو بار گفت:  
 \_ هر اتفاقی بیفتد؟  
 او طوری این حرف را می زد که انگار از آینده خبر داشت. درست مثل خواهر مادلین و مثل کولی فالگیری که در ساحل دریاچه آینده را پیشگویی می کرد.  
 اما کیت این فکر آزاردهنده را از مغزش بیرون راند. خیلی چیزها وجود داشت که می توانست به آن فکر کند و تازه عالی نبود که پیش از کلایو عادت ماهانه شده بود؟ این یک پیروزی واقعی بحساب می آمد.  
 دکتر کلی مارتین را که داشت مغازه را می بست صدا زد:  
 \_ من تجسم زنده ای از وسوسه هستم. میایی برویم کافه پادلز و چیزی بخوریم؟  
 اگر در شهر دیگری بود انتظار می رفت یک دکتر و یک داروساز در چنین مواقعی به رستوران هتل که حسابی تر و سطح بالاتر بود بروند اما هتل آقای اوبراین بقدری دلگیر و ملال انگیز بود که مارتین و پیتر ترجیح می دادند وقتشان را در کافه پادلز که ساده و محقر اما با روح و شاد بود بگذرانند. آنها در گوشه ای نشستند.

مارتین سرش را یکوری و بطرز غریبی نگهداشته بود. مارتین با خود فکر می کرد دوستش به یک همزبان یکدل نیاز داشته والا مشورت درباره دختر کوچولوی او فقط یک بهانه بوده و با حیرت گفت:

\_ من چی توصیه می کنم؟

\_ موضوع مربوط می شود به آن کوچولو. مرا نگران کرده. مدام گله مند است که همه به او سرکوفت می زنند و خیلی جدی ادعا می کند روح زنی را در دریاچه می بیند.

مارتین برای این که به او دلداری بدهد گفت :

\_ همه بچه ها توی این سن کلی داستان غم انگیز از خودشان در می آورند.

\_ خودم می دانم خداوندا یعنی من نمی دانم؟ می توانی بفهمی که وقتی کسی دارد حقیقت را به تو می گوید چه حالی پیدا می کنی؟

خب پس فکر نمی کنی که روح دیده باشد؟

\_ نه اما فکر می کنم یک چیزی دیده.

مارتین پریشان بود. نمی دانست دوستش چه می خواهد بگوید.

\_ آن زن را بیاد می آوری؟

\_ کدام زن را؟

\_ "بریدی دالی" یا "بریجید دالی" یا هر اسم دیگری که داشت؟ همانکه غرق شد.

\_ چطور او را بیاد بیاورم من و تو بچه بودیم.

پیتر گفت :

\_ چه شکلی بود؟

\_ من هیچ نشانه ای از او ندارم. زمانش را هم نمی دانم موضوع مربوط می شود به خیلی وقت پیش.

\_ سال 1920 بود.

\_ پیتر ما آنموقع فقط هشت سالمان بود.

\_ فکر می کنی رنگ پوستش تیره بود و موهای بلندی داشت؟ این تنها چیزی است که آن با اطمینان می گوید.

\_ خودت چی فکر می کنی؟

\_ من می ترسم نکند کسی برای ترساندن بچه ها خودش را به آن شکل درمی آورد.

مارتین گفت:

\_ در اینصورت موفق هم شده. انگار پدر بچه ها را هم ترسانده.

پیتر خندید و گفت:

\_ بله حق با تو است. تصور می کنم همه این ماجرا مزخرف و بی معنی باشد. فقط دوست ندارم کسی خودش را این

شکلی بسازد و بچه های مردم را ناراحت کند. آن اشتباهاتی دارد خدا می داند اما بنظر من حتما یک چیزی دیده که

باعث نگرانی اش شده.

\_ نگفت آن زن شبیه چه کسی است؟

پیتر گفت:

\_ می دانی که بچه ها... آنها وقتی یکی را نمی شناسند او را شبیه کسی می بینند که می شناسند. آنا می گفت شبیه هلن تو است.

قرار بود دختران ارشد مدرسه دوره مخصوصی را در صومعه با پدر جان بگذرانند به این معنا که دخترهای دوازده تا پانزده ساله مطالبی را بشنوند که شنیدن آن برای کوچکترا هنوز زود بود.

آنا کلی که خیلی کنجکاو بود پرسید:

\_ درباره بچه است؟

کلایو با غرور گفت:

\_ شاید.

آنا با بدگمانی گفت:

\_ خودم درباره بچه ها خیلی چیزها می دانم.

کلایو از ته دل گفت:

\_ ایکاش درباره بچه ها آنقدر آگاهی داشتم تا تو را که خودت هنوز یکی از آنهايي خفه کنم.

آنا گفت:

\_ تو و کیت خیال می کنید از تان می ترسم. کور خواندید شماها هیچی نیستید جز دو تا احمق.

\_ آره می دانم. تو راست می گویی. ما که نمی توانیم روح و کابوس ببینیم... خیلی ناامید کننده است.

و سرانجام کیت و کلایو با هر زحمتی بود خودشان را از شر آنا خلاص کردند و رفتند تا روی لبه دیوار کوتاه گاراژ سالیوان بنشینند. از آنجا تمام لوف گلاس را می شد زیر نظر گرفت. بدون اینکه مزاحمتی برای کسی فراهم شود. و این البته تا زمانی بود که دخترها همانجا می نشستند.

کلایو با تحسین گفت:

\_ عجیب نیست که امت این قدر حالت طبیعی پیدا کرده؟ یعنی برای هر دختر و پسری عجیب است.

کیت با خودش فکر کرد اگر کلایو هم آنهمه سربسر آنا نمی گذاشت و او را تحقیر نمی کرد او هم چندان رنجیده خاطر و عصبانی نمی شد.

کیت گفت:

\_ انگار تازه متولد شده. دیگر اصلا یاد نمی آید که برایش مشکلی پیش آمده باشد. بنظرم به خاطر لکنت زبانش

بود که زیاد اذیتش می کردند. آره باید دلیلش همین باشد.

کلایو با بیرحمی گفت:

\_ بچه ها آنا را هم زیاد اذیت می کردند. گوش بده کیت حالا فکر می کنی پدر جان می خواهد درباره چی با ما حرف

بزند درباره روابط زن و مرد؟

کیت گفت:

\_ اگر اینکار را بکند من سرم را می دهم.

کلایو گفت:

\_ اگر اینکار را نکند من سرم را می دهم.

دخترها آنقدر بلند بلند خندیدند و سروصدا راه انداختند که پدر فیلیپ اوبراین را بدم در هتل جای همیشگی اش کشانند. او با نگاهی شماتت بار دخترها را نگاه می کرد.

هرگز معلوم نشد که پدر جان قصد داشته درباره چه موضوعی برای دختران ارشد صومعه لوف گلاس صحبت کند زیرا ورود او به کلاس همزمان شد با بحث و مناظره مفصل بین دختران ارشد مدرسه درباره اینکه یهودا در جهنم بوده یا نبوده. مادر برنارد پیرامون این مقوله بررسی رضایتبخشی انجام نداده بود. دخترها اصرار داشتند که پدر جان براساس اصول و قواعد موجود نظریه بسیار استواری دال بر اینکه یهودا در جهنم بوده ابراز داشته است.

یکی می گفت:

\_\_ مگر نه اینکه پروردگار ما گفته کاش این مرد اصلا بدنیا نمی آمد؟

دیگری می گفت:

پس این یعنی که یهودا توی جهنم است.

\_\_ بعبارتی دیگر نام او هزاران سال با خیانت و دشمنی خدا مترادف شده و این مجازات او برای دشمنی با خداست. مگر همینطور نیست؟

نه اینطور نیست. خائن و دشمن خدا فقط چند تا اسم و لقب است. چوب و سنگ می توانند استخوانهای آدم را بشکنند اما کلمات هرگز به کسی صدمه نمی زنند.

پدر جان به چهره های جوان آنها نگاه کرد چهره هایی که از شدت هیجان گرم و گلگون شده بود. خیلی وقت بود که با چنین شور و التهاب شدیدی برخورد نکرده بود.

او گفت:

\_\_ اما خداوند نمی توانست یهودا را به عنوان دوست انتخاب کند چون می دانست قصد خیانت به او را دارد و به جهنم فرستاده می شود. در واقع این دامی بود برای یهودا.

یکی از دخترها گفت:

\_\_ او مجبور نبود به خداوند خیانت کند اینکار را فقط بخاطر مادیات کرد.

\_\_ اما آنها مادیات را می خواستند چکار؟ یهودا یک گروه تشکیل داده بود.

\_\_ دیگر کار از کار گذشته بود. یهودا می دانست که همه چیز به پایان رسیده و برای همین هم دست به خیانت و دشمنی با پروردگار زد.

پدر جان به سوالاتی که دخترها با خجالت و جابجا شدن روی نیمکتشان از او می پرسیدند عادت داشت. سوالهایی از قبیل اینکه آیا بوسه عاشقانه گناه کبیره است یا صغیره و البته هر جوابی می داد آنها می پذیرفتند. معمولا با پرسشهایی در مورد ماهیت اراده و تقدیر روبرو نمی شد.

او همواره سعی می کرد جواب درست به دخترها بدهد و آخر سر هم به اجمال دلیلی برای اثبات گفته هایش ارائه می داد که چندان هم قاطع نبود. پدر جان می گفت:

\_\_ هیچگاه با اطمینان کامل داوری نکنید و در هر مقوله ای شک و تردید از خود نشان دهید. شاید پروردگار ما با

رحمت نامحدود خود کسی را شایسته بخشش دیده باشد... و بیاد داشته باشید هرگز کسی نمی داند در قلب یک گناهکار چه می گذرد و در لحظات واپسین زندگی بین انسان و خالقش چه کلماتی ردوبدل می شود.

پدر جان در حالیکه یقه لباسش را شل می کرد پیرامون حادثه غیر عادی که در گذشته اتفاق افتاده بود سوال کرد:

\_ آیا کسی از افراد محلی خودکشی کرده؟

مادر برنارد با ظاهر معقول و مطمئن همیشگی خود با لحنی قاطع جواب داد:

\_ نه نه. به اینصورت نبوده. می دانید که دخترها وقایع را توی کله شان چطوری می پروراندند و بزرگ می کنند.

\_ شما مطمئن هستید؟ آخر آنها در اینباره خیلی با شوروشوق صحبت می کنند.

مادر برنارد گفت:

\_ پدر سالها پیش خیلی پیش از آنکه حتی یکی از این دخترها به دنیا آمده باشد زن بخت برگشته ای در موقعیت خاصی قرار می گیرد و مردم به خودشان قبولانده اند که او خودکشی کرده. بنظر من مردم نادان داستانی درباره روح او سرهم کرده اند و خلاصه این حرفهای بی معنی و مزخرف را از خودشان درآورده اند. شاید چنین چیزی را در خیال می بینند.

مادر برنارد از ناراحتی و خشم لبهایش را ورچیده بود و اصرار داشت شنیده های پدر جان را تکذیب کند. از اینکه ناچار بود درباره یک خودکشی و یک حاملگی بدون ازدواج به کشیشی توضیح بدهد که فقط برای دیداری کوتاه مدت در آنجا حضور داشت خیلی عصبانی بنظر می آمد.

پدر جان گفت:

\_ که اینطور بسیار خوب. دو تا دختر هستند که از کم سن و سالترین شاگردان کلاسند. الان در ردیف اول می نشینند. دخترهای خوب و شیطانی هستند و بنظر می آید که این ماجرا آنها را خیلی برانگیخته. بهر حال مردم چه خودکشی کرده باشند چه نکرده باشند باید در زمین خدا و مانند بقیه بخاک سپرده شوند.

مادر برنارد آهی کشید و گفت:

\_ آنها "کلایو کلی" و "مری کاترین مک ماهون" هستند این دو تا دختر طوری با شما بحث می کنند که باور کنید کلاغ سفید است.

پدر جان گفت:

\_ خب خوب است انسان همه چیز را از قبل بداند.

و وارد کلاس شد تا با ملایمت به دختران بگوید کسی که جان خودش را می گیرد هدیه خداوند را توی صورت او پرت می کند. این گناهی است که بر ضد "امیدواری" انجام می گیرد. یکی از دو گناه بزرگی که مردم برعلیه "امیدواری" مرتکب می شوند "نومیدی" است. و هر کس مرتکب این گناه بشود شایسته آرمیدن در یک گورستان مسیحی نیست.

دختر مو بوری که روی نیمکت جلو نشسته بود گفت:

حتی اگر مغز بیچاره او...

پدر دیگر خسته و کلافه شده بود تازه باید به مدرسه پسرانه هم می رفت. این یک هشدار جدی بشمار می آمد.

شیطان و اهانت به نفس این بلا را بجان بچه ها انداخته بود.

پدر جان نگران بود و فکر می کرد که آیا اصلا این قبیل صحبتها ذره ای فایده داشت؟ بعد به خودش نهیب زد که تصور آن هم گناه به حساب می آید و ضدیت با "امیدواری" است و چه بهتر که مراقب افکار منفی خود باشد.

فصل 2

کلایو و کیت روی دو نیمکت راحتی در اتاق کلایو دراز کشیده بودند.

کلایو به کیت گفت:

\_ تو فک و فامیل واقعی نداری.

کیت مشغول خواندن مطلبی در مجله بود که درباره نرم نگهداشتن دست توصیه هایی می کرد و باغروند گفت:

\_ ای خدا دیگر چه عیبی می خواهی روی من بگذاری؟

\_ هیچوقت یکی از اقوام شما نمی آیند منزلتان بمانند.

کیت با ناراحتی گفت:

\_ برای چی بیایند منزل ما و بمانند. مگر نه اینکه محل زندگی بقیه مک ماهونها فقط چند کیلومتر با اینجا فاصله

دارد؟

کلایو بعضی وقتها خیلی غیر قابل تحمل می شد.

\_ اقوام ما دائما از دوبلین پیش ما می آیند عمه ها خاله ها... و بقیه.

\_ و تو هم همیشه می گویی از اینکه در منزلتان می مانند نفرت داری.

\_ من خاله "مورا" را دوست دارم.

\_ آره فقط برای این که هر وقت می آید یک شیلینگ به تو می دهد.

کلایو با سرسختی و لجاجت گفت:

\_ نخیر تو فامیل نداری.

\_ وای کلایو ممکن است دهانت را ببندی. البته که عمه دارم. پس عمه "مری" چی عمه "مارگارت" چی...؟

\_ آنها زن عموهای تو هستند.

\_ خب خواهر پدرم هم هست که در صومعه ای در استرالیا زندگی می کند. او هم عمه است دیگر. حتما انتظار نداری

از استرالیا بیاید اینجا و یک شیلینگ به من بدهد؟

کلایو صدایش را پایین آورد و گفت:

\_ مادرت هیچکس را ندارد. هیچ قوم و خویشی ندارد.

در حرفهای کلایو چیزی نهفته بود که نشان می داد خیال دارد موضوعی را که شنیده مطرح کند.

کیت حالا عصبانی شده بود:

\_ منظورت چیست؟

\_ منظورم همان است که گفتم.

\_ البته که مادرم کس و کار دارد. او ما را دارد یک خانواده همینجا.

کلایو گفت:

\_ ولی بنظر من خیلی عجیب است که آدم هیچ قوم و خویشی نداشته باشد.

\_ اصلا هم عجیب نیست. موضوع این است که تو همیشه بهر علت روی مادر من عیب می گذاری. انگار گفته بودی

دیگر دست از اینکارها کشیدی.

\_ خیلی خوب اینقدر جوش نزن.

\_ نخیر جوش نمی زنم. من برمی گردم منزل خودمان.

و جستی زد و از روی نیمکت پرید پایین.



کلایو خطر را احساس کرد و گفت:

\_ منظورم این نبود که...

\_ پس چرا این حرف را زدی؟ کدام کودن احمقی بی منظور حرف می زند؟

\_ من فقط داشتم می گفتم...

چشمان کیت برق زد.

\_ داشتی چی می گفتی؟

\_ نمی دانم چی داشتم می گفتم.

\_ من هم نمی دانم.

کیت از اتاق بیرون رفت و از پله ها سرازیر شد.

مادر کلایو توی سالن بود. خانم کلی همیشه وقتی بین آن دو دعوایی پیش می آمد متوجه می شد.

\_ بهمین زودی می روی؟ داشتم برای شما کلوچه می آوردم.

جلوی خیلی از دعاها با حضور بموقع خوراکی گرفته شده بود اما نه امروز.

کیت گفت:

\_ مطمئنم کلایو از کلوچه ها خوشش خواهد آمد اما من باید بروم خانه.

\_ حتما همین حالا باید بروی؟

\_ مادرم کمی تنهاست. شما که می دانید او آدمی است که هیچکس و کاری از خودش ندارد.

کیت بقدری رنجیده بود که دلش می خواست هرچه زودتر از آن خانه بیرون برود. خانم کلی از گردن تا صورت

سرخ شده بود و همین نشان می داد که حق با کیت بود. کیت از خانه بیرون رفت و در را آهسته پشت سرش بست.

او می دانست که حالا خانم کلی برای کلایو کلوچه می برد و با رضایت در دل گفت:

\_ امیدوارم مادرش کله او را بکند.

مادر در خانه نبود. ریتا گفت:

\_ برای گردش یک روزه به دوبلین رفته است.

کیت با غرولند گفت:

\_ رفته که چکار کند؟

ریتا گفت:

\_ همه ما دوست داریم برای یک گردش یکروزه برویم دوبلین.

\_ منکه دوست ندارم... ما که در آنجا کسی را نداریم.

امت گفت:

\_ میلیونها نفر توی دوبلین هستند.

کیت با ناراحتی حرف امت را تصحیح کرد و گفت:

\_ هزاران نفر.

امت گفت:

\_ خب که چی؟

ریتا مداخله کرد:

\_ خیلی خوب کیت ول کن دیگر. امت با خواهر مادلین چی خواندی؟

\_ فعلا فقط شعرهای "ویلیام بلیک" را می خوانیم. یکنفر کتاب اشعار این شاعر را به خواهر داده او هم عاشق آن شده.

کیت گفت:

\_ من با هیچ کدام از شعرهای او آشنا نیستم.

امت گفت:

\_ وای او خیلی شعر دارد. این تنها شعری است که توی کتابهای درسی وجود دارد اما ویلیام بلیک هزاران هزار شعر سروده.

کیت حرف امت را دوباره تصحیح کرد:

\_ شاید دوجینها و دوجینها شاید. یکی از آنها را برایم بخوان.

\_ یادم نیست.

\_ آه زود باش تو آنها را مرتب می خوانی.

امت گفت:

\_ من شعر "نی زن" را بلدم.

و رفت بسمت پنجره و ایستاد درست همانطور که در کلبه خواهر مادلین ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه کرد.

\_ نی زن نوایی برای بره ها بنواز!

پس من با نوای نی شوری پیا کردم!

نی زن آن نوا را دوباره بنواز

پس من نواختم و او به شنیدن نوای نی گریه را سرداد.

امت مغرور و سربلند بنظر می آمد. نی زن کلمه سختی بود که او بیشتر وقتها از ادای آن در یک جمله عاجز بود.

خواهر مادلین حتما نابغه بود که توانست این چنین لکنت زبان او را معالجه کند.

کیت متوجه نشده بود که پدر موقع شعر خواندن امت وارد اتاق شده بود اما پسرک ایدا دستپاچه نشده بود و زبانش

به لکنت نیفتاده بود. اعتماد بنفس او شگفت انگیز به نظر می رسید. در آن بعدازظهر ماه سپتامبر که همه دور هم

نشسته بودند حس غریب و ناخوشایندی کیت را لرزاند. احساس می کرد مادر اصلا به این خانواده تعلق نداشت

انگار خانواده تشکیل می شد از امت پدر ریتا و خودش.

و این احساس که مادر دیگر باز نخواهد گشت.

مادر خسته و سرمازده بخانه بازگشت. بخاری قطار کار نمی کرده و خود قطار هم دو بار بین راه خراب شده بود.

\_ دوبلین چطور بود؟

\_ پر از سروصدا و جمعیت بود و انگار همه شتاب داشتند.

پدر با لحنی شاد گفت:

\_ برای همین است که ما همه اینجا زندگی می کنیم.

مادر با بی اعتنائی گفت:

\_ برای همین است که ...  
 کیت که به شعله های آتش زل زده بود ناگهان گفت:  
 \_ من می خواهم وقتی بزرگ شدم یک راهبه تارک دنیا بشوم.  
 \_ زندگی تارک دنیاها بدرد تو نمی خورد همیشه باید تنها باشی. این جور زندگی به درد آدمهای عجیب و غریب می خورد مثل خود من.  
 \_ خواهر مادلین شما عجیب و غریب هستید؟  
 \_ من آدم خیلی عجیبی هستم. بنظر تو کلمه "عجیب" مضحک نیست؟ با امت هم یکروز همین صحبت را داشتم. ما تعجب کرده بودیم که این کلمه از کجا آمده.  
 با شنیدن این کلمه کیت به یاد آورد که کلایو گفته بود عجیب است که مادر او هیچ قوم و خویشی ندارد.  
 \_ خواهر وقتی شما بچه بودید اگر مردم پشت سر خانواده تان حرف بدی می زدند رنج می بردید؟  
 \_ نه فرزند بهیچ وجه.  
 \_ چکار می کردید که رنج نبرید؟  
 \_ من فرض می کردم کسیکه دارد خانواده ام را تحقیر می کند سخت در اشتباه است.  
 کیت ساکت بود. خواهر ادامه داد:  
 \_ همانطور که اگر کسی خانواده تو را تحقیر کند اشتباه کرده.  
 \_ می دانم. اما...  
 تردید در صدای دخترک موج می زد.  
 \_ پدر تو در سه منطقه محترمترین مرد است. با فقرا بسیار مهربان است و در این شهر دکتر ثانی بشمار می آید.  
 مادرت بقدری روحش لطیف و دوست داشتنی است که من همواره دیدارش را سعادت می دانم. او قلب یک شاعر را دارد و عاشق زیبایی است...  
 سکوت سنگینی بین آندو برقرار شد. خواهر مادلین دوباره شروع کرد. از چهره اش نمی شد چیزی فهمید. معلوم نبود به چی فکر می کند. او آرام و متفکرانه حرف می زد.  
 \_ البته مردم گاهی از روی حسادت حرفهایی می زنند برای اینکه از خودشان مطمئن نیستند. درست مثل کسی که با تکه ای چوب روی بوته های گل ضربه بزند و گلهای زیبای آنرا خرد کند و بزمین بریزد و نداند که چرا آن کار را می کند...  
 صدای خواهر مادلین خواب آور بود. طوری صحبت می کرد که انگار از تمام حرفهای کلایو باخبر بود. شاید کلایو این جا بوده و با او صحبت کرده کی می دانست؟  
 \_ کسیکه با چوب بجان گلها می افتد و آنها را از بین می برد چه بسا که از کرده خود پشیمان و متاسف می شود اما نمی داند چطور تاسفش را ابراز کند.  
 کیت گفت:  
 \_ می دانم.  
 دخترک از این که خواهر مادلین فکر می کرد مادرش قلب یک شاعر را دارد و روحش لطیف و مهربان است خوشحال بود. و در آن حال خوش حتما کلایو را می بخشید.

کیت حاضر بود کلایو را ببخشد بشرط آن که او از ته دل عذرخواهی کند.

کلایو گفت:

\_ من خیلی متاسفم.

کیت گفت:

\_ خیلی خوب همه چیز تمام شد.

کلایو گفت:

\_ نه نشده. نمی دانم چرا اینکار را کردم و چرا ادامه اش دادم. راستش دلم می خواهد از تو بهتر باشم. من خودم را

دوست ندارم باور کن دارم حقیقت را می گویم.

کیت گفت:

\_ منم به خاطر اینکه کج خلق و زودرنج هستم و فوراً قهر می کنم از خودم خوشم نمی آید.

خیال خانواده دخترها آسوده شد. هر وقت آن دو با هم اختلاف و مشاجره پیدا می کردند اوضاع همه به هم می

ریخت. اختلاف کیت و کلایو مانند رعدوبرق آسمان بود که از پیش خبر از یک طوفان شدید می داد.

گاهی اوقات رساندن خبر یک مرگ بی اهمیت سخت تر از خبر فوتی بود که موجب غم و اندوه فراوان می شد. پیتر

کلی پیش از آن که به خانه کاتلین سالیوان برود و به او بگوید که سرانجام شوهرش از بیماری کبد از پای در آمد و

این عارضه بقدری جدی بود که موجب زوال مغز او شد و مرد را به گوشه یک آسایشگاه روانی انداخت ایستاد و

نفسی تازه کرد. دکتر کلی می دانست نیازی به ادای کلمات حزن انگیزی که در اینجور مواقع مرسوم بود پیدا نمی

کرد و تسلیت و دلداری هم لازم نبود اما بهر حال رساندن خبر فوت هیچوقت آسان نبود.

کاتلین سالیوان خبر را با چهره ای سرد و بی احساس مانند سنگ دریافت کرد. پسر بزرگتر او استیوی که سبزه و

خوش قیافه بود و گهگاه مزه مشت‌های پدر را چشیده بود و بخواست و اراده خود به مزرعه عمویش رفته بود فقط

شانه هایش را با بی اعتنایی بالا انداخت و گفت:

\_ دکتر او خیلی پیش از اینها مرده بود.

پسر کوچکتر مایکل گیج و متحیر بنظر می آمد. او پرسید:

\_ تشییع جنازه ای هم در کار خواهد بود؟

دکتر گفت:

\_ بله البته.

استیوی بطرز غیر منتظره ای گفت:

\_ هیچ تشییع جنازه ای در کار نیست. نه سوگواری می کنیم نه خودمان را بیخودی به زحمت می اندازیم.

کاتلین که با وحشت به پسرش نگاه میکرد گفت:

\_ باید تشییع جنازه داشته باشیم!

همگی طوری به دکتر نگاه میکردند که گویی از او راه چاره ای می خواستند. پیتر کلی تعجب میکرد در آن جامعه

کوچک چه چیز موجب شده بود که همه او را عقل کل بدانند.

استیوی که پسرشانزده ساله ای بود مستقیماً توی چشمهای او نگاه کرد و گفت:

\_ دکتر کلی شما آدم ریاکاری نیستید...

در چهره پسر چیزی وجود داشت که او را پر قدرت و مصمم نشان می داد. شاید شش هفت سال دوران کودکی به تاراج رفته او این جوان را چنین ساخته و پرداخته بود. برآستی که چه بهای گزافی بود. چنین پسری را نمی بایست وادار به شرکت در یک مراسم ساختگی می کردند.

دکتر کلی گفت:

\_\_ بنظر من می شود خیلی بی سروصدا ترتیب اینکار را در منزل داد. در چنین مواردی همه همین کار را می کنند و فقط افراد خانواده دور هم جمع می شوند. مطمئنم پدر خیلی ترتیب همه چیز را خواهد داد.

کاتلین سالیوان با حق شناسی به او نگاه کرد و گفت:

\_\_ شما خیلی خوبید دکتر. دلم می خواهد مراسم ما با بقیه فرق داشته باشد.

چهره زن جدی و مصمم به نظر می رسید.

\_\_ من نمی توانم برای جلب همدردی یا هر چیز دیگری به سراغ کسی بروم. چون می دانم که بمن خواهند گفت: "چه خوب شد که مرد. همه از دستش راحت شدیم."

دکتر کلی گفت:

\_\_ منظورت را درک می کنم کاتلین.

پیتر در چنین مواقعی کارش را خیلی خوب بلد بود. اگر او قادر نبود کلمات آرامش دهنده و تسلی بخش بکار ببرد پس مسلماً هیچکس دیگری در تمام لوف گلاس هم پیدا نمی شد که از عهده آن بریاید.

\_\_ کاتلین تو همیشه می توانی با خواهر مادلین درد دل کنی. او تنها کسی است که اینجور وقتها می تواند تو را تسکین بدهد.

دکتر کلی از خانه سالیوان بیرون آمد و سوار ماشینش شد و کاتلین سالیوان را دید که لباس پوشیده و روسری بسر بدنبال توصیه او به راه افتاده بود.

دکتر کلی در حین رانندگی از کنار هلن مک ماهون گذشت. او قدم می زد و گیسوانش را بدست باد سپرده بود. باد سردی می وزید. هلن پیراهن پشمی به بر داشت اما کت نپوشیده بود و بر آشفته و هیجان زده بنظر می رسید.

دکتر کلی اتومبیل را متوقف کرد و پرسید:

\_\_ می خواهی برت گردانم تا خسته نشوی؟

هلن لبخندی زد و دکتر بار دیگر متوجه زیبایی او شد. گاهی اوقات پیتر آن همه زیبایی را که بخاطرش قلب خلیها در دوبلین شکسته بود فراموش می کرد یا اصلاً آن را نمی دید. زنی که تک تک اجزا صورتش بحد کمال زیبا بود و از میان همه مردها مارتین مک ماهون را به همسری برگزیده بود.

\_\_ نه پیتر. من عاشق پیاده روی در چنین بعدازظهری هستم... احساس آزادی می کنم. پرنده ها را بر فراز دریاچه می بینی؟ باشکوه نیستند؟

درحقیقت خود او باشکوه بود. چشمانش می درخشیدند و پوستش گلگون و تابناک بود.

پیتر فراموش کرده بود که این زن لاغر و ظریف چه اندام شهوت انگیزی داشت. پستانهای او در آن پیراهن پشمی آبی چقدر جلب توجه می کرد.

دکتر کلی با حیرت متوجه شد که هلن مک ماهون حالت غریبی دارد.

– پیتر چی شده؟

پیتر که از لیلیان عصبانی شده بود گفت:

– مرتب از من این سوال را می پرسی چی چی شده؟

– از سر شب تا حالا یک کلمه حرف نزدی. دائم زل می زنی به آتش.

– یک فکریایی توی سرم دارم.

– اینکه معلوم است. من هم می خواستم بدانم چه فکری توی سرت هست.

پیتر ناگهان از کوره در رفت و گفت:

– مگر تو مفتش اعظمی؟ حالا دیگر بدون اجازه تو فکر هم نمی توانم بکنم؟

چشمان لیلیان پر از اشک شد و صورت گوشمالودش در هم رفت. برخورد پیتر با زنش کمال بی انصافی بود. روابط

آندو به اندازه ای صمیمانه بود که بتوانند درباره احساس و افکارشان از هم سوال کنند.

پیتر متوجه برخورد غیر انسانی خود شد.

لیلیان تقریباً آرام شده بود.

– من فقط برای این سوال کردم که دیدم ناراحت و نگران هستی.

پیتر گفت:

– نگرانی ام برای این است که مبدا حرفهایی را که به کاتلین سالیوان در مورد برگزاری مراسم سوگواری در منزل

زدم درست نباشد.

پیتر کلی بیشتر حواسش متوجه هلن مک ماهون بود که حالت غریبی داشت.

مارتین مک ماهون صدای قدمهای کسی را روی پله ها شنید. از جا برخاست و آمد کنار در اتاق نشیمن و صدا زد:

– هلن؟

– بله عزیزم.

– دنبال می گشتم. خبر بیلی سالیوان بیچاره را شنیدی؟

– بله دن او براین به من گفت. بنظر من این مرگ برای او سعادت بزرگی بود آخر او که خوب شدنی نبود.

مارتین که همیشه همسایه خوبی بود گفت:

– فکر می کنی ما باید به آنها سر بزیم؟

– نه کاتلین خانه نیست فقط پسرهایش هستند. وقتی برمی گشتم به آنها سر زدم.

– تو تا دیروقت بیرون بودی.

– قدم می زدم. شب قشنگی است. پسرها می گفتند مادرشان رفته پیش خواهر مادین.

– فکر خوبی است. او همیشه می داند چی باید بگوید.

– پس هتل هم رفتی؟

هلن با تعجب نگاه کرد و گفت:

– نه بخدا. برای چی باید بروم آنجا؟

– خودت گفתי جریان بیلی سالیوان را دن به تو گفته.

\_ آخر نه اینکه دن دم در هتل نمی ایستد و کوچکترین اخبار را حتی به سگهای خیابان نمی دهد... نخیر من گفتم داشتم قدم می زدم کنار رودخانه.

\_ چرا دوست داری خودت تنها قدم بزنی؟ چرا نمی گذاری من هم با تو بیایم؟

\_ خودت می دانی چرا من می خواهم فکر کنم.

مارتین گیج و متحیر شده بود.

\_ اما آخر چه چیزی هست که تو این قدر به آن فکر می کنی؟

\_ خیلی فکرها هست مغز من سرشار از آنهاست...

\_ و فکرهایی که می کنی خوب هم هستند؟

مارتین بقدری از جوابهای هلن عصبانی و بی حوصله شده بود که از سوال کردن پشیمان بنظر می آمد.

هلن به در اتاق نگاه کرد تا جایی را پیدا کند که کسی صدایشان را نشنود.

\_ ما باید حرف بزیم... حتما باید حرف بزیم.

مارتین احساس خطر کرد.

\_ حرفی نداریم که بزیم. من فقط می خواستم بدانم به تو خوش گذشته یا نه همین.

هلن با افسوس آهی کشید. آهی عمیق و سوزناک.

\_ وای مارتین بارها بتو گفته ام که من آن جا نه خوش گذراندم نه بد. کاری در آن محل نمی شود انجام داد. درست

مثل این است که از تو بخواهند هوا را تغییر بدهی...

مارتین سرافکنده و شرمگین به او نگاه کرد. از صورتش پیدا بود که می دانست نباید سوال می کرد.

هلن گفت:

\_ اما حالا همه چیز فرق می کند. همه چیز عوض شده. و ما همیشه با هم صادق بودیم خیلی بیشتر از زن و شوهرهای

دیگر...

او طوری صحبت می کرد که گویی می خواست شوهرش را کمی آرام کند و به او دلداری بدهد.

صدای مارتین لبریز از امید بود.

\_ بطور حتم خیلی بیشتر از اینها بین ما صداقت وجود داشته.

\_ بله خیلی بیشتر چون هرگز به تو دروغ نگفتم هر وقت که چیز مهمی وجود داشت بتو می گفتم.

مارتین از جایش حرکت کرد و حالتی به دستهایش داد که انگار می خواست جلوی هر گونه توضیحی را که هلن خیال

داشت بدهد بگیرد. چهره هلن پر از درد و رنج بود و این چیزی بود که مارتین قدرت تحملش را نداشت.

\_ نه عزیز من من اشتباه کردم. تو کاملا حق داری خودت تنها قدم بزنی. کنار دریاچه یا هر جای دیگر. اصلا معلوم

هست دارم چکار می کنم؟ دارم از تو بازجویی می کنم؟ من دارم شبیه به پیرزنهای می شوم. پیرزنی مثل مادر برنارد.

آره همینطور است.

صورت هلن از هر احساسی تهی بود.

\_ می خواهم همه چیز را بتو بگویم.

مارتین با دستپاچگی گفت:

\_ حالا؟ اتفاقی که امشب برای مرد بیچاره ای که آنطرف خیابان زندگی می کرد و در این لحظه در حضور خالقش

بسر می برد کافی نیست؟

هلن حرف او را قطع کرد:

\_ مارتین...

اما مارتین خیال حرف زدن نداشت. دستهای هلن را گرفت و او را بطرف خودش کشید و او را تنگ در آغوش خود فشرد.

\_ دوستت دارم هلن.

و در حالی که صورتش را لای موهای زن فرو کرده بود این جمله را بارها و بارها تکرار کرد.

هیچکدام کیت را ندیدند. او در سایه در ایستاده بود و انتظار فرصتی را می کشید که به اتاقش برود. کیت آنشب

مدت زیادی در بسترش دراز کشید بدون آنکه خوابش ببرد. دخترک مطمئن نبود که آنچه دیده خیلی خوب بوده یا خیلی بد.

و بالاخره هم نفهمید مادرش بی بند و بار و ول و خیال پرور یا هر چیز دیگری که کلایو مدام با زخم زبان به او نسبت می داد بود یا نبود.

شب "عید اولیا" مصادف شد با یکروز جمعه. کیت می ترسید نتواند مهمانی بگیرد.

مادر مخالف این برنامه بود و با اعتراض گفت:

\_ ما که از حالا نمی دانیم چه برنامه ای داریم.

کیت از این بی انصافی دلش سوخت و به مادر گفت:

\_ اما مسلم است که می دانیم چه برنامه ای داریم. مهمانی روز جمعه است و روزهای جمعه ما همیشه املت تخم مرغ و سیب زمینی داریم. فقط چند تا از دوستانم را دعوت کردم...

امروز وقتی مادر حرف می زد حالتش با سایر مواقع کاملاً فرق داشت. آدم خیال می کرد دارد زیر هر کلمه خط می کشد. انگار بجای یک گفتگوی معمولی داشت پیام دریافت می کرد یا یک خبر مهم را می خواند.

\_ باور کن می دانم چی دارم می گویم. ما از حالا نمی دانیم برای عید اولیا چه برنامه ای قرار است داشته باشیم. الان که موقع فکر کردن به مهمانیهای شب اولیا نیست. باز هم مهمانی می گیریم اما نه حالا.

این حرف آخر او بود و خیلی هم تهدید آمیز بنظر می آمد.

کلایو از خواهر مادلین پرسید:

\_ راست است که در شب عید اولیا اشباح دیده می شوند؟

خواهر مادلین گفت:

\_ می دانی آنها اشباح نیستند. خب بهتر است بگویی ارواح. ارواح در تمام اوقات در اطراف ما هستند.

خواهر مادلین خیلی محسوس از بابت این گفتگو شاد و سرحال بنظر می رسید گویی با نظر کلایو کلی که خواهان هیجان بود مخالفتی نداشت.

کلایو دوست داشت کمی ترس و وحشت چاشنی گفتگویشان بشود. او با لجاجت پرسید:

\_ شما از ارواح می ترسید؟



\_ نه فرزند نمی ترسم. چطور می توان از روح کسی ترسید؟ روح یک چیز دوستانه است. یک زندگی است که زمانی در جسم آن ارواح وجود داشته. روح یادگاری از جسم است که در اطراف محل... می ماند.

\_ در اطراف این کلبه هم روح وجود دارد؟ دور و بر دریاچه چطور؟

\_ البته که وجود دارد. روح مردمانی که اینجا را دوست داشتند و در این محل زندگی می کردند.

\_ و همینجا هم مردند؟

\_ و همینجا هم مردند البته.

\_ ممکن است روح بریدی دالی هم اینجا باشد؟

\_ بریدی دالی؟

\_ همان زنی که می گفت: "به نیزارها نگاه کنید." زنی که در دریاچه غرق شده بود.

خواهر مادلین متوجه علاقه کلایو به شایعات شد. او متفکرانه به دخترها نگاه کرد و پرسید:

\_ راست است که شما دخترها در شب عید اولیا مهمانی دارید؟

کیت حرفی نزد.

کلایو با گلایه گفت:

\_ قرار بود کیت مهمانی بدهد اما بعد به هم خورد.

کیت که دیگر جان به لب شده بود گفت:

\_ من فقط گفتم ممکن است.

کلایو گفت:

\_ باشد احمقانه است که بگویی ممکن است و بعد هیچ توضیحی بابت منتفی شدن آن ندهی.

خواهر مادلین با همدردی به کیت نگاه کرد. دخترک از بابت چیزی پریشان بود و این پریشانی و محنت زدگی نمی توانست به مهمانی شب عید مربوط باشد.

خواهر مادلین با دیدن اوضاع با ترفندی موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

\_ تا حالا روباه اهلی دیده اید؟

کلایو همه چیز را می دانست.

\_ شما نمی توانید یک روباه اهلی داشته باشید درست است؟

خواهر مادلین با تایید حرف او گفت:

\_ والله اگر آدم دلش را فقط به جوجه اردک و جوجه خروس خوش کند نه نمی تواند. اما من یک موجود کوچولوی زیبا و دوست داشتنی دارم که می توانم نشانتان بدهم. توی یک جعبه در اتاق خواب من است. نمی توانم بیاورمش بیرون بیاویم برویم پیشش.

اتاق خواب او! دخترها با شگفتی به همدیگر نگاه کردند. هیچکس نمی دانست پشت آن در بسته چه چیزی وجود داشت. حالا دیگر اجساد توی دریاچه ارواح و دلخوری بر سر بهم خوردن مهمانی شب عید اولیا بکلی فراموش شده بود. همگی وارد اتاق شدند. و خواهر مادلین در را پشت سرشان بست.

توی اتاق یک تختخواب ساده بود که بالای سر آن یک لبه فلزی کوتاه و پایین پایش لبه ای فلزی اما کوتاهتر داشت و با یک روتختی به سفیدی برف پوشانده شده بود. روی دیوار صلیبی کوبیده شده بود که ساده و مسطح بود و نقش

مسیح مصلوب بر روی آن وجود نداشت. یک کمد کشودار هم بود که آئینه نداشت و فقط یک شانه و یک جفت تسیح روی آن قرار داشت.

در مقابل صلیب یک صندلی و یک میز مخصوص دعا بود که نشان می داد خواهر مادلین دعا و عبادتش را در آن محل انجام می دهد.

سرانجام کلایو گفت:

\_\_ چقدر اینجا تمیز و مرتب است.

دخترک سعی می کرد جمله ای بعنوان تعارف به خواهر بگوید و این تنها کلام صادقانه ای بود که توانست در مورد جایی که راحتی آن به اندازه راحتی یک سلول در زندان بود بکار ببرد.

خواهر مادلین با صدای بلند گفت:

\_\_ آها اینجاست.

و یک جعبه مقوایی را که کف آن با کاه پوشانده شده بود بیرون کشید. یک بچه روباه کوچک و لاغر وسط جعبه نشسته بود و سرش را به یک سمت خم کرده بود.

کلایو و کیت یکصدا پرسیدند:

\_\_ باشکوه نیست؟

و خیلی ناشیانه بچه روباه را از جعبه بیرون آوردند تا او را نوازش کنند.

کلایو پرسید:

\_\_ گاز می گیرد؟

\_\_ ممکن است یک گاز کوچولو بگیرد اما آنقدر کوچک است که دندانهایش اذیت نمی کنند.

هر بزرگتر دیگری بجای خواهر مادلین بود حتما به آنها می گفت که به او دست نزنند.

کیت محض اطلاع پرسید:

\_\_ خیال دارید برای همیشه نگهش دارید؟

\_\_ می بینی که پایش شکسته. من دارم او را مداوا می کنم... این حیوانی نیست که بتوانم پیش دامپزشک ببرمش اگر روباهی را پیش آقای "کنی" ببری خوشش نمی آید و از تو ممنون نمی شود.

خواهر مادلین می دانست که بخاطر پناه دادن و نگهداری یک روباه حتی احساسات گرم مردم لوف گلاس را به مرور از دست خواهد داد. روباه جانور جونده ای بود که جوجه ها غازها و بوقلمونهای کوچک مردم را می کشت. اگر یک بچه روباه نیاز به معالجه و مداوا پیدا می کرد هیچیک از شاخه های علم پزشکی و موسسه های درمانی کمک نمی کردند.

دخترها نگاهی تحسین آمیز به قطعه چوبی که به پای کوچک و لاغر روباه بسته شده بود انداختند. خواهر مادلین به صورت کوچک و کشیده روباه نگاه کرد. بچه روباه با چشمانی که اعتماد در آنها موج می زد به خواهر مادلین نگاه کرد. و سر نرم و کوچکش را تکان می داد.

\_\_ بزودی قدرت راه رفتن و دویدن را پیدا می کند و بعد ما او را بسوی زندگی ای می فرستیم که انتظارش را می کشد.

کیت گفت:

- \_ چطور دلتان می آید بگذارید برود؟ اگر من بودم برای همیشه نگهش می داشتم.
- \_ جای او آن بیرون است. تو هر چیزی را که بخواهد برود نمی توانی بزور نگهداری طبیعت او آزادی را می طلبد.
- \_ اما شما می توانید او را رام کنید.
- \_ نه اینکار فایده ای ندارد. هر چیز پاکی که به آزادی اعتقاد داشته باشد روزی بالاخره خواهد رفت.
- \_ کیت لرزید. خواهر طوری این حرفها را می زد که انگار از آینده سخن می گفت.
- \_ هلن آهسته از پله ها پایین رفت و وارد داروخانه شد. لبخند محوی بر چهره اش نقش بسته بود.
- \_ مثل بچه کفاشها که همیشه کفش کهنه پیا می کنند... من هم نتوانستم حتی یک اسپرین توی خانه پیدا کنم.
- \_ مارتین دوید و یک لیوان آب با دو تا قرص آورد و به هلن داد و بعد لحظه ای دستش را بدور کمر هلن انداخت. زن در جواب بزور لبخندی به او زد.
- \_ صورتت خیلی رنگ پریده شده عزیزم... نخواییدی؟
- \_ مارتین مک ماهون با محبت زیادی حرف می زد.
- \_ درواقع نه. دیشب تمام مدت راه می رفتم. امیدوارم کسی را بیدار نکرده باشم.
- \_ باید می آمدی توی اتاق من. یک چیزی می دادم تا خوابت کند.
- \_ آه دوست ندارم نصف شب تو را صدا کنم. همینقدر که نمی گذارم توی اتاقم بخوابی به اندازه کافی بد هست. نمی خواهم امیال تو را بیدار کنم.
- \_ هلن امیال من همیشه بیدارند. شاید یکروز...؟
- \_ صورت او مشتاق بنظر می رسید. زن ساکت بود.
- \_ یا شاید هم یکشب...؟
- \_ مارتین لبخند زد.
- \_ مارتین من باید با تو حرف بزنم.
- \_ مارتین نگران بود. او دستش را ناگهان بر پیشانی هلن گذاشت و گفت:
- \_ چی شده عزیزم؟ تب داری؟
- \_ نه نه این تب نیست.
- \_ چشمان مارتین از اضطراب و دلشوره گشاد شده بود.
- \_ خیلی خوب حرفت را بزن و سعی هم نکن که مرا گول بزنی. راستش را بگو...
- \_ اینجا نه. صحبتهای من طولانی و گیج کننده است و... باید از اینجا برویم بیرون...
- \_ حالا چهره هلن بجای رنگ پریدگی اولیه گلگون و برافروخته شده بود.
- \_ می خواهی پیتر را خبر کنم؟
- \_ هلن با شتاب و دستپاچگی گفت:
- \_ نه پیتر را خبر نکن. من می خواهم با خودت تنهایی صحبت کنم. میایی برویم قدم بزنیم؟
- \_ مارتین که از حرفهای زنش کاملاً گیج و سردرگم شده بود گفت:
- \_ الان؟ مگر نباید برویم بالا و غذایی را که ریتا حاضر کرده بخوریم؟
- \_ من به ریتا گفتم امروز در منزل غذا نمی خوریم. چند تا ساندویچ برایت درست کردم.

هلن یک پاکت تمیز را لای کاغذی ضد چربی پیچیده بود.

\_ باید با تو حرف بزنم.

صدای او تهدید آمیز نبود اما پیدا بود که مارتین از حرفهایش ترسیده است.

\_ گوش کن عزیزم من یک داروفروشم نمی توانم بروم بیرون و به دنبال خیال پردازی تو پرسه بزنم.

\_ امروز که مغازه ها نصف روز کار می کنند.

\_ اما من... من صد جور کار دارم\_ نمی شود ساندویچها را ببریم بالا و با ریتا بخوریم؟ اینطوری عالی نیست؟

\_ من نمی خواهم جلوی ریتا حرف بزنم.

\_ می دانی بنظر من اصلا لازم نیست صحبت کنی. بیا من همین الان تو را می برم و روی تخت می خوابانم و دیگر هیچ وقت از این حرفهای مزخرف و بی معنی نمی زنیم.

صدای او مثل وقتی بود که آدم می خواهد خاری را از انگشت یک بچه بیرون بکشد یا روی زانوی مجروح او تنطور

ید بمالد. طوری حرف می زد که گویی می خواست با ملایمت و مهربانی به هلن دلگرمی بدهد.

چشمهای هلن از اشک پر شده بود.

\_ وای مارتین چه بلایی دارم سر تو می آورم؟

مارتین دست او را نوازش کرد.

\_ داری بمن لبخند می زنی. روی این کره خاکی هیچ چیزی بهتر از یک لبخند خوب وجود ندارد.

او بزور لبخندی زد و مارتین اشکهایش را پاک کرد.

مارتین پیروزمندانه گفت:

\_ چی بهت گفتم؟

هنوز دست هلن در دستش بود و آنها مانند زوجی خوشبخت که رازی مشترک داشتند به یکدیگر نگاه می کردند.

زن و شوهری که زندگی مشترک داشتند و شاید یک لحظه پر از عشق. در همین وقت در داروخانه باز شد و لیلیان کلی و بدنبال او خواهرش مورا که هر سال در چنین تاریخی به دیدار آنها می آمد وارد داروخانه شدند.

لیلیان با خنده گفت:

\_ خب آیا این راه درست زندگی نیست؟ مثل یک زوج عاشق در میان اینهمه دارو و شیشه های شربت سینه و شربت دل درد.

مورا گفت:

\_ سلام هلن امسال هم ذره ای تغییر نکردی.

مورا مثل خواهرش گوشتالو بود پر از هیاهو و اشتیاق و یک گلف باز بزرگ. او در یک موسسه پرورش اسب کار می کرد و گفته می شد که به کارش خیلی امید بسته بود که البته امیدها و آرزوهایش عملی نشده بود. مورا به احتمال زیاد حالا چهل سال داشت اما همیشه شاد و سر حال بود و پر از انرژی و تحرک.

لیلیان و مورا دو تا چهارپایه بلند را که مارتین مک ماهون برای استفاده مشتریان تهیه کرده بود پیش کشیدند و نشستند. یک زیرسیگاری جلوی آنها بود که نشان می داد هر دو سیگار می کشند. و در حالیکه دود سیگارشان را به اطراف می فرستادند با حرکات صورت در مقابل حرفهایی که زده می شد واکنش نشان می دادند.

مارتین متوجه شد هلن بمحض نزدیک شدن دود سیگار خودش را عقب می کشد و بهمین دلیل پیشنهاد کرد که در مغازه را کمی باز کند.

هلن با قدرشناسی نگاهی به او انداخت.

\_ مارتین خیال داری ما را از سرما بکشی؟

\_ در را برای این باز می کنم که هلن کمی...

لیلیان با همدردی پرسید:

\_ حالت خوش نیست؟

\_ خوبم فقط امروز کمی حالت تهوع دارم. نمی دانم چرا؟

لیلیان موزیانه پرسید:

\_ نکند بهمان علت قدیمی باشد که توی کتابها نوشته اند می دانی که؟

هلن مستقیم توی چشمهای لیلیان نگاه کرد و لبخند محوی زد و گفت:

\_ فکر نمی کنم.

و بعد رفت و توی خیابان ایستاد. او هوای خنک را می بلعید با اینکه اواخر اکتبر بود هوا خیلی سرد شده بود و توده

ای مه از روی دریاچه برخاسته بود. هوای خنک رنگ گونه های هلن را کمی تغییر داد.

لیلیان گفت:

\_ گوش کن هلن ما تصمیم داریم برای ناهار خودمان را خجالت بدهیم و برویم هتل سانترال. آه بیا هلن. امروز که

مغازه ها زود تعطیل می شوند. پیتز هم می آید. این فرصت خوبی است مارتین تو و هلن هم بیایید.

هلن به شوهرش نگاه کرد. او چند دقیقه پیش ادعا کرده بود که صد تا کار دارد و نمی تواند حتی در روزی که مغازه

ها نیمه وقت کار می کنند تعطیل کند و با زنش تنها قدم بزند. حالا فرصتی پیش آمده بود تا دسته جمعی بیرون

بروند و مسلما او برای چنین برنامه ای می مرد.

مارتین گفت:

\_ والله من نمی دانم. واقعا نمی دانم...

هلن حتی کلمه ای حرف نزد تا به تصمیم گیری او کمکی بشود.

لیلیان کلی سعی کرد آنها را متقاعد کند.

\_ ما معمولا از اینجور ناپرهیزیها نمی کنیم.

مورا هم خیلی مشتاق بنظر می رسید.

\_ مارتین من اصرار می کنم. بیایید برویم همگی مهمان من هستید. خواهش می کنم بگذارید مهمانان کنم. من از

این کار لذت می برم.

و بعد هم به تک تک آنها نگاه کرد.

مارتین مثل بچه ها مشتاق رفتن بود.

\_ هلن تو چی فکر می کنی ما مزاحم نیستیم؟

مارتین خواهش می کنم تو برو. فکر نکنم من بتوانم بیایم. باید بروم...

هلن دستش را بطرز مبهمی در جهتی نامعلوم تکان داد.

هیچکس نپرسید که چرا او نیامد و کجا رفت.

برادران روحانی چهارشنبه ها نصف روز آزاد بودند. اما صومعه خواهران تعطیل نبود. امت مک ماهون رفت بدیدار خواهر مادلین تا غزلیات روم باستان را با او بخواند. او داستان "هوراشیوس" را که با قدرت پل را نگهداشته بود بارها تعریف کرد و خواهر مادلین چشمانش را بست و گفت که قادر است تمام صحنه ها را پیش رء مجسم کند.

\_ آه "تایبر"! ای کسی که رومیان تو را عبادت می کنند...

و بعد شعر را قطع کرد و از خواهر مادلین پرسید:

\_ چرا رومیان یک رودخانه را عبادت می کردند و پدر می نامیدند؟

\_ آنها فکر می کردند این رودخانه یک خداست.

\_ حتما دیوانه بودند.

خواهر مادلین اندیشناک گفت:

\_ نمی دانم. تایبر رودی بود بسیار پر قدرت خروشان و کف آلود که از بسیاری جهات وسیله معاش مردم بود...

تصور می کنم چون منشا خیر و برکت بوده برای آنها به نوعی حکم خدا را داشته.

خواهر مادلین چیز عجیبی در این قضیه نمی دید.

امت پرسید:

\_ ممکن است روباهی را که نشان کیت دادید بمن هم نشان بدهید؟

\_ حتما اما اول برایم کمی بیشتر از رومیهای شجاع حرف بزن. خیلی دوست دارم درباره آنها چیزهای بیشتری

بشنوم.

و امت مک ماهون که حتی قادر به بیان اسم خودش در حضور دیگران نبود و هر وقت می خواست اسمش را تلفظ

کند امید نداشت بتواند آنرا تا به آخر بگوید ایستاد و اشعاری از "لرد مکالی" را طوری دکلمه کرد که گویی در

زندگی کاری جز این نداشته است.

کلایو گفت:

\_ تا برگردم خاله مورا هم آمده منزل ما.

کیت گفت:

\_ آره می گفت خیال دارد بما گلف یاد بدهد یعنی یاد می گیریم؟

کیت می دانست بازی گلف کاری است مخصوص بزرگسالان و اگر آنها این ورزش را یاد می گرفتند بحدی می

رسیدند که با توپ جمع کردن خیلی تفاوت داشت. با این وجود زیاد موافق نبود. او علت این مخالفت را نمی دانست.

شاید بخاطر این بود که مادرش گلف بازی نمی کرد. مادر اصلا به هیچ نوع ورزشی علاقه نشان نمی داد و از نظر کیت

یاد گرفتن گلف یعنی یکجور بیوفایی و پیمان شکنی نسبت به مادر گرچه از این بابت او چندان هم از مادرش راضی

نبود.

کیت سرانجام گفت:

\_ درباره اش فکر می کنم.

کلایو گفت:

\_ با شناختی که از تو دارم این یعنی نه.

\_ چرا این حرف را می زنی؟

کلایو با تهدید گفت:

\_ چون تو را خیلی خوب می شناسم!

کیت تصمیم گرفت بعدازظهر همان روز با مادرش درباره بازی گلف صحبت کند. اگر مادر او را تشویق به یادگیری و پیشرفت در این ورزش می کرد حتما می رفت و با این کار به کلایو نشان می داد که همیشه هم حق با او نیست. مارتین مک ماهون گفت:

\_ ریتا برای من زیاد نکش. غذایی که خوردم از غذایی که در شب آخر به یک زندانی محکوم به مرگ می دهند بیشتر بود.

امت پرسید:

\_ پدر چرا آنهمه غذا خوردی؟

\_ ما توی هتل مهمان بودیم.

امت با تعجب پرسید:

\_ پولش چقدر شد؟

\_ درست نمی دانم. خاله کلایو پول میز را حساب کرد.

کیت از این که پدر و مادرش بیرون غذا خورده بودند خوشحال بود و پرسید:

\_ مادر خوشش آمد؟

\_ آه... مادر نتوانست بیاید.

\_ حالا کجاست؟

\_ او بعدا می آید.

کیت آرزو می کرد مادرش در همان لحظه توی منزل بود. می خواست درباره گلف با او صحبت کند. چرا همه فکر می کردند نبودن مادر در جمع خانواده یک امر عادی است؟

کلایو بعد از صرف چای به سراغ کیت آمد.

\_ خوب چه تصمیمی گرفتی؟

\_ تصمیم؟

\_ درباره گلف خاله مورا می خواهد بداند.

برای کیت مثل روز روشن بود که کلایو خودش می خواست از نظر او باخبر شود.

\_ نخیر او نمی خواهد. تو می خواهی بدانی.

\_ بخدا خاله مورا می خواهد بداند.

\_ هنوز تصمیم نگرفته ام.

\_ حالا چکار کنیم؟

کلایو نگاهش را بدور تا دور اتاق خواب کیت چرخاند و منتظر ماند تا بلکه دوستش او را به تماشای حرکت پا در رقص "چا چا چا" که حالا دیگر تقریبا در آن ماهر شده بودند دعوت کند. حرکت درست پا در این رقص از درس هندسه با مادر برنارد سخت تر و بدتر بود.

کیت گفت:

\_ من نمی دانم.

او حرفش را زود تمام کرد چون می خواست صدای پای مادرش را بشنود.

چند لحظه سکوت برقرار شد و بعد کلایو پرسید:

\_ قرار است با هم دعوا کنیم؟

وجود کیت از غم و پریشانی لبریز بود. نزدیک بود به بهترین دوستش بگوید که فقط از اینکه مادرش در خانه

نیست ناراحت است. نزدیک بود اما نگفت.

پدر کیت در حالیکه پرده کرکره ای را می کشید گفت:

\_ کلایو زیاد نماند.

\_ نه نماند.

\_ یک دعوای دیگر؟

کیت گفت:

\_ نه خودش هم همین سوال را از من کرد.

\_ خوب است خیالم راحت شد.

\_ پدر؟ مادر کجاست؟

\_ الان برمی گردد عزیزم او خوشش نمی آید مردم سوال پیچش کنند.

\_ اما آخر او کجاست؟

\_ نمی دانم جانم. حالا بیا و اینقدر هم مثل جانوری که توی قفس افتاده اینطرف آنطرف نرو.

کیت نشست و به شعله های آتش بخاری نگاه کرد. در شعله ها نقش خانه و قصر دید و یک کوهستان مشتعل. هیچ

نقشی دوبار ظاهر نمی شد. کیت دم بدم به پدر نگاه می کرد. او نشسته بود و کتابی روی زانویش قرار داشت اما اصلا

آن را ورق نمی زد.

ریتا توی آشپزخانه جایی نشسته بود که در چشمرس قرار داشت. صندلی او کنار اجاق گاز بود جاییکه در آنشب

سرد پرباد زیادی گرم و نرم بنظر می رسید. بمردمانی فکر می کرد که خانه ای نداشتند مانند پیرزن آواره ای که در

یکی از اشعار ماجرای سرگردانی اش را خوانده بود. حتی ذره ای آسایش و راحتی سعادت بزرگی به شمار می آمد.

او از زنان کولی که در آن کاروانهای دم کرده مدام در سفر بودند حیرت می کرد.

بعد به خواهر مدالین فکر کرد. او با اینکه نمی دانست قرص نان بعدی را چه وقت برایش می آوردند یا هیزم برای

اجاق و سیب زمینی و سایر احتیاجات اولیه کی بدستش می رسیدند هرگز نگرانی به دلش راه نمی داد.

و ریتا نگران خانم بود. زن جوان خوب و زیبایی که خانواده اش او را عاشقانه دوست می داشتند. چه مشکلی داشت

که بجای آنکه در چنین شب سردی در اتاق خودش که پرده های ضخیم مخمل و آتش گرم داشت بنشیند در ساحل

دریاچه پرسه بزند؟

ریتا به گربه گفت:

\_ فاروک آدمها خیلی مضحک هستند.



فاروک جستی زد و روی لبه پنجره پرید و از فراز حیاط خلوت‌های لوف گلاس بیرون را تماشا کرد. شاید فاروک در دل می‌اندیشید که چرا به ولگردی نرفته است.

امت توی رختخواب بود. پدر در تب و تاب بسر می‌برد و گوش به زنگ صدای در خانه. بدن کیت از صدای تیک تاک ساعت به رعشه می‌افتاد. اصلاً برای چی ساعت آنها این قدر بلند ضربه می‌زد؟ نکند همیشه همینطور زنگ می‌زد و کیت تازه امشب متوجه صدای آن شده بود؟ اما دخترک به یاد نمی‌آورد که تیک تاک ساعت پیش از آن هم خانه را لرزانده باشد.

آه چه می‌شد اگر مادر خانه بود و یک بازی به او یاد می‌داد؟ مادر گفته بود تمام بازیها را می‌شود از توی کتاب یاد گرفت و ادعا کرده بود که آدم باید مغز اینجور کارها را داشته باشد و برای خودش سرگرمی بیافریند.

کیت بدلتش نوید می‌داد که بزودی صدای در و قدمهای سبک مادر را که از پله‌ها بالا می‌دوید خواهد شنید. پدر لابد هیچ سوالی از او نمی‌کرد و از بابت اینهمه تاخیر توضیحی نمی‌خواست. گرچه هرگز پیش نیامده بود که مادر این همه دیر به خانه بیاید.

شاید لازم بود پدر از او بازخواست کند. کیت بی‌طاقت شده بود. این همه تاخیر عادی نبود یا دستکم چیزی نبود که کلابو به آن عادی بگوید.

و بعد همه صدای در پایین را شنیدند. کیت احساس کرد رنگ به چهره اش بازگشته است. کیت و پدر با خیالی آسوده بهم نگاه کردند. وقتی مادر می‌آمد آنها این آرامش خیال را از او پنهان می‌کردند اما در باز نشد. مادر نبود. کسی داشت با در ور می‌رفت و دستگیره آن را تکان می‌داد تا بازش کند که موفق نشد و بناچار بدر کوبید. پدر کیت با عجله دوید پایین تا در را باز کند.

دن اوبراین هتلدار و پسرش فیلیپ بودند. باد و سرما آنها را خشک کرده بود.

کیت از آن بالا تماشا می‌کرد و بنظرش می‌آمد که همه چیز بکندی حرکت می‌کند.

دن اوبراین با دستپاچگی گفت:

\_\_ مارتین مطمئنم که اوضاع روبراه است.

\_\_ چی شده مرد؟ بمن بگو. حرف بزنی. خدا لعنتت کند.

پدر بشدت وحشت کرده بود و می‌خواست کلماتی را از دهان آقای اوبراین بیرون بکشد که قدرت بیانش را نداشت.

\_\_ مطمئنم که اوضاع روبراه است. بچه‌ها در خانه هستند نیستند؟

\_\_ چی شده دن؟

\_\_ موضوع مربوط به قایق است قایق تو... قایق تو مارتین. طنابش شل شده و واژگون روی دریاچه افتاده فکر کردم

شاید کسی توی آن بوده. بدو آمدم اینجا که ببینم... مطمئن بشوم که بچه‌ها توی خانه هستند.

پیدا بود خیال دن او براین از دیدن بچه‌ها که به او زل زده بودند راحت شده بود. امت با پیژاما روی پله‌ها نشسته بود.

\_\_ خب بچه‌ها که هستند پس فقط خود قایق بوده... شاید هم خسارت چندانی ندیده باشد.

دن اوبراین سکوت کرد:

مارتین مک‌ماهون که حالا یقه او را گرفته بود گفت:

\_ کی توی قایق بود...؟  
 \_ مارتین بچه ها که اینجا هستند.  
 مارتین با حق حق گفت:  
 \_ هلن!  
 \_ هلن؟ خب معلوم است که هلن نبود آخر اینوقت شب او آنجا چکار می کند؟ مارتین الان یک ربع مانده به ساعت ده حواست کجاست؟  
 مارتین فریاد زد:  
 \_ هلن...  
 و هراسان دوید بیرون و در را پشت سرش باز گذاشت.  
 \_ هلن...  
 بچه ها صدای پدر را که در امتداد تنها خیابان لوف گلاس می دوید و به سمت دریاچه می رفت می شنیدند.  
 این لحظه ای بود که همه چیز با کندی حرکت می کرد. لحظه ای که بنظر کیت سالها طول می کشید تا کلمه ای از دهان پدر یا آقای اوبراین بیرون بیاید. گرچه آنها فریاد می کشیدند و شتابان حرف می زدند. پدر هراسان می دوید و کیت به نظرش می رسید که دارد یک فیلم ورزشی را با دور کند تماشا می کند.  
 سپس همه چیز سرعت طبیعی خود را بدست آورد. کیت متوجه امت شد که با وحشت به او نگاه می کرد.  
 \_ چی شده؟  
 امت نتوانست حرفش را تمام کند. از شروع ماجرا او هیچ حرفی نزده بود. انگار دچار حالت خفگی شده بود.  
 ریتا بطرف در خانه دوید تا آنرا ببندد. فیلیپ اوبراین مثل احمقها ایستاده بود و هیچ کاری از دستش بر نمی آمد.  
 ریتا با عصبانیت به پسرک گفت:  
 \_ یا بیا تو یا برو بیرون.  
 او بدنبال ریتا از پله ها بالا رفت و خطاب به کیت گفت:  
 \_ هیچکس آن جا نبود. منظورم اینست که مادرت تو قایق نبود. اصلا چیزی تو قایق نبود. همه فکر می کردند شماها پشت قایق قایم باشک بازی می کردید.  
 کیت با صدایی که گویی از جای دیگر و از گلوی کسی دیگر خارج می شد گفت:  
 \_ خب حالا که دیدی ما نبودیم.  
 امت با لکنت شدید پرسید:  
 \_ پدر کجاست؟  
 او همان کسی بود که بتازگی در مسابقه شعرخوانی مدرسه جایزه اول را برده بود.  
 کیت گفت:  
 \_ رفته مادر را بیاورد خانه.  
 و بعد به جمله ای که گفته بود فکر کرد اما معنی آن را نفهمید. سپس همان جمله را دوباره با خودش تکرار کرد و باز هم به مفهوم آن پی نبرد اگرچه تمام کلمات درست بودند.

تمام کسانی که در ساحل جمع شده بودند چراغ قوه ها را رو بدریاچه گرفتند. گروهان "شان اوکانر" پیتر کلی و پسران سالیوان آن جا بودند.

آنها صدای پا و فریادهای مارتین مک ماهون را که از حلقوم می کشید شنیده بودند و خودشانرا به او رسانده بودند. همه بدور قایق جمع شده بودند. مارتین به تک تک آنها نگاه کرد. گروهان اوکانر پیتر کلی و سالیوانها نیمدایره ای تشکیل داده بود. مارتین یک عمر آنها را می شناخت. استیوی سالیوان جوان نگاهش را از او دزدید. تماشای مردیکه به پهنای صورت اشک می ریخت چندان خوشایند نبود.

\_ نه او هلن نیست. بمن بگوئید که هلن را توی دریاچه پیدا نکرده اند. خواهش می کنم بمن بگوئید.

پیتر کلی خودش را به مارتین رساند و دستش را دور کمرش حلقه کرد و او را از جمع دور کرد.

\_ مارتین ممکن است از این فکر بیرون بیایی همان فکری که تو را هراسان به این جا کشاند؟ خدا این دن اوبراین فضول را لعنت کند و به جهنم بفرستد. چه اجباری داشت که بیاید و تو را اینقدر ناراحت کند؟

\_ یعنی او...؟

\_ مارتین چیزی بجز یک قایق خالی آنجا نیست قایق محکم بسته نشده بود و بتدریج بدرون آب کشیده شده بود... کل ماجرا همین است.

مارتین با بدنی لرزان و مرتعش در کنار دوست قدیمی اش ایستاد.

\_ پیتر هلن بخانه برنگشته. من توی خانه منتظرش بودم. تا حالا این قدر دیر نکرده بود. دلم می خواست بیایم و دنبالش بگردم. آخ که اگر آمده بودم اما او دوست داشت تنها باشد می گفت اگر بتنهایی قدم نزنند خودش را اسیر و زندانی احساس می کند.

\_ می دانم می دانم.

دکتر کلی در حالیکه به صحبتهای دوستش گوش می داد شانه های لرزان او را می مالید و با نگرانی مراقبش بود. در لابلای درختان نور چراغهای نفتی کاروان کولیهها بچشم می خورد. پیدا بود که در محلی سرپوشیده آتش روشن کرده اند. پیتر قادر بود چهره و رفتار آنها را حدس بزند. آنها می ایستادند در سکوت کامل همه جا و همه چیز را با هشیاری زیر نظر می گرفتند و هر اتفاقی که در حاشیه دریاچه روی میداد از دیدشان پنهان نمی ماند.

پیتر کلی گفت:

\_ مارتین من تو را به آنجا می برم تا در یک جای سرپوشیده بنشیني و از این باد سرد نجات پیدا کنی. همانجا بمان تا ما مطمئن بشویم که همه چیز...

صدای پیتر لرزان بود. خودش می دانست که حرفهایش بی فایده بود. او درمورد کولیهها دو احساس و نظر متفاوت داشت. از طرفی می دانست که آنها از مزارع نزدیک مرغ و خروس می دزدیدند چون در آن زمین پردرخت و مشجر خرگوشی وجود نداشت که شکار کنند و می دانست که بعضی از جوانهای آنها که به کافه پادلز می آمدند تولید دردرس می کردند اما اینرا هم می دانست که اغلب مردم محلی تحریکشان می کردند و خشم آنها را برمی انگیختند. دکتر کلی آرزو داشت کولیهها متوجه بشوند که این زندگی برای بچه ها و جوانها نمی تواند آینده خوبی بهمراه بیاورد. پسر بچه ها و دختر بچه ها بسختی خواندن و نوشتن را بلد بودند. کولیههای دوره گرد آنقدر در یک محل اقامت نمی کردند که اگر شانس نصیبشان می شد و بچه هاشان را به مدرسه ای راه می دادند آنها بتوانند درست و کامل درس بخوانند. کولیهها حتی به خدمات دکتر هم نیاز چندانی پیدا نمی کردند و بروش خودشان از

عده امور مربوط به تولد بیماری و مرگ برمی آمدند. روش آنها بردبارانه و با وقار بود. هیچوقت پیش نیامده بود که او را به بالین بیماری ببرند.

گروهی از مردان کولی ایستاده بودند و هیچ اثری از لبخند در چهرهشان پیدا نبود. پیتتر پرسید:

\_\_ ممکن است چیزی بدهید تا این مرد روی شانه اش بیندازد؟

مردها راه را باز کردند و از پشت سر آنها زنی با یک پتو و یک فنجان از چیزی که بخار از رویش بلند می شد جلو آمد. کولیها مارتین را روی تنه درختی که بزمین افتاده بود نشاندهند. یکی از مردان سیه چرده سوال کرد:

\_\_ کمک می خواهید؟

پیتتر با بیتکلفی گفت:

\_\_ خیلی ممنون می شوم اگر چراغ بیاورید و ساحل را روشن کنید.

و او می دانست که تا آخر عمر این تصویر از ذهنش پاک نخواهد شد. تصویر دوستی که لای یک پتو روی یک کنده درختی نشسته بود. کولیها سراسر اردوگاه با مشعلهای فروزان روشن کرده بودند. آنها با صفی منظم با مشعلهای قیراندود بسمت حاشیه دریاچه راه افتادند.

مارتین پتو را بدور خود پیچیده بود و ناله و زاری می کرد و پی درپی می گفت:

\_\_ او توی دریاچه نیست هر جا می رفت بمن خبر می داد. هلن هرگز بمن دروغ نمی گفت. همیشه می گفت بدون

اطلاع من هیچکاری نمی کند.

ساعت تیک تیک می کرد و در فاصله هر تیک صدای غژوغژی به گوش می رسید. کیت قبلا هرگز متوجه آن نشده بود. هیچوقت هم زیر این ساعت که یادگار پدر بزرگ بود ننشسته بود و به آن تکیه نزده بود. او برادرش را در آغوش گرفته بود. فیلیپ او بر این کنج آخرین پله نزدیک اتاق زیرشیروانی که ریتا در آن می خوابید کز کرده بود. ریتا روی یک صندلی در آستانه در آشپزخانه نشسته بود. و چرت می زد. او یکبار یا شاید هم بیشتر از خواب پریده بود و گفته بود:

\_\_ من یک هیزم دیگر توی بخاری می اندازم. وقتی آنها برگردند آتش لازمشان می شود.

کسی را پی کلایو فرستاده بودند. او در میان در ظاهر شد و از پله ها بالا آمد آخر ریتا کلید را در قفل در جا گذاشته بود.

کلایو گفت:

\_\_ کیت مادرم گفت یگراست بیایم پیش تو.

همه منتظر جواب کیت شدند. او حرفی نزد.

\_\_ مادر گفت در این موقعیت من باید پیش تو باشم.

چیزی در مغز کیت منفجر شد. کلایو چطور جرات می کرد از خودش حرف بزند؟ او همیشه می گفت من من من اما در این خانه می بایست او باشد. حالا که وقت این حرفها نبود حداقل تا زمانی که این موج عظیم مصیبت و بدبختی فروکش نکرده بود نباید من من می کرد. کیت آماده بود که اگر کلایو دهن باز کند او را با لگد از خانه بیرون بیندازد.

کلایو روی پله ها ایستاد و با عصبانیت گفت:

\_\_ کیت لال شدی؟ یک چیزی بگو.

متشکرم کلایو. متشکرم که آمدی.

صدای کیت از ته گلو بیرون می آمد. از ته دل آرزو می کرد کلایو حرفی نزنند که ناچار بشود تا آخر عمر از کیت عذرخواهی کند.

امت سنگینی آن سکوت غریب و عذاب آور را حس کرد و گفت:

مأمی...

او نتوانست خودش را از شر حرف میم خلاص کند و جمله اش را به پایان برساند.

کلایو با دلسوزی نگاهی به او انداخت.

وای امت دوباره زبانت گرفت.

فیلیپ ایستاد و به کلایو گفت:

کلایو اینجا به اندازه کافی آدم هست می توانی همین الان برگردی منزل.

کلایو عصبانی شد.

کیت گفت:

راست می گوید کلایو.

حالا صدای او آرام و واضح بود.

از اینکه آمدی واقعا ممنونم اما فیلیپ برای این از تو خواست برگردی که ما خانه را برای وقتی که آنها برمی گردند تمیز و مرتب کنیم.

کلایو با پررویی گفت:

من می خواهم وقتی آنها برمی گردند اینجا باشم.

کیت متوجه شد که کلایو دوباره من من را شروع کرده است.

کلایو تو دوست فوق العاده ای هستی می دانم که درک می کنی.

و کلایو از پله ها پایین رفت.

ساعت هنوز تیک تیک می کرد و صدای غژوغژ آن کماکان بگوش می رسید و هیچکس حرفی نمی زد.

گروهبان اوکانر سری تکان داد و گفت:

تا هوا روشن نشود هیچکاری نمی شود کرد.

پیتر کلی گفت:

ما که نمی توانیم کار را ول کنیم و برگردیم منزل.

صورت او خیس بود از عرق یا اشک یا باران اینرا کسی نمی دانست.

کلانتر گفت:

عاقل باش مرد. اگر الان دست از جستجو برداری نصف کسانی را که اینجا هستند مریض می کنی نصفشان را هم می فرستی قبرستان. اینجا چیزی نیست که پیدا بشود. من بتو می گویم. یالله به این ولگردهای بی سروپا هم بگو برگردند به کاروانهانشان.

شان به آنها نگو ولگرد بی سروپا.

اما پیتر می دانست که زمان و مکان مناسب چنین بحثی نیست و نباید سعی کند احساسی را که به کولیها دارد به کلانتر شان اوکانر بقبولاند.

کلانتر گفت:

\_ پس چی صدشان کنم دسته سواره نظام؟ سرخپوستان آپاچی؟

\_ بس کن آنها خیلی به ما کمک کردند... چه دلیلی وجود داشت که با ما دوستانه رفتار کنند؟ اما دیدی که چقدر سنگ تمام گذاشتند.

\_ این ولگردها با آن مشعلهای قیراندود با وحشیها مو نمی زنند. از دیدنشان گوشت تنم می ریزد.

\_ اما اگر همین مشعلها در پیدا کردن او بما کمک کنند چی؟

\_ ای بابا بتو قول می دهم که او صحیح و سالم پیدایش بشود اما چه فرقی می کند که امشب پیدا شود یا سه شبه هفته آینده؟

پیتر گفت:

\_ کلانتر تو اینقدر مطمئنی؟

شان اوکانر برای دستیابی به حقیقت از روش ساده و مستقیم استفاده می کرد. او یگراست می رفت سر اصل موضوع و در چنین شبی جایی برای تردید و بیم و امید وجود نداشت.

گروهبان اوکانر گفت:

\_ بله مطمئنم. یعنی تو نمی دانی که آن زن بیچاره عقل درست و حسابی نداشت؟ همیشه با خودش حرف می زد و ول می گشت. بنظر من باید زودتر از اینها خودش را گم و گور می کرد.

زن بلند قامت سیاه چرده ای یک فنجان جوشانده از کاروانش برای مارتین مک ماهون آورد و با لحنی آمرانه گفت:

\_ اینرا سربکش.

مارتین جرعه ای از آن نوشید و عضلات صورتش را درهم کشید.

\_ این چی هست؟ خیال کردم چای است.

زن گفت:

\_ نترس چیزی که اذیتت بکند بتو نمی دهم.

او آهسته حرف می زد و مارتین به سختی می توانست از ورای زوزه باد صدایش را بشنود.

مارتین گفت:

\_ خیلی ممنونم.

و مایع درون فنجان را که مزه شیره گوشت گوساله می داد و طعم تندى داشت سر کشید. آن مایع می توانست هر

چیزی باشد اما برای مارتین چه فرقی داشت؟

زن گفت:

\_ آرام بگیر اینقدر نلرز همه چیز درست می شود.

مارتین گفت:

\_ آنها فکر می کنند زن من...

\_ می دانم اما اشتباه می کنند. او بدون اطلاع تو جایی نمی رود.

مارتین صدای زن را بزحمت می شنید و برگشت تا به او بگوید خودش می داند که زنش بیخبر جایی نمی رود اما زن در سایه های تاریک شب ناپدید شده بود.

مارتین صدای گروهبان شان اوکانر را شنید که دستور پایان عملیات تجسسی شبانه را صادر می کرد. بعد پیتر را دید که بسوی او می آمد تا به خانه بازگردند. او می دانست که باید به خاطر بچه ها قوی و مقاوم باشد.

هلن هم همین انتظار را از او داشت.

ریتا صدای آنها را شنید و از پیچ پچهای درهم و برهم و آهسته شان دانست که خبر خوشی نیاورده اند. او دوید توی آشپزخانه و کتری را روی اجاق گذاشت.

فیلیپ اوبراین از جا برخاست. معمولا کسی به او مسئولیتی نمی داد اما حالا خودش احساس مسئولیت می کرد. بعد به کیت گفت:

\_ پدرت حتما زیر باران حسابی خیس شده توی اتاق بخاری برقی هست؟  
کیت ساکت و خاموش ایستاده بود.

فیلیپ دوباره پرسید:

\_ توی اتاق خواب بخاری برقی هست؟ پدرت باید لباسش را عوض کند.  
کیت با صدایی که گویی از دوردستها بگوش می رسید گفت:

\_ اتاق خواب کی؟

\_ اتاق خواب پدر و مادرت.

\_ اتاق خواب آنها جداست.

\_ خیلی خوب اتاق خواب او.

چشمان کیت برقی زد و با قدرشناسی نگاهی به فیلیپ کرد. کلابو همیشه از این چنین فرصتی استفاده میکرد تا درباره عجیب بودن این که پدر و مادر کیت در یک اتاق نمی خوابیدند کلی تعبیر و تفسیر ارائه کند. فیلیپ حالا کمک بزرگی بشمار می آمد.

\_ الان می روم انرا روشن می کنم.

برای روشن کردن بخاری کیت ناچار بود از پله ها بیاید پایین. تا وقتی طبقه بالا بود مجبور نمی شد بصورت پدرش نگاه کند. دختر بیچاره دوست نداشت پدرش را با آنحال ببیند.

امت زیاد متوجه وخامت اوضاع نبود. او درک نمیکرد که پدر و مادرش شاد و خوشبخت نیستند و نمی دانست که امکان دارد مادر هرگز برنگردد.

اتاق خواب سرد بود. کیت بخاری برقی تکشعله را پیدا کرد و دوشاخه آنرا در پریز برق که درست بالای چوب رختی بود فرو کرد. وسایل اتاق به گونه ای گویای بعضی از حقایق بودند. کیت بنقش قالی نگاه کرد بعد چشمش به حاشیه روتختی افتاد که پیدا بود با بی حوصلگی روی تخت انداخته شده بود و یکطرف آن از طرف دیگر نامرتب تر بود.

شاید اگر پدر خیس باشد دلش بخواهد پیژاما بپوشد اما نه او در حضور دیگران پیژاما نمی پوشید. صدای دکتر کلی و پدر بیلی و آقای اوبراین شنیده می شد. نه پدر حتما کت می پوشید. کیت برگشت به سمت صندلی پشت بلندی که پدر آنرا بالای تختش می گذاشت. او همیشه کتهای پشمی راه راه و چهارخانه اش را روی آن آویزان می کرد.

و همانوقت بود که دخترک نامه ای روی بالش دید. پاکت سفید بزرگی که کلمه مارتین روی آن خودنمایی می کرد. بالای تخت پدر عکسی از پاپ بدیوار آویزان بود. همان پاپی که کیت همیشه ادعا میکرد در مراسم عروسی پدر و مادرش حضور داشته است. کیت به عکس خیره شده بود. گویی زمان از حرکت باز ایستاده بود. عینک پاپ شیشه های گرد و کوچک داشت و مانند عینک پسر بچه ها بود. ردای بلند او با نواری از پوست خز تزیین شده بود و شباهت زیادی به لباسی داشت که بابائوئل در مراسم کریسمس در دوبلین پوشیده بود. پاپ دستش را طوری بالا گرفته بود که گویی داشت آنها را دعا میکرد.

کیت آهسته نوشته زیر عکس را خواند. مارتین مک ماهون و "مری هلنا هیلی" در مقابل عظمت و تقدس تو با فروتنی به خاک افتاده اند و در این هنگام که مراسم ازدواج آنها برگزار میشود از تو تقاضای رحمت و برکت دارند. بیستم ژوئن هزار و نهصد و سی و نه. و در پایین نوشته امضایی بود که گویی بر صحت نوشته ها شهادت میداد. او طوری به عکس نگاه میکرد که انگار بیشتر از آن هرگز آنها ندیده بود و با به خاطر آوردن کوچکترین جزئیات میتوانست اتفاقات ناگواری را که در شرف وقوع بودند تحت کنترل خود درآورد یا از بروز آنها جلوگیری کند. دخترک خم شد و سیم بخاری را پرز برق بیرون کشید و بدلائل نامعلومی سعی کرد همه چیز را سر جای اولش قرار دهد تا کسی متوجه ورودش به آن اتاق نشود.

کیت نامه را برداشت. مادر پیامی گذاشته بود و توضیح داده بود که چرا دست به چنین کاری زده است. "به هیچ دلیلی" کلمات پدر جان کشیشی که در مدرسه سخنرانی کرده بود مانند پتک به مغز او ضربه می زدند: \_ زندگی شما مال خودتان نیست که آنها بگیرد. زندگی هدیه ای از سوی خداوند است و آنانکه این هدیه را توی صورت خالق خود پرتاب می کنند بی ایمانند و کسی برای چنین بندگان گناهکاری سوگواری نمیکند و در زمینی که بندگان شایسته خدا را دفن میکنند جایی برای آنها وجود ندارد.

کیت حالا صورت پدر جان را بوضوح میدید. بعد مانند آدم مصنوعی نامه را ته جیب پیراهن آبی اش فرو کرد و از پله ها رفت پایین تا خودش را به مهمانی طبقه پایین برساند و با لبخند ساختگی وحشت انگیز پدرش روبرو شود. پدر گفت:

\_ هیچ نشانه ای از یک حادثه ناگوار وجود ندارد نباید نگران باشیم. مادرت بزودی از آندر وارد خانه میشود درست مثل این قطره های باران که دارند خودشان را توی خانه میریزند او هم وارد میشود. هر لحظه ممکن است پیدایش بشود.

هیچکس حرفی نمیزد. موجی از امید تمام صورت مارتین مک ماهون را فرا گرفته بود. او با بیان این جملات آرزوی قلبیش را ابراز میکرد.

ریتا آتش بخاری اتاق نشیمن را زیاد کرد و فاروک را که در جای محبوب همیشگیش یعنی مقابل آتش نشسته بود از آنجا راند. جمع حاضر کلافه و آشفته هرکدام در گوشه ای ایستاده بودند و نمیدانستند چه باید بکنند. بغیر از پدر کلایو دکتر کلی که همیشه میدانست چه باید بگوید و چکار باید بکند. او نقش میزبان را ایفا میکرد و کیت با قدرشناسی به او چشم دوخته بود. دکتر کلی گفت:



\_ همه یخ زده بودیم آخر در سردترین نقطه ایرلند ایستاده بودیم. دارم صدای قلقل کتری ریتا را می شنوم. فیلیپ ممکن است مثل یک پسر خوب بدوی و یک بطری عرق برنج از هتل پدرت بیاوری؟ ما هم برای خودمان چند لیوان ویسکی می ریزیم.

واضح بود که در چنین مواقعی کسی پولی از بابت سفارشی که میداد پرداخت نمیکرد و بهمین دلیل آقای اوبراین نگاه مرگباری بصورت دکتر کلی انداخت.

دکتر کلی سعی کرد فضای خانه را کمی شاد کند.

\_ خب دن واقعا خیلی لطف داری که ما را مهمان میکنی. اینجا لیمو و میخک هم هست. خوردن اینجور چیزها آدم را گرم میکند. و من به عنوان یک پزشک آنرا برای همه تجویز میکنم.

و گروهبان او کانر که ادعا میکرد لب به مشروب نمیزند حالا منتظر بود تا لیوانی هم به او تعارف کنند. دکتر کلی گفت:

\_ شان برایت خوب است بخور.

کلانتر گفت:

\_ من برای خوردن ویسکی نیامدم آدمم بیرسم که آیا یادداشتی چیزی پیدا...؟

دکتر کلی با وحشت نگاهی به کلانتر انداخت و گفت:

\_ چی؟

\_ تو منظور مرا خوب میفهمی. بعضی وقتها ناچار میشوم این سوال را بیرسم و حالا یکی از آنوقتهاست.

دکتر کلی آهسته گفت:

\_ حالا وقتش نیست.

اما نجوای او آنقدر آهسته نبود که بگوش کیت نرسد. دخترک طوری رو برگرداند که انگار حرفی نشنیده است.

گروهبان با صدای آهسته تری جواب داد اما کیت صدای او را هم شنید.

\_ پیتر بهتر نیست که اگر یادداشتی در کار باشد ما هم از آن خبر داشته باشیم؟

\_ پس تو از مارتین سوال نکن بگذار من بیرسم.

\_ این موضوع خیلی مهم است نگذار او...

\_ بمن نگو چی مهم است و چی مهم نیست. فقط بگو چه بکنم و چه نکنم...

\_ ما همه درگیر این ماجرا هستیم و هرکدام بوظیفه خودمان عمل میکنیم. تو در کار قانون مداخله نکن.

\_ مداخله میکنم چون موضوع به من هم مربوط میشود. من هم وظایفی دارم. حالا تو را بخدا این ویسکی را بخور و

زیادی هم حرف نزن.

خون به چهره گروهبان او کانر دوید و دل کیت بحال او سوخت. گروهبان حال بچه مدرسه ایهایی را داشت که تویبخ میشوند.

در میان جمعیت چشم کیت به پدر کلایو افتاد که بسوی پدرش میرفت و خودش را یواشکی به آنها رساند.

\_ مارتین... مارتین دوست قدیمی من...

\_ چی شده پیتر؟ چی شده؟ چون چیزی نمیدانی سکوت کردی؟

پیتر کلی بیچاره و درمانده به نظر می آمد.

\_ من چیزی نمیدانم که بگویم اما خوب گوش کن. حرفی چیزی در اینباره که هلن میخواست تنهایی جایی برود در کار نبود؟ مثلاً... نمی خواست به دوبلین برود و کسی را ببیند...؟ میدانی که...  
 \_ اگر اینطور بود بمن میگفت. هیچوقت بدون اطلاع من جایی نمیرفت. رابطه ما با همدیگر اینجوری بود.  
 \_ مواقعی که تو نبودی وقتی میخواست جایی برود کجا برایت یادداشت میگذاشت؟  
 \_ مارتین مک ماهون سرانجام متوجه منظور اصلی دوستش که سعی داشت به او حالی کند شد و گفت:  
 \_ یادداشت... پیغام... نه نه.  
 \_ یا حضرت مسیح منکه خودم میدانم اما این شان اوکانر بیشعور میگوید تا از این بابت مطمئن نشود بجستجو ادامه نمیدهد...  
 \_ چطور جرات میکند چنین حرفی بزند؟  
 \_ کجا میروی مارتین؟ بگذار دهن این مردک را ببندیم...  
 \_ به اتاق خوابم میروم...  
 \_ کیت آنها را دید. به اتاقی میرفتند که بالای تخت آن عکس پاپ به دیوار بود. دخترک ایستاد و با دست گلویش را فشرد. دکتر کلی و پدر نگاهش میکردند.  
 \_ پدر گفت:  
 \_ کیت عزیز دلم تو وارد این اتاق نشو اینجا سرد است با امت جلوی آتش بنشینید.  
 \_ ریتا در حالی که لیوانها را پر از مخلوط ویسکی و لیمو و میخک میکرد غرغرکنان گفت:  
 \_ انگار آمده اند مهمانی.  
 \_ کیت کنار دست ریتا ایستاد و گفت:  
 \_ آره میدانم.  
 \_ بنظر تو بهتر نیست امت را توی تختش بخوابانیم؟ مادر اگر می آمد حتما از این کار ما خوشش می آمد.  
 \_ آره فکر کنم خوشش می آمد.  
 \_ هیچکدام متوجه نشدند که جملات را در زمان گذشته بکار میبرند.  
 \_ کیت تو او را میبری یا من ببرم؟  
 \_ ریتا ممکن است تو ببری اش؟ من بعدا میروم و پیش او مینشینم.  
 \_ ریتا سینی لیوان را از آشپزخانه بیرون برد و کیت با یک حرکت سریع در فر اجاق گاز را باز کرد و در حالی که گرمای شدید اجاق بصورتش میخورد نامه را به درون فر پرت کرد. دخترک نامه ای را میسوزاند که رویش کلمه مارتین نوشته شده بود و شاید مفهومش این بود که مادر او نمیتوانست در زمینی وقفی و مقدس به خاک سپرده شود.  
 \_ یک هفته تمام اوضاع بهمان شکل گذشت. پیتر کلی یکی از دوستان را عهده دار امور داروخانه کرد و به او سپرد که غیر از مواقع بسیار ضروری مزاحم مارتین مک ماهون نشود. گرچه بنظر میآمد که بغیر از مارتین مک ماهون داروساز در تمام لوف گلاس کس دیگری نبود که بتواند مسایل و مشکلات مربوط به دارو را رفع کند.  
 \_ مادر و خاله کلایو تمام وقت به خانه مک ماهونها آمد و شد میکردند و رفتار مودبانه ای هم با ریتا داشتند. آنها ادعا میکردند که خیال مداخله ندارند اما هربار به بهانه آوردن گوشت یا شیرینی مربایی یا بردن بچه ها به خانه خودشان

سری به آنجا میزدند و سروگوشی آب میدادند. بهر حال برنامه روزانه برای اهالی منزل غیرقابل تحمل و دیوانه کننده شده بود.

هنگام خواب همگی در اتاق خوابشان را باز میگذاشتند و فقط در اتاق مادر بسته بود. هر شب کیت خواب میدید مادرش برگشته و میگوید:

\_\_ من تمام وقت توی اتاق خوابم بودم شما هیچوقت اتاق مرا نگشتید.

اما آنها اتاق مادر را گشتند. حتی گروهبان اوکانر برای پیدا کردن سر نخ اتاق مادر را بدقت واری کرد. در این یک هفته صد جور سوال مطرح شد. چند تا چمدان آنجا بود؟ آیا چمدانی گم نشده بود؟ مادر چی پوشیده بود؟ فقط یک کت گم شده بود. نه پالتویی و نه حتی یک بارانی دست نخورده بود. کسوها و کمد لباس هم باز بودند. آیا لباسی گم نشده بود؟

کیت از این که همه چیز در اتاق مادر تمیز و مرتب بود احساس غرور میکرد و می اندیشید که شاید گروهبان اوکانر برای زنش تعریف کند که خانم مک ماهون روی کسوهای کمد لباس خواب و روبالشیهای دستمالهای گلدوزی شده ای انداخته است که با نقش سنبل بنفش کمرنگ زینت داده شده اند. شاید هم تعریف کند که کفشهای او براق و تمیزند و در طبقه پایین کمد لباس قدیمی با نظم و ترتیب ردیف شده اند یا از برسهای او تعریف کند که دسته های نقره ای آنها با قاب نقره ای آینه جورند. کیت بیش از هر چیز از اینکه کارهای مورد علاقه مادرش را انجام داده خوشحال بود.

بله بطور حتم او کاری را انجام داده بود که مادر دوست میداشت.

وقتی برای فکر کردن نبود اما کیت دم بدم به اتاقش پناه میبرد تا چاره ای بیندیشد. آیا مادر که همیشه کارهایش را بدرستی انجام میداد دلش میخواست نامه پیدا شود و بدست بقیه بیفتد؟ آیا باید نامه را میخواند؟ اگر آخرین آرزویش را در آن نوشته بود چی؟ اما نامه نشانی نداشت و اگر در آن برای پدر چیزی نوشته بود... کیت احساس ترس و حقارت میکرد اما میدانست که باید بهترین راه را انتخاب کند. او نامه را سوزانده بود. حالا اگر آنها جسد مادر را پیدا میکردند او را در جای مناسبی به خاک میسپردند و همه خانواده میتوانستند بروند و روی مزارش گل بگذارند.

غواصها با لباس لاستیکی توی دریاچه بودند. به کیت اجازه نداده بودند که نزدیک شود و تماشا کند. اما کلایو برای او تعریف کرده بود. کلایو اینروزها خیلی مهربان شده بود. کیت نمیدانست که چرا کلایو همیشه او را از خودش میرنجاند.

کلایو چندین بار به کیت گفت:

\_\_ پدر و مادرم دوست دارند تو به منزل ما بیایی و آنجا بمانی.

\_\_ میدانم. همه شما لطف دارید اما... پدر میدانی که... دوست ندارم پدر را تنها بگذارم.

کلایو درک میکرد:

\_\_ پس میخواهی من پیش تو بمانم یا اینکار اوضاع را بدتر میکند؟

\_\_ خب ما سعی میکنیم محیط خانه زیاد با قبل تفاوت نداشته باشد.

کلایو بعلاامت تایید سری تکان داد و گفت:

\_\_ از دست من کاری برمی آید؟ هر کاری لازم باشد میکنم.

\_ میدانم که میکنی.

و کیت واقعا میدانست.

\_ خب پس فکر کن ببین از دست من چکاری ساخته است.

\_ حرفهایی را که مردم پشت سر ما میزنند برایم تعریف کن.

\_ هرچی باشد؟ حتی چیزهایی را که دوست نداری بشنوی؟

\_ آره.

و به این ترتیب کلایو هر روز شایعات تمام لوف گلاس را برای کیت تعریف میکرد و کیت تصویری از کل تحقیقات و بررسیها و شایعات را بدست می آورد. از مردم سوال شده بود که آیا خانم مک ماهون را در اتوبوس یا قطار دیده بودند؟ آیا او را در شهرهای اطراف ندیده بودند؟ آیا کسی او را در جاده های بین شهری در حال سوار شدن در یک وسیله نقلیه ندیده بود؟ ماموران احتمال نمیدادند. که او زنده و سالم شهر را ترک کرده باشد.

کلایو گفت:

\_ خدا کند حافظه اش را از دست داده باشد و مثلا در دوبلین پیدا شود در حالیکه حتی اسم و نشانیش را نمیداند

بنظر تو اگر اینطور بشود عالی نیست؟

کیت با بی تفاوتی گفت:

\_ آره خیلی عالیست.

او میدانست که چنین چیزی اتفاق نخواهد افتاد. میدانست که مادر آنشب لوف گلاس را ترک نکرده بود. آخر مادر یادداشتی نوشته بود و علت خودکشی اش را ذکر کرده بود.

کلایو گفت:

\_ نکند اتفاقی برایش افتاده باشد؟

اهالی لوف گلاس ادعا میکردند که از مدتها پیش انتظار چنین حادثه ای را داشتند. بنظر آنها زن بیچاره تعادل فکری نداشت و بیشک در آنشب بخصوص قایق را بمنظور خودکشی بمیان دریاچه برده بود.

کیت گفت:

\_ البته حتما اتفاقی برایش افتاده.

از چشمان دخترک آتش بیرون میزد.

\_ وقتی جسد مادر پیدا شود در محل شایسته ای دفن خواهد شد.

آفرین بر تو کیت که به سرعت فکر کردی و دست به کار شدی. مرگ مادر همیشه باید یک حادثه تلقی شود نه یک خودکشی. اسم مادر هرگز نباید مانند اسم بریدی دالی بر زبانها جاری شود. روح این زن کارش ترساندن بچه ها بود

و صدای او از سوی نیزارها می آمد.

کلایو که به سقف نگاه میکرد گفت:

\_ اگر توی بهشت باشد همین حالا میتواند ما را ببیند.

کیت افکار پوچی را که به او نهیب میزدند مادرش در جهنم است و لعن و عذاب جاودانی او را رنج خواهد داد از

مغزش بیرون راند و گفت:

\_ البته معلوم است که مادرم توی بهشت بسر میبرد.

هر روز یک هنگ از مردم لوف گلاس برای دیدن آنها به منزلشان می آمد و هر کس توصیه ای میکرد. یکی دعا میکرد و دیگری داستانی از شخصی میگفت که گم شده بود و بعد از سه هفته او را پیدا کرده بودند. خواهر مادلین به دیدن آنها نیامد. او هیچوقت به ملاقات کسی نمیرفت. کیت پس از یک هفته راهی کلبه او شد. این اولین باری بود که بدون هدیه میرفت.

\_ خواهر مادلین شما مادر را می شناختید چرا اینکار را کرد؟

\_ بنظر من خیال میکرد که میتواند قایق را هدایت کند...

برای راهبه پیر این موضوع کاملاً عادی بود و براحتی آنرا درک میکرد.

کیت گفت:

\_ اما او هرگز تنها سوار قایق نمیشد. قبلاً هیچوقت چنین کاری نکرده بود.

\_ خب لابد آنشب دوست داشته تنها سوار قایق بشود آخر شب بسیار قشنگی بود. تکه های ابر با هم مسابقه گذاشته

بودند و از مقابل ماه به اینسو و آنسو حرکت میکردند درست مثل حرکت دود بر بالای شعله های آتش. من مدت

زیادی پشت پنجره ایستادم و آنها را تماشا کردم.

\_ شما مادر را ندیدید؟

\_ نه فرزند من هیچکس را ندیدم.

\_ خواهر مادلین او به جهنم نرفته رفته؟

راهبه تارک دنیا که تکه ای نان بر سر چنگکی زده بود و آنرا روی آتش برشته میکرد چنگک را به زمین گذاشت و

گفت:

\_ حتما جدی نمیگویی حتی یک لحظه هم از این جور فکرها به مغزت راه نده.

\_ خب هر کس امیدش را از دست بدهد مرتکب گناه میشود اینطور نیست؟ این عمل مادر از ناامیدی سرچشمه

میگیرد و ناامیدی یکی از گناهان نابخشودنیست.

\_ فرزند تو این حرف را از کجا شنیدی؟

\_ فکر کنم توی مدرسه در مراسم عشا ربانی و در مراسم دعا و تعمق.

کیت سعی میکرد به کمک خواهر مادلین روحیه اش را تقویت کند.

\_ آخر تو که چیزی نشنیده ای چی باعث شده که فکر کنی مادر بیچاره ات خودکشی کرده؟

\_ وای حتما اینکار را کرده خواهر حتما نمیدانید چقدر غمگین بود.

\_ ما همه غمگین هستیم تمام مردم غم و غصه دارند.

\_ اما او واقعا غمگین بود شما که خبر ندارید...

خواهر مادلین با اعتقاد راسخ گفت:

\_ اتفاقاً خوب هم خبر دارم. من خیلی چیزها میدانم. مادر تو چنین کاری نمیکند...

\_ اما...

\_ اما ندارد کیت. لطفا حرف مرا قبول کن. من مردم را میشناسم لابد احساس کرده که انگیزه ای برای ادامه این

زندگی ندارد. من میدانم یادت باشد چه روزی این حرف را به تو زدم. نشان به همان نشانی که من و تو اینجا نشسته

ایم حتما مادرت یادداشتی برای تو یا پدر و برادرت بجا گذاشته تا شما را از اتفاقی که افتاده باخبر کند و از شما بخشش بخواهد...

سپس خواهر مادلین لحظه ای سکوت کرد و دوباره گفت:

\_ هیچ یادداشتی پیدا نشد؟

سکوت آزاردهنده ای بین آندو برقرار شده بود. کیت وسوسه شد که حرف بزند. خواهر مادلین هرگز نمیگفت که چه باید کرد او فقط پند و اندرز میداد. اگر کیت ماجرای نامه را تعریف میکرد همه چیز به پایان میرسید. دخترک سکوت کرد. خواهر مادلین ادامه داد:

\_ چنانچه نامه ای در کار نباشد حتما خودکشی کرده. باور کن کیت و امشب یک خواب راحت بکن.

دردی در قفسه سینه کیت پیچید دردی که دخترک احساس میکرد تا ابد در سینه اش خواهد ماند.

\_ چشم خواهر مادلین.

بعدازظهر همان روز گروهبان اوکانر به منزل آنها آمد. او در آشپزخانه سرگرم گفتگو با ریتا بود و وقتی کیت وارد شد آنها حرفشان را قطع کردند.

کیت نگاهی به ریتا و نگاهی به گروهبان کرد و پرسید:

\_ خبری شده؟

ریتا گفت: هیچی هیچ.

\_ میخواستم از ریتا بپرسم آیا مطمئن است که همه جا را خوب گشته اید؟

ریتا گفت:

\_ بشما اطمینان میدهم که اگر خانم ما را از برنامه اش مطلع میکرد خیال خانواده آسوده میشد. اما خب اگر

یادداشتی چیزی از خودش باقی گذاشته بود دلیلی نداشت که کسی آن را پیدا کند و پیش خودش نگه دارد.

رنگ کیت طوری پریده بود که انگار میخواست غش کند.

گروهبان با لحن آرامی گفت:

\_ حتما همینطور است. ما همه داریم به وظیفه مان عمل میکنیم. خب ریتا مجبوری تمام قوری چای را خودت تنهایی

بخوری. من باید به چند جا سر بزنم و سوالات سختی را بپرسم آنهم در فضایی که پر از غم و اندوه است.

گروهبان با قدمهای سنگین از پله ها پایین رفت و وارد خیابان شد.

ریتا گفت:

\_ یک قوری چای را تنهایی بخورم؟ اووه این گروهبان چه حرفهایی میزند. خبر ندارد که ما برای پیدا کردن

یادداشت خانم تمام خانه را زیر و رو کردیم.

کیت گفت:

\_ خیال کن ما یک... پیدا میکردیم چطور میشد؟

\_ خب دستکم این احمقهای بیشعور دیگر به ایستگاه اتوبوس و قطار نمیرفتند و از مردم درباره سر و لباس خانم

سوال نمیکردند. اگر نامه ای پیدا میشد آقای بیچاره به جای اینکه مثل روح سرگردان دنبال خانم بگردد آرام

میگرفت اینطور نیست؟

کیت ساکت و خاموش نشست. ریتا از تمام ماجرا خبر نداشت. او اشتباه میکرد چون اگر نامه بدست کسی میرسید مادر را بیرون از دیوارهای قبرستان دفن میکردند درست مثل بریدی دالی. حالا اگر جسد مادر پیدا میشد او را با افتخار بخاک میسپردند. اگر جسد پیدا میشد. مارتین مک ماهون غذا نمیخورد. میگفت وقتی غذا از گلویش پایین میرود احساس سوزش میکند. میگفت تمام مدت احساس میکند که توده ای در سینه اش گیر کرده است اما البته در حضور بچه ها خود را مقاوم نشان میداد تا آنها غذایشان را بطور کامل بخورند.

امت گفت:

\_ غذا مزه همیشگی را ندارد.

پدر گفت:

\_ لازم است نیرویت را حفظ کنی پسر. غذایت را تمام کن. ریتا خیلی زحمت کشیده تا این غذا را برای ما آماده کرده.

امت پرسید:

\_ پدر خودت به نیرو احتیاجی نداری؟

و پدر جوابی به این سوال نداد.

کیت بعدا یک فنجان آب غلیظ گوشت گوساله و دو برش نان که روی آن کره مالیده بود به اتاق نشیمن آورد. کیت و ریتا تصمیم گرفته بودند که این غذای مقوی را برای پدر حاضر کنند به این امید که شاید او به خوردن آن رضایت بدهد.

کیت اصرار کرد:

\_ خواهش میکنم پدر خواهش میکنم. اگر شما مریض بشوید من چه کنم؟ آنوقت دیگر کسی را نداریم که بما بگوید چکار کنیم و چکار نکنیم...

پدر کیت مطیعانه کوشید تا قاشقهای پر از آب گوشت را فرو بدهد.

کیت دوباره گفت:

\_ خیلی خوب میشد اگر...

پدر به آرامی چشمهایش را باز کرد و منتظر ادامه حرف کیت ماند. مانند کسی بود که وزنه سنگینی به او بسته باشند و قدرت حرکت را از او گرفته باشند. کیت ادامه داد:

\_ پدر بنظر شما اگر مادر یادداشتی بجا میگذاشت... خیلی بهتر میشد...؟

پدر گفت:

\_ آه هزار بار بهتر میشد... آنوقت ما میفهمیدیم چرا... و چه... کرده.

\_ شاید اتفاقی برایش افتاده او که نمیتوانست اتفاق را پیش بینی کند.

\_ بله بله شاید.

\_ اما اگر حادثه ای رخ نداده باشد... باز هم بهتر بود که باخبر میشدیم...؟

\_ هر حادثه ای پیش می آمد بهتر از این بی خبری بود. کیت از این حیران و سرگردان بودن از تحمل نگرانی از اینکه آرزو بکنم ای کاش اقدام دیگری کرده بودم جانم به لبم رسیده. حتی اگر جسد مادر را پیدا کنند و او را بخاک بسپریم و بر مزارش دعا بخوانیم بطور حتم بهتر از این است که...  
 کیت در کنار پای پدر زانو زد و دستهای کوچکش را دور او حلقه کرد.  
 \_ پدر اگر مادر توی دریاچه باشد آنها باید جسدش را پیدا کنند اینطور نیست؟  
 \_ این دریاچه عمیق است این دریاچه خائن است... آنها تا مدت‌های طولانی جسد او را پیدا نخواهند کرد...  
 \_ اما کسانی که دارند دنبال او میگردند... هر روز...  
 \_ آنها بزودی دست از جستجو میکشند... گروه‌بان بمن گفت که قرار است از تجسس دست بردارند.  
 چهره مارتین مک ماهون بسیار غمگین بود.  
 \_ پدر بیشتر از این کاری از دست تو بر نمی آید... من میدانم کاری نبوده که نکرده باشی. مادر بمن گفت... او بمن گفت که تو را خیلی دوست دارد و بهمین دلیل هرگز تو را آزار نخواهد داد.  
 \_ مادرت یک زن مقدس بود یک فرشته بود. تو همیشه باید این را به یاد داشته باشی. قول میدهی کیت؟  
 و کیت به پدر قول داد که اینرا همیشه بیاد داشته باشد.  
 او به قلمرو شبی دیگر پا گذاشت شبی با خوابهای شکسته و بیدار شدن با صدای مادر.  
 \_ کیت نامه مال تو نبود... باید آنرا سرجایش میگذاشتی...  
 و سپس رویایی به روشنی واقعیت به سراغش آمد و در اتاق تصویری از یک قبر با صلیبی ساده و چوبی دید که بیرون محدوده کلیسا قرار داشت و گوسفندها روی آن راه میرفتند و این قبر زنی بود که اجازه نداده بودند با مراسم تشییع مسیحی بخاک سپرده شود.  
 خانم اوبراین مادر فیلیپ اوبراین بندرت از هتل خارج میشد اما از تمام اخبار شهر اطلاع داشت.  
 \_ آنها از لایروبی دریاچه دست کشیده اند.  
 فیلیپ با امیدواری پرسید:  
 \_ پس یعنی ممکن است مادر کیت غرق نشده باشد؟  
 مدتها بود که کیت رنگ پریده شده و دو حلقه سیاه زیر چشمهایش افتاده بود.  
 میلدرد اوبراین در اینمورد احساس و هیجان زیادی بخرج نمیداد. او با هلن مک ماهون رفاقت و صمیمیت نداشت و معتقد بود که آن زن رفتار صمیمانه نداشت و کسی نمیتوانست او را درک کند.  
 میلدرد اوبراین در جواب پسرش گفت:  
 \_ نه یعنی به احتمال زیاد او در قسمت عمیق دریاچه است.  
 فیلیپ گفت:  
 \_ پس برای تشییع جنازه چکار میکنند؟  
 او از نگاه‌هایی که پدر و مادرش به همدیگر رد و بدل میکردند خوش نیامد.  
 پدر فیلیپ گفت:  
 \_ در هر صورت تشییع جنازه ای در کار نیست.  
 \_ چرا نباشد اگر جنازه اش را پیدا کنند چی؟



دن اوبراین با لحنی پرهیزکارانه گفت:

\_ اه بس است. خوب نیست پشت سر مرده حرف بزنی. اما بطور حتم اگر کوچکترین هاله تردیدی از چگونگی

افتادن به دریاچه و مرگ آن زن وجود داشته باشد کلیسا ناچار میشود که خیلی با احتیاط عمل کند...

دن اوبراین متوجه شد که فیلیپ باز هم خیال سوال کردن دارد و برای اینکه او را ساکت کند گفت:

\_ و ابدا لازم نیست در حضور بچه های بیچاره مک ماهون از اینجور حرفها بزنی. آنها که گناهی نکرده اند.

غائله ختم شد.

کلایو دوست خوبی شده بود. دیگر سوالی نمیکرد که پاسخ به آن مشکل باشد درست بعکس گذشته ها. هیچ راه حل

ناممکنی ارائه نمیداد و فقط می آمد تا کیت تنها نباشد. گاهی اصلا حرف نمیزد. رفتار او بسیار تسلی بخش شده بود.

در گذشته فقط کلایو بود که نظر میداد و راه حل پیشنهاد میکرد. حتی محل گردش و تفریح را او انتخاب میکرد اما

حالا صبر میکرد تا کیت نظرش را ابراز کند و راه حل نشان بدهد.

کیت گفت:

\_ دلم میخواهد در ساحل دریاچه قدم بزنم.

کلایو با ملایمت گفت:

\_ دوست داری با تو بیایم؟

در گذشته اینجور وقتها او سرش را بالا میگرفت و صد تا دلیل می آورد که این اصلا فکر خوبی نیست.

کیت گفت:

\_ اگر وقت داشته باشی خوشحال میشوم که بیایی.

کلایو گفت:

\_ وقت دارم.

آنها با هم خیابان اصلی را طی کردند. کیت میخواست کیفش را در خانه بگذارد و به ریتا بگوید که دیرتر برمیگردد.

از روزیکه مادر ناپدید شده بود کیت و امت حتی چند ثانیه هم دیرتر از وقت مقرر به خانه نمیرفتند. آنها حالا رنج

انتظار را میشناختند.

ریتا پرسید:

\_ بگویم کجا هستی؟

کیت گفت:

\_ بگو با کلایو هستم فقط همین.

ریتا گفت:

\_ همان دوروبرها نه؟

کیت که برای رفتن بی طاقت شده بود گفت:

\_ آره با کلایو هستم دیگر.

بیرون گاراژ دخترها مایکل سالیوان و دوستش "کوین وال" را که دو تا از خشنترین پسران مدرسه برادران روحانی

بودند دیدند. اگر وضع عادی بود آنها فریاد میکشیدند و کیت و کلایو را مسخره میکردند اما آنروزها اوضاع

غیرعادی بود. کیت متوجه مایکل شد که میخواست جلو بیاید و حرفی بزند اما پشیمان شد و برگشت. بعد از اتفاقی که برای خانواده مک ماهون افتاده بود دور از انصاف بود که سر مک ماهونها فریاد بکشند یا به آنها متلک بگویند. مایکل با عجز و درماندگی گفت:

\_ سلام.

استیوی برادر بزرگ او که کاپوت ماشینی را بالا زده بود و روی آن کار میکرد سرش را بالا گرفت و فریاد زد:  
\_ برو توی خانه و آن دخترها را تنها بگذار.

استیوی جوان خوش قیافه ای بود اما با آن لباس کار کثیف و روغنی جذابیت او به چشم نمی آمد.  
کلایو یکبار گفته بود:

\_ اگر یکدست لباس درست و حسابی به استیوی سالیوان بپوشانند میتواند دل هر دختری را ببرد.  
او لبخند زیبایی داشت.

کیت با صدای بلند گفت:

\_ طوری نیست او فقط سلام کرد.

استیوی گفت:

\_ این تنها کلمه مودبانه ای است که تا به حال به کسی گفته.

و دوباره به سراغ ماشین برگشت.

کیت و کلایو نگاهی به یکدیگر کردند و شانه هاشان را بالا انداختند. البته خیلی خوب بود که پسر شانزده ساله ای از آنها دفاع میکرد اما حالا هیچ نیازی به اینکار نبود. از مایکل سالیوان شرور و بی تربیت بعید نبود که حتی رنگ شورت آنها را بپرسد اما آنروز انصافاً فقط گفته بود:

\_ سلام.

دخترها از کنار هتل گذشتند و برای پدر فیلیپ که کنار در ورودی هتل ایستاده بود سری تکان دادند.

بمحض آن که کیت و کلایو بسمت جاده باریکی که به دریاچه منتهی میشد پیچیدند آقای اوبراین فریاد زد:

\_ هوا تاریک شده دخترها خوب نیست الان به کنار دریاچه بروید.

کلایو در حالی که به راه خود ادامه میداد گفت:

\_ فقط میخواهیم کمی هوای تازه بخوریم. همه میدانند ما کجا هستیم.

آندو صمیمانه در جاده ای قدم برمیداشتند که مادر کیت روز و شب در آن قدم زده بود.

قدم زدن در اطراف ساختمانها چیزی بود که هلن مک ماهون اسمش را پیاده روی گذاشته بود. او از کنار هتل و

کلانتری عبور میکرد و به کنار دریاچه میرفت و دوباره از آنجا برمیگشت و همین راه را چندین بار طی میکرد. گویی

بدنبال چیزی میگشت که نه در آن بالاخانه داروسازی پیدا میشد و نه در لوف گلاس. دلیل بیرون رفتن او فرار از کار

خانه نبود. هلن مک ماهون در خیاطی به ریتا کمک میکرد پرده ها را پس دوزی میکرد ملافه های جورواجور

میدوخت. در پختن مربا و مارمالاد به ریتا کمک میکرد. آنها از انواع میوه ها شربت درست میکردند و ترشی می

انداختند. قفسه های آشپزخانه در خانه مک ماهونها بقدری تمیز و مرتب بودند که انگار شب و روز یک گروه آنها را

نظافت میکردند.

علت قدم زدن او در کنار دریاچه این بود که نمیتوانست در حالت نشسته فکر کند. او در آبهای تیره دریاچه چه دیده بود که به گردش در طول خیابان اصلی شهر ترجیح داشت؟ سایر زنهای شهر گردش در خیابان اصلی لوف گلاس را ترجیح میدادند.

مادر کلایو تمام پارچه های پارچه فروشی هنلی را میشناخت و میدانست هر کدام برای چه مدل لباسی مناسب است. شاید او قصد خرید نداشت اما غالباً به آنجا سر میزد و ژاکتهای پشمی لطیف و بلوزهای جدید قلابدوزی شده را تحسین میکرد. خانمهای دیگر شهر به تجارتخانه "ژوزف وال و پسر" میرفتند و از همزنهای فلزی و قالبهای کیک پزی جدید دیدن میکردند و دیگ و ماهیتابه میخریدند.

اما مادر کیت علاقه ای به این قبیل اجناس نداشت. جاده ها کوچه ها و جنگلهایی که به دریاچه منتهی میشدند تنها نقاطی بودند که قلب او را شاد میکردند.

کیت و کلایو بسمت اسکله چوبی که لنگرگاه قایقها بود رفتند.

کیت گفت:

\_ نمیدانم چه چیزی او را به اینجا میکشاند.

کلایو گفت:

\_ اینجا احساس شادی میکرد خودت گفتی.

کیت با حق شناسی به کلایو نگاه کرد. او بطرز غیرمنتظره ای مهربان شده بود. این اواخر اغلب اظهار نظرهايش درست و بجا بود. گویی کسی به او یاد داده بود که چطور رفتار کند. کلایو با تردید گفت:

\_ کیت... تو خاله مورای مرا میشناسی...؟

کیت ترسید و با احتیاط گفت:

\_ آره.

دخترک میترسید که نکند این هم یکی از روشهای قدیمی کلایو باشد و هوس کرده باشد که رفتار گذشته را از سر بگیرد. میترسید که کلایو دوباره پز خانواده شسته و رفته و طبیعی اش را بدهد یا لاف خاله تپل و بگو بخندش را بزند که میخواست به آنها بازی گلف را یاد بدهد. همان ورزشی که کیت چهار هفته پیش خیال داشت درباره اش با مادر بحث کند چهار هفته ای که به اندازه یک عمر به او گذشته بود.

کلایو گفت:

\_ خب میدانی که به دوبلین برگشته.

\_ آره میدانم.

\_ پیش از آن که بروم مقداری پول به من داد و گفت که باید تو را مهمان کنم و من نمیدانم تو را به چی مهمان کنم... کیت که گیج شده بود گفت:

\_ خب آره...

\_ اما راستش نمیدانم تو را به چی مهمان کنم نمیدانم.

\_ خاله ات خیلی لطف کرده...

\_ میگفت اینکار دردی را دوا نمیکند اما ممکن است مدتی فکر ما را به خودش مشغول کند. جوراب نو شیرینی یا

نوار موسیقی... هر چی تو دوست داشته باشی...

کیت ناگهان گفت:

\_ من نوار دوست دارم.

\_ خب عالی شد... یکشنبه میتوانیم برویم و نوار بخریم.

\_ برای نوار پول کافی داری؟

کیت حساب پول بلیط اتوبوس و لیموناد و بیسکویت را هم میکرد.

\_ آره خیلی زیاد است... خاله مورا سه پوند بمن داد.

\_ سه پوند!

کیت و کلایو خود را به دست باد سپردند از داشتن آن همه پول در خود ترسی آمیخته به احترام احساس کردند. چشمان کیت از اشک پر شد. خاله مورا لابد اوضاع را خیلی وخیم دیده بود که چنین پولی برای سرگرم کردن آنها داده بود.

استیوی؟

مایکل سالیوان گفت:

\_ استیوی میخوام چیزی به تو بگویم.

\_ من کار دارم.

\_ تو همیشه کار داری. برای هیچ چیز بغیر از ماشینها وقت نداری.

\_ خب که چی؟ من باید کارم را درست انجام بدهم تا کسی جرات نکند ایراد بگیرد و بگوید حیف از پولی که توی گاراژ سالیوان خرج شود. یادت می آید آنوقتها مردم میگفتند پولی که در گاراژ سالیوان ریخته شود سر از بطری مشروب درمی آورد؟

\_ خب حالا بگذار حرفم را بزمن فقط قول بده که کله ام را نمیکنی.

\_ نه چنین قولی نمیدهم. چیزی که تو بگویی کله کندن هم دارد.

مایکل رک و راست گفت:

\_ پس نمیگویم.

استیوی سالیوان گفت:

\_ خدا را شکر.

او به اندازه کافی توی سرش فکر داشت. باید خودش را تمیز میکرد و لباس میپوشید آخر برای اولین بار با یک دختر وعده ملاقات داشت. "دیردری هنلی" دعوت او را به سینما قبول کرده بود. او هفده سال داشت. و یک سال از استیوی بزرگتر بود. دیردری پیش بینی میکرد که استیوی آینده درخشانی دارد و پسر جوان آرزو داشت که پیش بینی او را عملی کند.

پیشتر وقتی مادر استیوی به دیدار برادر هیلی میرفت او از مایکل شکایت میکرد و بجان مادر بیچاره آتش می انداخت و در نتیجه در خانه آشوبی بپا میشد و استیوی به ناچار مایکل را تنبیه میکرد و کله اش را میکند اما امروز از اینکه مجبور نبود وقتش را صرف کندن کله برادر کوچکش بکند احساس آرامش میکرد. خانم هنلی پارچه فروش از قرار ملاقاتی که دخترش با استیوی سالیوان داشت راضی نبود و خیال میکرد یکجای کار ایراد دارد.

- \_\_ چه ساعتی برمی گردی دیردری؟
- \_\_ وای مادر. چند بار باید بگویم؟ نمیدانم من با اتوبوس برمیگردم.
- \_\_ خیلی خب من دم در می ایستم تا پیاده شدن تو را ببینم.
- لحن کلام خانم هنلی در حقیقت حکم یک اخطار را داشت.
- دیردری با خونسردی و شکیبایی سری بعلاامت تایید تکان داد. هیچ اشکالی در کار نبود. دختر جوان در فکرش مجسم میکرد که بیشتر راه را با ماشین استیوی طی میکنند سپس در یک مایلی لوف گلاس سوار اتوبوس میشود و بخانه برمیگردد.
- مادر او زن سختگیر و بدبینی بود و دیردری چاره ای نداشت جز این که با او کنار بیاید. دیردری ماتیک غلیظی را که به لب مالیده بود کمرنگ کرد چون مادرش اجازه نمیداد زیادی آراسته و بزک کرده از خانه بیرون برود آخر مردم فکر میکردند که این گردش با گردشهای دیگر فرق دارد.
- آنها دختران زیادی را در سینما دیدند.
- پتر گفت:
- \_\_ بیا به کافه پادلز برویم.
- مارتین گفت:
- \_\_ نه پیتتر.
- \_\_ مارتین او برنمیگردد. او دیگر هرگز از آن در وارد نمیشود من مطمئنم.
- \_\_ نه باید اینجا بمانم.
- \_\_ برای ابد مارتین؟ برای ابد؟ فکر میکنی هلن دوست داشت که تو اینکار را بکنی؟
- \_\_ تو او را نمیشناختی.
- مارتین گیج و پریشان بود.
- \_\_ بحد کافی میشناختمش که بدانم دوست نداشت رفتار غیرطبیعی از تو سر بزند و ترک دنیا بکنی.
- سکوت برقرار شد. سپس پیتتر کلی ادامه داد:
- \_\_ همین الان در این منطقه یک تارک دنیا داریم. لوف گلاس نمیتواند دو تا تارک دنیا را تحمل کند.
- پاداش شوخی پیتتر لبخند آشکار مارتین مک ماهون بود.
- \_\_ اشتباه کردم پیتتر تو او را کاملا میشناختی. آیا او هرگز ... آیا چیزی بود که به تو...؟
- \_\_ نه او هرگز چیزی بمن نگفت و سوالی نکرد که لازم باشد تو از آن باخبر بشوی... قسم میخورم. الان بیست و هشت روز است که دارم برایت قسم میخورم. در تک تک اینروزها از من سوال کردی و در تک تک اینروزها من یک جواب بتو دادم.
- \_\_ یعنی من هر روز از تو سوال میکنم؟ هر روز؟
- حال و روز مارتین مک ماهون رقت انگیز بود.
- \_\_ پیتتر تا جسد او را پیدا نکنند به کافه پادلز پا نمیگذارم.
- دکتر کلی دست از اصرار کشید و گفت:
- \_\_ خب پس با این حساب من برای مدت قابل توجهی باید تنها به کافه پادلز بروم اینطور نیست؟

مارتین با وحشت و اندوه پرسید:

\_ چرا این حرف را میزنی؟

پیتر کلی دستی به پیشانی کشید و گفت:

\_ مارتین فقط جسم او باقی مانده روحش خیلی وقت پیش رفته و پرواز کرده. الان بالای سر ما دارد پرواز میکند.

مرد تو اینرا خوب میدانی یعنی این حقیقت را قبول نداری؟

مارتین طوری گریه میکرد که شانه هایش تکان میخورد پیتر در کنارش ایستاد اما سعی نکرد او را آرام کند. دوستی آنها از دوستیهای نبود که در مواقع طوفانی یکدیگر را در آغوش بگیرند و مانع خالی کردن عقده هم بشوند و سرانجام تکان شانه ها متوقف شد.

مارتین سرش را بالا گرفت. صورت او از اشک خیس و از هیجان گلگون شده بود.

\_ نه پیتر. قبول ندارم چون هنوز امیدم را از دست ندادم... بیا برویم کافه پادلز.

امت به خواهر مادلین گفت که نمیتواند حواسش را روی شعر متمرکز کند چون شعر او را بیاد... یاد... خب یاد آنچه اتفاق افتاده می اندازد.

خواهر مادلین گفت:

\_ طوری نیست درست میشود نه؟ دلت نمیخواهد مادرت را فراموش کنی.

\_ اما انگار مثل سابق نمیتوانم شعر را بخوانم یا حس کنم.

حالا لکننت زبان امت از همیشه بدتر شده بود و خواهر مادلین اصلا بروی او نمی آورد که برای ادای هر کلمه چقدر وقت صرف میکند.

\_ بسیار خوب اصلا لازم نیست شعر بخوانی.

در نظر خواهر مادلین همه چیز ساده بود.

امت گفت:

\_ یعنی مجبور نیستم شعر بخوانم؟ شعر درس نیست؟

\_ نه درس واقعی که نیست. شعر خواندن بیشتر یکجور درد دل کردن است درد دل دوستانه. تو برای من شعر

میخوانی چون چشمهای پیرم در نور شمع یا آتش اجاق کلمات را درست نمیبینند.

\_ خواهر مادلین شما خیلی پیر هستید؟

\_ خیلی که نه از تو خیلی پیرترم از مادرت هم همینطور.

خواهر مادلین تنها کسی بود که همیشه درباره مادرش حرف میزد. بقیه مردم هرگز بحث او را پیش نمیکشیدند.

امت با تردید گفت:

\_ شما میدانید چه اتفاقی برای مادر افتاد؟

\_ نه فرزند نمیدانم.

\_ اما شما همیشه اینجا مینشینید و دریاچه را تماشا میکنید... بعید نبود موقع افتادن از قایق او را ببینید... درست

میگوییم؟

\_ نه امت من او را ندیدم. هیچکس او را ندید. یادت باشد که هوا تاریک بود...

\_ بنظر شما اتفاق وحشتناکی برایش افتاده... مثلا خفه شده؟

امت نمیتوانست این سوال را از کسی دیگر پرسد... سایرین او را دعوت به سکوت میکردند... یا به او تسلی میدادند. ظاهراً خواهر مادلین قصد داشت موضوع را بسنجد و استدلال کند.

\_ نه بنظر من میتوانست حتی آرامش بخش باشد. مجسم کن یک عالم آب تیره مثل ابریشم یا مخمل بریزد روی تو و تو را با خودش ببرد... فکر نمیکنم چندان هم ترسناک باشد...

\_ امکان داشت مادر غمگین باشد؟

\_ فکر نمیکنم اما احتمالاً نگران تو و کیت بوده... میدانی مادرها همیشه نگرانند آنهم برای چیزهای احمقانه ای مثل پوشیدن لباس گرم و جوراب خشک و انجام تکالیف مدرسه و خوردن غذا به اندازه کافی... تمام مادرانی که من تا الان شناخته ام نگران اینجور چیزها هستند... البته تا وقتیکه... تا وقتیکه غرق نشده باشند...

خواهر مادلین متوجه نشد که لکنت زبان امت خوب شده والا بحث را ادامه نمیداد.

\_ نه نه مادر اصلاً غمگین نیست. فقط امیدوار است که حال همه شما بزودی خوب بشود و بتوانید غم از دست دادن او را تحمل کنید و خلاصه اینجور چیزها من که این طور فکر میکنم.

امت با صدایی لرزان گفت:

\_ فکر میکنید او چنین آرزویی برای ما دارد؟

خواهر مادلین طوری به پسرک نگاه میکرد که گویی منتظر جمله مثبت و امیدوارکننده دیگری بود و درست در بهترین لحظه امت مک ماهون گفت:

\_ خب نیازی به نگرانی نیست. ما حتماً تحمل میکنیم.

پدر بیلی وقتی مک ماهونها را در مراسم دعای روز یکشنبه دید از خشم دندانها را بهم فشرد. او بسرعت از روی کلماتی که بعنوان تسلیت بیان میکرد گذشت. یک کشیش میتوانست سر فرصت در باب اینکه مصیبت وارده خواست و اراده خداوند بوده برای خانواده داغدیده حرفها بزند اما هرچه بیشتر به جملات خودش گوش میداد خواست خدا را کمتر در آن میدید. ماجرای هلن مک ماهون بیچاره و آشفته حال با سرنوشت و اراده خداوند خیلی تفاوت داشت. او برای اعتراف نزد پدر بیلی آمده بود و در تاریکی زانو زده بود و گفته بود که چیزی روی قلبش سنگینی میکند. این چه روشی برای اعتراف تلخ به گناه بود؟

پدر بیلی به خاطر آورد که اغلب اوقات به آن زن وعده بخشودگی میداد درحالیکه او هرگز طلب بخشش و آمرزش نکرده بود اظهار ندامت هم نکرده بود. او هرگز سعی نکرد به وضع موجود بهبودی بخشد اما در این لحظه پدر بیلی بخاطر نمی آورد که هلن مک ماهون چه باید میگفت. ایکاش مردم میدانستند که در نظر اعتراف گیرنده گناه همه آنها شبیه به هم و بی اهمیت است. تنها برتری آن زن این بود که خودش میدانست کنترلی بر زندگی اش ندارد. او خودش را متهم میکرد که از خانواده فاصله گرفته و به آنها علاقه ای ندارد و احساس بیگانگی میکند. او به هلن مک ماهون پیشنهاد کرده بود که در فعالیت انجمنهای گوناگون شهر شرکت کند اما آن زن نپذیرفته بود.

بعد از مراسم دعا پدر بیلی با اهالی شهر سلام و احوالپرسی کرد و آنان را به اسم صدا زد.

\_ تو اینجایی دن روز سردی است نه؟

\_ بله پدر نمیفرمایید هتل و چیزی بخورید تا گرمتان کند؟

\_ والله خیلی دلم میخواد اما چند تا مریض دارم که بعد از صبحانه باید از آنها عیادت کنم.

پدر بیلی هیچ کاری را بیشتر از اینکه در اتاق پشتی هتل بنشیند و پنهانی سه تا لیوان برندی بخورد تا سرما از تنش بیرون برود دوست نداشت اما کدبانوی او میز صبحانه را چیده بود و بعد از آنهم ناچار بود به صومعه مادر برنارد برود و از یک راهبه سالخورده دیدن کند و از آنجا به مزرعه یکی از کشاورزان برود. این کشاورز از زمانیکه به سرطان مبتلا شده بود به کلیسا نمیرفت و حالا تقاضا کرده بود که پدر بیلی به او سربزند.

هرجا پدر میرفت مردم از او سوال میکردند که وقتی جسد هلن مک ماهون پیدا بشود چه اتفاقی می افتد. او همیشه جوابهای سربالا و مبهم میداد و خودش را گرفتار نمیکرد و از آنها میخواست برای زن بیچاره دعا کنند.

پدر بیلی با مارتین مک ماهون به گرمی دست داد و گفت:

\_\_ مارتین انسان خوب کوه استقامت بله این صفات برازنده تو است. من هرروز دعا میکنم که خداوند به تو توفیق بدهد...

مارتین رنگ پریده و رنجور به نظر می آمد و پدر بیلی مطمئن نبود که دعای او سودی داشته باشد.

\_\_ متشکرم پدر.

\_\_ به به کیت امت. آفرین آفرین.

کلمات بی معنی بودند و پدر این را میدانست. برای تسکین آنها چه میتوانست بگوید؟ جای شکرش باقی بود که آن زن هیچ یادداشتی بجا نگذاشته بود. در اینصورت وقتی جسد او پیدا میشد پزشک قانونی علت مرگ را اتفاق یا حادثه ناگوار اعلام میکرد و آنها میتوانستند او را در حیاط کلیسا بخاک بسپارند.

خواهر مادلین در مراسم دعا حضور داشت و در حالی که بالاپوشی خاکستری بدور شانه های لاغر خود پیچانده بود آرام و بیصدا در انتهای کلیسا نشسته بود.

کیت بدون مقدمه به او گفت:

\_\_ ممکن است شام شب یکشنبه را با ما صرف کنید؟

\_\_ نه فرزند متشکرم. من معمولا به خانه مردم نمیروم.

کیت به سادگی گفت:

\_\_ ما به شما احتیاج داریم.

\_\_ شما همدیگر را دارید.

\_\_ بله ولی اینروزها کافی نیست. روزها به کندی میگذرند و ما فقط مینشینیم و بهم نگاه میکنیم.

\_\_ بهتر نیست یکی از دوستانتان را دعوت کنید؟ مثلا کلایو... فیلیپ اوبراین جوان...؟

کیت گفت:

\_\_ شما هم دوست ما هستید. خواهش میکنم بیاید.

خواهر مادلین گفت:

\_\_ متشکرم شما خیلی لطف دارید.

ریتا تکه بزرگی گوشت گوساله که از قصابی "هیکی" خریده بود برای شام آماده کرد و سر میز آنرا برید و به چند قطعه تقسیم کرد.

خواهر مادلین با تعجب گفت:

\_\_ در تمام عمرم اینهمه گوشت ندیده ام.



ریتا که از روش خود در مورد اداره امور خانه احساس غرور میکرد گفت:

\_ اینکه زیاد نیست. این تکه گوشت فقط برای امروز است. فردا کالباس داریم روز سه شنبه گوشت قیمه و روز چهارشنبه گوشت بریان.

خانواده مک ماهون غذا را پشت میز آشپزخانه صرف میکردند. خواهر مادلین نگاهی بدور تا دور آشپزخانه انداخت. در فضای خانه چنان مصیبت سنگینی سایه انداخته بود که هر کسی آنرا حس میکرد.

\_ خبر دارید که کولیها هنوز مشغول جستجو هستند؟

همه متعجب و وحشتزده شده بودند. یک مهمان داشت به موضوعی اشاره میکرد که آنها دوست نداشتند حرفی درباره اش زده شود.

خواهر مادلین دوباره گفت:

\_ کولیها دورتادور دریاچه میگردند تا بلکه چیزی پیدا کنند.

سکوتی سنگین برقرار شد.

خواهر مادلین درباره موضوعی صحبت میکرد که دور از ذهن آنها بود و بهمین دلیل حرفی نداشتند که بزنند. پیرزن راهبه منتظر ماند. او هرگز از سکوت ناراحت نمیشد و قصد نداشت با کلمات به آنها حمله کند.

سرانجام مارتین گفت:

\_ خیلی لطف دارند... که اینقدر علاقه بخرج میدهند.

خواهر مادلین وانمود کرد که متوجه اضطراب و پریشانی او نشده است.

\_ هلن همیشه رفتار مودبانه ای با آنها داشت. او اسم همه شان را میدانست. اغلب با کولیها درباره روش زندگی و زبان آنها صحبت میکرد.

کیت مات و متحیر به او نگاه میکرد. تا آنروز درباره مادرش از این قبیل حرفها نشنیده بود و از این گذشته خواهر مادلین با صفا و صدق کامل از مادر تعریف میکرد. بطور حتم خواهر مادلین قصد نداشت که از خودش داستان بسازد و حواس آنها را پرت کند یا یک مرگ مصیبت بار را در لفاف جملات تسلی بخش بیچاند.

پیرزن ادامه داد:

\_ کولیها به اهمیت و لزوم تشییع جنازه واقفند و برای مردم خودشان مراسم تشییع باشکوهی برگزار میکنند. آنها با پیکر مرده خود به تمام نقاط کشور سفر میکنند تا او به همه جا رفته باشد. به این ترتیب شخصی که مرده با تمام نقاط زادگاهش خداحافظی میکند و بازماندگان او میتوانند نقطه ای خارج از کلیسا پیدا کنند و او را در آرامش بخاک بسپارند.

کیت گفت:

\_ بشرط آنکه...

خواهر مادلین حرف او را قطع کرد و گفت:

\_ بشرط آن که او را پیدا کنند... اما آنها او را پیدا خواهند کرد... حالا چه کولیها چه کسی دیگر و بعد شما میتوانید بر مزار او دعا بخوانید...

لحن خواهر بسیار محکم و استوار بود. او اعتقادی به دفن هلن مک ماهون بیرون از حریم کلیسا نداشت و قبر بدون سنگ و گذاردن انگ خودکشی بر روی او را هم نمیپذیرفت.

کیت آنشب در کنار پدر نشست.

\_ زمان زیادی گذشته... بیشتر از یکماه... از مادر چیزی باقی میماند که بخاک سپرده شود؟

\_ یکشب این سوال را از پیتتر کلی پرسیدم. بنظر او نباید به این موضوع فکر کنیم باید به فکر روح مادرت باشیم که

از او باقی مانده. چیزیکه از جسم باقی میماند اهمیتی ندارد.

\_ بنظر من او درست میگوید.

\_ منم همینطور فکر میکنم. کیت او درست میگوید.

مادر برنارد را از سر کلاس فراخواندند.

سروصدای شاگردان در کلاس بالا گرفته بود. شور و هیجان زیادی بین آنها افتاده بود. دیردری هنلی یکی از

دختران کلاس بالا همراه استیوی سالیوان زیر یک پرچین دیده شده بود. دخترها ادعا میکردند که استیوی او را

بوسیده بود. آنها بقدری مشتاق و کنجکاو شنیدن جزییات ماجرا بودند که متوجه نشدند مادر برنارد پشت سرشان

ایستاده است. صدای مادر برنارد که از خشم دورگه شده بود مانند تازیانه ای بر پیکر کلاس فرود آمد و دخترها را با

وحشت از جا پراند.

\_ انتظار داشتم دخترهای بزرگی به سن شما بتوانند رفتارشان را کنترل کنند اما اشتباه میکردم. خیلی خیلی اشتباه

میکردم.

آنها خجالتزده آهسته سرجایشان نشستند. صورت مادر برنارد از خشم سفید شده بود.

\_ درهر صورت اینبار شما را به انصاف وجدانتان وامیگذارم. حالا دفترهای انشایتان را بیرون بیاورید و یک صفحه

کامل درباره ظهور و ورود حضرت مسیح بنویسید. درباره دوران انتظار و مهیا شدن برای عید میلاد مسیح هم

بنویسید.

دخترها با نومییدی به یکدیگر نگاه کردند. یک صفحه کامل درباره ظهور و ورود مسیح. چه میتوانستند بنویسند جز

اینکه او برای همیشه غیب شده بود و بدی این حادثه دست کمی از بدی ماه روزه نداشت...

مادر برنارد ادامه داد:

\_ هیچگونه خط خوردگی و فاصله بین کلمات پذیرفته نمیشود. این انشایی است که همه باید از بابت نوشتن آن

بخود ببالیم.

دختران قلمها را برداشتند آنها میدانستند که اینبار مادر برنارد خیلی جدی حرف میزند. حالا خبری از ماجرای

دیردری هنلی در کار نبود.

مادر برنارد به کیت گفت:

\_ کاترین مک ماهون ممکن است یک لحظه با من بیایی؟

برادر هیلی به کوین وال گفته بود اگر یکروز بگذرد و او درد ترکه را در دستهایش حس نکند پسر خوش شانسی

است.

ظاهرا پسرک ترسیده بود اما نه به اندازه کافی. او کاغذ را توی مرکب فرو میبرد و با آن گلوله میساخت و بعد به

سوی همکلاسیهایش پرتاب میکرد. اینکار برای کوین یک سرگرمی بود.

برادر هیلی را دم در خواستند.

او فریاد زنان رو به کلاس گفت:

\_ تا پنج دقیقه دیگر برمیگردم. روشن شد؟

و رفت تا امت مک ماهون را پیدا کند و چیزی را به او بگوید که باید میگفت.

برادر هیلی در دل گفت:

\_ هیچ آموزشی نمیتواند تو را برای این شغل مهیا کند.

او آهی کشید و در حالی که انتهای قبای کشیشی اش بر روی زمین راهرو کشیده میشد و خش و خش صدا میکرد

بدون آنکه از سرانجام کار خود آگاه باشد بسمت کلاس دوم رفت. کلاس دوم را برادر "دویل" اداره میکرد.

شب هنگام در لوف گلاس همه از ماجرا باخبر شده بودند.

در نیازهای دریاچه جسدی پیدا شده بود. جسد تقریباً متلاشی شده بود. هیچکس نمیتوانست هویت آنرا تشخیص

بدهد.

دکتر کلی نزد دوستش مارتین مک ماهون رفته بود. به گفته اهالی لوف گلاس چاره ای نبود و او میبایست چیزی را

ببیند که هیچگونه شباهتی با آنچه همسرش بود نداشت. پزشک آسیب شناس دولتی از دوبلین آمده بود. او هم با

نظر مسئولان محلی موافق بود. قرار شد خانواده مک ماهون چند روزی صبر کنند تا جواب قطعی اعلام شود.

بخشی از دریاچه قرق شده بود. مردم از شنیدن صدای آژیر آمبولانس با یکدیگر صحبت میکردند. یکماهی میشد

که کسی آمبولانس را در آن منطقه ندیده بود اما مگر امکان داشت پیکر زن بیچاره را با وسیله دیگری به سردخانه

بیمارستان منتقل کنند؟

هر کس داستانی درباره خانواده مک ماهون تعریف میکرد.

کاتلین سالیوان زن گاراژدار شهر میگفت:

\_ چراغهای آنخانه تمام شب روشن است لابد هیچکدام از آنها نمیخوانند.

کلایو میگفت:

\_ حالا دیگر اوضاع آنخانه فرق کرده.

خانم هنلی پارچه فروش میگفت:

\_ مستخدم آنها اجازه نداد وارد خانه بشوم. میگفت اعضای خانواده از یک خستگی عصبی رنج میبرند.

خانم "دیلان" روزنامه فروش میگفت:

\_ خلیها برای کارت دعوت مراسم دعا بمن مراجعه میکنند. آخر حالا که یک جسد وجود دارد مراسم تشییع هم

وجود دارد و همه مایلند با خواندن دعا و طلب آمرزش آرامش برای روح هلن مک ماهون احترام خود را ابراز کنند.

گروهبان شان اوکانر اعتراف کرد:

\_ مامورانیکه از دوبلین آمده بودند دو نفر از بهترین و مهربانترین آدمهایی بودند که در عمرم دیدم. بنظر آنها

گزارشها و اوراق من کامل و بدون عیب بود. بمن میگفتند نباید از بابت اینکه پیدا کردن جسد بطول انجامید خودم را

سرزنش کنم چون اینجا یک منطقه بی دروپیکر است. یکی از مامورین اسم اینجا را گذاشته بود سرزمین

سرخپوستان و میگفت در لوف گلاس و اطراف آن هیچ کاری به روال عادی پیش نمیرود.

البته شان اوکانر از حرف آخر آنها خوشش نیامد چون کمی احساس بی اعتباری و خواری میکرد. دو ماموریکه از

دوبلین آمده بودند اعتقاد داشتند که در پایتخت هم موانع و مشکلات زیاد است. کلانتر اوکانر آنها را به کافه پادلز

دعوت کرد.

یکی از ماموران به گروهبان گفت:

\_ شما تمام کسانی را که اینجا هستند میشناسید؟

\_ البته که میشناسم. من از همه چیز آنها خبر دارم.

\_ آن مرحوم را هم میشناختید؟

\_ البته.

\_ بنظر شما چرا اینکار را کرد؟

\_ والله ما که مطمئن نیستیم اینکار را کرده باشد.

\_ نه ما هم مطمئن نیستیم اما فکر میکنیم اینکار را کرده. بنظر شما چی او را به این عمل واداشته؟

\_ او برای این جا ساخته نشده بود. جای او این جا نبود چطور بگویم هم‌رنگ این جماعت نبود. شاید برای این منطقه

زیادی زیبا بود.

\_ با هیچ مردی رابطه نداشت؟

\_ خدایا در لوف گلاس هیچ زن شوهرداری نمیتواند با یک مرد رابطه داشته باشد. حتی برای زنان مجرد هم مشکل

است چون در اینجا همه چهار چشمی مواظب همدیگر هستند...

\_ پس گرفتاری عشقی در کار نبوده...

گروهبان اوکانر که حالا هشیار شده بود گفت:

\_ نه ابد.

فیلیپ اوبراین به خانه مک ماهون رفت تا پیش کیت بماند.

\_ میدانی کیت امشب درست مثل شبی است که مادرت گم شده بود.

چشمان کیت از اشک پر شد. این بهترین روش بیان حادثه بود. مادر گم شده بود.

کیت گفت:

\_ خیلی متشکرم فیلیپ.

و دستش را دراز کرد و گونه او را نوازش کرد.

\_ تو خیلی خوب و مهربانی اما امشب ترجیح میدهم که...

فیلیپ حرف او را قطع کرد و گفت:

\_ میدانم اما دلم میخواهد بدانی که من همیشه آن بیرون در خدمت هستم.

پسرک از پله ها پایین رفت و دستش را روی محلی که کیت مک ماهون نوازش کرده بود گذاشت.

خانه بطرز غریبی آرام و ساکت بود و در تمام یکماه گذشته هرگز چنین سکوت و آرامشی بخود ندیده بود. آنها

میدانستند که تشریفات مرسوم چند روزی بطول می انجامید اما مراسم تشییع جنازه آخر هفته آینده برگزار میشد.

حالا میتوانستند برای مادر کاری انجام بدهند و به شایستگی با او وداع کنند.

کیت پرسید:

\_ پدر از اینکه مادر را پیدا کرده اند ناراحتی؟ امیدوار نبودی که مادر در نقطه ای از این دنیا زنده باشد یا حتی او را

دزدیده باشند؟

\_ نه نه. من میدانستم که هیچکدام از این اتفاقها برای او پیش نیامده.

\_ پس خوب شد که پیداش کردند بله؟

\_ بله خیلی خوب شد. مردن او به اندازه کافی بد هست چه رسد به اینکه برای همیشه ته دریاچه بماند. به این ترتیب میتوانیم سر مزارش برویم. کیت این یک حادثه وحشتناک بود خودت میدانی.

کیت گفت:

\_ میدانم.

و به شعله های آتش بخاری نگاه کرد. شعله های بزرگ قرمز و طلایی بسمت بالا زبانه میکشیدند.

حق با خانواده مک ماهون بود. تشریفات شناسایی جسد خیلی طول نکشید. دکتر کلی که پزشک محلی بود جسد را شناسایی کرد. او پس از مشاوره مختصری با پزشک آسیب شناس نظر خود را اعلام کرد. هیچ سوالی درمورد قتل یا آدمکشی وجود نداشت. کسی به احتمال خودکشی اشاره نکرد. جسد پیدا شده بشدت متلاشی شده بود اما موضوع علنی نشد. هلن مک ماهون فقط یکماه در دریاچه مانده بود آنهم در فصل زمستان که ماهیها در آن قسمت دریاچه... بگذریم هیچ نیازی به جزئیات نبود...

پس جسد به چه کسی تعلق داشت؟ کسی از آن ناحیه ناپدید نشده بود. پزشک قانونی در مورد لزوم شدید پاکسازی راههای آبی درون مرزی ایرلند صحبت کرد. در میان نیزارها و قسمتهای پوشیده از گیاه دریاچه ها حوادث ناگوار بسیاری رخ داده بود.

و سپس جسد هلن مک ماهون برای تدفین به خانه اش تحویل داده شد.

در روز تشییع جنازه کلایو به خانه مک ماهونها آمد.

\_ کیت یک روسری برای آورده ام.

\_ چی هست؟

\_ یکجور روسری توری است. کمی شبیه دستمال است. مردم اسپانیا و کاتولیکهای شیکپوش بجای کلاه از آن استفاده میکنند.

\_ این روسری را آوردی تا در کلیسا سرم کنم؟

کیت که معمولاً موردی برای انتقاد از خاله کلایو پیدا میکرد اینبار گفت:

\_ او خیلی مهربان است مگر نه؟

کلایو خوشحال شد و گفت:

\_ آره و همیشه میدانم چکار باید بکند.

کیت به علامت تایید سری تکان داد. ریتا شب گذشته گفته بود که خواهر خانم کلی آمده بود و درمورد پذیرایی از مهمانها توصیه هایی کرده بود.

\_ ریتا یک ران بزرگ گوساله بخر و از آقای هیکی خواهش کن تا آنرا در مغازه قصابی بیزد و گوشت پخته را بتو تحویل بدهد.

\_ نه خانم مورا غیر ممکن است که آقای هیکی تن به چنین کاری بدهد.

\_ اشتباه میکنی ریتا. این یک رسم پسندیده است و هیکیها خوشحال میشوند که در این وضعیت بشما کمک کنند.

بگو گوشت را یکشنبه بعدازظهر قبل از آنکه مردم از مراسم تشییع جنازه برگردند بیاورد.

و حالا ریتا خوشحال بود و اینکار را کمک بزرگی بحساب می آورد. او دوست نداشت آنهمه گوشت را در خانه بپزد و خانه را از بوی گوشت پخته پر کند. به این ترتیب میتوانست به کارهای دیگر رسیدگی کند مثلا از مردم بخواهد که نان خانگی بپزند و از آقای اوبراین تقاضا کند که از هتل سه دوجین لیوان بیاورد و البته بابت کرایه لیوانها پول بگیرد.

بنظر کیت این یکجور بیوفایی به مادر بود که بگویند خاله مورای کلایو به آنها کمک فکری کرده است. مادر از او خوشش نمی آمد گرچه هرگز چیزی در اینباره به زبان نیاورد اما کیت از این بابت مطمئن بود و میل نداشت به آن رابطه سرد ادامه بدهد.

اگر مادر زنده بود آیا خوشش می آمد که کیت آن روسری توری را بسر کند؟ کیت ساکت ایستاد. آیا مادر پیش از آنکه آن بلا را بسر خودش بیاورد هرگز به تشییع جنازه اش فکر کرده بود؟ آیا زمانیکه آن نامه را مینوشت لحظه ای مکث کرده بود تا درباره این که لوف گلاس چگونه او را بخاک خواهد سپرد بیندیشد؟

موجی از خشم وجود کیت را دربر گرفت.

کلایو با نگرانی پرسید:

\_ حالت خوب است؟

\_ آره خوبم.

\_ خاله مورا گفت در این موقعیت تو دوست داری با خودت خلوت کنی و من نباید دوروبرت بپلکم.

حس انتقامجویی وجود کیت را پر کرده بود. کلایو بهترین دوست او بود و بیشتر از این نمیتوانست کاری برایش

انجام بدهد بچه دلیل در مقابل او این گونه آزاردهنده و تدافعی رفتار میکرد؟ کیت گفت:

\_ خیلی دوست دارم پیشم بمانی. من بتو احتیاج دارم. از اینکه اینجا هستی خوشحال و ممنون هستم.

لبخند کلایو تمام اتاق را غرق در نور کرد. کیت پرسید:

\_ تو هم روسری توری داری؟

کلایو گفت:

\_ نه خاله مورا گفت این روسری فقط مال توست.

کیت روسری را سرکرد. کلایو با تحسین گفت:

\_ فوق العاده است. مادرت حتما به تو افتخار خواهد کرد.

و سپس کیت پیشاپیش دوستانش به راه افتاد و برای اولین بار در حضور دیگران گریه کرد.

سرودهای مذهبی مراسم تشییع همیشه غم انگیز بودند اما در آن بعدازظهر نمناک زمستانی وقتی باد بر گرده دریاچه تازیانه میکوبید و کلیسا سرد و غمبار بود پدر بیلی با خود اندیشید که مردم را هرگز غمگینتر از آن ندیده بود.

شاید بخاطر صورت صمیمی و گرد مارتین مک ماهون بود که حیرت و ناباوری در آن موج میزد. شاید بخاطر کیت بود که روسری توری مدل اسپانیایی بسر داشت یا امت که مشکل تکلم داشت و مدتی معالجه شده بود و حالا دوباره طوری زبانش میگرفت که تا آن وقت سابقه نداشت.

پدر بیلی دورتادور کلیسا را نگاه کرد.

جمعیت مثل همیشه گرد آمده بودند. همسرایان شروع به خواندن سرود مذهبی کردند.

\_ من سرودی خطاب به مریم مقدس میخوانم.

بیت اول را همسرایان خواندند و سپس جمعیت در خواندن بیت دوم با آنها همراه شدند.

\_ آه ای زنبق بهاری

آه تو راز گل کدام درختی؟

کدامین گل زیبا

نیمی از زیبایی تو را دارد...؟

از میان آوای سرود صدای سرفه و سوت خالی کردن بینی جمعیت به گوش میرسید. چشمها برای زنی که در دریاچه غرق شده بود خیس و پف کرده بنظر می آمدند.

شب گذشته پدر بیلی هنگام خواندن دعا به مرگ هلن مک ماهون اندیشیده بود.

\_ فرض کن خودکشی کرده...

اما بخودش نهیب زده بود که خداوند از او انتظار ندارد مانند یک قاضی عمل کند یا در جایگاه هیئت منصفه قرار بگیرد و یا دژخیم باشد. او فقط یک کشیش بود و میبایست دعای مراسم خاکسپاری را میخواند و پیکر زن را به آرامگاه ابدیش میسپرد. حالا سال هزار و نهصد و پنجاه و دو بود نه قرون وسطی پس شایسته بود که اجازه بدهد آن زن در آرامش بیاساید.

سالیوانها در کنار هم ایستاده بودند. استیوی سرگرم چشم چرانی به دیردری هنلی دختر پارچه فروش بود. کاتلین به او چشم غره رفت. کلیسا جای چشم چرانی نبود و هنگام تشییع جنازه هم وقت مناسبی برای این قبیل کارها به شمار نمی آمد. مایکل با نوک کفشش روی زمین میکوبید و سعی میکرد سنگریزه های لق را بیرون بیاورد. کاتلین سقلمه محکمی به پهلوی پسر زد تا او را از اینکار بازدارد.

مایکل هر لحظه برای مادرش نگرانی و دردسر تازه ای ایجاد میکرد. پسرک مدام سوالات عجیبی میپرسید که هیچ جوابی برای آنها وجود نداشت. مثلاً اینکه اگر شما چیزی را میدانستید که دیگران نمیدانستند چی میگفتید؟ یا فرض کنید که همه مردم چیزی را قبول داشته باشند که تو بدانی درست نیست در اینصورت برای تو مهم بود که حقیقت را به آنها بگویی؟

کاتلین سالیوان حوصله این قبیل سوالهای نسنجیده را نداشت. هفته پیش به مایکل گفته بود که نمیتواند درمورد حرفهای او اظهار عقیده کند و از او خواسته بود تا با برادرش مشورت کند. البته کاتلین اطمینان داشت که سوالهای مایکل باید درمورد شکل و فرم روابط جنسی باشد و استیوی میتواندست اطلاعات لازم را در اختیار او قرار دهد. خانم سالیوان کمی خیالش راحت شده بود چون فکر میکرد استیوی با او حرف زده و اطلاعات درست و مناسبی به او داده است. او از نگاه هایی که استیوی به آن دختر گستاخ و درشت اندام میکرد ابداً خوشش نمی آمد. دیردری هنلی برای سن استیوی بزرگ بود و علاقه زیادی داشت که ادای زنها را دریاورد البته بشرط آنکه روزی برای او خواستگار پیدا میشد.

کوبین وال فکر میکرد آدم باید خیلی بدبخت باشد که ماهیها تمام بدنش را خورده باشند این حادثه برای مادر امت مک ماهون پیش آمده بود و تمام ماجرا در شبی اتفاق افتاده بود که او به همراه مایکل سالیوان به دریاچه رفته بودند و لابد در نزدیکی محل حادثه میپلکیدند.

مایکل نگران شده بود و میگفت باید به مردم بگویند که قایق را آنها به آب انداخته بودند. کوین وال مخالفت میکرد و عقیده داشت که نباید حرفی بزنند چون اگر دهان باز کنند مثل خر کتک خواهند خورد. مایکل البته پدر نداشت تا مثل خر کتک بخورد. آنها اصلا به دریاچه نرفته بودند و آنشب فقط توی قایق در کنار اسکله بازی میکردند. و قایق بر اثر تکان خوردن زیاد سر خورده بود و باد آن را به میان دریاچه کشانده بود و سپس امواج آن را واژگون کرده بودند.

کوین به مایکل گفته بود:

\_ فرقی نمیکند هر کاری دوست داری بکن. میخواهی بگو نمیخواهی نگو.

اما مایکل از هر دو کار میترسید.

\_ کوین میترسم کارمان آخر به زندان بکشد.

و حالا اوضاع به نفع آنها تغییر کرده بود و مایکل فکر میکرد کوین حق داشت که میگفت نباید حرف بزنند. مایکل سالیوان تقریباً دیوانه شده بود. البته پدر او در تیمارستان مرده بود و بهر حال امکان داشت روزی کوین این را به رخ او بکشد.

"مورا هیز" و خواهرش لیلیان با کتلهای شیک تیره و کلاههای مخمل متین و موقر ایستاده بودند. پیت در طول مراسم دعای میت بارها با صدای بلند دماغش را گرفت. کلایو و آنا برای خواندن آخرین سرود مذهبی به آنها پیوستند.

لیلیان که رفتار کیت را پسندیده بود به خواهرش گفت:

\_ خیلی خوب خودش را کنترل میکند. چه خوب جلوی گریه اش را گرفته.

کلایو گفت:

\_ خیلی گریه کرد. شاید اشکش خشک شده.

لیلیان با شگفتی به او نگاه کرد. کلایو معمولاً زیاد احساساتی نمیشد. شاید احساسات دخترک خیلی قویتر از آن بود که مادرش فکر میکرد.

وقتی جمعیت از کلیسا خارج شد و در معرض باد استخوانسوز قرار گرفت استیوی سالیوان خودش را به نزدیکی دیردری هنلی رساند.

\_ می آیی منزل ما... میدانی بعد از این مراسم؟

دیردری گفت:

\_ منزل شما؟ مگر دیوانه شدی؟

\_ قرار است مادرم به منزل مک ماهون برود. منزل آنها روبروی منزل ماست.

\_ آره مادر من هم میرود اما من به منزل شما نمی آیم.

سر مزار کیت با خواهر مادلین صحبت کرد:

\_ خواهر آیا حالا روح او در آرامش بسر میبرد؟

خواهر مادلین گفت:

\_ روح او همیشه در آرامش به سر میبرد. حالا این ما هستیم که باید آرامش داشته باشیم چون میبینیم که آسوده در

بستر ابدیت خوابیده است.



کیت در ذهنش پاکت سفید نامه را دید که کلمه مارتین روی آن نوشته شده بود. خواهر مادلین بازوی او را محکم گرفت:

\_\_ از تو تمنا میکنم فقط به چیزی فکر کنی که مادرت دوست داشت. خانم جوانی باش که همیشه چشم به آینده دارد نه به گذشته.

کیت با حیرت به او زل زده بود. در حقیقت مادرش همین تقاضا را از او کرده بود. خواهر مادلین ادامه داد:

\_\_ بهر حال باید همیشه فکر کنی و ببینی چطور میتوانی به او آرامش بدهی. باید کاری کنی که بفهمد هرچه از تو خواسته انجام داده ای.

کیت به اطراف نگاه کرد و مردم لوف گلاس را دید که خودشان را برای خواندن دعا برای آرامش روح هلن مک ماهون آماده میکنند. او این امکان را بوجود آورده بود. نامه ای را سوزانده بود که اگر پیدا میشد مفهومش این بود که مادر را در گوری بینام و نشان و خارج از محدوده ای بخاک میسپردند که شایسته مسیحیان لایق نبود. او با غرور شانه هایش را به عقب داد.

\_\_ خواهر من نهایت سعیم را میکنم.

کیت اینرا گفت و خودش را به پدر و برادرش رساند تا دست سرد و بزرگ او و دست کوچک و لرزان امت را که زیر باران بالای مزار مادر ایستاده بودند بگیرد.

هلن مک ماهون دستش را برای برداشتن سیگاری دیگر دراز کرد. او احتیاج به آرامش داشت احتیاج داشت فکر کند.

هلن باور نمیکرد که مارتین بتواند چنین واکنشی از خود نشان بدهد. او به تمام قولهایی که تا آنوقت به مارتین داده بود عمل کرده بود. به او گفته بود که نمیتواند با تمام وجود دوستش بدارد چون فراموش کردن "لوئیس گری" برایش غیرممکن بود. هلن به مارتین گفته بود به او وفادار خواهد ماند و سعی خواهد کرد تا حد امکان برایش همسر خوبی باشد. البته بشرط آنکه اجازه بدهد آزادانه بیرون برود قدم بزند و فکر کند تا از ملالت خفقان آور آن شهر کوچک بگریزد.

او قسم خورده بود که هرگز بدون بیان دلیل مارتین را ترک نخواهد کرد. تمام دلایل خود را با تحمل رنج فراوان در یک نامه نوشته بود و آنرا روی بالش مارتین گذاشته بود. هلن در نامه از مارتین تقاضای طلاق کرده بود و به او اختیار داده بود تا موضوع را بمیل خود برای مردم و بچه ها توضیح بدهد. بطور حتم او در مقابل بلایی که بر سر مارتین می آورد در آینده تاوان سنگینی میپرداخت که محرومیت از دیدار بچه ها یکی از آنها بود.

هلن نشانی و شماره تلفن سازمانی را که در لندن به دختران گرفتار ایرلندی کمک میکرد در نامه نوشته بود. در حقیقت این خود یک کنایه تلخ و شوم بود و او از بسیاری جهات یک دختر ایرلندی گرفتار بشمار می آمد. برای مارتین نوشته بود که هر روز از ساعت چهار تا شش بعدازظهر گوش به زنگ تلفن او خواهد بود.

هلن و لوئیس گری بعدازظهر روز سی ام اکتبر خیس و خسته وارد همان سازمان کذایی شده بودند و امروز چهار روز میشد که زن در آنجا کنار تلفن مینشست اما از تلفن مارتین هیچ خبری نبود. او در نامه از شوهرش تقاضا کرده بود که حتما به این شماره تلفن بزند و تصمیمی را که برای بچه ها گرفته بود به اطلاع او برساند. و حالا بیقرار و آشفته چشم بدستگاه تلفن دوخته بود. چرا مارتین زنگ نمید و به او بدویبراه نمیگفت؟ چرا هیچ واکنشی از خود نشان نمیداد؟ یعنی این حادثه هیچ اهمیتی برای او نداشت؟

هلن شاید بیست بار سعی کرده بود داستان را برای شوهرش بگوید و هر بار با خنده های پرمهر و احمقانه و لطیفه های بچه گانه او مواجه شده بود. تنها راه نوشتن نامه بود.

زندگی جدید به همراه لوئیس گری مردی که عمری عاشقانه دوستش میداشت حالا مبدل به یک کابوس غم افزا شده بود.

هلن خودش را آماده کرده بود تا در مقابل تلفن اشکبار و التماسهای مارتین رقت قلب نشان ندهد و ایستادگی کند. شاید مارتین به او تهمت میزد که با دیوسیرتی بچه ها را ترک کرده است. شاید بچه ها را وامیداشت به او التماس کنند تا بخانه برگردد اما نه مارتین مردی نبود که خودش را خوار کند یا از بچه ها بعنوان گروگان استفاده کند. اگر رفتار معقول و آرامی از خود نشان میداد هلن میتوانست اندرزهایی درمورد بچه ها به او بدهد.

هلن میخواست به او بگوید که مردم خیلی زود فراموش خواهند کرد همانطور که رفتن دیگران را فراموش کرده بودند.

لوئیس گری پس از سالها دوری پشیمان و سرافکنده بسوی او بازگشته بود. حالا صورتش چین و چروک برداشته بود و جذابیت او را دوچندان کرده بود. هلن از دوران جوانی عاشق این مرد شده بود. سپس او با دختر یکی از ثروتمندان ایرلند ازدواج کرده بود و حالا از هلن تقاضای بخشش داشت. هلن خیانت و بیوفایی او را بخشیده بود و مرد از این بابت خوشحال بنظر میرسید.

ایکاش مارتین تلفن میکرد. اگر تلفن میکرد هلن به او میگفت که نباید خودش را تصویری از ننگ و رسوایی یا ترحم و تحقیر فرض کند و از مردم شهر خجالت بکشد.

چهار شبانه روز میگذشت و خبری از لوف گلاس و مارتین مک ماهون نبود.

لوئیس اصرار کرد:

– خودت تلفن بزنی به او زنگ بزنی.

– نه.

– هلنا امشب شب دوشنبه است. تو چهارشنبه آنها را ترک کردی. او با این ترفند میخواهد ما دو تا را دیوانه کند.

– نه لوئیس این ترفند نیست. مارتین از این اخلاقها ندارد.

هلن به لوئیس نگاه کرد. صورت جذاب او از فرط نگرانی مثل گچ سفید شده بود. کت آبی مایل به خاکستری او درست همرنگ چشمهایش بود. او جذابترین مردی بود که هلن در تمام عمر دیده بود و شاید به همین دلیل هیچ مردی نظرش را جلب نمیکرد. ایکاش مارتین مک ماهون هرگز به دوبلین نرفته بود و با خواهش و التماس از او تقاضای ازدواج نکرده بود. هلن بارها به او گفته بود که مرد دیگری را دوست میدارد اما مارتین به این موضوع اهمیتی نداده بود. البته هلن نیز در این ماجرا بی تقصیر نبود چرا که مارتین مک ماهون مهربان قابل اعتماد و دست و پا چلفتی را جانشین لوئیس گری کرده بود.

و حالا لوئیس و هلن در شهر بزرگی چون لندن زندگی میکردند. خیلی احتمال داشت که یکی از اهالی لوف گلاس آنها را ببیند. مثلاً لیلیان کلی گاهی مخفیانه به لندن سفر میکرد و بدیدار متخصص زیبایی میرفت. یا خانم هنلی بعضی اوقات از لندن لباس زیرهای عجیب و غریب زنانه میخرید تا در مغازه اش به معرض فروش بگذارد. پس اگر آنها او را میدیدند لابد با هم پیچ میکردند و آنقدر میخندیدند تا روده بر شوند. و بهمین دلیل بمحض ورود به

لندن هلن به آرایشگاه رفت و موهایش را کوتاه کرد. این البته تنها یک تغییر قیافه ساده نبود بلکه شروعی بود برای یک زندگی تازه.

هلن افتادن حلقه های موی سیاهش را بر روی زمین تماشا میکرد و به سالهای از دست رفته عمر می اندیشید. با این تغییر قیافه جوانتر و قویتر بنظر می آمد و لوئیس حتما خوشش می آمد.

بخت با لوئیس و هلن یار بود که توانستند در "ارلز کورت" یک آپارتمان کوچک پیدا کنند. ایرلندیها برای دیدار نزدیکان خود معمولا در "پیکادلی" و یا خیابان "اکسفورد" یا "کامدن تاون" قرار می گذاشتند. آنها هرگز به ارلز کورت نمی آمدند.

آپارتمان در یک ساختمان چند طبقه تک واحدی قرار داشت. خانم صاحبخانه تا آن موقع فقط همان یک طبقه را آماده اجاره کرده بود اما بطور حتم قصد داشت که بعدها بقیه را هم روبراه کند و اجاره بدهد. هلن و لوئیس امیدوار بودند در آینده خانه ای اجاره کنند که برای یک خانواده مناسبتر باشد.

بزودی مارتین مک ماهون همسرش را طلاق میداد و آنها میتوانستند ازدواج کنند و بچه دار شوند اما در حال حاضر همان آپارتمان یک اتاقه واقع در ارلز کورت لندن شماره اس دلیو پنج خانه آنها بشمار میرفت. هلن بارها این حقیقت را بخود گوشزد کرد که لندن بزرگتر از آنست که به کسی بگوید در جنوب شمال شرق یا غرب آن سکونت دارد. در لندن فقط شماره محله مهم بود نه اسم آن.

پس از گذشت سیزده سال طولانی در شهری چون لوف گلاس که تنها یک خیابان اصلی داشت و از خیابانهای فرعی چندانی هم خبری نبود و چند راه معدود که به دریاچه منتهی میشد... زندگی در آن شهر بزرگ خیلی هیجان انگیز بود.

در اتاق کوچک آپارتمان یک مبل تختخوابشو قرار داشت. چند دورنما روی دیوار بود که از مستاجر استرالیایی قبلی باقی مانده بود. یک میز کوچک و دو تا صندلی هم بود. فرش اتاق نخ نما شده بود و کاغذی که توی کسوهای کمد انداخته بودند بوی نم میداد. دستشویی در قسمتی که آب شیر روی آن چکه میکرد زنگار بسته بود و در کنار آن یک تاقچه کوچک قرار داشت که از آن هم بعنوان میز توالت استفاده میشد هم محل خشک کردن ظرفها. مشمعی که روی تاقچه پهن کرده بودند کهنه و مندرس بود.

چهار روز میشد که هلن از زندگی گذشته اش دور شده بود. او اثاثیه کنده کاری شده اتاق خوابش را فراموش کرده بود کمد لباس زرشکی که متعلق به والدین مارتین بود میز توالت زیبایی که پایه آن طرح پنجه ای بود که توپی را نگه میداشت و گویی تمام این چیزها را سالها پیش پشت سر رها کرده بود.

لوئیس گفت:

... من این مرد را سرزنش نمیکنم نه به هیچ وجه. ما او را دچار عذاب کردیم حالا دارد تلافی میکند. اگر کسی تو را از من میگرفت همین بلا را سرش می آوردم.

هلن تمایلی به ادامه بحث نداشت. سیزده سال با مارتین مک ماهون زندگی کرده بود. در شخصیت او نبود که مردم را شکنجه کند یا کسی را رنج بدهد. چیزیکه بیش از همه او را میترساند این بود که مارتین تلفن بزند و گریه کند و قول بدهد که بهتر متفاوت تر مهربانتر و قویتر بشود. قول بدهد همان بشود که او میخواست.

هلن ناگهان گفت:

... میترسم نامه را پیدا نکرده باشد.

\_ تو که گفتی نامه را جایی گذاشتی که حتما پیدایش کند.  
 \_ خودم میدانم چی گفتم...  
 \_ مگر نگفتی چون اسم او روی پاکت است کس دیگری آن را بر نمی دارد؟  
 \_ هیچکس دیگری آنرا برنمیدارد.  
 ادامه بحث داشت هلن را عصبانی میکرد.  
 هلن برای عوض کردن موضوع گفت:  
 \_ دوستت دارم لوئیس.  
 \_ دوستت دارم هلنا.  
 لوئیس همیشه او را هلنا صدا میزد. هلن بیاد روزی افتاد که در درس تاریخ به کیت کمک میکرد. درس به دوران تبعید ناپلئون مربوط میشد.  
 \_ کیت اسم جزیره ای که ناپلئون به آن تبعید شد "سنت هلنا" بود درست مثل اسم من.  
 و کیت که از این تغییر نام مادر احساس خطر میکرد بلافاصله حرف او را تصحیح کرد و گفت:  
 \_ تو هلن هستی.  
 هلن اینروزها بشدت احساس خستگی و فرسودگی میکرد اما آرزو داشت که لوئیس متوجه نشود.  
 \_ لوئیس ممکن است مرا توی شهر بگردانی؟  
 \_ چه عجب به حرف آمدی.  
 هردو بارانی پوشیدند. هلن روسری قرمز خود را مانند زنان کولی گره زد.  
 لوئیس گفت:  
 \_ تو خیلی زیبایی.  
 هلن بارها در رویا دیده بود که لوئیس به خاطر او برگشته بود اما حالا باور نمیکرد که این رویا به حقیقت پیوسته باشد.  
 آنها از پله ها پایین رفتند. از کنار توالتی که بین چهار طبقه مشترک بود گذشتند. روی دیوار دستورالعمل قوانین مکتوب قاب گرفته ای وجود داشت که روکشی پلاستیکی روی آن نصب کرده بودند تا رطوبت نوشته ها را کم رنگ نکند. مستاجرها میبایست برای آب گرم پول پرداخت کنند هنگام تخلیه آپارتمان را مانند روز اول تحویل بدهند و هرگز لیف خود را در حمام جا نگذارند.  
 هلن هرگز به حمام بزرگ و راحتی که در خانه داشتند فکر نمیکرد. حمامیکه در آن حوله های ضخیم روی رادیاتورش گرم میشدند و یک زیرپایی پشمی نرم پاها را گرم میکرد.  
 او در حالی که نرم و سبکبال از پله ها پایین میدوید گفت:  
 \_ چه کیفی دارد.  
 و از لبخند لوئیس متوجه رضایت او شد. لوئیس گری عاشق زندگی ساده بود و دوست داشت از قید و بند آزاد باشد.  
 "آیوی براون" از درون آپارتمانش که نزدیک در ساختمان بود به آنها نگاه کرد. او زنی بود کوچک اندام و پرطاعت با موهای کوتاه و فلفل نمکی که به خاکستری میزد. صورتش پرچین و چروک اما شاداب بود. نمیشد فهمید که بیشتر به چهل نزدیک است یا پنجاه. آیوی روپوشی نخی با گلهای ریز صورتی و ارغوانی به تن داشت. از نگاهش پیدا بود

که آدم سختکوشی است و از هیچ کاری روگردان نیست. بطور حتم از عهده امور مربوط به یک صاحبخانه به خوبی برمی آمد و قادر بود از پس هر نوع مستاجری برآید. در جلویی آپارتمان او شیشه ای بود و یک پرده توری پشت آن آویخته بود تا ورود و خروج مستاجران را زیر نظر بگیرد.

\_ دارید برای گردش بیرون میروید؟

هلن از سوالهای آیوی براون نمیرنجید پرسشهای او هیچ شباهتی به بازجوییهای لوف گلاس نداشت. در لوف گلاس سوالات مردم بیشتر حکم بازجویی را داشت مثلا:

\_ خانم مک ماهون دارید میروید کنار دریاچه قدم بزنید؟

\_ هلن باز هم خودت تنهایی بیرون میروی؟

\_ امروز بعدازظهر کجا بودی؟

او از سلام و احوالپرسی خانم هنلی پارچه فروش دن اوبراین هتلدار و لیلیان کلی همسر دکتر محل با چشمهایی که انگار از همه چیز باخبر بودند نفرت داشت.

آیوی براون فرق میکرد. او طبقات را فقط به این دلیل واریسی میکرد که مواظب باشد و نگذارد جوانکهای استرالیایی یواشکی یک دوجین آدم را برای خواب به طبقه خودشان بیاورند. آنها از این بابت پول هم میگرفتند. بعضی از

مستاجرها با توجه به نوبت کارشان خانه را اجاره میدادند. اگر روز کار بودند شب مستاجر میگرفتند و اگر شب کار بودند روزها آپارتمانشانرا به دیگری اجاره میدادند و پول دریافت میکردند.

هلن با خوشرویی جواب داد:

\_ خانم براون او میخواهد بعضی از جاهای لندن را به من نشان بدهد.

آیوی خندید و گفت:

\_ عزیزم بمن بگو آیوی. قرار نیست همیشه من خانم براون باشم و تو خانم گری.

لوئیس پیش رفت و با او دست داد. به این ترتیب رابطه آنها از یک آشنایی ساده به دوستی مبدل میشد.

\_ لوئیس و هلنا گری.

هلن با شنیدن این عبارت به خود لرزید. احساس میکرد یک دختر شانزده ساله است نه یک زن میانسال.

\_ "لنا گری" این اسم خیلی قشنگ است شبیه اسم ستاره های سینماست. تو میتوانی ستاره سینما بشوی تمام محسنات آنها را داری.

هلن و لوئیس در خیابان ارلز کورت قدم زدند و وارد خیابان "اولدبرامپتون" شدند. بهر طرف که نگاه میکردند مکان

یا حادثه ای مهم را بیاد آنها می انداخت. "بارونز کورت" ... و مکانهایی که پس از جنگ نامگذاری شده بودند مانند

"واترلو" و "ترافالگار". تمام آنها اصیل و باشکوه بودند بخصوص برای کسیکه سالها در لوف گلاس زندگی کرده

بود. جاییکه مردم از کوره راهی حرف میزدند که اسمش کوچه پادلز بود و از پشت کافه ای میگذشت و منتهی به

دریاچه میشد. کافه ای که مردی آن را اداره میکرد که پاهای گنده ای داشت.

هلن نگاهی به لوئیس انداخت و پرسید:

\_ یعنی ما داریم خوشبخت میشویم؟

لوئیس گفت:

\_ حتما.

مغازه داری سرگرم چیدن جعبه های میوه های فروخته نشده در پیاده رو بود. شاخه ای گل روی زمین افتاده بود.

لوئیس آنرا برداشت و از مغازه دار پرسید:

\_ این بدرد شما میخورد؟ اگر لازمش ندارید آنرا به زخم هدیه کنم.

مرد گفت:

\_ او زن تو نیست.

پوزخندی در چهره خسته مرد به چشم میخورد.

لوئیس که از بیحرمتی آن مرد خشمگین بنظر می آمد گفت:

\_ البته که هست معرفی میکنم همسرم لنا گری.

\_ نخیر امکان ندارد. گل را بهش بده اما او زن تو نیست.

آنها مثل بچه ها خندیدند و دور شدند و در بالای خیابان به رستوران ایتالیاییها رسیدند.

سر میز غذا لوئیس گفت:

\_ میخواهم قولی بمن بدهی.

هلن گفت:

\_ هر قولی توی این دنیا وجود داشته باشد بتو میدهم میدانی که.

\_ قول بده ما از آن زوجهاییکه هیچ حرفی با هم ندارند نشویم.

در چشمان لوئیس رنج و عذاب موج میزد.

\_ من همیشه با تو حرف دارم اما ممکن است تو همیشه آمادگی شنیدن نداشته باشی.

لوئیس یکبار در گذشته از شنیدن حرفهای او خسته شده بود و او را تنها و گریان در دوبلین رها کرده بود. در

چشمان زن میشد این افکار را خواند.

\_ تو لنای منی همانطور که آیوی گفت لنا گری. این اسم ستاره های سینماست... وجود تو پر از زیبایی و

فریبندگیست عشق من... حالا دیگر خودت را لنا فرض کن... این اسم هم مثل زندگی جدیدت هیجان انگیز است.

از چشمان لوئیس آتش میبارید و هلن میدانست اگر بخواهد او را برای خود نگهدارد نباید از مسایل پیش پا افتاده و

بی اهمیت حرف بزند. او بزودی لنا گری میشد و دیگر دلیلی نداشت که از پیری و افسردگی بترسد.

قرار بود هفته اول فقط به استراحت و گردش بگذرد و فکر کسب و کار و امرار معاش و حقایق ناراحت کننده زندگی

بماند برای هفته بعد یعنی دهم نوامبر.

برای افکار ناراحت کننده وقت زیاد بود.

لوئیس قبلا فروشنده سیار بود اما در حال حاضر کالایی وجود نداشت که بفروشد و امکان بازگشت به شرکتی که در

آن کار میکرد غیر ممکن بنظر میرسید. او در ایرلند برای این شرکت کار میکرد و از احترام زیادی برخوردار بود تا

آنکه با دختر صاحب شرکت روی هم ریخت و فرار کرد. پس روی برگشت نداشت. آنها به اسپانیا فرار کرده بودند.

جزئیات این فرار هرگز معلوم نشد و کسی هم در اینباره سوالی نکرد. از آن ماجرا سالها گذشته بود. هیچکس پرس

و جویی نکرد و حالا لنا گری هم کنجکاوی نمیکرد.

خانواده دختر مقداری پول به لوئیس دادند تا تنها دخترشان را ترک کند. البته لوئیس تن به اینکار نداد اما بعدها

وقتی آتش خشم اقوام دختر بالا گرفت او متوجه اشتباه خود شد و تصمیم گرفت با استفاده از مبلغ پیشنهاد شده

فرصت دیگری به خودش بدهد. قرار شد لوئیس به آمریکا برود و در آنجا کار کند اما سفر به آمریکا بدون روایت امکان نداشت پس قرعه بنام یونان افتاد.

او مایل بود بسوی هلن دختری که واقعا دوستش می‌داشت بازگردد اما اینکار را هم منصفانه نمی‌دید. هلن حالا زندگی تازه ای را آغاز کرده بود و دو فرزند داشت. لوئیس تصمیم داشت زمانی به سراغ هلن برود که بتواند عشقش را به او ثابت کند و برای بقیه عمر شریک و همراه او باشد.

او پنهانی به لوف گلاس سفر کرده بود و در یک روز سرد اواخر ژانویه هلن را در حال قدم زدن در کنار دریاچه دیده بود در حالیکه قطرات اشک یا شاید باران صورت زن را خیس کرده بود. به این ترتیب پس از سالها دوری آنها با یکدیگر ملاقات کرده بودند.

هلن با چشمانی از حدقه درآمده به لوئیس نگاه کرده بود گویی از عالم رویا پدیدار شده بود. لوئیس بخاطر آنهمه انتظار بیهوده دیوانه شده بود و خودش را نمی‌بخشید. لنا البته به او گفته بود که اگر زودتر می آمد قادر به ترک لوف گلاس نبود چون بچه ها به او نیاز داشتند.

حالا آنها به اندازه کافی بزرگ شده بودند... می‌توانستند موضوع را درک کنند یا دستکم از عهده امور خودشان برآیند. هلن فکر میکرد همان بهتر که چنین مادری در کنار آنها نباشد. آخر زندگی با مادریکه قلبش تهی از شادی بود و امید و آرزویی برای دیدن طلوع آفتاب فردا نداشت به چه درد آنها می‌خورد. کیت می‌توانست خودش را اداره کند. او در طول ماههایی که مادر نقشه ترک آنها را میکشید به اندازه کافی آموزش دیده بود و امت... برای امت هر چه در توان داشت انجام داده بود. لکنت زبان او را بوسیله خواهر مادلین مداوا کرده بود. خواهر مادلین تارک دنیای پیری بود که گویی با چشمان روشن بین خود همه چیز را میدید و میدانست در قلب دیگران چه میگذرد. هلن حتی برای ریتا مستخدم خانه هم کارهای زیادی انجام داده بود. او را تشویق کرده بود سواد بیاموزد و به این ترتیب وقتی آنجا را ترک میکرد ریتا می‌توانست همصحبت خوبی برای بچه ها باشد.

مارتین هم زنده میماند و بطریقی زندگی را میگذراند. او در شرایطی با هلن ازدواج کرده بود که میدانست مرد دیگری را دوست میدارد. زن به او قول داده بود که هرگز بدون دلیل و توضیح منطقی ترکش نکند. البته لازم بود رودررو توضیح بدهد اما مارتین خیلی احساساتی بود. حتما گریه میکرد و عملی نامعقول و بیجا انجام میداد مثلا زانو میزد و التماس میکرد که پیشش بماند یا شاید هم تهدید میکرد که خودش را خواهد کشت و هلن دوست نداشت خواری و خفت او را ببیند.

اما نه مارتین خونسردتر از آن بود که دست به چنین کاری بزند و بالاخره رضایت میداد. او به اندازه کافی واقع بین بود و میدانست که قادر نیست جلوی تقدیر را بگیرد. فقط عجیب بود خیلی هم عجیب بود که او جواب نامه را نداده بود.

قرار بود لوئیس هلن را با قطار به یک شهر ساحلی ببرد. هیچ چیز هیجان انگیزتر از این نبود. که در زمستان در ساحلی که کسی جز خودشان وجود نداشت قدم بزنند. مقصد آنها "برایتون" بود.

لوئیس با خوشحالی و هیجان دیدنیهای برایتون را به لنا نشان داد.

\_ این شهر را هرگز فراموش نخواهی کرد.

لنا با صمیمیت گفت:

\_ هرکاریکه همراه تو بکنم از یادم نمیرود.

اشک در چشمان لوئیس حلقه زد.

لنا گری هرگز برایتون را از یاد نبرد. در برایتون بود که برای اولین بار کمی از فکر بچه ها فارغ شد. لوئیس و لنا عهد کرده بودند که در این یک هفته به هیچ چیز ناراحت کننده ای فکر نکنند و نگرانی کار و معاش و حقایق زندگی را برای بعد بگذارند.

بیشتر اوقات برای قدم زدن به ساحل میرفتند و به ابرهای خاکستری میخندیدند. وقتی باران تند میشد از زیر شرشر آن فرار میکردند.

یکروز مانده به پایان تعطیلات لنا بسختی سرما خورد. او تمام طول راه برایتون به لندن را با عذاب و کابوسی غمبار گذراند و نزدیکیهای لندن تقریباً از هوش رفت و وقتی چشم باز کرد آیوی را بالای سر خود دید.

\_ حالت خوب است عزیزم تحمل داشته باش. دکتر دارد می آید. یک دقیقه هم طول نمیکشد.

تن لنا در آتش تب میسوخت. لوئیس کنار پنجره ایستاده بود و دستش را گاز میگرفت.

سپس لنا بود و صورت دکتر که مردی مهربان و پیر و خسته بنظر می آمد. لنا او را با میوه فروشی که هفته پیش یا

شاید چند هفته پیش به او گل داده بود عوضی گرفت. شاید در لندن تمام مردم به هم شبیه بودند.

سوالات دکتر شروع شد.

\_ چند روز از بیماری گذشته... خس خس سینه از کی شروع شده... دکتر او چی گفته...

لنا گفت:

\_ من دکتر نفرتم.

آیوی توضیح داد:

\_ میدانید او از ایرلند آمده.

لنا که دوباره بحالت نیمه بیهوشی درآمده بود و هذیان میگفت جملات نامفهومی به زبان می آورد.

\_ به پیتر کلی نگوئید. هرچه میخواهید بکنید فقط به پیتر و لیلیان حرفی نزنید.

دکتر با لحنی آرام و تسکین دهنده گفت:

\_ نه نه.

و رو کرد به لوئیس که کنار پنجره ایستاده بود و پرسید:

\_ پیتر و لیلیان کی هستند؟

\_ نمیدانم دکتر با این اشخاص در شهری که قبلاً زندگی میکرد آشنا بود.

\_ زن شما سینه پهلو کرده...

\_ حالش خوب میشود؟

\_ بله خوب میشود. احتیاجی نیست او را به بیمارستان ببرید. هر کاری لازم باشد همینجا برای او انجام میدهم. یک

مسکن قوی به او تزریق میکنم. فقط نگذارید بچه ها به او نزدیک شوند. شما بچه دارید؟

لوئیس گفت:

\_ نه.

لنا گفت:

\_ بله.



سکوت برقرار شد.

لوئیس گفت:

\_ از ازدواج قبلیش بچه دارد.

آیوی گفت:

\_ بره های بیچاره.

\_ صبح یک پرستار برای کمک به او میفرستم. از راه بیمارستان دوباره به او سر میزنم.

\_ متشکرم دکتر.

صدای لنا ضعیف بود.

دکتر با مهربانی گفت:

\_ خطر رفع شده خانم گری. داروهایتان را مرتب مصرف کنید و مواظب خودتان باشید.

لنا خواب آلود گفت:

\_ مرا چی صدا زدید دکتر؟

دکتر گفت:

\_ تو حالا بخواب میروی.

و بعد به آیوی سفارشهای لازم را کرد. اتاق را میبایست گرم نگه دارند.

وقتی آنها رفتند لوئیس روی لبه تخت لنا نشست. اشک از چشمهای او سرازیر شده بود.

\_ خیلی متاسفم لنا... میدانم خیلی عذاب میکشی.

تبسمی روی چهره لنا نقش بست و در حالی که دست لوئیس زیر گونه اش بود بخواب رفت.

تنها صدایی که بگوش میرسید خس خس سینه لنا بود و خش خش بخاری نفتی که آیوی آورده بود و سرو صدای

ماشینها که آن پایین در خیابانهای لندن مشغول رفت و آمد بودند.

لنا چند روزی دنیا را مسخره مینداشت. منتظر میماند تا ریتا وارد اتاق بشود و برایش چای و کلوچه بیاورد اما تصویر

او مبدل میشد به آیوی با جوشانده و بیسکویت. لنا تمام مدت انتظار میکشید تا بچه ها از مدرسه برگردند.

آیوی هیچوقت لنا را تنها نمیگذاشت و پرستار دلسوزی بشمار می آمد.

\_ لنا شوهر خوبی داری. شوهر اولت آدم خوبی نبود؟

لنا با حیرت به او نگاه کرد.

آیوی گفت:

\_ خودت گفتی. همانشب که دکتر اینجا بود...

لنا گفت:

\_ آه نه. نه او ابدا آدم بدی نبود.

آیوی احساس کرد به نکته حساسی اشاره کرده و برای این که چیزی بگوید گفت:

\_ آن بیرون همه جور آدمی پیدا میشود. خود منم از شوهرم جدا شدم چیزی را هم از دست ندادم.

لنا گفت:

\_ خوشحالم که از این جدایی ناراحت نیستی.

آیوی پرسید:

\_ خیلی وقت است که از شوهرت جدا شدی؟

\_ خیلی وقت که نیست.

لنا میل نداشت چیز زادی به آیوی بگوید. چطور میتوانست به این زن بگوید که فقط نه روز است که مارتین مک ماهون را ترک کرده است؟ آیوی یا هر کس دیگری چطور درک میکرد که دو هفته پیش لنا گری همراه خانواده اش در مراسم عشا ربانی شرکت کرده بود و مردم او را با نام هلن مک ماهون میشناختند.

روز یکشنبه رنگ به چهره لنا برگشته بود.

او از آیوی پرسید:

\_ چه مدت بستری بودم؟

\_ چهار روز عزیزم. تو هنوز هم باید در بستر بمانی.

\_ اما نمیتوانم ما قرار گذاشتیم از فردا دنبال کار بگردیم.

\_ امکان ندارد دستکم تا یک هفته دیگر.

\_ تو نمیفهمی آیوی.

\_ نخیر تو نمیفهمی من به دکتر قول دادم مواظب تو باشم. اگر بگذارم توی خیابانها راه بیفتی و دنبال کار بگردی که مواظبتی از تو نکردم.

\_ آیوی مجبورم باور کن راست میگویم. شاید لوئیس فوراً کار پیدا نکند. خب من میتوانم یک کاری بکنم...

\_ مطمئنم که میتوانی اما نه این هفته. باور کن.

\_ من باید کار پیدا کنم تا کرایه خانه را بدهم. تو باید پول اجاره را بگیری.

در طول بیماری لنا لوئیس از بابت دارو و غذاهای تقویتی پول زیادی از آیوی قرض کرده بود. او زن مهربانی بود و بطور حتم آنها را بیرون نمیکرد و بخاطر یک هفته تاخیر در پرداخت کرایه چیزی نمیگفت اما نادیده گرفتن طلب او بیملاحظگی به شمار می آمد و غرور لنا اجازه نمیداد که آیوی فکر کند آنها مردمانی هستند که از زیر پرداخت اجاره بها شانه خالی میکنند حتی اگر مجبور میشد که با جان کندن راه برود و دنبال کار بگردد.

آیوی رنجیده خاطر گفت:

\_ اجاره هفتگی چه ارزشی دارد بین ما این حرفها نیست.

لنا با یکدندگی گفت:

\_ نه.

\_ خب عزیزم پس اگر اینطور است بگذار لوئیس پول دریاورد. پولی که تو با جان کندن دریاوری از گلی من

پایین نمیروود.

صدای پای لوئیس از پله ها شنیده شد. لنا گوش به زنگ سرش را بالا گرفت.

\_ آیوی خواهش میکنم یک کلمه حرف نزن.

\_ همانطور که میدانی حرف من قانون است.

سگرمه های آیوی بدجوری درهم بود اما هر دو زدند زیر خنده.

لوئیس با دستهای پر از روزنامه وارد شد.

\_ شما دو نفر در چه موردی توطئه میکنید؟  
 لنا که تردید داشت کدام روزنامه را انتخاب کند گفت:  
 \_ لوئیس تمام مغازه را خریدی؟  
 \_ مجبور بودم عزیزم برای سرگرمی که روزنامه نخریدم میخواهم توی آنها بگردم و کار پیدا کنم. باید تا فردا یک کار دست و پا کنم انگار یادت رفته من باید از زن خوشگل مریضم مواظبت کنم و پول صاحبخانه بدجنسم را بدهم...  
 لوئیس با شیطنت بهر دوی آنها نگاه کرد.  
 آیوی پیشدستی کرد و گفت:  
 \_ قول و قرارها تغییر کرده اند. من نمیگذارم تا چند هفته کرایه بدهید.  
 لوئیس با محبت به او نگاه کرد و گفت:  
 \_ تو برای ما یک دوست خوب و صمیمی هستی گرچه فقط یک هفته است که با ما آشنا شده ای. نمیخواهم فکر کنی ایرلندیها قابل اعتماد نیستند و از مهمان نوازی تو سواستفاده میکنند. ما اجاره را میدهیم. آیوی ما میخواهیم مدت زیادی اینجا بمانیم.  
 آیوی از روی صندلی کنار تخت بلند شد و گفت:  
 \_ پس شما را بحال خودتان میگذارم. لنا تو دختر خوشبختی هستی. یک مرد واقعی و درستکار برای خودت گیر آورده ای.  
 لنا لبخندی به لوئیس زد و گفت:  
 \_ یعنی خودم این را نمیدانم؟  
 آیوی گفت:  
 \_ من نه کرایه میگیرم و نه چیزی دیگر... خیلی هم از این بابت راضی هستم...  
 لوئیس روزنامه ها را روی تخت ولو کرد. در چشمان او قدرشناسی موج میزد.  
 \_ خیلی لطف میکنی. مردم خیلی خوبند.  
 وقتی آیوی آنها را تنها گذاشت لنا گفت:  
 \_ چه زن مهربونی قلب آدم از اینهمه محبت بدرد می آید... فکرش را بکن آیوی بیچاره خیال میکند که میتواند بتو معرفی نامه بدهد.  
 لوئیس با جدیت تمام گفت:  
 \_ با کمال میل معرفی نامه او را قبول میکنم.  
 \_ معرفی نامه از آیوی! زنیکه اتاقهای خانه اش را به مردم اجاره میدهد؟  
 \_ خب اینطوری همه بمن اعتماد میکنند.  
 \_ اما لوئیس... وقتی تو توی یک شرکت کار بگیری... نمیتوانی بگویی از آیوی معرفی نامه داری...  
 لوئیس آهی کشید و گفت:  
 \_ عزیزم شغلی در کار نیست. من نمیتوانم به مدیران فروشگاهها برای کار مراجعه کنم. خودت که میدانی بخاطر همان ماجرابی که... مجبورم هر شغلی گیرم بیاید قبول کنم. اگر بخواهم پیشخدمت هتل یا کافه بشوم کمک آیوی به دردم میخورد. میتواند ادعا کند که پنج سال است مرا میشناسد نه ده روز.

لنا حیران و وحشتزده به او نگاه کرد.

\_ لوئیس تو نمیتوانی سراغ اینجور شغلها بروی... من دوست ندارم. قرار نبود اینطوری بشود.

\_ همیشه قرار بود اینطوری بشود.

لوئیس دستهای لنرا را گرفت و ادامه داد:

\_ فقط من خیلی احمق بودم که فکر پیامدهای عمل خودم را نکردم. حالا تو شانس یک زندگی دوباره را نصیب من کرده ای.

لنا مدت زیادی اشک ریخت.

او برای بچه ها گریه کرد. برای رویاهاییکه لوئیس از یک زندگی خوب پیش رویش مجسم کرده بود. رویاهاییکه هیچ بیخ و بنی نداشتند گریه کرد. با شنیدن صدای ناقوس کلیسا که از جایی در غرب لندن به گوش میرسید و او را بیاد بچه ها می انداخت که بمراسم عشا ربانی میرفتند دوباره گریه را از سر گرفت. مارتین درباره مادرشان به آنها چه گفته بود؟

لنا گریه میکرد چون میدانست مادر بدی بود بدترین مادر مادری که توانسته بود بچه های خودش را ترک کند تعجبی نداشت که خداوند چنین روزهای سختی را نصیب او کند.

لوئیس با چشمانی پر از اشک گفت:

\_ همه چیز درست میشود باور کن.

\_ لوئیس یکچیزی را بمن بگو...

\_ هر چه بخواهی میگویم عشق من.

\_ آیا خداوند خیلی از ما عصبانی است... برای همین است که این بلاها دارد سرمان می آید؟ آیا این یک تنبیه است یک هشدار است؟

لوئیس با اطمینان گفت:

\_ نه این چه حرفی است.

لنا با تردید گفت:

\_ اما تو زیاد آدم باخدایی نیستی. هیچوقت به طور مرتب در مراسم مذهبی شرکت نمیکنی و با کلیسا رفتن میانه ای نداری.

نه اما میدانم که خدا جای حق نشسته. او خدای عشق است. خودش اینرا گفته نگفته؟ خداوند گفته است بزرگترین دستورش این است که ما بندگان یکدیگر را و خدای خود را دوست بداریم.

\_ بله اما فکر میکنم منظورش این بوده که ما باید...

\_ تو فکر میکنی منظور خدا چی بوده... چی حالا... حالا این چه بساطی است که راه انداخته ای؟ وقتی خوشحال هستی

فکر میکنی خدا تمام چیزهای خوب را برای ما خواسته و وقتی ناراحت هستی افسرده و عبوس میشوی و فکر میکنی که او ما را تنبیه کرده است و مدام هر دویمان را محکوم میکنی.

بعد لوئیس سرش را بسمتی کج کرد و لبخندزنان پرسید:

\_ لنا اصلا این چه اخلاقیست که تو داری؟ چرا به همه بدبینی و آدم را عصبانی میکنی؟ بیماری تو یک اتفاق بود شاید علت آن فشار عصبی بود... گوش بده عزیزم فکر اینرا که خداوند علیه ما وارد عمل شده است از مغزت بیرون کن. یکی از فرموده های خدا اینست که او به بندگانش نظر دارد و از آنها حمایت میکند.

\_ میدانم.

حال لنا حالا کمی بهتر شده بود. لوئیس با اطمینان حرف میزد و به او قوت قلب میداد.

لوئیس گفت:

\_ خب که در اینصورت...؟

\_ که در این صورت دیگر فکر نمیکنم خداوند بر ما غضب کرده و همه چیز را به دست توانای او میسپارم.

\_ عالی شد. حالا یک نفس عمیق بکش و بمن کمک کن تا از توی روزنامه کار پیدا کنم.

لنا که عقده دلش را کمی خالی کرده بود دماغش را بالا کشید اشکهایش را پاک کرد و در میان صفحات آگهی کار به جستجو پرداخت.

\_ یکشنبه آینده خودم برای شرکت در مراسم دعا به کلیسا میروم. اینجوری خدا میفهمد که من دست از او نکشیده ام.

لوئیس گفت:

\_ خدا خودش میداند. وقتی از من که آنهمه از تو مراقبت کردم دست نکشیدی پس از خدا هم دست نخواهی کشید.

هفته ای که لوئیس بدنبال کار میگشت بطرز غریبی تمام نشدنی بنظر می آمد.

روز دوشنبه لوئیس دلسرد و ناامید بخانه برگشت.

\_ همه نوع کار ساختمانی وجود داشت. انگار نیمی از ایرلند در سرتاسر لندن با مقاطعه کاران قرارداد بسته اند و

روی هر کاری یک اسم دیگر گذاشته اند. نه ساختمانی هست نه کسی طرز کار با کلنگ را بلد است و نه کسی میداند که چطور یک ناوه را از جایی به جای دیگر ببرد. امروز واقعا علاف شدم.

لوئیس که تصمیم داشت محیط خانه را شاد نگهدارد گفت:

\_ خب حالا لازم نیست اینقدر با یاس بمن نگاه کنی. کمی از روی تخت بلند شو در کنار من بنشین. امروز روز اول

بود روز دوم اوضاع بهتر میشود. آنوقت دیگر نمیتوانم بتو راست بگویم و مجبور میشوم دروغ را رنگ و لعاب بزنم و تحویل بدهم.

لنا منظور او را فهمید و نگران شد.

روز دوم خوب بود. لوئیس با سربلندی بخانه آمد. او کار پیدا کرده بود و از فردا بعنوان پیشخدمت تالار بزرگ یک

هتل که از قطار زیرزمینی چندان دور نبود مشغول کار میشد. کار لوئیس از هشت صبح شروع میشد و قرار بود دو

هفته اول روزها کار کند و پس از آن امکان داشت شیکار بشود که از نظر خودش بسیار عالی بود.

لنا محض اطلاع پرسید:

\_ چرا خیلی عالیست؟

\_ به این ترتیب روزها میتوانم برای مصاحبه بروم و شغل مناسبتری پیدا کنم. حالا میتوانیم اجاره خانه را بدهیم. تازه

فقط بیست و چهار ساعت طول کشید تا این شغل شریف را گیر آوردم.

لنا نمیتوانست بخندد. هرچه به عضلات صورتش فشار می آورد فایده نداشت.

\_ نمیتوانم تحمل کنم که تو چنین شغلی داشته باشی.

لوئیس از کوره دررفت:

\_ یا حضرت مسیح کاری هست که من انجام بدهم و تو منفی بافی نکنی؟

لنا مانند آدمهای مصیبتزده به لوئیس نگاه کرد و او بلافاصله شروع به عذرخواهی کرد:

\_ مرا ببخش نمیخواستم ناراحتت کنم. امروز روز طولانی و خسته کننده ای بود و منم چهل سال از عمرم گذشته.

آنها توی حرفهایشان بمن فهماندند که سنم برای چنین شغلی زیاد است. خیلی سخت بود عزیزم. اصلا خیال نداشتم تو را ناراحت کنم.

آشتی کنان همیشه شیرین بود.

آنها میدانستند که مسایلی از این قبیل از مسیر اصلی زندگی دورشان میکند. اما مهم این بود که مشکلات را تشخیص میدادند و میپذیرفتند.

چهارشنبه شب لوئیس داستانهای خنده داری از هتل تعریف کرد. سرپیشخدمت هتل یک کلاهدار بود. مدیر هتل

آدم بیعرضه ای بنظر می آمد. کارمند قسمت پذیرش سبیل داشت و او البته یک خانم بود. تعدادی از مهمانان هتل را

سربازان آمریکایی تشکیل میدادند که در پایگاههای نظامی گوناگونی در بریتانیا انجام وظیفه میکردند و اکثر آنها

بسیار جوان و مهربان بودند. خلاصه چهارشنبه روزی بود طولانی اما جالب توجه.

لنا از تعریفهای او خوشش آمد و همه اسمها را بخاطر سپرد.

سه شنبه شب هفته بعد لوئیس تعریف کرد که چطور یک خانم اسکاتلندی لیوانی نوشیدنی به او تعارف کرده بود و

سرپیشخدمت پیشدستی کرده بود تا آنرا بنوشد اما خانم اسکاتلندی با اصرار گفته بود:

\_ نوشیدنی مال آن جوان خوش قیافه چشم آبیست.

سرپیشخدمت در حضور خانم اسکاتلندی لبخندی زده بود اما زیرلبی به لوئیس هشدار داده بود که:

\_ من مواظب تو هستم.

لنا که مشتاقانه گوش میداد پرسید:

\_ تو چی گفتی؟

\_ گفتم که منم مواظب کارهای او هستم و همین حرف او را ساکت کرد.

لنا قهقهه ای زد.

لوئیس میبایست یا هرچه زودتر شغلش را رها کند و به شغل باارزشتتری مشغول شود یا بدترین هفته های عمرش

را در آن هتل بگذراند.

روز جمعه لوئیس خسته بود اما پستچی حقوق او را آورد. کارکنان هتل هر جمعه حقوق هفتگی میگرفتند. دستمزد

سه روز کار لوئیس کرایه خانه را تامین میکرد. آنها پول اجاره خانه را در پاکت گذاشتند و به آیوی تحویل دادند.

آیوی گفت:

\_ فکر کنم به اندازه کافی سرحال هستید که بیرون بروید و جشن بگیرید مهمان من. میرویم به کافه ای که یکی از

دوستانم آنرا اداره میکند.

هر سه سوار اتوبوسی قرمز شدند. پاهای لنا هنوز قدرت نداشتند اما او بخاطر بیرون رفتن از خانه احساس شادابی

میکرد. اتوبوس از خیابانهای پر ازدحام لندن میگذشت و آیوی مکانهای دیدنی را به لنا نشان میداد و لوئیس توجه او

را به هتلها رستورانها و تماشاخانه ها جلب میکرد. لوئیس اسم تمام آنها را میدانست. این بخشی از گذشته او بود. لنا هیچ سوالی نمیپرسید. احساس کودکی را داشت که تولدش را جشن گرفته اند. آیوی ادره بزرگی را که زمان جنگ در آن کار میکرد و محله های بمباران شده را به لنا نشان داد. آنها وارد کافه ای شلوغ و پر سروصدا شدند. آیوی بسیاری از مشتریها را میشناخت.

لوئیس گفت:

\_ اینجا از خانه ما خیلی دور است.

آیوی گفت:

\_ آه عزیزم من اینجا کار میکردم البته فعلا خیال ندارم تمام داستان را تعریف کنم.

لوئیس گفت:

\_ حتما.

او میدانست که گاهی بهتر است بعضی از ماجراها پنهان بمانند. موشکافی درمورد بعضی از اتفاقات موجب رسوایی میشد... چه بهتر که حرفی به میان نمی آمد. آنها نیز سکوت را ترجیح میدادند. هر سه پشت میزی نشستند. زنان و مردان زیادی سر میزشان می آمدند و آیوی آنها را به لنا و لوئیس معرفی میکرد "دوریس" "هنری" "موبی" "استیو"... صاحب کافه را "ارنست" صدا میزدند که مردی بود کوتاه قد با بازویی پر از خالکوبی ارنست چندین بار کارش را رها کرد و سر میز آنها آمد. لنا و لوئیس متوجه شدند که برخلاف کافه های کشورشان پیشخدمت خوراکی را سر میز نمی آورد و هر کس میرفت و هر چه میخواست میگرفت. البته بغیر از آیوی.

لنا میدانست که پول به اندازه خودشان دارند و بهمین دلیل وقتی میخواست حساب میز را بپردازد آیوی دست او را پس زد و با تحکم گفت:

\_ ارنست هوای ما را دارد. دوست دارد ما را مهمان کند.

آنشب لنا تمام مدت آیوی را میباید. او با چشم آن مرد کوتاه قد چروکیده را تعقیب میکرد و گهگاه نگاه مرد به آیوی می افتاد و لبخندی به او میزد.

بعضی از مشتریها میپرسیدند:

\_ "شارلوت" چگونه است؟

و ارنست جواب میداد:

\_ مثل هر جمعه به منزل مادرش رفته.

لنا میدانست که به چه دلیل آیوی روزهای جمعه به آن کافه میرفت و بیم داشت که این ملاقاتها تا چه زمانی میتواند ادامه پیدا کند. شاید آیوی روزی تمام ماجرا را تعریف میکرد. شاید هم نمیکرد. آنجا لوف گلاس نبود. در لوف گلاس مردم بقدری از زندگی خصوصی و داخلی دیگران حرف میزدند و داستان مییافتند که کلمات معنی خودشانرا از دست میدادند.

لابد امشب در کافه پادلز مردم میگفتند...

ناگهان این فکر که مردم لوف گلاس درباره او چه میگویند در مغز لانا جرقه زد. آیا مارتین به آنها گفته هلن بیدار اقوام رفته است؟ آیا به آنها گفته که هلن مریض است؟ نه اگر چنین بهانه ای بیاورد پای پیتتر کلی بمیان کشیده خواهد شد.

اما به بچه ها چه گفته است؟ از اینکه به او خبر نداده بود که چه داستانی برای بچه ها سرهم کرده بود بشدت خشمگین شد و خون به چهره اش دوید. در نامه به مارتین اصرار کرده بود که اگر تحملش را دارد حقیقت را به بچه ها بگوید و به آنها اجازه بدهد برای او نامه بنویسند. بطور حتم مارتین اینکار را نکرده بود. آیوی و ارنست صمیمانه گرم گفتگو بودند. لانا سنگینی نگاه لوئیس را احساس کرد و لبخندی زد و افکار لوف گلاس را از مغزش بیرون راند.

لوئیس پرسید:

\_\_ به چی فکر میکنی؟

\_\_ داشتم فکر میکردم که حالا دیگر حالم به اندازه کافی خوب است و میتوانم کار کنم... هفته آینده دوباره سه نفری جشن میگیریم.

\_\_ دوست ندارم تو مجبور به کار بشوی.

\_\_ خودم هم دوست ندارم اما برای یک مدت کوتاه اشکالی ندارد. بعدا میتوانیم برنامه ریزی کنیم خانه داشته باشیم و مثل آدمهای واقعی...

این یکی از دروغهای فراوانی بود که به لوئیس میگفت.

روز شنبه لانا لباس پوشید و آرایش کرد و به شرکت "میلار" رفت. بیرون شرکت ایستاد و سه تا نفس عمیق کشید و هوای سرد لندن را فرو داد و آنرا در نوک انگشتان پایش احساس کرد. شاید این آغازی بود برای مصاحبه های بیشتر فراوان.

در شرکت میلار او را برای چکاری میخواستند؟ زنیکه نه تندنویسی بلد بود نه ماشین نویسی سریع را میدانست و نه معرفی نامه داشت. برای کارمند جز بودن سن او زیاد بود و برای کارمند عالیرتبه بودن تجهیزات بسیار ضعیفی داشت.

پشت میز زنی نشسته بود که ژاکتی کشیاف بتن داشت و ته یک مداد را بدنان گرفته بود. زن لبخندی مسرت بخش بلب داشت و با ابهام به لانا نگاه میکرد. او زنی مهربان و مودب بود و شباهتی به زنهاییکه معمولاً در موسسه ها کار میکنند نداشت.

زن پرسشنامه ای را از آنسوی میز جلوی لانا گذاشت و او با دستی لرزان آنرا پر کرد. لانا هرچه بیشتر به سوالات پاسخ میداد بیشتر احساس بازندگی و ناامیدی میکرد. سپس به خودش نهیب زد:

\_\_ اعتماد بنفس داشته باش.

درست است که در هیچ کاری تجربه نداشت و معرفی نامه ای هم با خود نیاورده بود اما از دیپلمه های لندن که بیشتر میدانست. میتوانست در کارها ابتکار بخرج دهد. لانا برای پنهان کردن ترسش لبخند دلگرم کننده ای به زن ژاکت پوش که موهایش را چون آشیانه پرندگان بالای سرش جمع کرده بود تحویل داد. دستکم آن زن از آن قماش نبود که با تمسخر از دفتر بیرونش کند و به او بفهماند که وقت باارزشش یکی از کارکنان موسسه را تلف کرده است.



لنا با لبخندی شیرین گفت:

\_ همه چیز را آنجا نوشتم.

و در طول مدتی که زن آرام آرام پرسشنامه را میخواند او را زیر نظر گرفت و خودش را آماده کرد که نه توضیحی بدهد و نه پوزشی بخواهد.

زن گفت:

\_ خیلی سخت است واقعا نمیشود فهمید که شما چه کاری بلدید.

لنا با اعتماد بنفس کامل گفت:

\_ میدانم که در امور دفتری و منشیگری سررشته ندارم.

او باور نمیکرد که این صدای خودش است.

\_ اما امیدوار بودم کاری باشد که بتوانم مهارتهای ویژه خودم را نشان بدهم مهارتهاییکه جدا بدرد شما خواهد خورد.

\_ مثلا چی؟ دقیقتر بگویید.

لنا متوجه شد که زن ژاکت پوش از خود او دستپاچه تر بنظر می آید.

\_ بیخشید ممکن است اسم شما را پیرسم؟

زن گفت:

\_ دوشیزه پارک. "جسیکا پارک".

لنا گفت:

\_ خب دوشیزه پارک شاید موسسه شما به کسی نیاز داشته باشد که بتواند همه جور کاری را انجام بدهد و آن

شخص حتما نمیتواند یک زن جوان باشد. جوانها دوست دارند سرعت از پله های ترقی بالا بروند. من از عهده هر

کاری برمی آیم به تلفن جواب میدهم پرونده ها را بایگانی میکنم چای درست میکنم موسسه را قشنگ و مرتب

میکنم کارهای ابتکاری ارائه میدهم...

لنا در حالی که حرف میزد به دورتادور دفتر کار تاریک و کثیف دوشیزه پارک نگاه میکرد.

دوشیزه پارک با اشتیاق گفت:

\_ منظورتان را میفهمم. هر اداره ای به آدمی مثل شما نیاز دارد.

در همین وقت تلفن زنگ زد و سپس دو تا دختر وارد اتاق شدند و چند برگ پرسشنامه گرفتند و رفتند و زنگ تلفن

دوباره بصدا درآمد.

حالا فرصتی پیش آمده بود تا لنا کمی فکر کند و وقتی جسیکا پارک گوشی تلفن را گذاشت لنا تصمیم گرفت درباره

افکار و ایده هایش با او صحبت کند.

\_ مثلا توی همین دفتر.

او امیدوار بود که آن زن متوجه لرزش صدایش نشود و ادامه داد:

\_ میبینم که سر شما خیلی شلوغ است. شاید اینجا درست همانجایی باشد که من به دردش میخورم.

جسیکا پارک تصمیم گیرنده نبود اما بنظر می آمد که توجهش جلب شده است:

\_ وای نه گمان نمیکنم.

لنا گفت:

- \_ خب چرا گمان نمیکنید؟ پیداست که شما بیش از حد معمول کار میکنید. من میتوانم کارهای معمولی را انجام بدهم میدانید مثلا پرونده ها را بایگانی کنم...
- \_ اما من درباره شما هیچ چیز نمیدانم...
- لنا به پرسشنامه اشاره کرد و گفت:
- \_ شما درباره من همه چیز را میدانید.
- \_ منکه موسسه را اداره نمیکنم... آقای میلار باید...
- \_ اصلا چطور است از همین الان کار را شروع کنم؟ فرصت خوبی است که شما تشخیص بدهید من بدرد میخورم یا نمیخورم. بعد میتوانید نظر آقای میلار را هم پرسید.
- \_ نمیدانم. حتم دارم که...
- لنا سکوت کرد. سن جسیکا را نمیشد حدس زد شاید چهل یا چهل و پنج اما به او می آمد که زن سی و پنج ساله ای باشد که بخودش نرسیده است و بیشتر از سنش نشان میدهد.
- لنا تصمیم گرفت همین موضوع را برای گفتگو انتخاب کند.
- \_ خب جسیکا چون از من جوانتر هستی جسیکا صدايت میکنم. چطور است آزمایشی بکنیم؟ چیزی را از دست نمیدهیم. اگر نقشه من نگرفت اتفاقی نمی افتد شما که نمیخواهید بمن پول بدهید.
- جسیکا با رضایت گفت:
- \_ بهتر است بگویی جسی اما لازم است بدانی که من از تو کمی بزرگتر هستم. پیشنهادات را قبول میکنم اما تا وقتی که دردسری به وجود نیاید.
- \_ چه دردسری؟ بین من یک صندلی پیدا میکنم و کنار تو مینشینم.
- پیش از آن که جسیکا پشیمان بشود و تغییر عقیده بدهد لنا دست به کار شد. مدادها را تراشید میز را جمع و جور و مرتب کرد اوراق ثبت نام را برداشت و دوتادوتا روی هم گذاشت و یک کاغذ کپی بین هر دو ورقه قرار داد.
- جسی با تعجب گفت:
- \_ هیچوقت به اینکار فکر نکرده بودم.
- لنا گفت:
- \_ چرا حتما فکر کردی اما تو به قدری سرت شلوغ است که وقت این کار را نداری.
- سپس با صدایی گرم و شاد به تلفن جواب داد.
- \_ موسسه میلار بفرمایید. چه کمکی میتوانیم بشما بکنیم؟
- و همینکار به جسیکای باتجربه که در جواب تلفنها یک سلام خشک و خالی بمردم تحویل میداد مهارتهای ویژه و بالنده لنا را به اثبات میرساند.
- لنا ادعا کرد که مایل است با روش بایگانی آشنا شود تا بتواند به جسی کمک کند. او تمام فهرستها را از نظر گذراند و به بخش مورد علاقه خود رسید.
- بخش مورد علاقه او شامل مشاغل اشغال نشده در قسمت فروش و بازاریابی بود. امکان داشت لوئیس را برای تصدی آن سمتها لازم داشته باشند. حالا آنها میدانستند به کجا و برای چه سمتی مراجعه کنند.
- لوئیس حیرت کرده بود.

\_\_ یعنی همینطوری رفتی توی موسسه و گفتی که آنها به تو احتیاج دارند؟  
لنا خندید. حتی جرات نداشت فکر کند که اقدامش کارساز بوده است.

\_\_ ای تقریباً. آقای میلار به جسی گفته بود خیلی باهوش است که از میان اینهمه متقاضی یک زن باکفایت را گلچین کرده. نمیدانی چقدر از تحسین و تمجید غیرمنتظره آقای میلار خوشحال شده بود.  
قرار بود لنا از روز دوشنبه کارش را شروع کند.

او از دلیل واقعی پیدا کردن شغل حرفی با لوئیس نزد. حالا امکان دستیابی به معدن طلا مهیا شده بود. لنا خیال داشت خودش بسراغ شرکتهای مذکور برود و اطلاعات لازم را گردآوری کند. و بعد به لوئیس خبر بدهد. او میتواند به شرکت مورد نظر مراجعه کند و درخواست کار بدهد.

کارها بنحو احسن انجام شده بود. لنا فکر کرد در مراسم دعای روز بعد میتواند بدون تلخکامی با خدای خودش راز و نیاز کند.

آیوی از بابت اینکه نشانی کلیساهای کاتولیک را نمیدانست ابراز تاسف کرد. همیشه آنها را دیده بود.

\_\_ یک کلیسای بزرگ در "کیلبرن" خیابان "کوئیکس" هست. همیشه یکشنبه ها از جمعیت پرورالی میشود. باید همان کلیسایی باشد که دنبالش هستی.

لنا به لوئیس گفت:

\_\_ کیلبرن... این محله کمی ایرلندنشین نیست؟ برای ما خطرناک است امکان دارد مردم ما را بشناسند.

\_\_ نه از وقتی که تو لوف گلاس را ترک کردی چطور ممکن است کسی در این فاصله کوتاه به اینجا مهاجرت کرده باشد؟

\_\_ نه معلوم است که در این چند روز کسی به اینجا مهاجرت نکرده اما تو چی؟ شاید مردم تو را بشناسند.

\_\_ عزیزم اگر مرا بشناسند چه اشکالی پیش می آید؟ تو فراری هستی نه من. بهر حال من می آیم.

\_\_ اگر از این کار ناراحت نمیشوی خیلی خوشحال میشوم که تو هم به کلیسایایی. فقط برای شکرگزاری میرویم.

\_\_ خب من خیلی چیزها دارم که باید از بابت آنها خدا را شکر کنم پس حتما می آیم.

رفتن به مراسم دعا در لندن داستانی بود سراسر ماجرا. پیدا کردن اتوبوس درست بخاطر سپردن مسیرها... و بالاخره به نزدیکی کلیسا رسیدند و از ازدحام زهای روسری پوش و مردهایی که برای فرار از سرما یقه کتشان را بالا کشیده بودند دانستند که کلیسا را پیدا کرده اند. تعداد کمی از آنها زنان و مردان لهستانی و ایتالیایی بودند.

لنا و لوئیس هیچکس را نمیشناختند.

لنا آنجا را با لوف گلاس در مراسم دعا مقایسه کرد.

\_\_ صبح بخیر خانم هنلی آقای "فولی" دن میلدرد آقای هیکی مادر برنارد خانم دیلان سلام لیلیان سلام پیتر. مورا چقدر از دیدارت خوشوقتم. چطوری کاتلین؟ استیوی حالت خوب است؟

چقدر سخت و خسته کننده بود. توی کلیسا همه یا آخ و تف میکردند یا سرفه و پیش از آن که پدر بیلی دهان به صحبت باز کند آدم میدانست چه میخواهد بگوید.

خیلی دشوار بود که آدم مسیحی پروتستان باشد. آخر پروتستانها در تمام نقاط دنیا از خدمات یکسانی برخوردار نبودند. در آفریقا و آلمان پروتستانها با مشکل روبرو میشدند. کاتولیک بودن خیلی ایمنتر بود و درحقیقت اگر

انسان طرز فکر لوئیس را داشت همه چیز به نظرش ساده می آمد. بعقیده او خدای عشق از آن بالا همه را به یک چشم نگاه میکرد.

وقتی آنها از کلیسا بیرون آمدند و از معرض باد سرد دور شدند احساس آرامش و شادی کرد. درست کنار کلیسا یک دکه روزنامه فروشی قرار داشت.

لوئیس گفت:

\_\_ همه روزنامه ها یا نشریات محلی ایرلند هستند یا نشریات مذهبی. من یک روزنامه واقعی میخرم. شام را بیرون میخوریم باشد؟

لنا به علامت تایید سری تکان داد. حواس او به عناوین درشت روزنامه ها بود. تمام روزنامه ها ایرلندی بودند و در میان آنها چشم لنا به روزنامه ای افتاد که هر جمعه به داروخانه مارتین می آمد. او روزنامه را به خانه می آورد و آنها زمان شروع فیلم سینماها را میدیدند آگهیهای فروش را تماشا میکردند اخبار مربوط به زنان و مردان هموطن را که در فعالیتهای اجتماعی موفقیتهای چشمگیر بدست آورده بودند و گزارش جشن پنجاهمین سالگرد ازدواج زن و شوهرها را میخواندند.

لنا تصمیم داشت از خواندن عناوین روزنامه ها دست بکشد که ناگهان چشمش افتاد به صفحه اول یکی از روزنامه ها که در آن عکسی از دریاچه و چند قایق در لوف گلاس چاپ شده بود. زیر عکس نوشته بود:

\_\_ تحقیقات درباره زن گمشده لوف گلاس متوقف شد.

و سپس با چشمانی که از شدت تعجب از حدقه بیرون زده بود خواند:

\_\_ هلن مک ماهون همسر مارتین مک ماهون داروفروش برجسته لوف گلاس آخرین بار روز چهارشنبه بیست و نهم اکتبر در حال قدم زدن در کنار آبهای خائن دریاچه دیده شد. غواصان و داوطلبان تجسس نیزارهای انبوه دریاچه را جستجو کردند اما چیزی نیافتند. یک قایق واژگون بر روی دریاچه دیده شده است و چنین گمان میرود که خانم مک ماهون که سوار قایق بود موفق به کنترل آن در مقابل بادهای شدید منطقه ای نشده است.

روزنامه فروش پرسید:

\_\_ میخواهید این روزنامه را بخرید؟

هلن سکه ای نیم پوندی به او داد و از آنجا دور شد. او هنوز روزنامه را محکم در چنگ خود گرفته بود. روزنامه

فروش که میخواست بقیه پول را بدهد فریاد زد:

\_\_ آهای روزنامه عزیز هست اما نه تا این حد.

اما او چیزی نمیشنید. لوئیس را صدا زد. صدا در گوشش چون رعد غرید:

\_\_ لوئیس وای خداوندا...

مردم لنا را روی پاهایش بلند کردند. هرکس چیزی توصیه میکرد. یکی میگفت هوای تازه حالش را جا می آورد دیگری چای را مفید میدانست و یکی هم آب تجویز میکرد. بعضیها میگفتند باید راه برود و عده ای توصیه میکردند که بهتر است بنشیند.

روزنامه فروش میخواست حتما بقیه پول روزنامه را بدهد و اصرار داشت آنرا در کیف او بگذارد.

سرانجام لنا با کمک لوئیس افتان و خیزان به راه افتاد. او میدانست باید عجله کنند و بجایی بروند که تنها باشند.

لوئیس با اصرار گفت:

- \_ اید تو را پیش یک دکتر ببرم.
- \_ نه دیگر چیزی ندارم که از دست بدهم باور کن. فقط مرا بجایی ببر که از مردم دور باشم.  
لوئیس گفت:
- \_ عزیزم خواهش میکنم لجاجت نکن.
- آنها به کافه ای در آن نزدیکیها رفتند. بیشتر مشتریها لهجه ایرلندی داشتند. لوئیس میزی را انتخاب کرد که دور از میزهای دیگر بود. همه سرشان به کار خودشان گرم بود. کسی کوچکترین توجهی به زن و مردیکه هنوز لب به نوشابه هایشان نزده بودند و ناباورانه گزارش تجسس برای یافتن هلن مک ماهون را میخواندند نداشت.
- لوئیس که سرش را میجنباند گفت:
- \_ او نمیبایست تمام شهر و ماموران پلیس و کارآگاهان دوبلین را بسیج میکرد.  
هلن گفت:
- \_ حتما نامه را پیدا نکرده. حتما فکر کرده من توی دریاچه غرق شدم وای خدایا خدایا عجب کاری کردم.  
\_ ما تا به حال صد دفعه در اینباره صحبت کردیم. نامه را کجا گذاشتی؟  
\_ توی اتاق مارتین.
- \_ پس چطور آن را ندیده هان چطور؟ د بگو.
- \_ فرض کن اصلا توی اتاقش نرفته باشد.
- \_ لنا تو را به خدا منطقی باش. مگر میشود که توی اتاقش نرفته باشد؟ تازه اگر خودش هم نرفته باشد کلی مامور و پلیس آنجا را واریسی کرده اند.
- \_ مارتین آدمی نیست که تمام این کارهای دلخراش را انجام داده باشد. او اینهمه وحشت بدل بچه ها نمی اندازد و کاری نمیکند که آنها خیال کنند جسد بیجان من ته دریاچه افتاده مثل بریدی دالی بیچاره.  
\_ بریدی دالی کی بود؟
- \_ مهم نیست. امکان ندارد مارتین دست به چنین کاری بزند آن هم با بچه ها.
- \_ خب پس چطور ممکن است یادداشت تو را پیدا نکرده باشند؟
- لوئیس مضطرب به نظر می آمد و به گزارش روزنامه نگاه میکرد.
- \_ مستخدمتان چی؟ ممکن است او نامه را برداشته باشد؟  
\_ نه غیرممکن است.
- \_ برای اینکه از تو حق السکوت بگیرد.
- \_ لوئیس ما داریم درباره ریتا حرف میزنیم تو او را نمیشناسی. نخیر ممکن نیست ریتا اهل این جور کارها نیست.
- \_ بچه ها چطور؟ فرض کن یکی از آنها نامه را باز کرده باشد. فرض کن بچه ها نمیخواهند باور کنند که تو ترکشان کردی. خودت میدانی بچه ها گاهی دست به کارهای عجیبی میزنند. بعید نیست که نامه را پیدا کرده باشند بعد هم وانمود کرده اند که هیچکدام از مطالب آن حقیقت ندارد.
- \_ نه.
- \_ چطور میتوانی اینقدر مطمئن باشی؟

\_ من آنها را میشناسم. لوئیس آنها بچه های من هستند. اولاً چون نامه خطاب به مارتین بود بازش نمیکنند... اما اگر این کار را کرده باشند... اگر...

\_ فرض کن اینکار را کرده اند فقط فرض کن.

اگر امت نامه را باز میکرد آنرا فوراً به پدرش نشان میداد. اگر کیت بازش میکرد بمن تلفن میزد. همان لحظه اولی که وارد لندن شدیم حتماً با ما تماس میگرفت و از من میخواست که بخانه برگردم.

سکوت برقرار شد. سکوتی که گویی تا پایان جهان ادامه داشت.

سرانجام لوئیس سکوت را شکست:

\_ حالا باور میکنی که او نامه را خوانده؟

لنا که روزنامه را در دست گرفته بود و تکان میداد گفت:

\_ نه باور نمیکنم باور نمیکنم که مارتین اجازه چاپ این مزخرفات را داده باشد...

لوئیس گفت:

\_ مارتین برای پوشاندن حقیقت اینکار را کرده میدانی که؟

دوباره سکوت برقرار شد.

\_ لوئیس من باید بفهمم موضوع از چه قرار است!

لنا گفت:

\_ باید به او تلفن بزنم.

و بلند شد که برود.

لوئیس با نگرانی به او نگاه کرد و گفت:

\_ که چی بگویی؟ آخر چی میخواهی بگویی؟

\_ که به آنها بگویم از جستجو در دریاچه دست بکشند که به بچه هایم بگویم من زنده هستم...

\_ اما تو که نمیخواهی پیش آنها برگردی میخواهی هان؟

چنان اشتیاقی در چشمان لوئیس موج میزد که هلم نتوانست تحمل کند و گفت:

\_ لوئیس خودت میدانی که بر نمیگردم.

\_ پس فکر کن یک لحظه فکر کن.

\_ به چی فکر کنم؟ خودت نوشته های روزنامه را خواندی. حتی نوشته بود که موقع گم شدن چه لباسی پوشیده بودم. من الان یک گمشده هستم مثل همانهاییکه در اخبار گمشدگان اسم و مشخصاتشان را میشنوی آنها فکر میکنند من توی دریاچه هستم...

هلم دچار هیجان شدیدی شده بود و صدایش میلرزید:

\_ تو را به خدا فکرت را بکن لابد مراسم تشییع جنازه هم برگزار میکنند.

\_ بدون جسد که نمیشود.

\_ اما آنها مرا مرده فرض میکنند. دوست ندارم مرا مرده بدانند. حداقل بخاطر بچه هایم. بچه ها باید بدانند که مادرشان زنده و سلامت است. نباید فکر کنند که من توی گل و لای ته دریاچه لوف گلاس یا نيزارهای آن هستم.

\_ اگر آنها این طور فکر میکنند تقصیر تو نیست.

\_ منظورت چیست که تقصیر من نیست؟ من آنها را ترک کردم.

لوئیس آهسته گفت:

\_ تقصیر مارتین است.

هلن گفت:

\_ به چه دلیل این حرف را میزنی؟

\_ این چیزی است که مارتین به بچه ها گفته. تو در نامه به او اختیار دادی که هرچه میخواهد به بچه ها بگوید او هم

این داستان را سرهم کرده است.

\_ اما او نمیتواند چنین داستانی بسازد. خیلی نامعقول و مهممل است. مارتین نمیتواند به بچه ها بگوید که مادرشان

مرده است. من میخواهم آنها را ببینم میخواهم شاهد بزرگ شدنشان باشم.

لوئیس با اندوه به او نگاه کرد و گفت:

\_ لابد فکر میکردی مارتین اجازه این کار را به تو خواهد داد.

\_ البته.

\_ آره تو را میبخشید و میگفت: بفرمایید بفرمایید جنابعالی در لندن با لوئیس زندگی خوبی داشته باشید و هروقت

دلتان خواست تشریف بیاورید لوف گلاس منزل خودتان است. ما جلو پایتان گوساله پروار میکشیم.

\_ نخیر اینجوری که نه.

\_ پس چه جوری؟ لنا فکر کن. فکر کن مارتین این راه را انتخاب کرده که شاید هم بهترین راه باشد.

لنا در حالی که از جا برمیخاست گفت:

\_ آره این راه را انتخاب کرده که به دو تا بچه بیگناه بگوید مادرشان مرده چون جرات ندارد به آنها بگوید من او را

ترک کرده ام!

\_ شاید فکر میکند برای بچه ها اینجوری بهتر است. خودت میگویی لوف گلاس منبع پیچ و غیبت است. شاید

دلسوزی برای مادری که مرده است بهتر از بدگویی پشت سر مادری باشد که فرار کرده است.

\_ من هیچکدام از این حرفها را قبول ندارم. میخواهم به مارتین تلفن بزنم. لوئیس باید این کار را بکنم.

\_ داری بی انصافی میکنی مگر خودت برای آن کودن فلکزده نوشتی که صاحب اختیار است تا هرطور میخواهد

جریان را برای دیگران تعریف کند؟ تو با این کار برای او ارزش قائل شدی مگر تو در نامه این اختیار را به او نداده

بودی؟

\_ دقیقا یادم نیست در نامه چی نوشتم.

\_ این چیزها را نوشتی یا نوشتی؟

هلن پرخاش کنان گفت:

\_ از روی نامه کپی نکردم که یادم باشد.

لوئیس گفت:

\_ اما به اندازه کافی درباره اش حرف زدیم.

هلن گفت:

\_ بله برای مارتین همین چیزها را نوشتم. اما باید بدانم که آیا آنها واقعا...

و سپس اندکی از تب و تاب افتاد.

لوئیس گفت:

\_ فرض کن آنها واقعا فکر میکنند که تو مردی. لنا فکر کن. خواهش میکنم. فکر نمیکنی برای آن دختر و پسر بینوا اینطور خیلی بهتر باشد؟ اگر الان تلفن بزنی مجبور میشوی برگردی خانه و همه چیز را توضیح بدهی. مارتین توی دردسر بزرگی می افتد و کار برایش سخت تر و خرابتر میشود. به لطمه ای که به آنها میزنی فکر کن.  
لنا گفت:

\_ من باید بدانم.

قطره های اشک روی صورت او غلتیدند.

\_ بسیار خوب ما به آنها تلفن میزنیم.

\_ چی؟

لوئیس گفت:

\_ من تلفن میکنم. میگویم میخواهم با خانم مک ماهون صحبت کنم و بعد از جوابی که به من میدهند میتوانیم به خیلی از چیزها پی ببریم.  
\_ تو نمیتوانی.

\_ صدایم را عوض میکنم.

لنا شرابی را که ته لیوانش مانده بود با یک جرعه سرکشید. گویی خار از گلویش پایین میرفت.

آنها از کافه تلفن نزدند چون بسیار شلوغ و پرسروصدا بود اما توی خیابان به یک تلفن همگانی برخوردند.

لنا برای دهمین بار پرسید:

\_ لوئیس چی میخواهی بگویی؟

لوئیس جوابی نداد اما همینکه صدای زنگ تلفن را شنید دستی به صورت لنا کشید و گفت:

\_ هر چی درست باشد میگویم. بمن اعتماد کن. صبر میکنم تا اول او حرف بزند.

لنا گوشش را به گوشی تلفن چسباند تا صدا را بشنود.

\_ لوف گلاس 399 بفرماید.

این صدای کیت بود.

بعد صدای تلفنچی شنیده شد که گفت مکالمه از لندن است و به لوئیس اطلاع داد که ارتباط برقرار شده است.

لوئیس کمی صدایش را تغییر داد و گفت:

\_ سلام منزل مک ماهون؟

\_ بله اینجا منزل مک ماهون در لوف گلاس است.

\_ ببخشید آقای مک ماهون منزل هستند؟

\_ نخیر متاسفم. بیرون هستند.

لنا فکر کرد مارتین باید تا حالا از مراسم دعا برگشته باشد. در این لحظه آنها باید سر میز غذا باشند. از وقتیکه او

رفته بود خانه برنامه مرتبی نداشت. بیاد آورد که آنجا حالا خانه ای بود ماتم گرفته خانه ای که تمام اعضایش او را

مرده میپنداشتند.



لوئیس پرسید:

\_ کی برمیگردد؟

\_ ببخشید ممکن است اسمتان را پرسم؟

لنا با غرور لبخند زد. کیت فقط دوازده سال داشت اما اهل عمل و با کفایت بود. او میدانست تا خبر نگیرد نباید خبر بدهد.

\_ اسم من "اسمیت" است. نماینده بازرگانی هستم. قبلا در رابطه با کار با پدر و مادرت تماس گرفته بودم البته با داروخانه.

کیت توضیح داد:

\_ اینجا منزل ماست نه داروخانه.

\_ میدانم. عذر میخواهم که مزاحم شدم. ممکن است با مادرت صحبت کنم؟

لنا طوری دست لوئیس را نیشگون گرفت که او احساس درد کرد. خداوندا یعنی آن بچه چی میخواست بگوید؟ انگار یک عمر طول کشیده بود.

لنا دوست داشت چه جوابی از کیت بشنود؟ دوست داشت مثلا بگوید:

\_ درباره اینکه مادر کجاست حرفهای بیسروته زیادی زده میشود اما تا قبل از کریسمس همه چیز بخوبی و خوشی فیصله پیدا میکند.

اما کیت گفت:

\_ شما از لندن زنگ میزنید؟

\_ بله.

\_ پس خبر را شنیده اید. اتفاق وحشتناکی افتاده مادرم غرق شده.

دخترک مکثی کرد تا بغضش را فروبدهد و نفسی تازه کند.

لوئیس حرفی نزد. صورتش سفید شده بود. بعد با صدایی گرفته گفت:

\_ خیلی متاسفم.

\_ بله میدانم که متاسف شدید.

صدای دخترک خیلی ضعیف شده بود.

لنا همیشه تعریف بچه هایش را نزد لوئیس کرده بود. او میدانست که لوئیس و بچه ها میتوانند همدیگر را دوست بدارند. گاهی فکر میکرد روزی بالاخره اوضاع روبراه خواهد شد. هرگز فکر نمیکرد کار به اینجا بکشد و ورق به کلی برگردد.

لوئیس پرسید:

\_ پس حالا پدرت کجاست؟

\_ برای ناهار با دوستانمان رفته بیرون. آنها سعی میکنند حواس او را از اتفاقی که افتاده کمی پرت کنند.

هلن فکر کرد منظور کیت خانواده کلی بود.

لوئیس پرسید:

\_ تو چرا نرفتی؟

پیدا بود که لوئیس به موضوع اهمیت می‌دهد. بغض شدیدی در گلوی لنا گره خورده بود.  
 کیت گفت:  
 \_ فکر کردم یکی باید در منزل بماند تا اگر خبری شد میدانید...  
 \_ چه جور خبری؟  
 \_ خب آخر آنها هنوز... اگر جسد مادر را پیدا کنند...  
 حالا عضلات صورت لوئیس حرکت میکرد اما صدایی از گلویش خارج نمیشد. کیت پرسید:  
 \_ هنوز گوشی دستتان است؟  
 \_ بله... بله.  
 \_ میخواهید به پدرم بگویم بشما تلفن کند؟  
 \_ نه نه. کار مهمی ندارم. لطفا چیزی به او نگو و مزاحمش نشو. واقعا متاسفم که مزاحم تو شدم... آنهم در چنین موقعیت...  
 کیت گفت:  
 \_ این یک حادثه بود. آنها در مراسم دعای امروز برای آرامش روح مادر دعا کردند.  
 \_ بله مطمئنم مطمئنم.  
 کیت توضیح داد:  
 \_ با این حساب او در آرامش بسر خواهد برد. پس به پدر نمیگویم که شما زنگ زدید.  
 \_ نه نه برادر کوچکت توانسته این موضوع را تحمل کند؟  
 \_ از کجا فهمیدید که من برادر دارم؟  
 \_ فکر کنم وقتی در داروخانه بودم پدر و مادرت بمن گفتند.  
 \_ شرط میندم که مادرم گفته. او همیشه از ما حرف میزد.  
 از صدای کیت پیدا بود که میخواهد گریه کند.  
 \_ میدانید تمام این حادثه تقصیر باد است. اگر باد نبود همه چیز به خیر میگذشت.  
 سکوت برقرار شد. مکثهایی که در طول مکالمه تلفنی پیش آمده بود سه دقیقه برای آنها آب خورد.  
 تلفنچی پرسید:  
 \_ باز هم وقت میخواهید؟  
 لوئیس گفت:  
 \_ نه متشکرم. صحبت ما تمام شد.  
 و از آن مسافت دور در آن یکشنبه نمناک ماه نوامبر آنها صدای کیت را شنیدند که گفت:  
 \_ خداحافظ.  
 و از آنجا که فکر میکرد شاید صدایش را درست نشنیده باشند دوباره گفت:  
 \_ خداحافظ.  
 لوئیس گوشی را گذاشت و لنا را که بشدت گریه میکرد دلداری داد. باران به شیشه اتاقک تلفن ضربه میزد و هرکس که برای استفاده از تلفن به آنجا نزدیک میشد با دیدن زن و مرد مضطرب و پریشان از راهی که آمده بود

برمیگشت. هیچکس نمیتوانست از زوجیکه چنین خبر بدی را شنیده بودند تقاضا کند که از درون یک اتاقک تلفن بیرون بروند و پا به جهان واقعیت بگذارند. آنها با دنیایی از ناباوری به خانه رسیدند. لوئیس گفت:

\_ میتوانم مارتین را بکشم.

لنا گفت:

\_ بشرط آن که عمدا این کار را کرده باشد.

\_ بگذار یکبار دیگر موضوع را بررسی کنیم.

لنا فکر کرد لابد لوئیس خواهد گفت که امکان ندارد مارتین از متن نامه و حقیقت ماجرا خبر نداشته باشد و این چیزی بود که او نمیتوانست از آن مطمئن باشد.

گرچه لوئیس و لنا به خواب احتیاج داشتند اما آنشب هیچکدام نتوانستند بخوابند. قرار بود صبح هردو بسر کار بروند.

لوئیس یکبار با صداییکه ادا خواب آلود نبود پرسید:

\_ آیا مارتین فکر میکند اگر مردم بفهمند که زن او فرار کرده داروهای لعنتیش را نمیخرند در صورتیکه اگر غرق شده باشد از او خرید خواهند کرد؟

\_ از من نپرس. حالا فکر میکنم که اصلا او را نمیشناسم.

\_ تو سیزده سال از عمرت را با او گذراندی.

لنا سکوت کرد. ساعتی بعد پرسید:

\_ منظور کیت از باد چی بود... کدام باد؟

\_ بنظرم منظور او شبی بود که ما آنجا را ترک کردیم.

\_ من هیچ بادی یادم نمی آید.

\_ منم یادم نمی آید... اما...

لازم به گفتن نبود. در آنشب عجیب آنها به سوی یک زندگی تازه میرفتند و به طوفان و صاعقه و برف و بوران اهمیتی نمیدادند.

لوئیس به مارتین حق میداد. تلخکامی آن مرد خیلی شدیدتر از آن بود که آنها بتوانند درک کنند.

جسی مادری داشت که در فقر زندگی میکرد. او مدتهای طولانی با این فقر دست به گریبان بود. لنا روز اولی که بسر کار رفت از صحبتهای جسی به این موضوع پی برد.

لنا پیشنهاد کرد:

\_ چرا وقت ناهار به او سرنمیزی؟

\_ وای نمیتوانم اینکار را بکنم.

جسی خیلی ترسو بود.

\_ چرا نمیتوانی؟ منکه هستم. کارهایت را خودم انجام میدهم.

\_ نه خوشم نیامد.

\_ جسی نترس. خیال ندارم شغل تو را تصاحب کنم. من دستیار تو هستم و خیال بیرون رفتن هم ندارم. اگر کاری پیش آمد که از عهده اش برنیامدم از ارباب رجوع خواهش میکنم صبر کنند تا دوشیزه پارک برگردد. وقتی تو نگران مادرت هستی فایده ماندنت در اینجا چیست؟  
 \_ اما فرض کن آقای میلار به اینجا سر بزند آنوقت چی؟  
 \_ به او میگویم تو رفتی تا درمورد لوازم التحریر مرغوب تحقیق کنی. سر راه این کار را هم بکن. نزدیک میدان جای بزرگی هست که این لوازم را میفروشند. اصلا برو و ببین شاید برای خرید کلی تخفیف بدهند. ما نوشت افزار زیاد میخریم. باید تخفیف بدهند.  
 \_ آره... بد نگفتی.  
 جسی گیج و دودل بود.  
 لنا اصرار کرد:  
 \_ خواهش میکنم برو. مگر من به عنوان یک زن کاردان و عاقل که قادر است کارها را راه بیندازد استخدام نشدم؟ اجازه بده بابت دستمزدی که میگیرم کار کنم.  
 \_ مشکلی برایت پیش نمی آید.  
 \_ نه پیش نمی آید من یک عالمه کار دارم.  
 لبخند لنا تاثیر عمیقی روی جسی گذاشت و او این را احساس کرد. اگر جسی پارک میدانست که لنا چقدر کار دارد و چه تصمیمهای مهمی باید بگیرد که لازمه آن داشتن آرامش است خیلی خوب میشد.  
 لنا گری وانمود میکرد که سرگرم کار است اما در دل با خود کلنجار میرفت که به لوف گلاس تلفن بزند و بگوید که هلن مک ماهون زنده و سلامت است یا تلفن نزند. گفتگوی چند ساعته با لوئیس او را قانع نکرده بود. قادر نبود در مقابل خبر فوت خود ساکت بماند و پایش را از زندگی کیت و امت بیرون بکشد. آیا ناچار بود با این حقیقت کنار بیاید و اجازه بدهد که فرزندانش او را مرده بپندارند؟ سرزنش کردن مارتین و شخصیت ضعیف او سودی نداشت. تکلیف تقاضای طلاق و ازدواج با لوئیس چه میشد؟ برای ازدواج با لوئیس به مدارک قانونی و واقعی نیاز داشت. باید فکر میکرد. لنا به زمان احتیاج داشت زمانیکه مال خودش باشد و جاییکه به تلفن دسترسی داشته باشد.  
 و بهمین دلیل بود که بیرون فرستادن جسی بیچاره از موسسه این همه برای او اهمیت داشت.  
 لنا بخاطر پیدا کردن شغل برای لوئیس عجله ای بخرج نداد. حالا همه چیز بستگی داشت به تصمیمی که در این لحظه میگرفت. اگر بخانه تلفن میزد و خبر زنده و سلامت بودن خودش را میداد امکان داشت اوضاع بکلی عوض شود. زنده بودن او یعنی بهم خوردن نقشه آنها برای زندگی در لندن یعنی بازگشت به خانه و تحمل عواقب عملی که انجام داده بود.  
 در اینصورت ترتیب مصاحبه برای لوئیس احمقانه به نظر میرسید. لنا مجسم کرد که بهمراه لوئیس به لوف گلاس برگردد. این فکر او را مایوس کرد. امکان نداشت بتواند با لوئیس و مارتین به یک گفتگوی سه نفره تن بدهد. چه حرفی چه توضیحی؟ لنا در خیال خود مجسم کرد که بچه ها او را بغل کرده بودند و از او جدا نمیشدند. کیت حتما میگفت:  
 \_ میدانستم تو نمرده ای.

سپس به امت فکر کرد. لابد لکنت زبان او حالا خیلی بدتر شده بود و برای ادای هر کلمه کلی عذاب میکشید. بعد بیاد ریتا افتاد. با شناختی که از او داشت میدانست که با احتیاط و دستپاچگی رفتار میکرد. بعد از ریتا به پیترو و لیلیان و مورا فکر کرد. مورا ی شاد و مصمم که حتما میگفت:

زندگی کوتاه است و انسان باید به جنبه شاد آن توجه کند نه جنبه بد و ناراحت کننده آن. عمل شما میتواند به یک زندگی سعادت‌مندانه منجر شود.

لنا سعی میکرد در تصاویر و صحنه هایی که پیش رویش مجسم میشدند نقشی هم به لوئیس بدهد اما قادر نبود نقش او را پیدا کند. لبخند لوئیس جذابیت او و عشقی که به این مرد داشت همه و همه بی تناسب و بیجا به نظر می آمدند. او میدانست که باید تنها برود. و فکر میکرد که حتما باید برود. چگونه میشد به دوتا بچه بیگناه بگوید که مادرشان نمرده است و بدون آنکه خودش را به آنها نشان بدهد انتظار داشته باشد که حرفش را باور کنند؟ هلن حاضر نبود با مارتین همکلام شود. دوران ارزش و احترام او سپری شده بود. برای هلن باورکردنی نبود که کسی برای ارضا غرورش چنین رفتاری از خود نشان دهد. گویی مارتین را هرگز نشناخته بود.

جسی رفت و لنا را از شر وراجیهایی لاینقطع خود خلاص کرد. او امیدوار بود که بتواند مدتی با خودش خلوت کند اما وقت ناهار در موسسه میلار یکی از شلوغترین ساعات بود. در این ساعت کسانی که مایل به تغییر سمت بودند مراجعه میکردند و به تحقیق و بررسی شغل‌های دیگر میپرداختند.

لنا بسرعت راه میرفت و کار میکرد تا سرش زودتر خلوت شود. شاید اگر وقت آزاد هم داشت نمیتوانست تصمیم خود را عملی کند. در همین مدت دوبار گوشی تلفن را برداشت و آنرا سر جایش گذاشت. اگر به داروخانه زنگ میزد و با مارتین صحبت میکرد کنترل خود را از دست میداد و امکان داشت با او با خشم زیاد حرف بزند و از کوره دربرود. شاید بهتر بود صبر کند تا بچه ها از مدرسه بخانه بروند.

شاید هم بهتر بود که با کسی دیگر صحبت کند. اما چه کسی؟ کلی ها که ابد. کاش خواهر مادالین تلفن داشت. فکر یک وسیله امروزی مانند تلفن در کلبه کوچک یک تارک دنیا او را به خنده واداشت.

جسی که به موسسه بازگشته بود گفت:

داری لبخند میزنی خیلی خوب است.

لنا با حرکتی موزون گفت:

منظورت اینست که من همیشه لبخند نمی‌زنم؟

جسی گفت:

امروز با زنی که روز شنبه اینجا بود خیلی فرق داری. گفتم نکند در تعطیلات آخر هفته اتفاق بدی برایت افتاده باشد.

او با اشتیاق فراوان به انتظار جواب لنا ماند اما لنا به خوبی از پس او برمی آمد.

نه حتی یک لحظه آن هم بد نبود. خب حالا بگو ببینم مادرت چطور بود؟ از دیدن تو خوشحال شد؟

والله خیلی خوب شد که به او سر زدم.

جسی شروع کرد به تعریف یک قصه طولانی دیگر از مشکلی که مادرش برای هضم غذا داشت. لنا بیاد خانم هنلی پارچه فروش لوف گلاس افتاد. در تمام دنیا او تنها زنی بود که غذا از صدتا حفره مختلف در دستگاه گوارش عبور

میکرد و تمام آن پیش از آن که هضم شود جذب بدنش میشد و حالا فهمیده بود که این خانم در لندن خواهری مشابه خودش دارد.

لنا سیزده سال تمام وقتی خانم هنلی را میدید وانمود میکرد که برای او خیلی ناراحت است. حالا چه اشکالی داشت که به مشکل هضم غذای مادر دوشیزه پارک علاقه نشان بدهد و با او همدردی کند؟ دستهای لنا کار میکردند و برچسبهای تمیز و نو روی پرونده ها میچسبانند اما فکر او صدها کیلومتر دورتر در کنار دریاچه ای در ایرلند سیر میکرد.

آنشب لنا درباره ماجرای لوف گلاس حرفی بمیان نیاورد. لوئیس خسته و دلشکسته بنظر می آمد. ساعت پنج صبح لنا از خواب بیدار شد و دیگر نتوانست بخوابد. با خودش فکر کرد که شاید وقت خوبی برای تلفن زدن بخانه باشد اما بیاد حرفهای لوئیس افتاد. شاید او حق داشت و زندگی لوف گلاس پایان یافته بود. از بعضی جهات اینطور بهتر بود. لوئیس برای زندگی آینده شان نقشه میکشید و برنامه ریزی میکرد و لنا میل نداشت به زندگی گذشته اش بازگردد.

لنا چهره کیت و امت را روی دیوار بوضوح میدی. کیت موهایش را از روی چشمهایش پس زد. صورتش از اشک و باران کنار دریاچه خیس شده بود. چهره او اخم آلود و گرفته بنظر می آمد. چشمان امت نگران بود و گلایش را با دست میفشرد درست مانند مواقعی که زبانش میگرفت و با این کار سعی میکرد کلمات را از گلایش بیرون بفرستد. چطور میتوانست اجازه دهد که بچه ها او را مرده بیندارند؟ باید راهی پیدا میکرد و حقیقت را به آنها میگفت. روز سه شنبه لنا موفق نشد راهی پیدا کند. آقای میلار به دفتر آنها تلفن کرد. بازدید او از دفتر همیشه جسی را

عصبی میکرد:

\_ فکر کرده دارد چکار میکنی؟ او برای جاسوسی به اینجا می آید. جسی با صدای آهسته با لنا حرف میزد. لنا به نرمی گفت:

\_ این شغل اوست. فقط میخواهد مطمئن شود که کارها به خوبی پیش میروند. میخواهد ببیند ما به چی احتیاج داریم و خلاصه اینجور چیزها. جسی تردید داشت:

\_ اگر فکر میکرد همه چیز به خوبی پیش میرود و ما کارها را بنحو احسن انجام میدهیم چه لزومی داشت که بیاید اینجا؟

گرچه افکار لنا از این موضوع فاصله داشت اما لبخندی زورکی زد و گفت:

\_ ول کن جسی بیا به جنبه مثبت آن نگاه کنیم. چون کار خوب پیش میرود دوست دارد بیاید و سهمی در آن داشته باشد. آیا تا به حال این جور به قضیه فکر کردی؟

جسی که هرگز با این دید به قضیه نگاه نکرده بود گفت:

\_ لنا فکر میکنم شور و شوق ازدواج اینهمه اعتماد بنفس بتو داده است.

لنا آب دهانش را قورت داد. جالب بود که آنها فکر میکردند او اعتماد بنفس دارد. وای که اگر میفهمیدند او به اندازه یک بچه گربه ضعیف است...

\_ جسی بیا امروز حسابی از او استقبال کنیم و بجای آنکه منتظر پیشنهادهای او بمانیم غافلگیرش کنیم.

جسی که میل نداشت آرامش آنجا را بهم بریزد گفت:

\_ میترسم...

لنا گفت:

\_ بهر حال بگذار امتحان کنیم.

\_ آقای میلار بنظر شما بهتر نیست چند تا سندلی و یک میز اینجا بگذاریم تا وقتی ارباب رجوع منتظر انجام کارشان

هستند بتوانند بنشینند؟

آقای میلار گفت:

\_ من چیزی در اینباره نمیدانم.

او مردی بود بلند قامت با کله ای طاس و تخم مرغی و چهره ای همیشه شگفتزده.

لنا ادامه داد:

\_ میدانید اگر اینجا را طوری درست کنیم که مشتریان احساس راحتی بکنند از نظر روابط اجتماعی هم خیلی بهتر

است و دیگر مجبور نمیشوند مثل پستخانه یا بانک به صف بایستند.

آقای میلار گفت:

\_ اینکار برای ما چه سودی دارد؟

جسی وسط حرف آنها پرید و شروع کرد به چاپلوسی اما لنا میدانست که آن مرد محض اطلاع سوال میکند و ابد

قصد ندارد پیشنهاد او را رد کند.

\_ دوشیزه پارک این نکته را به من خاطر نشان کرد. میدانید آقای میلار او افکار تابناکی دارد. بمن میگفت که

بسیاری از معاملات موسسه تکرار میشوند و اگر بار اول نظر مشتریها جلب شود باز هم به موسسه مراجعه خواهند

کرد.

\_ بله اما سندلی راحتی...

\_ آه منظور من اجناس گرانقیمت نبود. فکر میکنم آنچه در ذهن دوشیزه پارک میگذرد اینست که شرکت میلار

جایی باشد که اعتماد مشتریان را جلب کند جاییکه آنها با رضایت بیایند و در آن احساس راحتی کنند.

لبخند لنا روشن و اطمینان بخش بود.

و آقای میلار نظر او را تایید کرد:

\_ فکر خوبیست دوشیزه پارک. بله خیلی فکر خوبیست. فقط نمیدانم اینجور اجناس را از کجا میشود گیر آورد.

\_ لازم نیست زیاد پول خرج کنید آقای میلار. با کمی جستجو اجناس مورد نیاز پیدا میشوند.

مرد نگاهی نامطمئن به لنا انداخت اما او ادامه داد:

\_ البته تنها کسی که از عهده اینکار برمی آید دوشیزه پارک است که در پیدا کردن چیزی که ما لازم داریم رودست

ندارد.

جسی سرش را بلند کرد و نگاهی به لنا انداخت. او احساس کسی را پیدا کرده بود که هرگز نمیتوانست چیز

بدردخوری پیدا کند نه یک ژاکت کشفاف درست و حسابی نه یک مدل موی درست و حسابی و نه یک قیافه درست

و حسابی.

لنا فوراً متوجه احساس او شد و گفت:

\_ میدانید بعضی جاها جنس دست دوم میفروشند شرط میندم با کمی جستجو یک خرید ارزان و حسابی خواهیم کرد. اگر جسی بعد از وقت ناهار... یعنی اگر... شما چی فکر میکنید...؟

ایندفعه حتی جسی خنگ هم پیام لنا را دریافت کرد. او داشت سعی میکرد تا برای جسی اجازه بیرون رفتن از موسسه را بگیرد. به این ترتیب میتوانست بمادرش سر بزند. جسی مثل سگی که برای یک تکه نان التماس میکند گفت:

\_ ممکن است فرصت بیشتری به من بدهید؟ اگر وقت داشته باشم حتما اینکار را میکنم.

لنا بکمک جسی شتافت و حرف او را اینچنین به پایان رساند:

\_ اینکار وقت میگیرد.

آقای میلار که پیدا بود هنوز تردید دارد گفت:

\_ خب البته اگر برای شما اشکالی نداشته باشد دوشیزه پارک.

خوشبختانه طبیعت دفاعی جسی طوری بود که گویی میخواستند او را به یک ماموریت اجباری بفرستند و همین به عملی شدن نقشه لنا کمک کرد.

جسی گفت:

فکر میکنم بتوانم از عهده پیدا کردن اجناس دست دوم بر بیایم.

آقای میلار که مشتاق شده بود با بلندپروازی گفت:

\_ چند تا هم زیرسیگاری و یک چوب لباسی دست دوم مخصوص آویزان کردن چتر برای هوایی مثل هوای امروز بخرید.

لنا گفت:

\_ یک میز هم لازم داریم تا گزارشها و اطلاعات را روی آن بگذاریم.

بعد فکر کرد تا موضوع هنوز در حد حرف و خیال است جلوی شور و شوق زیادی را بگیرد.

\_ بله بقول دوشیزه پارک برای خرید این لوازم نباید زیاد ولخرجی کنیم.

آقای میلار با خوشحالی شرکت را ترک کرد. در حقیقت از ملاقات آن روز بسیار خشنود و راضی بود.

جسی چنان نگاه پیروزمندانه ای به لنا انداخت که گویی باشهامت شیرینی را که در کمین او بود مغلوب کرده است.

\_ نمیدانم تو با چه دیدی به مسایل مختلف نگاه میکنی واقعا نمیدانم. همیشه مرا خوب جلوه میدهی و از من تعریف میکنی.

جسی در قدردانی به اندازه ای زیاده روی میکرد که قدردانی او رنگ چاپلوسی بخود میگرفت.

لنا گفت:

\_ خب تو آدم خوبی هستی. این از خوبی تو بود که توانستی مرا پیدا کنی و در اینجا بمن کار بدهی.

جسی با خوشحالی گفت:

\_ این بهترین کاری بود که در تمام عمرم انجام دادم.

لنا دست او را نوازش کرد و گفت:

\_ درست است. حالا در پیدا کردن میز و صندلی عجله به خرج نده. دستکم چند هفته ای طولش بده اینکار به تو

فرصت میدهد که سر صبر به مادرت سر بزنی.



لنا میدانست که تمام مدت نقش بازی میکند.

وقتی به لوئیس گفت که شبها خوب میخوابد و در کنار او خوشبخت است نقش بازی میکرد. وقتی به آیوی گفت که کارش فقط جاروکشیدن و چای درست کردن است چون نمیخواهد شغلش از شغل لوئیس بهتر باشد نقش بازی میکرد. وقتی در موسسه به ارباب رجوع اطمینان میداد که برای پیدا کردن شغل شانس زیادی دارند نقش بازی میکرد.

آیا او خیال داشت این روش را ادامه دهد؟ در لوف گلاس نیز سالهای سال نقش بازی کرده بود. وانمود کرده بود که از بلوزهای یقه اسکی فروشگاه خانم هنلی خوشش می آید. در مقابل دریایی از اخبار بی ارزش لیلیان کلی درباره مردمانی که نمیشناخت و در خانه های بزرگ زندگی میکردند بزور لبخند زده بود. از گوشتهای قصابی آقای هیکی تعریف کرده بود در حالیکه گوشت بااستخوان او بعد از پخت کمی سفت میشد. در خانه هم نقش بازی میکرد و مارتین را نگران خودش میدید. میدانست که مارتین از حال و روز او سوال خواهد کرد همچنانکه سوال میکرد و او همیشه خودش را کنترل میکرد تا سر مارتین جیغ نکشد. او فقط در مقابل بچه ها نقش بازی نکرده بود. با این حال توانسته بود کتش را بپوشد و آنها را ترک کند. آنها را ترک کند و بدنبال لوئیس گری برود. هلن خیال میکرد با اینکار زندگیش زیر و رو میشود. یک زندگی تازه. یک زندگی ایده آل. و حالا ببین چه اتفاقی افتاده بود؟

همه چیزش را از دست داده بود. خانواده اش او را مرده میپنداشتند و او هنوز نقش بازی میکرد. هلن آرزو میکرد که در کلبه تنگ و تاریک خواهر مادلین باشد. جاییکه بتواند راحت حرف بزند همچنانکه پیش از آن با خواهر مادلین حرف زده بود بدون آنکه نصیحت یا انتقادی بشنود. میدانست که گفتگو با خواهر مادلین به او کمک خواهد کرد. بهر حال اگر میتوانست برای آن زن تارک دنیا تمام داستان را تعریف کند خیلی چیزها روشن میشد.

اما این آرزوی خطرناکی بود. مگر میشد به یک زن راهبه بگوید بخاطر جلب رضایت مرد مورد علاقه اش تا آن لحظه از گفتن حقیقت به بچه هایش طفره رفته است و خبر زنده بودنش را از آنها مخفی کرده است؟ این عمل در باور هیچ انسانی نمیگنجد.

لنا آهی کشید و در برابر زن جوانی که "داون" نامیده میشد و متقاضی شغلی در اطلاعات هتل بود قیافه حق به جانبی بخود گرفت.

زن جوان با رنجش گفت:

\_\_ تا حالا در خیلی از موسسه ها مصاحبه کرده ام اما همه آنها نگاهی بمن انداختند و گفتند بدردتان نمیخورم. او ظاهر زنده ای داشت. موهای بور کرده اش از ریشه به رنگ سیاه بیرون زده بود. زیر ناخنهایش کثیف بود و چنان ماتیک سرخی به لب زده بود که مثل یک زخم توی صورتش بنظر می آمد.

لنا گفت:

\_\_ تو خیلی جذاب هستی فقط نمیدانی چطور این جذابیت را نشان بدهی. در هتل کسانی را استخدام میکنند که خوش ظاهر باشند. چرا کمی ظاهر را تغییر نمیدهی؟ زود دست به کار شو ارزشش را دارد...

دختر جوان شیفته صحبت‌های لنا شده بود. سابقه نداشت که کسی آن اندازه به او علاقه نشان دهد. چشمان داون برق میزد و مشتاق بنظر می آمد.

\_ خانم گری چطوری خودم را عوض کنم؟

لنا اندیشناک به او خیره شد و توصیه های ارزشمندی به او کرد. از ایراد و انتقاد خبری نبود. همه چیز مثبت بنظر می آمد.

\_ گرفتن شغل مثل بازی در یک نمایشنامه است. مثل هنرپیشه شدن است. خوب حالا داون میخواهیم ببینیم میتوانیم نقشی را که دوست داری بتو بدهیم.

دختر جوان با محبت و قدرشناسی به لنا نگاه کرد و رفت تا در ناخنها مو و سر و لباس خود تجدیدنظر کند و فردای آن روز وقتی برای تمرین نمایش به موسسه برگشت از دم در گفت:

\_ اینجا موسسه فوق العاده ای است. چیزی است بالاتر از یک دفتر کار. محلی است که وقتی ترکش میکنی دوست داری دوباره به آنجا برگردی.

لنا جسی و آقای میلار با شگفتی به یکدیگر نگاه کردند.

لوئیس با هیجان از پله ها دوید بالا. وقتی وارد آپارتمان شد به لنا گفت:

\_ از امشب پشت میز نشین میشوم.

\_ پشت میز نشین؟

\_ آره متصدی این شغل مریض شده آنها کسی را نداشتند که بجای او بگذارند. بنابراین من از پیشخدمتی به مدیر شبانه هتل ترفیع پیدا کردم.

لنا با ناراحتی گفت:

\_ یعنی تمام شب باید کار کنی؟

\_ آره این کار است که ما مدیران شبانه هتل انجام میدهیم. در مقایسه با پیشخدمتی و پایین و بالا رفتن از پله ها که بهتر است نیست؟

لوئیس شبیه سگ پشمالوی قشنگی شده بود که در انتظار تعریف و تمجید صاحبش چشم به او دوخته بود.

لنا در نهایت یاس و ناکامی به او نگاه کرد. شکی نبود که صاحب هتل تشخیص داده بود که او مردیست که لیاقت و

شایستگی ایستادن پشت میز و گفتن خوشامد به میهمانانی را که دیروقت به هتل می آیند دارد و از پس مشکلات

احتمالی برمی آید. خیلی عجیب بود که به این سرعت به او اجازه داده بودند لباس پیشخدمتی را از تنش بیرون

بیاورد. مسلما او مردی بود که بزودی بدرجات بالاتر میرسید.

\_ از پا درمیایی.

\_ اما فردا تعطیل هستم. فکر کردم شاید بتوانی سرماخوردگی را بهانه کنی و پیش من بمانی.

\_ تو به خواب احتیاج داری.

\_ اگر تو اینجا باشی بهتر میخوابم.

لنا لبخندی زد و گفت:

\_\_ حالا ببینم. او خیال داشت همانشب درباره تماس با بچه ها با لوئیس بحث کند و تصمیم نهایی را بگیرد. میخواست بداند چطور این خبر خوش را به بچه ها بدهد اما میدانست که حالا وقت پیش کشیدن چنین موضوعی نیست. همچنین میدانست که نمیتواند باصراحت به او بگوید که برایش مقدور نیست مرخصی بگیرد. درعوض به او کمک کرد تا لباسی مناسب سمت تازه اش بیوشد.

لوئیس پرسید:

\_\_ دلت برای من تنگ میشود؟ تنها میشوی؟

لنا گفت:

\_\_ جواب سوال اولت بله است و جواب سوال دومت نه است. شاید بروم و با اهل محل آشنا بشوم.

\_\_ قول بده کاری نمیکنی میدانی... قول بده هیچ تصمیمی نمیگیری.

لنا منظور لوئیس را میفهمید. او میخواست قول بگیرد که لنا بخانه تلفن نزند.

\_\_ تا وقتی با هم حرف نزدیم و دوتایی تصمیم نگرفتیم تلفن نمیکنم.

خیال لوئیس راحت شد و از خانه بیرون رفت. صدای گامهای تند و سبک او از روی پله ها به گوش میرسید.

لنا سیگاری روشن کرد و پک محکمی به آن زد. از صبح که بیدار شده بود این اولین باری بود که با خودش خلوت میکرد و بدون مزاحمت دیگران میتوانست فکر کند اما انگار اشکالی در بین بود. دیوارهای اتاق با کاغذ دیواری

صورتی و نارنجی به او فشار می آوردند. بیاد "کنت مونت کریستو" افتاد که دیوارهای سلول زندانش هرروز کمی

حرکت میکردند و سلول را تنگتر میکردند. حتما این اتفاق در اتاق او هم رخ داده بود. فاصله بین میز و پنجره

آشکارا کمتر از قبل شده بود. بمحض آنکه سیگارش تمام شد احساس کرد نمیتواند حتی یک دقیقه دیگر آنجا بماند.

لنا گفت:

\_\_ آیوی خیال ندارم به نابودی خودم کمک کنم. نمیخواهم مثل شمع آب شوم و اثری از من باقی نماند.

آیوی گفت:

\_\_ نه عزیزم این چه حرفی است؟ نباید خودت را تسلیم ناملایمات کنی.

آیوی قمار میکرد و هر هفته وقت زیادی را با اینکار میگذراند. اگر دست به این عمل نزده بود میتوانست هتل بزرگی

بخرد و یک مدیر تمام وقت برای اداره آن استخدام کند و مانند یک خانم متخصص در آپارتمان شخصی خود با

خیال راحت زندگی کند.

آیوی به گربه اش رو کرد و گفت:

\_\_ درست نمیگویم "هارت راگ"؟

حرف او هنوز تمام نشده بود که گربه با خوشحالی شروع به خرخر کرد.

لنا دستی به سر خاکستری گربه کشید و گفت:

\_\_ گربه به آدم احساس آرامش میدهد. من در منزل به فاروک خیلی علاقه داشتم گرچه او سرش بکار خودش گرم

بود و تنهایی به گردش میرفت.

چشمان لنا به دوردست خیره شد.

آیوی گفت:

\_\_ منظورت زمانبست که یک دختر بچه بودی؟

لنا گفت:

نه نه. منظورم وقتیست که در خانه خودم بودم در لوف گلاس.

این اولین باری بود که لنا جانب احتیاط را از دست میداد. آیوی متوجه خیلی چیزها شده بود.

آیوی حرفی نزد و دست به کار درست کردن چای شد. نیازی به توضیح نبود. لنا در منزل آیوی مانند کلبه خواهر مادلین احساس راحتی میکرد گرچه آن دو محل تفاوت زیادی با هم داشتند.

خواهر مادلین در چنین شب سرد و زمستانی در کنار آتش مینشست و با یکی از شهروندان لوف گلاسی گفتگو میکرد. شاید آن شخص ریتا بود که برای آینده اش برنامه ریزی میکرد شاید هم پادلز بود مردی که سی و هفت سال کافه ای را چرخانده بود اما خودش لب به مشروب نزده بود. شاید آن شخص کاتلین سالیوان بود. بیوه غمگین و افسرده ای که گاراژ را اداره میکرد و هیچ امیدی به بهبود وضع آن نداشت و از پسرهای لات و آسمان جل خود هم ابا راضی نبود. بطور حتم چند تا حیوان نیز در گوشه ای از کلبه روی تکه ای گونی نشسته بودند مثلا یک روباه یا سگ یا بوقلمونی که شانس آورده بود و بجای آنکه شب کریسمس یکی از اهالی شود در اطراف کلبه خواهر مادلین برای خودش گردش میکرد. در کلبه پیپرز راهبه نه سوالی دربین بود و نه کسی مجبور میشد از عمل غیرقابل دفاع خود دفاع کند.

و اینجا در لندن در خیابان ارلز کورت در اتاقی شلوغ و پر از اثاثیه که بزحمت میشد حتی یک سانتیمتر از کاغذدیواری را دید با وجود تفاوت زیادی که با کلبه خواهر مادلین داشت او باز هم احساس آرامش میکرد. روی دیوار قفسه هایی بود پر از خرت و پرت و چند تا عکس که مربوط میشد به گردشهایی که در گذشته های دور انجام شده بود. آینه بزرگی هم وجود داشت که از بس نامه و کارت پستال لای درز قاب آن فرو کرده بودند تقریباً بلااستفاده بنظر میرسید. چند تا گلدان شیشه ای رنگ و وارنگ هم بود. به اضافه مجسمه آدم کوتوله ها جا تخم مرغی و جاسیگاریهایی که لابد برای آیوی سوغاتی آورده بودند. این خانه با کلبه خواهر مادلین خیلی فرق داشت با این وجود جایی بود که آدم میتوانست بی هیچ ریا و تظاهری خودش باشد. در هیچکدام از این دو خانه سوالی نمیشد که انسان آمادگی پاسخ گفتن به آنرا نداشته باشد.

از ظاهر امر پیدا بود که لنا گری قصد دارد تمام داستان را برای آیوی براون تعریف کند. آیوی چای و بیسکویت را روی میز گذاشت. و وقتی لنا کمی از ماجرای کلیسا رفتن روز یکشنبه کشف خبر در روزنامه و تلفن به خانه و گفتگوی لوئیس با کیت را تعریف کرد آیوی برخاست و بطری شراب را با دو تا لیوان کوچک آورد. لنا در کیفش را باز کرد و بریده روزنامه را بیرون آورد. در تمام مراحل مختلف داستان در صورت شاد و کوچک آیوی هیچ حسی جز همدردی بچشم نمیخورد. او نه تعجب میکرد و از خود ناباوری نشان میداد حتی وقتی خبر مرگ هلن مک ماهون و پریشانی و اندوه اهالی لوف گلاس را در روزنامه خواند. آیوی همه چیز را بخوبی درک میکرد و به عظمت عمل وقیحانه و نفرت انگیز لنا پی برده بود اما واکنشی نشان نمیداد که موجب ترس و وحشت او شود.

خواهر مادلین نه به خانه کسی میرفت نه با کسی تماس برقرار میکرد. او صمیمیت و حمایت خود را نثار همه میکرد بدون آنکه کسی را در آغوش بگیرد. آیوی براون نیز همین اخلاق را داشت. او در سمت دیگر اتاق ایستاد و به کمد کشویی که صفحات موسیقیش را روی آن گذاشته بود تکیه داد.

آیوی دستها را به سینه زده بود و شبیه زنهای خانه داری شده بود که عکسشان را در روزنامه های بریتانیایی چاپ میکردند فقط باید موهایش را فر میزد. پیشبند گلدار او بدور اندام کوچک و ظریفش محکم بسته شده بود و با

شنیدن راز هولناک لنا عضلات صورتش را در هم کشیده بود. از چهره آن زن حمایت و همبستگی احساس میشد. اگر لنای گریان را در آغوش میکشید انعکاس نگرانی را نمیشد در چهره اش دید.

پس از سکوتی طولانی آیوی گفت:

پس از سکوتی طولانی آیوی گفت:

\_ خب عزیزم. تو تصمیمت را گرفتی اینطور نیست؟

لنا با حیرت گفت:

\_ نه.

او نمیدانست چه باید بکند تا آنوقت هرگز اینچنین مستاصل نشده بود.

آیوی بااطمینان گفت:

\_ چرا تو تصمیم خودت را گرفتی.

\_ چرا این حرف را میزنی؟ من تصمیم گرفتم که چکار کنم؟

\_ عزیزم تو خیال نداری به آنها تلفن کنی. تصمیم تو همین است. اصلا نمیخواهی دست به هیچ اقدامی بزنی.

میخواهی بگذاری که آنها فکر کنند مرده ای.

آنها ساعتها با یکدیگر حرف زدند تا راه چاره ای بیابند.

لنا از لوئیس و عشقی که از جوانی به او داشت حرف زد از خیانت لوئیس و رویایی که برای آینده داشت صحبت کرد. او تصویری از مارتین برای آیوی مجسم کرد و امیدوار بود که درمورد مارتین بی انصافی نکرده باشد. تا روز یکشنبه لنا همیشه با تحسین و محبتی عمیق از مارتین حرف زده بود. حتما اشتباهی پیش آمده بود. چه کسی تقصیر داشت؟ لنا دین خود را با نوشتن آن نامه به مارتین ادا کرده بود. آیا مارتین به خاطر همین نامه چنین واکنشی نشان داده بود؟ و همین واکنش احساسی را که لنا به او داشت از بین برده بود. مارتین یک هیولا بود. او احترام یک شهر را به خود جلب کرده بود.

لنا بکمک آیوی موضوع را ذره ذره بررسی کرد درست مانند زمانی که بکمک لوئیس اینکار را کرده بود. آنها به این

نتیجه رسیده بودند که مارتین نامه را پیدا نکرده است اما این هم دور از عقل بود.

لنا با آیوی راحت حرف میزد و مجبور نمیشد که احتیاط کند تا مبادا او را برنجاند.

لنا با صدایی لرزان گفت:

\_ اما بچه هایم...

گویی میدانست که با روزهای تیره بختی و اشک و زاری فاصله چندانی ندارد.

آیوی پرسید:

\_ با بازگشت به لوف گلاس چه چیزی به بچه ها خواهی داد؟

بین آندو سکوت برقرار شد اما نشانه ضدیت و مخالفت نبود. لنا به فکر فرورفت. میتوانست بچه ها را در آغوش

بگیرد آنها را نوازش کند. اما این گرفتن بود نه دادن. آیا قصد او از رفتن این بود که بچه ها را خجالت زده و

سرافکننده کند و دوباره ترکشان کند.

آیوی پرسید:

\_ چرا مجبوری دوباره آنها را ترک کنی؟ همان یکبار به اندازه کافی سخت نبود؟

\_ اگر دریاچه را بگردند و جسدی پیدا نکنند میفهمند که من نمرده ام. بعد شروع میکنند به جستجو. لنا میدانست که تصمیم خود را گرفته است. درحقیقت فقط بدنال دستاویز یا راه گریز میگشت. ایوی گفت:

\_ گفتی دریاچه لوف گلاس خیلی عمیق است؟

\_ بله بله.

\_ خب پس حتما خیلیها غرق شدند و هیچوقت جسدشان پیدا نشد. بله درست است.

\_ لنا تو لوئیس را دوست داری گمان نمیکنم خیال ترک او را داشته باشی.

\_ او مرا ترک کرد و باعث شد نصف عمرم با تردید و دودلی بگذرد.

\_ بله اما تو او را بخشیدی... تو از همه چیز بخاطر او دست کشیدی.

\_ شاید فقط به خاطر یک رویای پوچ دست به اینکار زدم.

\_ تو او را دوست داری و بدرد بچه هایت نمیخوری. مادری که دست از بچه های خودش بکشد بدرد آنها نمیخورد. اگر به لوف گلاس برگردی اما چشمت همیشه بدنال او باشد چه فایده ای دارد؟

\_ خود تو این کار را کردی که اینقدر مطمئنی؟

\_ نه عزیزم. چون اینکار را نکردم اینقدر مطمئن هستم.

\_ لنا با حیرت به او نگاه کرد. آیوی ادامه داد:

\_ ارنست همان مردیکه توی کافه بود مردیست که دوستش داشتم و همیشه دوستش خواهم داشت. او البته به خوش تیبی لوئیس نیست.

\_ ارنست؟ همانکه روز جمعه دیدیمش؟

\_ ارنست همانکه سالهاست جمعه ها او را میبینم.

\_ چرا روزهای جمعه او را ملاقات میکنی؟

\_ چون همان یک روز انگیزه یک هفته زندگی را بمن میدهد. روزهای جمعه زن نفهم او به دیدن مادرش میرود.

\_ آیوی نمیخواهی داستان زندگی را برای من تعریف کنی؟ چه اتفاقی برایت افتاد؟

\_ من دل و جرات نداشتم به اندازه کافی شهامت نداشتم.

و دوباره سکوت که در چنین لحظه ای راحت ترین چیز بود برقرار شد. آیوی لیوانهای شراب را پر کرد:

\_ من توی کافه با او کار میکردم. تازه رفته بودم سرکار که جنگ شروع شد. شوهرم "ران" برای شرکت در جنگ فراخوانده شد. ترس و وحشت جنگ مردم را با هم مهربان کرده بود. آدم نمیدانست تا هفته دیگر زنده میماند یا نه. اینجور وقتها دلها با هم یکی میشود. شاید دلیل صمیمی شدن من و ارنست هم همین بود. من یک زن تنها و بی پناه بودم. آذیر خطر هوایی را میکشیدند و ما به پناهگاه میرفتیم و به رادیوی کافه گوش میکردیم. در پناهگاه البته خیلیها جمع میشدند. من و ارنست حال آدمهایی را داشتیم که سوار بر کشتی شکسته ای بودند و کشتی به قعر آب فرومیرفت.

آیوی با یادآوری خاطرات گذشته لبخندی زد و گفت:

\_ او دو تا بچه داشت و زنش شارلوت چهارچشمی مواظبش بود. آنها علاقه ای بهم نداشتند. شارلوت به همه چیز بدبین بود و حتی به حوادثی که پیش نیامده بود با شک و تردید نگاه میکرد. از طرفی داستانهای زیادی از رشادت مردان جوان ما در خط مقدم جبهه برسر زبانها افتاده بود. بدبختانه در آن شرایط هولناک زنان فاسد فرصت زیادی برای ولگردی پیدا کرده بودند و بهمین دلیل مردم به عمد یا سهو خشک و تر را با هم میسوزاندند. این امر برای زنان پاکی مثل من ایجاد خطر میکرد چون مردم تمام زنهایی را که شوهرانشان به جنگ رفته بودند به یک چشم نگاه میکردند.

\_ به ران علاقه داشتی؟

\_ نه میدانی در آن ایام دخترها فقط شوهر میکردند. خودت که میبینی من زیبایی خیره کننده ای نداشتم. از خواستگار هم خبری نبود. خوشحال بودم که ران را بدام انداخته ام بیست و نه سالم بود تقریباً سی سال. او ده سال از من بزرگتر بود. ران اخلاق عجیبی داشت دلش میخواست همه چیز در حد عالی و درجه یک باشد. خانه قشنگ و تمیز غذای خوب... دوست داشت همیشه در خانه بماند. وقتی بچه دار نشدیم هیچ ناراحت نشد. لابد فکر میکرد بچه خانه را کثیف میکند. من رفتم و خودم را آزمایش کردم اما او حاضر نشد تن به آزمایش بدهد. گفتم میتوانیم بچه ای را به فرزندی قبول کنیم. گفت حاضر نیست بچه ای را که پدرش مرد دیگریست بزرگ کند.

\_ آه... آیوی خیلی متاسفم.

\_ بله خب خیلی از مردم اینکار را کرده بودند و هیچ عیبی نداشت. بقول شما لوف گلاسیها آدم باید در مقابل تقدیر و سرنوشت سر تسلیم فرود بیاورد.

\_ اصلاً مرا با آنها قاطی نکن. من چنین عقیده ای ندارم.

\_ بهر حال منم فرصت تو را داشتم اما از آن استفاده نکردم.

لنا پرسید:

\_ ارنست...

\_ بله او گفت: باید فرار کنیم اما من قبول نکردم. من میترسیدم مثل مرگ میترسیدم. میدانی از چی؟ از وجدانم... از خدا. در آن ایام شوهرم سرگرم جنگ به خاطر وطن بود. ارنست هم زن و دو تا بچه داشت. نه نمیتوانستم... اینکار غیراخلاقی بود. میدانستم که اگر با او فرار کنم روزی پشیمان خواهد شد و بچشم یک زن نالایق و فریبکار نگاه خواهد کرد. میترسیدم ران را خرد و نابود کنم. من نرفتم میبینی که.

در کافه چه اتفاقی افتاد؟

\_ کافه. بله. حوادث در کافه بیشتر از جبهه بود. حالا برایت تعریف میکنم. شارلوت از همه چیز خبر داشت. میدانست ارنست از من خواسته تا با او فرار کنم و میدانست که من به او جواب رد داده ام. بله ظاهراً تمام مدت ما را میپایید. وقتی همه چیز برملا شد و حقیقت را فهمید بمن گفت باید آنجا را ترک کنم و دیگر پا به آن کافه نگذارم. همان روز کافه را ترک کردم.

\_ بعد چکار کردی؟

\_ به آپارتمان خودمان برگشتم و آنقدر آنرا تمیز کردم تا برق افتاد. وقتی ران از جنگ برگشت کم حرفتر از سابق شده بود. بی اندازه ناراحت و ناراضی بنظر می آمد. میگفت وطن از سربازان قدردانی نکرد. هیچ چیز او را راضی و خشنود نمیکرد. تا اینکه شارلوت نازنین برایش نامه نوشت. در نامه ادعا کرده بود که ران به عنوان یک شوهر باید

از اعمال زنش باخبر شود. بله... حالا میتوانی حدس بزنی که اوضاع در خانه ما به چه صورتی درآمده بود. دیگر نور علی نور شد و اخلاقیهای بد او شدت پیدا کرد. ران مرا هرزه خطاب میکرد و وقتی میخواستم توضیح بدهم حاضر نمیشد گوش کند. خب لنای عزیزم داستان غم انگیز و کسالت آوری بود نه؟  
چی داری میگویی.

\_ دارم میگویم که حالا دلم به همان جمعه شبها خوش است.

\_ ران چی شد؟

رفت واقعا عجیب بود. فقط گفت که دیگر میل ندارد از ماجرا چیزی بشنود. همان موقع رفت درست همان هفته ای که نامه شارلوت را خواند.

دلت میخواست بماند؟

\_ آره فکر میکنم دلم میخواست بماند. من ترسیده بودم. هیچکس را نداشتم. کاری هم بلد نبودم که زندگیم را از آنرا بگذرانم. اما ران البته باید میرفت. از من نفرت داشت و من تازه متوجه شده بودم که او را نشناخته ام. بعد به این آپارتمان نقل مکان کردم. نمیتوانی مجسم کنی که اینجا به چه شکلی بود. خیلی با حالا فرق داشت. تمام ساختمان را تمیز کردم. برای نظافت به خانه های مردم میرفتم و پول جمع میکردم. وقتی اینجا را به معرض فروش گذاشتند وام گرفتم و آنرا خریدم.

چشمان لنا با تحسین برق زد و گفت:

\_ چکار فوق العاده ای.

آیوی گفت:

بقول بعضیها آرامش سرد. باور کن لنا خیلی هم سرد. وقتی فکر میکنم چه چیزهایی میتوانستم داشته باشم مغزم سوت میکشد.

\_ هیچوقت فکر نکردی که او... فرض کن زنش...

\_ دیگر خیلی دیر شده عزیزم. من تصمیم خودم را گرفته ام هرچه پیش آید خوش آید.

سکوت برقرار شد.

سرانجام لنا گفت:

\_ منظورت را نمیفهمم.

\_ بنظر من دیگر صلاح نیست که بخانه تلفن کنی.

رنگ از صورت لنا پرید و با پریشانی گفت:

\_ کیت و امت چی میشوند؟

\_ اینجوری آنها با عشق از تو یاد میکنند نه با نفرت.

\_ نه نمیتوانم از تلفن زدن به آنها خودداری کنم.

ساعت هفت و نیم صبح لوئیس خوش و خندان به خانه برگشت و بمحض دیدن لنا سرش را کج کرد و با نیم لبخندی گفت:

\_ خب پس امروز میخواهی مرخصی بگیری و بمن برسی؟

لنا گفت:



\_ من فکر بهتری دارم میخوامم تو را تنها بگذارم تا تمام روز راحت بخوابی.  
 و پیش از آنکه لوئیس غر بزند از خانه بیرون رفت.  
 در موسسه آقای میلار با تحسین به لنا گفت:  
 \_ خانم گری شما همیشه شاد و بشاش هستید.  
 لنا از پشت میز کارش با رضایت به او نگاه کرد.  
 او صبح زود حمام کرده بود و لباس آراسته ای پوشیده بود. تمام راه منزل تا اداره را در شلوغترین ساعات خیابان  
 دویده بود. افکار لنا از اینکه مارتین اجازه داده بود بچه ها فکر کنند که در دریاچه غرق شده است مغشوش بود.  
 ظلم و وقاحت از این بیشتر امکان نداشت. او باعث شده بود ذهن بچه ها از فکر اینکه مادرشان در دریاچه نزدیک  
 منزلشان غرق شده آشفته بشود و از این بابت بی اندازه پریشان خاطر بود.  
 با اینهمه این مرد فکر میکرد که او شاد و بشاش است.  
 در لوف گلاس مردم همیشه او را خسته میپنداشتند:  
 \_ سرما خوردید خانم مک ماهون؟  
 پیتز کلی مانند جفدی شوم همیشه میپرسید:  
 \_ هلن دارویی چیزی لازم نداری؟  
 و مارتین سالی هزار بار میگفت:  
 \_ هلن عشق من رنگت پریده.  
 اما اینجا در لندن و درست در اوج سردرگمی و پریشانی مردم از طراوت و شادابی او تعریف میکردند. آیا این چیزی  
 را ثابت نمیکرد؟  
 \_ آقای میلار اینجا برای کار جای خویست. شروع کار با اینهمه تغییر و تحول و در کنار شما و دوشیزه پارک خیلی  
 عالیست.  
 لنا گری به موسسه و زندگی آقای میلار و دوشیزه پارک جلوه ای تازه بخشیده بود. این واقعیتی بود که در چهره  
 آنها مشاهده میشد و همین حال لنا را بهتر میکرد.  
 روزها از پی هم میگذشتند. بعضی روزها کار خیلی زیاد بود و لنا آرزو میکرد ساعت اداری به پایان برسد. اینجور  
 وقتها حتی فرصت ناهار خوردن پیدا نمیکرد. بقیه روزها وقت بقدری کند میگذشت که لنا میترسید دنیا به آخر  
 رسیده باشد و حرکت همه چیز کند شده باشد. او در خیابانها پرسه میزد و از مغازه های دست دوم فروشی و  
 حراجیها برای پوشاندن میز و صندلیهای رنگ و رو رفته و نخ نمای خانه دستمال و رومیزی هندی میخرید. گاهی  
 اجناس تزیینی فوق العاده ای پیدا میکرد و آنها را به دیوار آپارتمان میکوبید. یکی از همین روزها لنا کیفی چرمی که  
 قفلهای برنجی داشت برای لوئیس خرید و آنقدر آنرا تمیز کرد و جلا داد تا برق افتاد.  
 لوئیس با ناراحتی گفت:  
 \_ این کیف برای یک نیمه پیشخدمت چندان ضروری نیست.  
 لنا گفت:  
 \_ پیشخدمتی را کنار بگذار. چندبار از تو خواسته اند که مدیریت شبانه را بعده بگیری. دیگر روزهای پیشخدمتی تو  
 به پایان رسیده.

لوئیس هفته ای سه شب مدیر شبانه هتل بود و این امر برای مهمانان هتل جا نمی افتاد که مدیر شبانه روزها در لباس باربر و پیشخدمت چمدانهای آنها را حمل کند.

غروب یکی از روزها لنا با او به محل کارش رفت.

\_ اگر محل کارت را ببینم بهتر میتوانم تو را مجسم کنم.

لوئیس میل نداشت لنا را با خود به هتل ببرد.

\_ توضیحش مشکل است. من سر کار نقش بازی میکنم. میدانی آنجا خودم نیستم.

لنا گفت:

\_ من هم همینطور.

و به این ترتیب بود که او لنا را بمحل کارش برد.

آقای "جیمز ویلیامز" تحت تاثیر زن جذاب موسیاهی که مرد ایرلندی معرفی کرد قرار گرفت.

\_ تعجبی ندارد که او شما را قایم کرده باشد.

لنا میدانست چه جوابی باید بدهد:

\_ آه شما لطف دارید آقای ویلیامز اما مقصر خودم هستم. هنوز با لندن زیاد آشنا نشده ام.

لنا قصد داشت ترحم آقای ویلیامز را جلب کند و او را به این فکر وادارد که این زن دهاتی نمیتواند شهر بزرگی چون لندن را درک کند.

از ظاهر مرد پیدا بود تحرک چندانی ندارد و بهمین دلیل چاق شده است. شغل ریاست خیلی برازنده او بود. آقای ویلیامز یک لافزن بزرگ بنظر می آمد. او با شنیدن حرفهای لنا دچار احساس حمایت و زن نوازی شد و گفت:

\_ امیدوارم افتخار همکاری با هردوی شما را پیدا کنم. لوئیس کارمند با ارزشی است.

لوئیس گفت:

\_ ما تصمیم داریم برای خودمان زندگی خوبی در این شهر بسازیم. به شما اطمینان میدهم لندن خیلی چیزها میتواند بماند بپوشش کند.

آقای ویلیامز گفت:

\_ تعجب میکنم که چطور میتوانی زن زیبا و جذابت را تنها بگذاری و شبها در اینجا کار کنی.

لنا سرعت گفت:

\_ من هم موافق نیستم اما میدانم که اگر لوئیس بخواهد کار پشت میزنشینی روزانه داشته باشد باید عواقب آن را که مخالف اصول اجتماعی است تحمل کند.

همگی خندیدند.

لوئیس و لنا زوجی نبودند که ناله و شکوه سردهند. آنها تصمیم داشتند سرعت ترقی کنند.

طولی نکشید که لوئیس گری را پشت میز معاونت مدیر هتل نشانند. او با باربرها و پیشخدمتهای هتل که پیش از آن همکاری بودند رفتار خوبی داشت. از همه بیشتر به سرپیشخدمت که در ابتدای شروع به کار با او بدرفتاری میکرد احترام میگذاشت و روی خوش نشان میداد.

در لندن چراغانی کریسمس آغاز شده بود. لنا سعی میکرد فکرش را از قصابی هیکی که بوقلمون شب عید اهالی لوف گلاس را تامین میکرد دور کند. امسال داروخانه مک ماهون هیچ تزئینی برای کریسمس نداشت.

همانطور که لنا حدس میزد آیوی هرگز به گفتگوی سه نفره سه شنبه شبشان اشاره نکرد. او میدانست که لنا با تحمل عذاب فراوان تصمیم گرفت به بچه ها تلفن نزنند و بهمین دلیل به او دلداری میداد و چیزی به روی خود نمی آورد. آیوی یک کاسه مربای خانگی و چند صفحه گرامافون که دیگر به آنها گوش نمیداد برای لنا و لوئیس برد. او شنیده بود که لوئیس ترانه "آواز در باران" را خیلی دوست دارد.

او هیچ حرفی از کریسمس به میان نیاورد. لابد میدانست برای زوج جوانی که در طبقه دوم زندگی میکنند کریسمس با اندوه و بحران عصبی همراه است.

گاهی لنا هوس میکرد از لوئیس درباره کریسمسهای سالهای طولانی جدایی سوال کند اما بخشی از عهد و پیمان آنها این بود که کاری به گذشته یکدیگر نداشته باشند.

گاهی اوقات لوئیس به همراه لنا در مراسم دعای روز یکشنبه شرکت میکرد. یکشنبه هایی که لوئیس به کلیسا نمیرفت برای لنا راحت تر بود. میتوانست روزنامه بخرد و اخبار لوف گلاس و محدوده پنجاه مایلی آن را بخواند. او اخبار مربوط به خرید و فروش زمین تولد بچه ها و تشییع جنازه ها را میخواند.

روز یکشنبه بیست و یکم دسامبر لنا به کلیسای بزرگ کیلبرن رفت و ضمن دعا از خدا خواست کاری کند که آن کریسمس بخوبی و خوشی بگذرد. گویی با خدا معامله میکرد. بعقیده او خداوند گناهکاران را دوست داشت و رحمت و شفقت خود را شامل حال آنها میکرد. لنا معتقد بود که تنها گناهش فرار با لوئیس بود پس لابد خداوند از سر تقصیر او میگذشت.

\_ خداوندا تو میدانی که من تقلب و حقه بازی نمیکنم دروغ نمیگویم غیبت و دزدی نمیکنم کفر نمیگویم و از شرکت در مراسم مذهبی طفره نمیروم.

باید میدانست که پروردگار عالم با کسی معامله نمیکند و اگر بنده ای گناه کبیره نیز نکرده بود معلوم نبود که خدا با او معامله کند. لنا سعی کرد موضوع را برای خودش تعبیر و تفسیر کند و پاسخ خداوند را در قلبش بجوید و اینکار گاهی بسیار سخت بود بخصوص در کلیسایی به آن بزرگی و با آنهمه سرفه و عطسه.

آنروز یکی از روزهای سرد ماه دسامبر بود.

لنا به دکه روزنامه فروشی رفت و روزنامه ای خرید که حاوی اخبار لوف گلاس بود. جسد هلن مک ماهون را پیدا کرده بودند. مرگ ناشی از یک حادثه ناگوار ذکر شده بود. جمعیت زیادی در مراسم تشییع جنازه شرکت کرده بودند و جنازه در زمینهای متعلق به کلیسای لوف گلاس به خاک سپرده شده بود. لنا از لا به لای موج اشک عزاداران اصلی را که پشت سر مارتین مک ماهون ایستاده بودند دید. دخترش مری کاترین و پسرش امت جان. مادر آنها مرده بود و در حیاط کلیسا بخاک سپرده شده بود. آنها استخوانهای کس دیگری را پیدا کرده بودند و او را با عنوان هلن مک ماهون شناسایی کرده بودند.

لنا ناگهان به فکر فرو رفت و متوجه شد که خداوند از این طریق جواب او را داده است. حالا دیگر نیازی به تصمیم گیری نبود.

دیگر هرگز نمیتوانست بخانه بازگردد.

لیلان کلی دوباره موضوع را پیش کشید.

\_ پیتر کاش این موضوع را برای مارتین روشن میکردی. بگو بچه ها را بردارد و برای شام کریسمس به اینجا بیاورد.

\_ من این موضوع را به او پیشنهاد کرده ام...

\_ آه فقط پیشنهاد کردی...؟ به او بگو کار درست اینست که حتما بیایند. اگر نگران مستخدمشان میشود او را هم بیاورند. میتواند به "لیزی" کمک کند. لیزی خوشحال میشود. گمان نمیکنم دوست داشته باشند بعد از آن همه حوادث ناگوار در آن خانه غمزده بنشینند و به همدیگر نگاه کنند.

پیتر کلی گفت:

\_ لیلیان در آن خانه هیچ اتفاقی نیفتاده.

او مثل همیشه سرگرم خواندن یک مجله پزشکی بود و توجه چندانی به حرفهای زنش نداشت.

لیلیان دست به دامن خواهرش مورا شد که برای تعطیلات کریسمس بخانه آنها آمده بود.

\_ یالله مورا به پیتر بگو که آنها نمیتوانند در آن خانه بنشینند و بهم نگاه کنند.

مورا گفت:

\_ باید به آنها فرصت داد. شاید بهتر باشد بجای فرار از این مصیبت با آن روبرو شوند به آن عادت کنند.

پیتر با شگفتی سرش را بلند کرد و گفت:

\_ خود مارتین هم همین را میگفت.

لیلیان گفت:

\_ پس من دیگر اصراری نمیکنم.

در هتل سانترال دن اوبراین از میلدرد پرسید:

\_ فکر میکنی برای شام کریسمس باید مک ماهونها را دعوت کنیم؟

\_ نباید به آنها تحمیل کنیم.

\_ این تحمیل نیست محبت است.

دن دوست نداشت طعم یک جشن سوت و کور و بی سروصدای دیگر را به همراه زن و پسرش بچشد. امکان داشت

حضور مک ماهونها موجب گفتگوی بیشتری سر میز شام بشود.

فیلیپ گفت:

\_ بنظرم میخواهند شام مخصوص کریسمس را در منزل خودشان بخورند. میدانید به این ترتیب اوضاع طبیعیترا به

نظر خواهد آمد.

پسرک خیلی علاقه داشت کیت سر میز شام آنها بنشیند و از آن دختر نوجوان پذیرایی کند اما میدانست که چنین

چیزی هرگز پیش نخواهد آمد.

میلدرد اوبراین گفت:

\_ درهرصورت میل میل توست.

او هرگز از هلن مک ماهون مغرور خوشش نمی آمد. و از آن گذشته همه میدانستند که در مرگ آن زن چیز

مشکوکی وجود داشت حالا چه مردم بزبان می آوردند و چه به زبان نمی آوردند. در لوف گلاس خیلیها فکر میکردند

او خودکشی کرده است.

خانم هنلی پارچه فروش با دخترش دیردری مشکل جدی پیدا کرده بود. او از دخترش پرسید:

\_ روز کریسمس کجا میخواهی بروی؟

\_ میدانی برای پیاده روی بیرون میروم. سری هم به قبرها میزنم.

- \_ نه من نمیدانم. قبر کی؟
- \_ قبر مردمی که مرده اند مادر این کاریست که همه در روز کریسمس انجام میدهند. میروند و برای عزیز از دست رفته خود دعا میخوانند.
- \_ فعلا تو عزیز از دست رفته نداری. مگر اینکه خودت را به کشتن بدهی و بروی توی گور بخوابی البته اگر مواظب خودت نباشی.
- \_ تو آدم بی احساس و خودخواهی هستی.
- \_ بگو بینم اگر روز کریسمس به قبرستان بروی برای کی دعا میخوانی...؟ یادت باشد که فقط برای یکنفر نباید...
- \_ خب میتوانم سر مزار پدر استیوی سالیوان دعا بخوانم.
- \_ او اینجا دفن نشده قبر او سی مایل دورتر در دارالمجانین است.
- \_ مادر دیردری هنلی بالاخره به منظور خود رسید.
- \_ خیلی خوب برای مادر کیت دعا میخوانم.
- \_ تشییع جنازه او از لحاظ مذهبی اشکال داشت. دیردری از این فکر دست بردار. تو میخواهی بروی و دست بکاری بزنی که در این شهر پسندیده نیست. توی دردسر می افتی دختر میدانی چه بلایی سرت می آید؟
- \_ دیردری آهی کشید و گفت:
- \_ در این شهر لعنتی کی میتواند کار ناشایست انجام بدهد؟
- \_ تو میتوانی و من از تو چشم بر نمی دارم. آیا جوانکی که تو با او... فیلیپ اوبراین است؟
- \_ فیلیپ اوبراین؟
- \_ در صدای دیردری هنلی وحشت و نفرت عجیبی وجود داشت.
- \_ خانم هنلی فهمید که باید بکس دیگری ظنین شود.
- \_ خواهر مادلین دعوت هیچکس را قبول نکرد اما چنانکه گفته میشد میز شام کریسمس او از میز شام بیشتر اهالی لوف گلاس رنگینتر بود. مردم با هم هماهنگی کرده بودند تا خوراکی تکراری برای او نبرند.
- \_ ریتا گفت برای خواهر مادلین فقط یک قرص نان خواهد برد. بقول خودش منطقی نبود که آدمی مثل او خوراک بوقلمون برای خواهر مادلین ببرد. اما حقیقت این بود که ریتا علاقه عجیبی به نان داشت.
- \_ ریتا به خواهر مادلین گفت:
- \_ سه شنبه در آنخانه روز سختی خواهد بود.
- \_ خواهر مادلین گفت:
- \_ از روزهای دیگر سخت تر نخواهد بود.
- \_ اما میدانید وقتی به کریسمسهای گذشته فکر کنند...
- \_ خدا را شکر که جنازه بخوبی تشییع شد. همین به مردم آرامش میدهد میدانی که؟
- \_ خواهر مادلین برای شما مهم است که کجا بخاک سپرده شوید؟
- \_ نه ابداء. تو که میدانی من آدم عجیب و غریبی هستم. مثل دو لنگه کفش برای پای چپ.
- \_ بنظر شما از دست من کاری برای آنها ساخته است؟
- \_ نه فکر نمیکنم بشود کاری کرد. هرچه خواهد بشود میشود.

\_ کاش درباره او حرف میزدند.  
 \_ ممکن است در ایام کریسمس اینکار را بکنند.  
 مادر برنارد با احترام و محبت زیاد گفت:  
 \_ برادرهیلی دیدار شما همواره مایه خوشنودیست. بمن اطلاع داده اند گهواره حضرت عیسی در کلیسای "سنت جان" بقدری زیبا درست شده که تا نبینید باور نمیکنید.  
 \_ گهواره مسیح را آن جوان ناخلف کوین وال با گیاهان و کاه و علوفه ای که ظاهراً خواهر مادلین به او داده است درست کرده. مادر برنارد کارهای خداوند پر از رمز و راز است.  
 بله اینهم از بزرگی و لطف خدا بود که آنها توانستند جسد هلن مک ماهون بیچاره را پیدا کنند و قبل از کریسمس در محدوده مقدس کلیسا بخاک بسپارند. خداوند آنها را بمحل جنازه هدایت کرد.  
 مادر مقدس طوری صحبت میکرد که گویی این یکی از مشکلات طاقت فرسایی بود که به آنها مربوط میشد و حالا خداوند آنها را از سر راهشان برداشته بود.  
 برادر هیلی منظور او را فهمید و گفت:  
 \_ خداوند به آن زن لطف داشت و رحمت و شفقت خود را به او نشان داد.  
 در مدرسه حرفهای زیادی به گوش آموزگاران میرسید که علاقه ای به شنیدن آنها نداشتند. برادر هیلی نیز خیلی حرفها درباره ماجرای هلن مک ماهون شنیده بود بخصوص در حیاط مدرسه.  
 دانش آموزان صحبتهای مبهمی درباره اینکه کوین وال قایق مک ماهونها را برده بود میکردند که در اینصورت میشد نتیجه گرفت که مادر امت از قایق به دریاچه پرت نشده بود.  
 موردی وجود نداشت که موجب زحمت و نگرانی کلاتر شان اوکانر بشود اما بهر حال وقتی جسد آن زن را در دریاچه پیدا کردند خیال او هم راحت شد.  
 مادر برنارد حق داشت که میگفت:  
 \_ لطف خدا بود که آنها را بسوی جسد هلن مک ماهون هدایت کرد.  
 زیرا روح او آرامش یافته بود و مانند سایر مردم با دعا و سرود مذهبی و همراهی پدر بیلی با تابوت در حیاط کلیسا دفن شده بود.  
 روز کریسمس کلایو از کیت پرسید:  
 \_ امت درباره بابانوئل چی فکر میکنی؟  
 \_ همان فکری را میکند که همه ما میکنیم.  
 \_ نه منظورم اینست که شاید توقع چیز بخصوصی... ممکن است پدرت بیاد نیآورد.  
 \_ اینکار همیشه بعهدہ مادر بود.  
 کیت با یادآوری کارهای خوب مادرش حالت دفاعی بخود گرفت.  
 کلایو با تعجب گفت:  
 \_ جدی؟  
 \_ خب بله اما عیبی ندارد. امت درک میکند. در هر صورت خودم برایش هدیه ای تهیه میکنم و آنرا کنار بخاری میگذارم.

\_ کسی برای تو هدیه میخرد؟

کیت با تردید گفت:

\_ ممکن است پدر از داروخانه چند تا صابون بیاورد و کنار بخاری بگذارد.

کارهای زیادی بود که مادر عادت داشت انجام بدهد. یکی از آنها دادن هدیه بود. در ایام کریسمس تمام خانه را پر میکرد از شاخه های مقدس و پدر همیشه میخندید و میگفت:

\_ انگار تو جنگل زندگی میکنیم.

حالا دیگر هیچوقت این حرفها را نمیزد. مادر قبل از کریسمس برای خرید هدایا به شهر میرفت و طوری آنها را قایم میکرد که دست هیچ کس به آنها نمیرسید. کیت هنوز نمیدانست که مادر دو سال پیش چطور دوچرخه اش را با خودش به خانه آورده بود یا پارسال ضبط صوت را چگونه پنهان کرده بود. آیا فقط سال گذشته کارها بخوبی انجام شده بود؟

مادر میدانست ریتا از چه نوع لباسی خوشش می آید و همیشه پیراهنی مارکدار از یک شهر بزرگ میخرد که در یک جعبه بزرگ و زیبا بسته بندی شده بود. کیت و پدرش حتی اندازه های ریتا را نمیدانستند و البته نمیتوانستند اندازه های او را بگیرند. مادر همیشه جعبه های خالی شیرینی را جمع میکرد و آشپزخانه را با کاغذهای رنگی می آراست. کیت فکر کرد شاید بتواند آنها را پیدا کند. کاغذ رنگیها توی کمد آشپزخانه نبودند. شاید در اتاق مادر بودند در مخفیگاه کوچک و اسرار آمیز او.

اما آنها عزادار بودند. شاید حتی درخت کریسمس هم نمیگذاشتند. لابد بجای درخت کاج و جشن کریسمس یک تختخواب بچه میگذاشتند و درون آن کاه میریختند و با اینکار مقدم مسیح کوچک را گرمی میداشتند. کیت آهی سوزناک کشید. او تاب تحمل هیچکدام از این کارها را نداشت.

کلایو که فکر میکرد ناراحتی کیت بخاطر جورابه های هدیه کریسمس است با چشمانی پر اشک گفت:

\_ ما میتوانیم اینکار را برای تو انجام بدهیم پدر و مادرم ترتیب آنرا میدهند.

کیت سرش را تکان داد و گفت:

\_ نه خودم ترتیبش را میدهم خیلی ممنونم. موضوع بابانوئل مشکل اصلی نیست. بگذار برایت بگویم.

\_ پس مشکل اصلی چیست؟

\_ موضوع اینست که مادر نخواهد فهمید که من چطور کارها را اداره میکنم و چی از آب درمی آیم. هرگز نخواهد فهمید.

\_ او در بهشت از همه کارهای تو باخبر میشود.

کیت گفت:

\_ بله.

سکوت سنگینی بین آنها برقرار شد. براساس دعایی که پدر بیلی بر بالای تابوت مادرش خواند کیت میدانست که فرشتگان به استقبال او نرفته اند و به بهشت راهش نداده اند. مادر مرتکب گناه بزرگی شده بود. ناامید شدن از لطف خداوند گناه بزرگی بشمار می آمد و برای این گناه بخشش وجود نداشت.

مادر کیت در جهنم بسر میبرد.

آیوی گفت:

\_ شب کریسمس روی این کره خاکی همیشه به جهنم تبدیل میشود. همه دور خودشان میچرخند و از آخرین دقایق برای خرید استفاده میکنند انگار کریسمس سرزده وارد شده و آنها خبر نداشتند که عید دارد می آید.  
لنا گفت:

\_ ما تا وقت ناهار کار میکنیم. نمیدانم چرا شب کریسمس کسی دنبال کار نمیگردد.  
آیوی با زیرکی گفت:

\_ لابد آقای میلار و جسی پارک جایی ندارند که بروند.

لنا که میدانست آیوی درست میگوید گفت:

\_ راست میگویی جایی را ندارند.

زندگی بعضی از مردم منحصر میشد به کار آنها. هتلی که لوئیس در آن کار میکرد در ایام کریسمس فعال بود چون بیشتر کارکنانش جایی نداشتند که بروند. در موسسه کاریابی میلار آقای میلار قول داده بود که ساعت چهار یک غذای درست و حسابی به کارکنان بدهد. لنا از پیوستن به آنها خیلی خوشحال میشد چون به این ترتیب مشکل او حل میشد آخر صحنه کریسمس قلبی در خانه برای او و لوئیس قابل تحمل نبود. لنا آپارتمان را بسیار زیبا تزئین کرده بود اما آنها ترجیح میدادند بجای ماندن در آنخانه به یک مهمانی شام فرمایشی دعوت بشوند.  
لنا بصورت آیوی خیره شده و پرسید:

\_ تو امروز چکار میکنی؟ کریسمس را چطور میگذرانی؟

او میدانست که آیوی با یک دروغ زبانش را خواهد بست.

\_ وای دست به دلم نگذار. خب به این و آن سر میزنم... خلاصه همه جا میروم. شبهای کریسمس مثل دکترها میشوم... من از قدیم به خلیها مدیون هستم.

لنا با همدردی سری تکان داد و گفت:

\_ آره اینطوری بهتر است.

آیوی گفت:

\_ شب کریسمس روی این کره خاکی همیشه به جهنم تبدیل میشود. همه دور خودشان میچرخند و از آخرین دقایق برای خرید استفاده میکنند انگار کریسمس سرزده وارد شده و آنها خبر نداشتند که عید دارد می آید.  
لنا گفت:

\_ ما تا وقت ناهار کار میکنیم. نمیدانم چرا شب کریسمس کسی دنبال کار نمیگردد.  
آیوی با زیرکی گفت:

\_ لابد آقای میلار و جسی پارک جایی ندارند که بروند.

لنا که میدانست آیوی درست میگوید گفت:

\_ راست میگویی جایی را ندارند.

زندگی بعضی از مردم منحصر میشد به کار آنها. هتلی که لوئیس در آن کار میکرد در ایام کریسمس فعال بود چون بیشتر کارکنانش جایی نداشتند که بروند. در موسسه کاریابی میلار آقای میلار قول داده بود که ساعت چهار یک غذای درست و حسابی به کارکنان بدهد. لنا از پیوستن به آنها خیلی خوشحال میشد چون به این ترتیب مشکل او حل



میشد آخر صحنه کریسمس قلبی در خانه برای او و لوئیس قابل تحمل نبود. لنا آپارتمان را بسیار زیبا تزئین کرده بود اما آنها ترجیح میدادند بجای ماندن در آنخانه به یک مهمانی شام فرمایشی دعوت بشوند.

لنا بصورت آیوی خیره شده و پرسید:

\_ تو امروز چکار میکنی؟ کریسمس را چطور میگذرانی؟

او میدانست که آیوی با یک دروغ زبانش را خواهد بست.

\_ وای دست به دلم نگذار. خب به این و آن سر میزنم... خلاصه همه جا میروم. شبهای کریسمس مثل دکترها

میشوم... من از قدیم به خلیها مدیون هستم.

لنا با همدردی سری تکان داد و گفت:

\_ آره اینطوری بهتر است.

پیتز کلی که بهمراه مارتین مک ماهون و بچه ها از مراسم دعای عید کریسمس باز میگشتند گفت:

\_ اینجا یک کشور وحشیست آخر چرا شب کریسمس کافه ها باز نیستند؟

مارتین گفت:

\_ تو که میگفتی همین کافه ها هستند که مردم را دور هم جمع میکنند.

\_ اما بحث چیز دیگریست.

\_ دلت میخواست توی کافه بنشینی و با دوستان گپ بزنی؟

کیت به پدرش نگاه کرد چقدر بیچاره و پریشان بنظر می آمد. صبح روز کریسمس صبحی بود که تمام مردم را دور

هم جمع میکرد و همه با یکدیگر همدل و مهربان میشدند.

دکتر کلی که با کیت همعقیده بود گفت:

\_ نه ایدا. بهر حال تو که به اندازه کافی مخاطب داری برو خانه و با آنها گپ بز.

\_ بله.

کلام مارتین پوچ و اندوهگین بود.

ریتا چه بوی خوشی از غذا بمشام میرسد.

\_ متشکرم آقا.

همگی پشت میز نشستند. از دو ماه پیش که هلن رفته بود همیشه چهار نفری پشت میز غذا مینشستند. مارتین روی

صندلی هلن مینشست کیت روی صندلی پدر امت یک صندلی بالاتر و ریتا روی صندلی امت مینشست.

زمانیکه هم هلن مک ماهون زنده بود غذا را در آشپزخانه میخوردند اما ریتا یا پایین میز مینشست یا غذایش را بعدا

میخورد. امکان داشت این تصور بوجود بیاید که مرگ خانم موجب تساوی بین افراد خانه و از بین رفتن امتیاز

طبقاتی شده است اما این تقصیر مادر نبود و کیت دوست داشت این موضوع را بطریقی به دیگران حالی کند.

\_ ریتا تو همیشه میتوانستی شام کریسمس را با ما بخوری. میدانی که منظورم اینست که... قبلا خودت از سر میز بلند

میشدی تا چیزی درست کنی...

ریتا گفت:

\_ البته خودم میدانم.

پدر با لحنی قاطع گفت:

\_ نیازی نیست که به ریتا از اینجور حرفها زده شود.

\_ اما پدر آدم باید حرفش را بزند. خواهر مادلین میگوید ما اغلب حرفهای مهم مان را بازگو نمیکنیم فقط حرفهای احمقانه میزنیم.

پدر سرش را بعلافت تایید تکان داد و گفت:

\_ راست میگوید راست میگوید.

او خیلی پیر و شکسته بنظر می آمد. کیت اینطور فکر میکرد. پدر مانند پیرمردها سرش را تکان میداد و جمله ها را تکرار میکرد. سپس همگی چند لحظه ساکت شدند. گویی هیچکدام نمیدانستند چه باید بگویند.

سرانجام ریتا سکوت را شکست:

\_ آقا میتوانم غذا را سر میز بیاورم؟ شما برای همه بکشید.

بله ریتا لطفا غذا را بیاور. باید خیلی خوشمزه باشد.

در چهره پدر بیچارگی و درماندگی موج میزد. زیر چشمهای او به شدت گود افتاده بود. حتما دیشب تک تک کریسمسهای گذشته را بیاد آورده بود و خواب از چشمش گریخته بود. هیچکدام خوابشان نبرده بود. و این کریسمس بطرز غیر قابل تحملی طولانی بنظر میرسید.

ریتا گفت:

\_ خب اول گریپ فروت میخوریم. خانم یادم داد که لبه آنرا دندانان دار بیرم تا تزیین بشود... و گیلای یا آلبالوی یخزده را چهار پر کنم و با مقداری جعفری توی دندانانها بچینم تا بشکل گل دربیاید... خانم همیشه میگفت قشنگ کردن غذا زحمتی ندارد. اسم اینکار را نمایش گذاشته بود.

همه به گریپ فروتها نگاه کردند و به مغزشان فشار آوردند تا تعارف خوشایندی تحویل ریتا بدهند.

بغض در گلوی کیت گره خورده بود:

\_ در تمام دنیا هیچکس جز مادر نمیتوانست چیزی به این زیبایی درست کند.

صدای کیت برای خودش هم غیر طبیعی بنظر می آمد انگار داشت جمله ای از یک نمایشنامه را میخواند.

پدر گفت:

\_ آه... درست است درست است... هیچکس نمیتواند چنین شامی داشته باشد ما همیشه این حرف را میزدیم... او جمله اش را تا آخر تمام نکرد چون میدانست هیچکس بساط شب عید خود را در چنان فضای حزن انگیزی پهن نکرده است. در خانه های دیگر در پس پرده ه ای کشیده شده مردم میخوردند و مینوشیدند همه بعد از ظهرشان را با خنده گفتگو و خواب در برابر آتش بخاری میگذراندند. آنها ساکت و آرام نمینشستند و تکه های تلخ گریپ فروت را که روی زبانشان گیر کرده بود بزور فرو نمیدادند و چشمانشان پر از اشک نمیشد.

وقتی بوقلمون سر میز آمد همه نگاهشان را از پدر دزدیدند. در چنین لحظه ای مادر همیشه عادت داشت به شوخی بگوید:

\_ خدا را شکر که یک داروساز را انتخاب کردم. اگر زن یک جراح شده بودم تا حالا تمام جمعیت شهر از بین رفته بود.

کادر با چالاکی و مهارت گوشت بوقلمون را میبرید و ریتا هیچوقت اینکار را یاد نگرفت.

پدر که سعی میکرد بچه ها را شاد کند لبخندی محزون زد و گفت:

\_ خیلی بزرگ است نه؟ تا حالا بوقلمونی به این بزرگی نداشتیم.

آنها هر سال همین حرف را میزدند. بقول پدر و مادر خانواده هیکی به بازاری که در پنج مایلی لوف گلاس قرار داشت میرفتند و بهترین و گوشتی ترین و جوانترین پرند ه ها را میگرفتند.

بعد از چند لحظه سکوت پدر دوباره گفت:

\_ بنظر تو بزرگ نیست امت؟

بیچاره پدر. او کارد را روی بوقلمون میکشید و سعی میکرد بخندد و به بچه ها شادی بیخشد. پدر شبیه سلاخهای فیلمها شده بود یا مثل یکی از بازیگران تئاترهای دوره گرد که هر دو سال یکبار به لوف گلاس می آمدند اما خودش خبر نداشت.

امت ساکت و آرام به او نگاه میکرد.

\_ یک چیزی بگو پسر. مادر دوست نداشت تو اینقدر غمگین و افسرده باشی. همه تان را میگویم چرا سکوت کردید؟ مادر دوست داشت توی خانه سروصدا باشد. امروز کریسمس است و ما دور هم هستیم. خاطره مادر نازنینتان با شماس و باید در تمام عمر آنرا حفظ کنید. این بوقلمون بزرگ نیست؟

امت بصورت سرخ پدر نگاه کرد و گفت:

\_ اصلا بزرگ نیست پدر. خیلی هم ... و... حشتناک است.

لکنت زبان او از همیشه بدتر شده بود.

پدر گفت:

\_ امت پسر ما باید وانمود کنیم که همه چیز خوب و درست است. اینطور نیست کیت؟ اینطور نیست ریتا؟ و آنها بی هیچ حرفی به یکدیگر نگاه کردند.

کیت گفت:

\_ مادر تظاهر نمیکرد. یادم نمی آید مادر به چیزیکه بزرگ نبود بگوید بزرگ.

صدای ضربه های تیک تاک ساعت در فضا پیچیده بود. در خانه های دیگر صدا به صدا نمیرسید و افراد خانواده حتی صدای همدیگر را نمیشنیدند اما در منزل آنها صدای خرخر گربه پیر تیک تاک ساعت و حتی جرجز غذایی که در ماهیتابه روی اجاق گاز مارک معروف "آگا" سرخ میشد بگوش میرسید.

چهره پدر گرفته و مغموم شده بود. کیت با نگرانی به او نگاه کرد. لابد او شبها هنوز توی رختخواب از این دنده به آن دنده میشد و مات و متحیر می اندیشید که چرا مادر آنشب رفت و غرق شد.

کیت برای صدمین بار به سوزاندن نامه و درست یا غلط بودن کارش فکر کرد و برای صدمین بار به این نتیجه رسید که کار درستی انجام داده است. وقتی جسد مادر پیدا شد اگر دختر او نامه را نسوزاندن بود چه اتفاقی می افتاد؟ در اینصورت پدر نیز مجبور میشد به داستان کوین وال احمق که میگفت در شب حادثه قایق را او با خود برده بود گوش بدهد. البته کسی حرف کوین وال را باور نمیکرد حتی اگر میگفت که امروز کریسمس است.

پدر دوباره شروع کرد به حرف زدن:

\_ میخواهم صحبتم را با حقیقت شروع کنم همانطور که مادرتان همیشه راست میگفت...  
صدا در گلوی او شکست:

\_ و حقیقت اینست که هیچ چیز خوب و روبراه نیست.

این جملات از میان سیل اشک از دهان مارتین مک ماهون بیرون می آید.

\_ وحشتناک است. جای مادر تان پیش من خیلی خالیست. نمیتوانم خودم را به این امید که بعدها او را در بهشت ملاقات میکنم تسکین بدهم. من بی او خیلی تنها هستم...

شانه های او از شدت گریه میلرزید. حال همه دگرگون شده بود. کیت و امت به پدر نزدیک شدند و او را در آغوش گرفتند و سه تایی عقده های دلشان را خالی کردند. ریتا سر جایش نشسته بود. او تصویری بود از گذشته. مثل پرده های آشپزخانه مثل فاروک پیر که روی چهارپایه ای در کنار اجاق گاز آگا میخوابید. مثل باران خیس و خاکستری بیرون خانه.

سپس همگی دست از زاری کشیدند گویی رعد و برق پایان گرفته بود و هوا دوباره صاف شده بود. حالا پدر کیت و امت با صدای روشنتری حرف میزدند. نمایش خیمه شب بازی به پایان رسیده بود و نخهای ظاهرسازی از دست و پای آنها باز شده بود. آیا پیش بینی خواهر مادلین شگفت انگیز نبود؟ او به ریتا گفته بود که دیر یا زود این اتفاق رخ خواهد داد و آنها عقده دلشان را خواهند گشود.

در همین وقت صدای تیز و گوشخراشی بگوش رسید. تلفن زنگ میزد. در روز کریسمس کسی به دیگری تلفن نمیکرد مگر در موارد اضطراری.

در هتل "درایدن" زحمت زیادی کشیده شده بود تا کریسمس شادی برای کارکنان مهیا شود. بسیاری از آنها مدتهای مدید بود که در آنجا کار میکردند. بیشترشان سالهای جنگ را با صداقت و وفاداری تحمل کرده بودند و جیمز ویلیامز میدانست که تعداد زیادی از کارکنان هتل جایکه بشود آنرا خانه واقعی نامید نداشتند.

درخت کریسمس را که در سرسرای هتل تزیین کرده بودند به سالن ناهارخوری انتقال دادند و هرکس نقشی بعده داشت حتی زن و شوهرهایی که در آنجا حضور داشتند کار لنا درست کردن کارتهای تبریک بود.

لوئیس فهرست اسامی را آورد و به لنا توضیح داد:

\_ باید با خط خوش کارتها را بنویسی. فکر احماقانه ایست اما خودت داوطلب شدی.

\_ نه اتفاقا بنظر من فکر خوبیست. این هدیه روز کریسمس است.

او از لوئیس خواست تا یکدسته کاغذ مارکدار هتل درایدن برایش بیاورد تا بتواند اسامی را بالای هر کارت بچسباند.

لنا گفت:

\_ اینجوری بیشتر به کارت دعوت شبیه میشوند.

سپس با زحمت زیاد اسمها را نوشت. "ماری جونز" "آنتونیو" "باری" "مایکل کلی" "گلادیس وود" ... او با دقت و توجه فراوان با استفاده از شاخه های مقدس و دانه های رنگی کارتها را در نهایت زیبایی آراست.

در ابتدای جشن همه خجالت میکشیدند. بنظر غیرعادی می آمد که بجای ایستادن و پذیرایی از مهمانان هتل و جارو کردن زیر پای آنها حالا خودشان پشت میز بنشینند. جیمز ویلیامز به همه شراب تعارف کرد و در نتیجه کم کم خجالت را کنار گذاشتند. در همین وقت چند نفر بوقلمونها را بردند و با شیرینی کریسمس از جمع پذیرایی کردند.

همههمه فراوانی از آن بیست و نه نفر که حالا دور یک میز جمع شده بودند سالن را پر کرده بود.

لنا از رختکن خانمها بیرون آمد و درست در کنار رختکن چشمش به اتاقک تلفن افتاد. حالا ساعت پنج و سی دقیقه بعد از ظهر بود. سال پیش در چنین ساعتی با بچه ها به کنار دریاچه رفته بود تا قدم بزنند و غذایشان هضم شود.

البته این بهانه ای بود برای فرار از خانه خانه ای که دیوارهایش به او فشار می آوردند. مارتین با اشتیاق به او نگاه

کرده بود اما لنا به او توصیه کرده بود که در کنار آتش استراحت کند. هلن مک ماهون آن روز از اینکه در روز کریسمس اجازه نداده بود مارتین با زن خودش قدم بزند و از همین دلخوشی کوچک هم محروم بماند احساس گناه کرده بود.

حالا اصلا دلش بحال او نمیسوخت. او مردی که در نامه با التماس از او خواسته بود تا نقشش را در آن نمایشنامه سوزناک بخوبی ایفا کند بشدت خشمگین بود. اگر بخاطر مارتین نبود لنا میتوانست امروز با کیت و امت صحبت کند. برایشان هدیه بفرستد. میتوانست برنامه ای ترتیب دهد تا بچه ها برای عید پاک پیش او بیایند. آتش خشم گلوی لنا را میسوزاند و او این سوزش را بدجوری احساس میکرد. پیش از آنکه به عمل خود فکر کند در اتاقک تلفن ایستاده بود و شماره تلفنچی را میگرفت. لنا شماره خانه را به او داد و منتظر ماند. صدای تلفنچی شنیده شد:

\_ بنظر می آید لوف گلاس جای کوچکی باشد. انگار برقرار شدن تماس با آنجا مقررات خاصی دارد. در ایام کریسمس تا مورد اضطراری نباشد ارتباط برقرار نمیشود.

لنا با صدایی گرفته گفت:

این یک مورد اضطراریست.

بعد صدای تق تق قطع و وصل تلفن شنیده شد. زنگ تلفن خانه لوف گلاس بصدا درآمد گویی قرار بود تا پایان دنیا زنگ بزند. لنا از این میترسید که مبدا خانم هنلی که مغازه اش جنب تلفنخانه بود گوشی را بردارد. او نیز مانند سایر اهالی شهر برای کسب خبر شامه تیزی داشت. بطور حتم با شنیدن صدای تلفن حیرت میکرد که چه کسی و برای چه امر واجبی با آنجا تماس گرفته بود.

سرانجام گویی پاهای بیحال و وارفته مونا فیتز خودشان را بکنار تلفن رسانده بودند. لنا صدای او را شنید. از مکث بین کلمات و لحن عصبانی مونا پیدا بود که از خواب پریده است.

تلفنچی شماره منزل را به او داد.

مونا گفت:

\_ ما در ایام کریسمس فقط تلفنهای اضطراری را وصل میکنیم.

لنا با بیقراری مشتتهایش را گره کرد. اگر آن زن احمق کلید اتصال را در یکی از سوراخهایی که پیش رویش صف کشیده بودند فرو میکرد چقدر زحمت داشت؟ میتوانست بجای اینهمه توضیح طاقت فرسا و سوال و جواب بیمورد براحتی اینکار را انجام دهد.

تلفنچی گفت:

\_ تماس گیرنده میگوید تلفنش ضروریست.

مونا گفت:

\_ خب پس اگر اینطور است عیبی ندارد.

لنا مونا فیتز را مجسم کرده بود. او عینکش را به چشم میزد تا با خانه ای که فقط چند متر آنطرفتر بود تماس برقرار کند.

تلفن چند تا زنگ زد و مارتین جواب داد:

\_ الو...

از صدای او پیدا بود که مردد است. آیا میدانست هلن روز کریسمس تلفن خواهد کرد؟ آیا میدانست که نمیتواند بچه ها را از او دور نگه دارد مگر آنکه تظاهر کند او مرده است؟ آیا حالا تا حد مرگ ترسیده بود که چطور درباره داستان هولناکی که برای بچه ها سرهم کرده بود توضیح بدهد؟ مارتین دوباره گفت:

\_ الو بفرمایید شما کی هستید؟

لنا میتوانست به یک چشم برهم زدن بر تمام آن داستان مزخرف هولناک خط بطلان بکشد. اما برسر زندگی تازه اش چه می آمد؟ لنا سکوت کرد و اهرمی را که گوشی را به آن می آویختند با یک صدای تق پایین زد. حالا صدای تلفنچی لندن را میشنید که میگفت:

\_ هنوز گوشی دستتان است؟ با شماره ای که دادید تماس برقرار شده...

و بعد صدای مونا فیتز شنیده شد:

\_ این چه جور تماس اضطراریست که کسی پشت خط نیست؟

لنا صدای مارتین را شنید:

\_ الو الو شما کی هستید؟

بعد مونا با مارتین حرف زد:

\_ اگر دست من بود امکان نداشت این تماس را برقرار کنم مارتین. اما پشت خط یک مرد انگلیسی بود از لندن.

تلفنچی میگفت یکمورد اضطراریست.

مارتین گفت:

\_ یک مرد...؟

از صدای او پیدا بود که خیلی جاخورده و وحشت کرده است. مارتین هیچ شباهتی به مردی که دوست داشت همه چیز را مسکوت بگذارد نداشت. لنا او را درست نشناخته بود.

مونا گفت:

\_ نه مارتین من فقط با تلفنچی صحبت کردم. گوشی را نگهدار ببینم هنوز هم پشت خط هست.

لنا گوش کرد. صدای مارتین مونا و تلفنچی را شنید که درباره شخصی که به آن شماره تلفن کرده بود بحث میکردند.

تلفنچی میگفت:

\_ مساله ای نیست من شماره محلی را که تماس گیرنده از آنجا زنگ زد دارم. میتوانم شماره آنجا را برایتان بگیرم.

لنا که از فرق سر تا نوک پا میلرزید تلفن را قطع کرد. چکار احمقانه ای! حالا به هتل زنگ میزدند و میپرسیدند چه کسی به لوف گلاس در ایرلند تلفن کرده است لوئیس از خشم دیوانه میشد. سکه ها توی دست لنا داغ و خیس از عرق شده بود.

سپس همانطور که لنا فکر میکرد تلفن زنگ زد. با اولین زنگ لنا گوشی را برداشت.

تلفنچی گفت:

\_ شما میخواستید با لوف گلاس در جمهوری ایرلند تماس بگیرید؟

لنا سعی کرد با لهجه لندن صحبت کند:

\_ نه.

- \_ اما یکنفر از این شماره میخواست با لوف گلاس تماس بگیرد.
- \_ نه من گفتم میخوام با "لوفریا" تماس بگیرم...
- تلفنچی خطاب به آن سر خط گفت:
- \_ متاسفانه من منطقه را اشتباه متوجه شدم.
- مونا با غرولند گفت:
- \_ نمیفهم شما چطور لوف گلاس را با لوفریا عوضی گرفتید؟
- \_ خیلی خوب طوری نیست.
- تلفنچی که مرد بود و بنظر می آمد از اینکه شب کریسمس ناچار به کار است دل خوشی ندارد با بیحوصلگی از لنا پرسید:
- \_ میخواهید شماره لوفریا را برایتان بگیرم؟
- لنا حرفی نزد آخر صدای دخترش از پس صدای تلفنچی بگوش میرسید که از پدرش نام تماس گیرنده را میپرسید.
- سپس صدای مارتین بگوش رسید که با دخترش حرف میزد.
- \_ کسی نبود. یکنفر میخواست با لوفریا صحبت کند.
- لنا حرفهای کیت را نمیشنید اما هرچه بود مارتین را خندانند. لابد کیت گفته بود:
- \_ طرف هرکی هست لقمه را از پس سر توی دهانش گذاشته.
- لنا دوباره صدای تلفنچی را که حسابی بیحوصله شده بود شنید.
- \_ الو گوشی دستتان است؟
- \_ گوش کنید من تغییر عقیده دادم. دیروقت است.
- تلفنچی که مرد جوانی بود گفت:
- \_ هزار بار ممنونم.
- لنا گفت:
- \_ پس من دیگر گوشی را میگذارم.
- او نگران بود که مبادا تلفنچی بعدا تلفن هتل را کنترل کند.
- تلفنچی گفت:
- \_ بله خانم.
- لنا برای اینکه اتاقت تلفن را با خیال آسوده ترک کند گفت:
- \_ و خواهش میکنم دیگر تلفن نزنید.
- \_ چشم خانم. خداحافظ خانم.
- سر لنا به دوران افتاده بود. هنوز یک هفته از تدفین جنازه او نگذشته بود و دخترش از حالا میتوانست بخندد. او نفس عمیقی کشید تا نیرویی بدست آورد و به مجلس جشن برگردد.
- جیمز ویلیامز با دیدن لنا پرسید:
- \_ حالتان خوب است؟ خیلی غیبت داشتید.
- \_ حالم خوب است... برنامه خاصی را از دست دادم؟

لوئیس میان جمعی شاد و خندان نشسته بود. گلا دیس وود که لنا اسمش را با دقت تمام روی کارت تبریک نوشته بود کلاه کاغذی لبه دار جلفی بر سر داشت و دستش را دور گردن لوئیس انداخته بود.  
\_ فال مرا دوباره بخوان.

لوئیس به اطاعت از او کاغذی را که نوشته ریزی داشت و گلا دیس آن را از لای شیرینی کریسمس پیدا کرده بود برداشت و خواند:

\_ گلا دیس تو با یک مرد خوش قیله گندمگون ملاقات میکنی.

گلا دیس جیغی زد و گفت:

\_ من او را ملاقات کرده ام.

جیمز ویلیامز که حدس میزد لنا از رفتار لوئیس ناراحت شده است گفت:

\_ آه خانم گری عزیز.

لنا گفت:

\_ طوری نیست کمی هیجانزده شده است.

و از اینکه میدید قدرت حرف زدن دارد تعجب کرده بود. پس از ماجرای تلفن فکر میکرد قدرت بیان از او سلب شده است.

آقای ویلیامز گفت:

\_ این زن سیصد و شصت و چهار روز در یک اتاق ساکت مثل موش به آرامی کار میکند. او روز کریسمس بدمستی میکند و بقیه سال را به عذرخواهی از بابت همان یکروز میگذراند.

لنا ماهرانه خودش را به این موضوع بیعلاقه نشان داد و طوری به گفتگو ادامه داد که گویی درباره ساعت حرکت قطار سوال میکند.

\_ فکر میکنید مریض بشود؟

آقای ویلیامز گفت:

\_ خیلی احتمال دارد.

لنا که به کت لوئیس چشم دوخته بود پرسید:

\_ بنظر شما با این حالی که دارد یکی باید او را ببرد بیرون؟

این کت هدیه کریسمس او به لوئیس بود و خیلی برایش گران تمام شده بود و دوست نداشت خراب شدن آنرا ببیند.

آقای ویلیامز گفت:

\_ بله میتوانم روی کمک شما حساب کنم؟

لنا گفت:

\_ والله من تنها کسی هستم که ابدًا نباید به او نزدیک شوم. از این گذشته چون با شوهر من دارد چنین رفتاری میکند

اگر او را بیرون ببرم همه فکر میکنند از خدا میخواستم که او را از اینجا دور کنم.

جیمز ویلیامز با یک بشکن "اریک" سرباربر هتل را صدا زد و خطاب به لنا گفت:

\_ شما زن فوق العاده ای هستید.



لنا حرف او را تصحیح کرد:

لنا.

آقای ویلیامز لبخندی زد و گفت:

لنا.

و به اریک دستور داد که یکی از دخترها را فوراً مامور بردن دوشیزه وود به رختکن بانوان کند و پیش او بماند.

لوئیس انگشتش را دور یقه کتش کشید و با تاسف و پشیمانی به آنها لبخند زد.

لنا فکر کرد لوئیس میتواندست خیلی زودتر از این خودش را از شر آن دختر خلاص کند و با دلخوری نگاهی به او

انداخت. اما خب چه میشد کرد؟ زنها همیشه جذب لوئیس میشدند و لنا به اینکار عادت داشت

کلایو با اشتیاق از کیت پرسید:

چه نیتی برای سال نو کردی؟

هنوز فکرش را نکرده ام. فرقی نمیکند.

اما کلایو نیت کرده بود.

من نیت کردم که زیبا شوم واقعا زیبا. فقط همین برای من مهم است.

اما تو که زیبا هستی نیستی؟

کلایو با اندوه گفت:

نه که نیستم. من شبیه یک عکس در یکی از کتابهای کودکان هستم مثل کتاب قصه "بشقابی که با قاشق فرار

کرد".

کیت خندید و گفت:

تو کدامیک از آنها هستی بشقاب یا قاشق؟

من شبیه هردوی آنها هستم.

ای وای احمق نشو کلایو. مگر میشود شبیه هردوشان باشی. یکی باریک است یکی پهن.

کلایو گفت:

اما هردو قیافه وحشتناک و احمقانه ای دارند و فاقد شخصیت هستند. مثل کره ماه پهن و بیحالت هستند.

کیت پرسید:

چطوری میخواهی شخصیت بدست بیاوری؟

میخواهم کتاب بخوانم و ببینم آدمهای زیبا چجوری خودشان را به آن بالا بالاها رسانده اند.

منظورت سرولباس است؟ ما که پول برای تهیه لباس نداریم.

کلایو گفت:

نه منظورم فقط داشتن صورت زیبا و یاد گرفتن چهره پردازی است.

ولی ما که اجازه نداریم از لوازم آرایش استفاده کنیم.

حواست کجاست؟ این نیتی است که برای سال نو کرده ام. تازه وقتی سیزده ساله شدم قانون عدم استفاده از لوازم

آرایش را میشکنم.

کیت گفت:

- \_ سعی کن حتما خوشگل شوی. کی میخواهد جلویت را بگیرد؟
- \_ تو میگیری. کیت تو همیشه خیلی... چه میدانم همیشه جلوی مرا میگیری.
- کیت پشیمان و توبه کار شده بود.
- \_ از چه راهی میخواهی این چیزها را یاد بگیری؟ شاید من هم بتوانم یاد بگیرم.
- کلایو گفت:
- \_ مثلا من میدانم که اگر وازلین به مژه بمالیم رشد آن زیاد میشود. همچنین باید کاری کنیم که گونه هامان فرورود تا صورتمان قشنگتر شود.
- بعد هردو از درون دهانشان گونه ها را مکیدند بطوریکه از بیرون فرورفت و با دیدن قیافه همدیگر خنده را سردادند.
- کیت گفت:
- \_ باید بیشتر از این گود بیفتد.
- کلایو که واقعا مصمم بود گفت:
- \_ اینکار را یاد میگیریم.
- کیت گفت:
- \_ مثل این میماند که بخواهیم کسی را ببوسیم.
- \_ آنرا هم باید تمرین کنیم.
- \_ با کی تمرین کنیم؟ تو را بخدا بس کن کلایو.
- کلایو بشوخی گفت:
- \_ با هرکسی که پیش بیاید.
- \_ جدی نمیگویی.
- \_ خب معلوم است که جدی نمیگویم.
- در ماه ژانویه برف میبارد. آنا کلی یک گلوله برف بسمت امت مک ماهون پرت کرد. امت در جواب کپه ای برف برداشت و توی یقه آنا فرو کرد و دخترک با هیجان جیغ کشید و خندید.
- آنا پرسید:
- \_ توانستی فراموش کنی؟
- امت گفت:
- \_ چی را فراموش کنم؟
- \_ مرگ مادرت را.
- نه فراموش نکردم. تقریبا به آن عادت کرده ام گمان میکنم.
- \_ میتوانم با تو و کوین وال بازی کنم؟
- \_ نه آنا. متاسفم آخر تو دختری.
- \_ کیت و کلایو هم مرا بازی نمیدهند. آنها که دختر هستند.
- \_ اما آنها دخترهای بزرگی هستند.

امت آنها با تو هم رفتار وحشتناکی دارند؟  
 نه رفتارشان با من اصلا بد نیست.  
 \_ ای خدا کاشکی واقعا بزرگ بودم. مثلا بیست ساله آنوقت میدانستم چکار کنم.  
 امت که علاقمند شده بود پرسید:  
 \_ چکار میکردی؟  
 آنا کوچولو با آن کت مخمل قرمز و کلاه بامزه و چهره ای که از هیجان سرخ شده بود خیلی مضحک بنظر می آمد.  
 او پیروزمندانه گفت:  
 \_ کیت و کلایو را بکنار دریاچه می آوردم و سرشان را آنقدر زیر آب نگه میداشتم تا خفه شوند.  
 و بعد انگار چیزی یادش آمد و ادامه داد:  
 \_ وای امت. امت خیلی متاسفم.  
 امت حرفی نزد. اما راهش را گرفت و رفت. انا پشت سر او دوید و گفت:  
 \_ خیلی احمق هستم. برای همین کسی با من بازی نمیکند. دلم میخواهد بدانی که فراموش کرده بودم. باور کن یادم رفته بود.  
 امت رویش را بطرف آنا کرد و گفت:  
 \_ آره طوری نیست. او مادر من بود. من که فراموش نکرده ام.  
 امت روی کلمات "مادر" و "فراموش" دوباره زبانش گیر کرد. اشک از چشمان آنا سرازیر شد.  
 همانوقت استیوی سالیوان از گاراژ بیرون آمد.  
 \_ آهای تنهاش بگذار امت. او یک دختر بچه است. چرا اشکش را در می آوری؟  
 امت روی پاشنه پا چرخید و وارد خانه شد.  
 آنا با دست اشکهایش را پاک کرد و با صورتی کثیف گفت:  
 \_ من هیچ دوستی ندارم.  
 استیوی گفت:  
 \_ آره این یک مشکل بزرگ است.  
 و بسمت مغازه پارچه فروشی هنلی نگاهی انداخت تا بلکه دیردری را ببیند و با او در خیابان پوشیده از برف لوف کلاس قدمی بزند.  
 جیمز ویلیامز در نظر داشت به لوئیس آموزش دهد تا به مهمانان هتل در بدو ورود خوشامد بگوید و از آنها استقبال کند. او اطمینان داشت که اگر آن مرد ایرلندی جذاب لباس برازنده میپوشید توجه مهمانان را جلب میکرد و مشتریهای بیشتری را به هتل درآیدن میکشید.  
 لوئیس با غرور به لانا گفت:  
 \_ میتوانم لباسهایم را در رختشورخانه هتل بشویم. در این صورت تو از شستن و اتو کردن معاف میشوی.  
 با اینکار البته در وقت و فضا صرفه جویی میشد اما از طرفی لانا دوست داشت این قبیل کارها را خودش برای شوهرش انجام دهد. این بخشی از نمایش زن و شوهر بازی بود. او بیاد لوف کلاس افتاد. هیچ وقت لباس اتو نمیکرد.

البته ریتا اینکار را انجام میداد. حالا گاهی فکر میکرد در خانه ای که هیچ نقشی بعهدہ نداشت چطور روزگار میگذراند.

لوئیس هرروز از موفقیت‌های تازه اش با لانا حرف میزد. در چنین مکان و زمانی مردم فقط میخواستند ثابت کنند که کاری از دستشان برمی آید و قادر هستند خودشان را همرنگ جماعت کنند. جنگ همه معیارها را عوض کرده بود. برای ترقی نیازی به هیچ‌گونه سند رسمی یا مدرک دانشگاهی یا تجربه حرفه ای وجود نداشت.

لانا میدانست که وقتی لوئیس میگوید پشت میز نشین شده است یعنی در قلب تمام هتل قرار گرفته است. او ابدًا اغراق نمیکرد. در هتل درآیدن در بسیاری از امور با لوئیس مشورت میکردند. مسئول اتاقها و خدمتکارانش درمورد زمان نظافت و مرتب کردن اتاقها از او نظر میخواستند. لوئیس به سرآشپز پیشنهاد کرده بود برگی از صورت غذا را روی تابلویی در سرسرای هتل و در معرض دید مهمانان قرار دهد تا هنگام خروج با دیدن آن ترغیب شوند و برای صرف غذا به هتل بازگردند.

پیشنهاد دیگر لوئیس این بود که اسم باربرها روی پیراهنشان نوشته شود.  
اریک سر باربر هتل گفت:

– متشکرم خودم میدانم کی هستم.

او همیشه به لوئیس احترام گذاشته بود و امید داشت که بوسیله او ترقی کند. لوئیس هرگز غیظ و رنجش دیگران را به روی خود نمی آورد شاید هم اصلاً متوجه رنجش خاطر آنها نمیشد.  
او در جواب اریک گفت:

– خب خب مسلم است که میدانی اما باید از قانون هتل پیروی کنی. از این گذشته تکلیف آمریکاییهایی که به اینجا می آیند چی میشود؟ آنها دوست دارند اسم آدم نازنینی را که ورودشان را خیرمقدم میگوید بدانند.

اریک سعی کرد دلیل گفته های او را بفهمد اما میدانست که بهر حال با نوشتن اسم روی لباسش انعام بیشتری نمیبیش نخواهد شد چون در حقیقت بیشتر دلارهای آمریکایی به جیب لوئیس سرازیر میشد. آمریکاییها برای خدمات لوئیس ارزش قائل بودند. او اسامیشان را بخاطر میسپرد و به آنها میگفت که کجا بروند و تعطیلاتشان را چطور بگذرانند.

هیچکس لوئیس را مدیر صدا نمیزد. او پشت میز آقای گری بود. مردم اصرار داشتند با او در همه موارد مشورت کنند و لوئیس البته دست رد به سینه هیچکس نمیزد.

لوئیس به لانا گفته بود که هرگز نمیتوانست شغلی به این خوبی پیدا کند و بهتر بود که تا حد امکان خودش را در چنین سمتی حفظ کند و لانا میدانست که او درست میگوید. او حتی با در دست داشتن درخشانترین معرفی نامه نمیتوانست شغلی مشابه در هتلی دیگر گیر بیاورد. دست نوشته ای نیز نداشت که صلاحیت او را تایید کند. وقتی در جایی مشغول بکار میشد با سحر و افسون پیشرفت میکرد.

گاهی افکار لانا متوجه زندگی گذشته لوئیس در اسپانیا و یونان میشد. حتی از آن هم دورتر به روزهایی می اندیشید که او در دوبلین یک فروشنده سیار بود یعنی همان زمانی که برای اولین بار او را ملاقات کرده بود. آنروزها لوئیس هرگز از مردم خسته نمیشد و حوصله اش سرنمیرفت و نگران این مسئله نیز نبود که مبادا مردم با او همراهی نکنند اما هیچوقت آرام و قرار نداشت و مایل بود بیشتر کار کند و بیشتر پول بدست بیاورد حالا چکاری باشد و چطور آنرا

انجام بدهد چیزی بود که ابدًا به آن اهمیت نمیداد. این نمایانگر اجتماع چند صفت در وجود یک مرد بود. لوئیس مردی بود دلزنده و نامتعادل با خنده های یک پسر بچه.

دستمزد لوئیس ماه به ماه افزایش می یافت و تکبر و خودنمایش بیشتر میشد.

ظاهراً لوئیس تمام این پیشرفتها را بخاطر لنا میخواست. پشت محلی که میز کار لوئیس را گذاشته بودند یک انباری وجود داشت که کم کم به اتاق کار او تبدیل شد. او صندوقها دوچرخه های شکسته و صندلیهای بدون پایه را دور ریخت و بجای آنها میزهایی را که در اتاق خوابها و اتاقهای پذیرش بود به آنجا منتقل کرد. یک جاچتری و چوب لباسی قهوه ای و تعداد زیادی نیز قلاب فلزی پیدا کرد تا کت خود را آویزان کند. او از آن پس کتش را به چوب لباسی همگانی که سایر کارکنان هتل از آن استفاده میکردند آویزان نمیکرد و کسی هم جرات نداشت علت اینکار را از او سوال کند. لوئیس آن انباری کوچک بلااستفاده را به یک دفتر کار تمیز و مرتب تبدیل کرده بود. حالا لوئیس در نهایت خوشحالی و رضایت متوجه شده بود که کارکنان ارشدی که مقامشان از او بالاتر بود او را جدی گرفته اند اما بهر حال حواسش جمع بود و جانب احتیاط را از دست نمیداد.

او به لنا گفت:

\_\_ باید مواظب رفت و آمدها باشم اگر بروم توی اتاق کارم و در را ببندم نمیتوانم اینکار را بکنم.

لنا گفت:

\_\_ در تعمیرگاه هتل دوستی نداری که در قسمت فوقانی در یک قاب شیشه ای بگذارد؟ مثل در آپارتمان آیوی. پرده

هم میتوانی آویزان کنی یک پرده توری. به این ترتیب براحتی میتوانی بیرون را ببینی.

و این توصیه کارساز بود.

جیمز ویلیامز لابد از اقدامات توسعه طلبانه کارمند جدید پشت میز نشین خوشش آمده بود چون حرفی نزد. گرچه شاید هم اصلاً متوجه چیزی نشده بود. ضمناً هیچکس اجازه نداشت بدون در زدن وارد تشکیلات لوئیس گری شود. ماهها در پی هم میگذشتند آن دو با استفاده از دوستان بانفوذی که پیدا کرده بودند توانستند مدارک هویت جدید برای لنا گری تهیه کنند و به عقد ازدواج یکدیگر درآیند. لنا درباره بچه ها زیاد حرف میزد و سعی میکرد راهی پیدا کند که با آنها تماس بگیرد و هرچه در توانش هست برای کیت و امت انجام دهد. لوئیس شهامت او را تحسین میکرد.

لنا گاهی فکر میکرد که آیا در تمام لندن زنی نظیر خودش وجود دارد که زندگی جدیدی را شروع کرده باشد؟ شاید اگر اهالی لوف گلاس او را در آن پیراهن خیاط دوز با ظاهری پاکیزه و آراسته میدیدند که در خیابانهای لندن شتابان قدم برمی دارد تشخیص نمیدادند که او همان هلن مک ماهون همسر مارتین داروفروش شاد شهرشان بود. شاید اگر او را در حال مرتب کردن پرونده ها و سروکله زدن با جوانان متقاضی کار در موسسه های بزرگ میدیدند از تعجب شاخ درمی آوردند. خانم مک ماهون انسانی کاملاً مستقل و آزاد شده بود. کسی که در لوف گلاس تن به همصحبتی با اهالی نمیداد حالا با دخترانی که برای درخواست کار به او مراجعه میکردند بحث میکرد و به آنها می آموخت که چه کنند تا ظاهری آراسته و شغلی مناسب بدست آورند. به آنها پند میداد که حد انسان آسمان است و باید پله های ترقی را پیمود و به آسمان رسید. برای آنها کلاس شبانه دایر میکرد تا سرعت عمل و قوه تخیلشان را افزایش دهد. خانم مک ماهون لوف گلاس چگونه اینهمه میدانست و مردم را وامیداشت که او را باور کنند؟

لنا به زندگی گذشته اش در لوف گلاس اندیشید. به سیزده سال زندگی در اجتماعی کوچک و در کنار دریاچه. در این بازنگری تازه متوجه شد که در آن شهر کارهای زیادی وجود داشت که میتوانست انجام بدهد. میتوانست به خانم هنلی پیشنهاد همکاری بدهد و مغازه کتیف و نامنظم او را برق بیندازد. پیراهنهایی به معرض فروش بگذارد که خانمهای لوف گلاس میپسندیدند و لباسهای رنگی برای بچه ها سفارش بدهد. میتوانست پیشنهاد کند که یکی از دختران هنلی خیاطی یاد بگیرد و مغازه را متحول کند.

با میلدرد او براین همسر هتلدار لوف گلاس هم میشد همکاری کرد. میشد هتل را از آن حالت قدیمی که گویی به یک قرن پیش تعلق داشت بیرون آورد. میتوانست همان کارهایی را انجام دهد که حالا به کمک لوئیس برای هتل درآیدن انجام میداد.

اگر مارتین را تشویق میکرد که اجازه بدهد در داروخانه اش کار کند میتوانست مغازه و ویتترینهای آنرا به زیباترین شکل بیاراید. همان کاری که با وجود آزادی عمل محدودی که داشت برای آژانس کاریابی میلار در لندن انجام داد. اگر مارتین اجازه میداد میتوانست ویتترینها را با گل و گیاه و پارچه و کاغذهای رنگی تزئین کند تا عابری بی اختیار بدرون داروخانه کشانده شوند.

اما مارتین البته گوشش بدهکار این حرفها نبود و حتما با غرور میگفت:

\_ زن من بیرون از خانه کار نمیکند.

گویی تنها ماندن در زندان آن خانه دلگیر و دست به سیاه و سفید نزدن آدم را ملکه میکرد. خیلی وقتها لنا نسبت به مارتین احساس حق شناسی میکرد. او شوهر بیتوقعی بود و زمانی لنا را به منطقه ای آرام در کنار دریاچه ای بزرگ و زیبا برده بود که لوئیس قلبش را شکسته بود. مارتین هیچ سوالی از او نپرسیده بود و در عوض قول داده بود که برایش زندگی آرام و پر شور و شوقی فراهم کند.

حالا نظر لنا بکلی تغییر کرده بود. دیگر شوخیهای مارتین را دلیل مهربانی او نمیدانست و اداهای بامزه ای که برای خندانن او درمی آورد و با عشق میکوشید تا او را سرگرم کند بچشم لنا صادقانه نمی آمد. او اکنون تمام اعمال مارتین را نوعی تزلزل عمیق و ویرانگر میپنداشت. حوادث اخیر موجب شده بود که لنا فکر کند مارتین همواره آرزو داشت او را چون پرنده ای اسیر در قفس نگهدارد. آیا او تنها زنی بود که از همسرش تقاضای طلاق کرده بود؟ چرا برای نظر دوستش دکتر کلی که هویت جسد پیدا شده را با مشخصات بدنی هلن مک ماهون متفاوت اعلام کرده بود اهمیتی قائل نشده بود؟

لوف گلاسیها عجب آدمهایی بودند. او در سرزمین وحشیها دو فرزند دنیا آورده بود. لنا از دوران زندگی در لوف گلاس فقط موارد پیش پا افتاده ای را برای لوئیس تعریف کرده بود. نمیخواست او بفهمد که قسمت عمده مغز و فکرش متوجه لوف گلاس است. لوئیس از بسیاری جهات یک بچه بود و دوست نداشت در قلب و مغز لنا با کیت و امت سهیم باشد. از طرفی احمقانه بنظر می آمد که لنا خودش را به او بچسباند و گریه سردهد و برای بچه ها دلتنگی کند. لوئیس را دوست میداشت اما وجود او بتنهایی کافی نبود. این زندگی موجب گرفتاری لنا شده بود.

خواهر مادلین روزی گفته بود که مردم در نهایت دست به کاری میزنند که دوست میدارند و لزومی هم ندارد که این عمل با تصمیم قبلی انجام شود. پس لابد بودن در کنار لوئیس را به زندگی با بچه ها ترجیح داده بود اما این حقیقت نداشت. لنا پیش بینی نمیکرد که مارتین دست به چنین عمل مضحکی بزند و کاری کند که بچه ها او را مرده بیندارند.

روبرو شدن با این حقیقت خیلی ناگوار بود اما لنا باید با قدرت حقیقت را میپذیرفت. دیگر پشیمانی سودی نداشت و بهتر بود که خودش را در کار و زندگی جدید غرق میکرد. این تنها راه باقیمانده بود و باید کارهایی را انجام میداد که در توانش بود اما هرگز فرصتی بدست نمی آورد.

لنا دوست داشت لوف گلاسیها بدانند برای کارهایی که در یکروز انجام میداد ساعات روز کافی نبودند و موسسه کاریابی میلار تنها بدست او اداره میشد.

برنامه ریزی او در تشکیلات جدید بقدری بیعیب و کامل بود که آقای میلار و دوشیزه جسی پارک حتی اظهارنظر جزئی نمیکردند. آنها اعتراف میکردند که کار و کاسبیشان رونق گرفته و دوبرابر شده است. صاحبان خوشنامترین و بزرگترین موسسه ها برای بازدید به آنجا مراجعه میکردند. حتی روزنامه های محلی درباره موسسه میلار مطلب نوشته بودند. لنا از گذشته خود خیلی چیزها در مغزش حفظ کرده بود.

آقای میلار با خواهش و تمنا گفت:

\_ خانم گری خواهش میکنم بفرمایید شما زینت این عکس هستید.

لنا جسی را به آرایشگاه خود فرستاده بود تا موهایش را درست کند و یک بلوز بافتنی خوش بافت به او عاریه داده بود تا بجای بلوز بافتنی پرزدار و رنگ و رورفته اش بپوشد.

لنا گفت:

\_ نه نه بخدا. شما دونفر این تشکیلات را میگردانید.

او از گرفتن عکس برای چاپ در مطبوعات خودداری کرد.

آخر کسیکه مرده بود چطور میتوانست در عکس ظاهر شود؟ چه کسانی بود آن عکس را ببینند؟

آیوی به لنا گفت:

\_ رنگت پریده.

لنا حرف او را تایید کرد و گفت:

\_ آره نمیدانم چه مرگم شده حالم خوش نیست.

آیوی پرسید:

\_ حامله ای؟

لنا با قاطعیت جواب داد:

\_ نه بابا.

و متوجه شد که آیوی متفکرانه به او نگاه میکند. آندو چشم گرد کوچک همه چیز را دریافته بودند. سن لنا برای بچه دار شدن زیاد بود. لوئیس و لنا بقدری سرگرم کار بودند که تابحال به صرافت این موضوع نیفتاده بودند.

بعقیده لوئیس غصه هرچیزی را باید به وقتش میخوردند اما لنا این طرز فکر را مسخره میکرد. در ایرلند دو فرزند داشت که حالا دیگر به او تعلق نداشتند و در سن سی و نه سالگی نمیتوانست حاملگی دیگری را تحمل کند. لنا زنی بود بدون فرزند. یک زن "شاغل". شاغل این لقبی بود که آن دو در سال هزار و نهصد و پنجاه و سه در لندن به خودشان داده بودند.

لنا به آرایشگرش گفت:

\_ "گریس" من کلی مشتری برای تو میفرستم باید معامله ای با هم بکنیم.

زمانی گریس برای تقاضای شغل منشیگری به موسسه میلار مراجعه کرده بود. او بقدری زیبا و خوش برخورد بود که لنا تشخیص داد که چنین کسی در اداره هرز خواهد رفت و حیف است که شغل اداری داشته باشد. گریس اهل همفکری و همدردی با دیگران بود و خصوصیات فردی او بیشتر بدرد شغلی میخورد که اجتماعی باشد و با مردم ارتباط نزدیک برقرار کند. "گریس وست" زن جوان بلند قامت و جذابی بود که مادرش اهل "ترینیداد" بود. او از اشتغال در اداره احساس نگرانی و تشویش میکرد و البته در برابر پیشنهاد آرایشگری از خود شک و تردید نشان داده بود. بسیاری از دختران هند غربی اینچنین بودند. گویی آرایشگر شدن بنظر آنها موفقیت چندان بزرگی بشمار نمی آمد.

لنا به او گفته بود که اگر آرایشگاهی را اداره کند موفقیت بزرگی بدست آورده است.

گریس موهای مشتریها را درست نمیکرد. درعوض قرارها را تعیین میکرد دخل و خرج سالن آرایش را نگه میداشت و با آن لباسهای شیک و ظاهر خوش نمای خود در آرایشگاه چرخ میزد و توصیه ها و تحسین و تمجید خود را نثار مشتریان میکرد و مثلا میگفت:

– بنظر من بهتر است به موهای خانم "جونز" کمی بیشتر نرم کننده بزنید. یا موهای خانم "نیکسون" را کمی بشوئید چند قطره آبلیموی تازه هم به آن بزنید.

و به این ترتیب آنها فکر میکردند که مورد توجه ویژه قرار دارند و بسیار خوششان می آمد.

گریس خودش را به آن راه زد و به لنا گفت:

– چه معامله ای؟

او پشت صندلی لنا ایستاده بود. لنا هر جمعه برای شامپو زدن و درست کردن مو به آن آرایشگاه میرفت و فقط

بهترین آرایشگر اجازه داشت به موهای پرچین و شکن خانم گری دست بزند.

موقع حساب کردن هیچکس متوجه نمیشد که لنا به گریس پول نمیدهد. گریس میدانست چطور دینش را به او ادا

کند. لنا گری با توصیه های کارساز خود چنین موقعیتی را نصیب او کرده بود. او خط به خط جملات مصاحبه را با

گریس تمرین کرده بود.

لنا گفت:

– خیلی از دخترهایی که به موسسه ما مراجعه میکنند... اصلا نمیدانند چه کنند تا برازنده بنظر بیایند.

گریس گفت:

– منظورت چه کسانی هستند؟

و بیاد آورد که تا پیش از آنکه لنا طرز لباس پوشیدن و آراستن چهره و مو را به او بیاموزد چقدر زبون بود و خودش

را دستکم میگرفت. جز لنا چه کسی به او یاد داده بود که خودش را بدرجات بالاتر برساند؟

لنا گفت:

– تو همیشه خوش قیافه بودی. نه منظور من تو نبود. آنها وقتی پیش من می آیند ترس در صورتشان موج میزند.

یا اصلا آرایش ندارند یا آنقدر سرخاب و ماتیک مالیده اند که انگار از سالن رقص برگشته اند. فرض کن دستکم

هفته ای ده تا مشتری برایت بفرستم. قبول میکنی که روش آرایش و چهره پردازی را بطور رایگان به آنها آموزش

بدهی؟

چشمان گریس از ناباوری گرد شد.



- \_ هفته ای ده نفر؟ امکان ندارد.
- \_ چچور درس آرایشی؟ یعنی در یک کلاس به آنها آموزش بدهم؟
- \_ میتوانیم با هم معامله کنیم. اگر از ده نفر کم فرستادم اصلا تخفیف نده.
- \_ چچور درس آرایشی؟ یعنی در یک کلاس به آنها آموزش بدهم؟
- \_ نه فقط به آنها یاد بده که چی بهشان می آید. لازم نیست چیزی به آنها بفروشی فقط یادشان بده که چه مقدار لوازم آرایش و چطور به کار ببرند آخر این دخترها طوری آرایش میکنند که انگار با بیل باغبانی ماتیک و سرخاب را روی صورتشان مالیده اند.
- گریس خندید و گفت:
- \_ تو برای راست و ریس کردن کارها چه راههای بامزه ای بلدی.
- لنا گفت:
- \_ چی فکر میکنی؟ برایت صرف دارد؟
- گریس گفت:
- \_ البته که صرف دارد. وقتی مشهور بشوی به همه میگویم من هم در این پیشرفت کمک کرده ام همانطور که تو بمن کمک کردی.
- لنا گفت:
- \_ مشهور؟ شک دارم.
- \_ من شک ندارم مبینم که آقای میلار روی تو حساب میکند و بتو امید بسته است.
- گریس با هیجان صحبت میکرد.
- لنا آهسته گفت:
- \_ اما من اصلا متوجه چنین چیزی نشده ام.
- در هر صورت هر اتفاقی که پیش می آمد فرقی در اصل موضوع بوجود نمی آورد. از لنا هیچ نوع مصاحبه مکتوبی وجود نداشت. حتی همین حالا.
- کلایو یک ماه از کیت بزرگتر بود بنابراین با تمام شدن ماه می سیزده ساله میشد. او با غرور گفت:
- \_ در خیلی از کشورها دخترها در چنین سنی میتوانند ازدواج کنند.
- خواهر مادلین گفت:
- \_ هر کشوری میخواهد باشد اما خود تو فکر نمیکنی که اینکار خیلی احمقانه است؟
- کیت و کلایو ضمن صحبت گلهایی را که برای خواهر مادلین برده بودند در شیشه دهان گشادی که روی لبه پنجره قرار داشت می آراستند.
- کلایو پرسید:
- \_ خوب نیست آدم زود ازدواج کند؟
- بنظر او رسیدن به سن ازدواج نوعی برتری بشمار می آمد.
- خواهر مادلین قاطعانه گفت:
- \_ نخیر ابا خوب نیست.

کلایو پرسید:

\_ وقتی قرار باشد در هر صورت اینکار را بکنیم چرا زودتر نکنیم؟

کیت گفت:

\_ خنگ خدا چون ممکن است با یک آدم عوضی ازدواج کنی.

کلایو گفت:

\_ خب در هر سنی ممکن است مرتکب این اشتباه شویم.

دخترها به خواهر مادلین نگاه کردند تا نظر او را جویا شوند.

خواهر در حالیکه آتش اجاق را بهم میزد گفت:

\_ بهر حال همه اینها بستگی به شانس و اقبال آدم دارد.

کلایو گفت:

\_ خب البته این موضوع در مورد حرفه شما فرق میکند. راهبه بودن هیچ ربطی به شانس و اقبال ندارد. شما از جانب

خدا فراخوانده شدید.

سکوت برقرار شد.

کیت پرسید:

\_ خواهر مادلین هیچوقت دلتان خواسته که ازدواج کنید؟

\_ خب من قبلا ازدواج کرده ام.

خواهر مادلین با چشمان آبی روشنش به آنها نگاه کرد و لبخند زد. طوریکه انگار از موضوع خبر داشتند.

کیت گفت:

\_ ازدواج کرده اید؟

کلایو پرسید:

\_ با یک مرد؟

\_ خیلی وقت پیش بود.

گویی با این عبارت کوتاه خواهر مادلین همه چیز را توضیح داده بود. در همین وقت غاز خواهر مادلین خرامان در

میان در ظاهر شد و با حماقت اینسو و آنسو را برانداز کرد.

خواهر خندید و صورتش پر از چین و چروک شد. گویی دوستی برای صرف چای به خانه اش آمده بود.

\_ خوش آمدی "برنادت". همین الان دخترها در یک ظرف قشنگ برایت ذرت پخته می آورند.

کیت و کلایو دیگر چیزی درباره ازدواج خواهر مادلین نشنیدند.

کلایو گفت:

\_ یعنی... واقعا گفت ازدواج کرده...

کیت گفت:

\_ آره خودم شنیدم.

\_ با یک مرد هم ازدواج کرده نه با مسیح یا کس دیگر.

\_ نه گفت خیلی وقت پیش بوده.

دخترها روی تخته سنگ لجن گرفته ای در ساحل دریا نشستند.

کلایو گفت:

\_ او نمیتواند ازدواج کرده باشد. او نمیتواند بغل یک مرد خوابیده باشد.

\_ خب خودش گفت نگفت؟

\_ شرط میبندم غیر ما دوتا کسی از این موضوع خبر ندارد.

کیت ناگهان گفت:

\_ منکه خیال ندارم به کسی حرفی بزنم تو چی؟

کلایو ناامید و ناراحت بنظر می آمد.

\_ او که نگفت این یک راز است و باید پیش خودمان بماند.

\_ نه کلایو نگفت اما اینجوری اعتمادش را به ما نشان داد.

کلایو بفکر فرورفت. بطور حتم خیلیها مشتاق شنیدن خبر مهمی بودند که همین چند لحظه پیش به آندو گفته شده

بود. اگر آن خبر دست اول بسیار ویژه را حفظ میکردند کلایو کلی همیشه میتوانست ادعا کند که راز نگهدار است.

پس متفکرانه گفت:

\_ آره من هم همینطور فکر میکنم.

کیت با شگفتی گفت:

\_ تصورش را بکن این موضوع را بمن و تو گفت.

کلایو خیلی خوشش آمد و گفت:

\_ او میداند که ما همدیگر را خوار و خفیف نمیکنیم.

دخترها بسمت خانه راه افتادند. سرراه به کافه پادلز رسیدند. آقای پادلز دم در کافه ایستاده بود.

آقای پادلز گفت:

\_ کی میشود شما خانمهای جوان بزرگ شوید و به کافه من رفت و آمد کنید؟

دخترها کروکر خندیدند کلایو گفت:

\_ پادلز چند سال بیشتر نمانده.

پادلز گفت:

\_ والله دوشیزه کلی مایه افتخار این کافه است که شما با قدم خودتان آنرا مزین کنید.

دخترها تمام راه گفتند و خندیدند و در این فکر بودند که باید چند سالی صبر کنند تا آمادگی رفتن به کافه پادلز را

پیدا کنند!

کلایو گفت:

\_ شاید بتوانی تولد سیزده سالگی را آنجا جشن بگیری. میتوانیم برای مهمانها دعوتنامه بفرستیم. در دعوتنامه

مینویسیم "دوشیزه کیت مک ماهون در روز دوم ژوئن هزارونهدصد و پنجاه و سه در کافه پادلز با سر وارد جامعه

بزرگترها میشود."

آنها برای اینکه از شدت خنده به زمین نیفتند ناچار به دیوار هتل تکیه دادند.

فیلیپ اوبراین با حسادت گفت:

\_ انگار خیلی خوش میگذرد.

کلایو گفت:

\_ داریم نقشه جشن تولد کیت را میکشیم.

گل از گل فیلیپ باز شد.

\_ جشن میگیرید؟

کلایو پرید به فیلیپ و گفت:

\_ معلوم است که نمیگیریم. او عزا دار است اما این دلیل نمیشود که نتوانیم درباره اش شوخی و خنده کنیم. در لندن مردم خودشان را برای جشن تاجگذاری آماده میکردند. سردر خانه ها با پرچم آراسته شده بود. آیوی سرگرم آماده کردن خانه اش بود. از پایان جنگ چند تا پرچم داشت که بعنوان یادگاری از آن دوران نگهداشته بود.

آیوی به لنا گفت:

\_ روز تاجگذاری روز بزرگیست.

\_ من هم همینطور فکر میکنم.

\_ ببخشید یادم رفته بود که تو علاقه ای به روز تاجگذاری نداری آخر ایرلندی هستی.

\_ نه برای این نیست. اتفاقا خیلی هم علاقه دارم. میخوام فراموش کنم که ایرلندی هستم... اینروزها بسختی کار میکنم.

\_ خودم میبینم. هرشب دیرتر از شب قبل بخانه می آیی.

\_ خب لوئیس هم دیر می آید.

\_ زیاد کار نکن عزیزم.

آیوی با توجه و محبت به او نگاه میکرد.

و البته حق با آیوی بود. لنا تا دیروقت در موسسه میماند به شرکتهای بزرگ نامه مینوشت و روشهای کار موسسه میلار را بری آنها شرح میداد و به نامه های اداری دیگر رسیدگی میکرد. در نتیجه فعالیت شدید لنا موسسه کاریابی میلار بی اندازه پرکار و فعال شده بود و آقای میلار در عرض شش ماه حقوق او را دوبرابر کرده بود. لنا اصرار داشت که به جسی پارک هم به اندازه او دستمزد بدهند.

\_ آقای میلار ما یک گروه هستیم. من بدون جسی نمیتوانم کار کنم.

آقای میلار چشمان تیزبینی داشت. او متوجه تغییر ظاهری جسی و اعتماد بنفس تازه او که ترسوترین کارمند موسسه بشمار می آمد شده بود. گرچه لنا توانست جسی را بکلی به آدم دیگری تبدیل کند اما خودش صدبرابر از او پیشی گرفت و آقای میلار میدانست که جسی پارک حامی موسسه میلار و وفادار به آن بود. پس درحقیقت او یک جواهر بود و باید مورد لطف و خوشرفتاری قرار میگرفت. در هر صورت سود خوبی عاید موسسه شده بود و آقای میلار میتوانست دستمزد جسی پارک را هم افزایش دهد.

\_ "جیم میلار" یکبار شوهر خانم گری را دیده بود مرد ایرلندی جذابی که در خاطر میماند. لنا گری در مورد زندگی خصوصیش هیچ حرفی نمیزد که اگر میزد موجب تنوع میشد و همه را از شر گوش دادن به جزئیات زندگی جسی پارک که هرروز تعریف میکرد نجات میداد.

لنا گفت:

\_ آقای میلار من و دوشیزه پارک میخواستیم بدانیم که آیا میشود به مناسبت جشن تاجگذاری ویتترین ویژه ای درست کنیم و آنرا به معرض تماشا بگذاریم؟  
\_ اما آخر توی ویتترین چی میخواهید بگذارید؟  
جسی با اشتیاق به آنها نگاه کرد. اینروزها نگاهش بیتفاوت نبود. او بلوزی شیک و چسبان به تن داشت و سنجاق سینه ای که نقش گل و بته رویش کنده کاری شده بود آنرا زینت میداد.  
پیش از آن جسی پارک بجای آن سنجاق سینه از مارکی استفاده میکرد که کلمه میلار را با رنگ آبی و طلایی روی آن نوشته بودند رنگهای آبی و طلایی رنگهای مخصوص موسسه بودند.  
پشتیهای کوچک روی صندلیها آبی و طلایی بودند رنگ تازه دیوارها قاب عکسها و نوشت افزارها همه آبی و طلایی بودند. جسی پارک در گذشته همیشه بلوزهای شل و ول و یقه باز میپوشید. مدل جدید موی جسی و آرایش تازه اش قیافه او را بکلی تغییر داده بود. لنا برای کارکنان زن موسسه بلوز سفید دامن آبی و یک دستمال گردن طلایی در نظر گرفته بود.

لنا به آقای میلار پیشنهاد کرد که حقوق جسی پارک را افزایش دهد تا بتواند بعضی از بعدازظهرها کسی را برای پرستاری از مادرش استخدام کند و گاهی وقت آزاد داشته باشد. و وقتی از زبان جسی شنید که به ترانه "آواز در باران" علاقه دارد خیالش آسوده شد. حالا دیگر لنا و آقای میلار بجای آنکه برای بار صدم به مشکل غذا خوردن مادر جسی گوش کنند بیت به بیت شعر "آواز در باران" را از زبان او میشنیدند.  
جسی سابق با هر نظری که آقای میلار میداد بیچون و چرا موافقت میکرد و اگر خودی نشان میداد یا میگفت "نمیدانم" یا "مطمئن نیستم" اما حالا نظرش را با قاطعیت بیان میکرد:

\_ آقای میلار رنگهایی که ما در موسسه استفاده میکنیم شاهانه هستند میدانید که ما تصمیم داریم یک ویتترین با رنگهای زیبای آبی و طلایی درست کنیم و عکس ملکه جدید را در آن بگذاریم...  
لنا گفت:

\_ فکر خوبیست. میتوانیم نوشته ای هم به این مضمون در آن بگذاریم. درود و خیر مقدم به دوره جدید ملکه الیزابت... از طرف موسسه میلار که چشم به آینده ای درخشان برای تمام مردم دارد.  
آنها این فکر را بی اندازه پسندیدند و هیجانزده شدند. لنا با دیدن اینهمه شور و اشتیاق بادی به غبغب انداخت. آیا انگلیسیها از ایرلندیها ساده تر بودند؟ آیا انگلیسیها لحن انتقادی کمتری داشتند؟ یا او نتوانسته بود در شهری که سیزده سال از عمرش را به بیهودگی گذرانده و پژمرده شده بود نقشی بعهده بگیرد؟  
لوئیس پرسید:

\_ بنظر تو برای مراسم جشن تاجگذاری باید در هتل تلویزیون بگذارند؟  
لنا گفت:

\_ یعنی میخواهی بگویی که در هتل تلویزیون وجود ندارد. حتی یکی؟  
\_ نه آنها بخاطر اینکه هیچ سروصدایی در هتل نیست افتخار میکنند.  
\_ اما اگر هتل بیشتر از این خالی از سروصدا نباشد مایه افتخار است.  
لوئیس با تعجب به او نگاه میکرد. لنا مثل همیشه حرف نمیزد کلامش خیلی قاطعانه بود:

\_ چرا اینجوری نگاه میکنی؟  
 \_ چیزی نیست فقط کمی خسته هستم.  
 لوئیس گفت:  
 \_ خیلی خوب فهمیدم که از این به بعد نباید از تو چیزی بپرسم.  
 و لبهایش را با غیظ جمع کرد.  
 لنا که میخواست به او هشدار بدهد فریاد زد:  
 \_ لوئیس وای لوئیس لطفا بداحمی نکن.  
 لوئیس بشدت رنجیده بود.  
 \_ بداحمی؟ من! نخیر من بداحمی نمیکنم. این تو هستی که میخواهی با عصبانیت مرا از سر خودت باز کنی.  
 \_ متاسفم تقصیر من است.  
 چند لحظه سکوت برقرار شد و لنا ادامه داد:  
 \_ لوئیس من روز مزخرفی را گذرانده ام.  
 \_ خب من هم روز مزخرفی را گذرانده ام.  
 لنا دستش را بسمت لوئیس دراز کرد اما او خودش را عقب کشید.  
 \_ لوئیس خواهش میکنم. بیا درباره تلویزیون با هم حرف بزنیم. خیلی برایم جالب است. بخدا راست میگویم.  
 لنا حالا به التماس افتاده بود.  
 \_ نه هلنا. طوری نیست. از این به بعد هتل درایدن امورش را بدون توصیه های جنابعالی خواهد گذراند.  
 لنا دوباره التماس کنان گفت:  
 \_ من تند حرف زدم معذرت میخواهم. خود تو هم وقتی خسته هستی همین کار را میکنی. بین من و تو که این حرفها نیست هست؟  
 لوئیس با سردی گفت:  
 \_ نه البته که نیست.  
 لنا لبش را بدنان گزید. بهر قیمتی بود باید لوئیس را به خلق و خوی اولش بازمیگرداند. خیلی احمقانه به شوهرش پرخاش کرده بود. آیا لوئیس انتظار عذرخواهی بیشتری داشت یا بهتر بود که لنا موضوع بحث را تغییر دهد؟  
 لنا با لحنی شاد گفتک  
 \_ امروز درباره چگونگی برگزاری جشن تاجگذاری کلی بحث کردیم.  
 لوئیس با پوزخند گفت:  
 \_ ا چه جالب.  
 لنا تا آنوقت چهره او را اینچنین عبوس ندیده بود.  
 \_ عزیزم؟  
 لنا حس میکرد که صورتش گل انداخته است.  
 \_ نه ادامه بده. کمی بیشتر از آقای میلار و جسی پارک تعریف کن. آخر این دو نفر فعلا از همه جالبتر هستند. آنها که مثل احمقهای بیچاره ای که با هزار زحمت در هتل درایدن یک لقمه نان درمی آورند آشغال و بی مصرف نیستند.

لنا که سرش را پایین انداخته بود گفت:

\_ بنظرم کمی تند رفتم. من بی اندازه متاسفم.

او امیدوار بود که لوئیس از خر شیطان پایین بیاید بغلش کند و بگوید مانعی ندارد و اعتراف کند که هردو خسته بوده اند. امکان داشت حتی از لنا بخواهد تا با هم به رستوران ایتالیاییها بروند که اینکار البته آنها را بهم نزدیکتر میکرد. خیلی وقت بود که دست و دل لوئیس دیگر برای زنش نیملرزید و او زیاد مطمئن نبود که شوهرش چنین تقاضایی بکند. با شنیدن صدای چرخش دستگیره در لنا سرش را بلند کرد و پرسید:

\_ لوئیس کجا داری میروی؟

\_ بیرون.

\_ بیرون یعنی کجا؟

\_ هلنا یادم می آید میگفتی چیزیکه در لوف گلاس دیوانه ات میکرد این بود که مردم همیشه از تو میپرسیدند: کجا

میروی. گفتم بیرون یعنی بیرون. همین کافی نیست؟

\_ نه کافی نیست. ما همدیگر را دوست داریم... نرو.

\_ ما که نباید مثل کنه بهم بچسبیم.

\_ من مثل کنه به تو نمیچسبم خواهش میکنم.

حالا لنا التماس میکرد. آیا مارتین اینچنین به او التماس کرده بود؟ لوئیس به او نزدیک شد و هردو دستش را در دست گرفت و گفت:

\_ گوش کن عشق من. ما مزاحم هم هستیم. بیا خونسردیمان را حفظ کنیم.

\_ اجازه بده منم با تو بیایم. دیگر بس کن. ما دو تا آدم بزرگ هستیم.

لبخند لوئیس خیلی بامحبت بود بامحبت تر از آنکه از وجود او برخاسته باشد. اندام لنا با دیدن این صحنه به رعشه افتاد. آیا لازم بود بیش از این سعی کند؟ آیا میتواند بیشتر عجز و لابه کند؟ او حرفی نزد. حتی یک کلمه. لوئیس دستهای او را رها کرد و صدای بسته شدن در پشت سرش شنیده شد. لنا نه گریه کرد نه برای مشورت بسراغ آیی رفت اما از خانه بیرون زد.

او از مغازه نزدیک میدان یک سیب و مقداری پنیر خرید و بسمت موسسه کاریابی میلار براه افتاد. به موسسه رسید از در وارد شد و دوروبر خود را با رضایت برانداز کرد. دستکم در این موسسه کاری انجام داده بود و میتواندست حاصل ماهها کار و زحمت خود را در لندن نشان بدهد. تابلوی اعلانات که با شیشه پوشانده شده بود و اطلاعات ضروری را با خطی خوش در خود جا داده بود زمینه اصلی رنگها که آبی و طلایی بود سینی طلایی با لیوانهایی برنگ آبی که در آنها به تمام مراجعین چای و قهوه تعارف میشد و پشتیهای کوچک که بدست مادر جسی که حالا نقشی در زندگی پیدا کرده بود روکش شده بودند. همه و همه گوشه ای از زحمات او بشمار می آمدند.

لنا پشت میزش نشست و پرونده ها را از کشو بیرون آورد. چیزیکه به آن نیاز داشت چند ساعت وقت بود که به کارهایش رسیدگی کند. در ساعات اداری تمام مدت نگران بود تا هرچه زودتر خودش را بخانه برساند و همه چیز را برای آمدن لوئیس آماده کند.

لوئیس. لنا به او فکر نمیکرد زیرا حتی فکر این مرد یادآور ظلم و بی عدالتی او بود و تنش را میلرزاند.

زمان مانند برق میگذشت و لنا باور نمیکرد که ساعت یازده شده است. احساس میکرد قلبش دارد از سینه اش بیرون می آید. خیلی دیر شده بود دیرتر از آنکه او خیال داشت بیرون از خانه بماند. حتما لوئیس تا حالا برگشته بود و اگر میفهمید که او به موسسه رفته است جروبحت بیشتری درمیگرفت اما از طرفی نمیتوانست وانمود کند که اینهمه ساعت بتنهایی در لندن پرسه زده است.

لنا درحالیکه پله ها را با دو میپیمود تمرین میکرد که چه بگوید اما البته لازم بود که اول ببیند لوئیس در چه حال و هوایی بسر میبرد. او به خودش نهیب زد:

\_ جوابش را بده کوتاه نیا.

و در را باز کرد. آپارتمان خالی بود. لوئیس هنوز برنگشته بود. پس وقتی میگفت میروم بیرون واقعا راست میگفت. وقتی لوئیس بخانه آمد لنا کاملا بیدار بود اما چشمهایش را باز نکرد. ساعت سه و بیست دقیقه بود. او بسرعت به رختخواب خزید و کنار لنا دراز کشید اما برخلاف عادت اینبار دستش را بسوی زنش دراز نکرد. تا اینوقت صبح کجا میتوانست رفته باشد؟ او مغرورتر از آن بود که بمحل کارش بازگردد و مانند لنا به کارهای عقب افتاده اش برسد. پس بطور حتم لوئیس بخانه کسی رفته بود. کسی که بقدر کافی با او خودمانی بود تا بتواند اینهمه ساعت سرگرمش کند.

لنا گری میتوانست قسم بخورد که آنشب لحظه ای چشم برهم نگذاشته بود.

مغز او پر بود از تصویر. و هیچکدام رویا نبود. دخترش کیت را به تصویر کشید. روز تولد او بود دوم ژوئن روز تاجگذاری کیت سیزده ساله میشد. دختری که مادرش مرده بود. آه یکاش دستکم میشد به او نامه بنویسد. یکاش مارتین به بچه ها گفته بود که مادرشان بجای دوری رفته است و دیگر باز نمیگردد. دراینصورت میتوانست برای آنها نامه بنویسد.

هنگامیکه روشنی سحرگاه بر فراز لندن دامن افشاند و پرتو زردرنگی از میان پنجره اتاق بدرون خزید و جانشین سیاهی شب شد لنا تصمیم خود را گرفته بود و حالا میدانست چه کند. نامه ای بدخترش مینوشت و وانمود میکرد که کس دیگریست. فکر اینکار به او روح و نشاط بخشیده بود. اگر کسی برخاستن و لباس پوشیدن او را میدید باور نمیکرد که تمام شب لحظه ای نخوابیده. حتی لوئیس متعجب شده بود.

او درحالیکه سرش را بسمتی کج کرده بود و انتظار عذرخواهی بیشتر لنا را میکشید گفت:

\_ انگار امروز از دست دنیا کمتر عصبانی هستی؟

اما از عذرخواهی خبری نبود.

لنا گفت:

\_ بنظر تو ما دیشب مثل گربه های "کیل کنی" نشده بودیم؟

لوئیس سکوت کرد. این واکنشی نبود که انتظارش را میکشید.

\_ فکر میکنی چه چیزی باعث شد که ما مثل آنها بشویم؟

\_ بقول خودت ما مزاحم همدیگر هستیم.

از چهره لنا پیدا بود که شوق رفتن دارد. و طبیعی بود که حالا لوئیس به التماس بیفتد.

\_ منظور من این نبود که جور بدی مزاحم همدیگر هستیم...

لنا با لبخندی وسوسه انگیز گفت:



\_ نه نه! میدانم که چنین منظوری نداشتی. سرشب میبینمت.  
 و پیشانی او را بسرعت بوسید و از در بیرون رفت. لنا به تنها چیزی که اهمیت میداد پیدا کردن راهی بود که بتواند بدخترش نامه بنویسد.  
 آقای میلار قبل از همه سرکار حاضر بود.  
 او به لنا گفت:  
 \_ شما مرا یاد داستان آدم کوچولوها می اندازید.  
 \_ کدام آدم کوچولوها؟  
 \_ نمیدانم... همانهایی که شبها می آمدند و برای پریزادها کار میکردند نخ میریسیدند و میبافتند و ... این داستان را بلدید؟  
 \_ فکر کنم آن را شنیده ام اما چرا من شما را یاد این داستان می اندازم؟  
 \_ بنظرم دیشب یکی آمده و کارهای شما را انجام داده. سبد پرشده از نامه های نوشته شده و یادداشتهای آماده.  
 \_ دیشب یکی دو ساعت آدمم اینجا.  
 \_ نمیدانم کدام پریزاد خوش طینتی شما را به اینجا آورده.  
 آقای میلار عینکش را از روی چشمش برداشت و آن را تمیز کرد.  
 \_ برادرم قبلا بمن میخندید و میگفت که استعداد و شم کاسبی ندارم. حالا در عرض همین چند ماه تصمیم گرفته سهم بخرد و با من شریک شود. در اینمورد شما چه نظری دارید؟  
 \_ آقای میلار شما خودتان چی فکر میکنید؟  
 لنا فهمید که محبت چندانی بین دو برادر وجود ندارد.  
 \_ خانم گری درحقیقت اگر اینکار را بدون وجود او انجام بدهم راحت تر هستم البته اگر شما قصد ماندن در اینجا را داشته باشید.  
 تمام صبح آنروز افکار لنا به زمانی برمیگشت که با کیت درباره زندگی گذشته خود صحبت کرده بود. او نمیتوانست بدخترش بگوید برای این با پدرش ازدواج کرده که تغییری در زندگیش بوجود بیاید. نمیتوانست بدخترش بگوید مرد دیگری را دوست میداشته در حالیکه آن مرد کوچکترین اهمیتی به این عشق نمیداده است. لنا به فکر فرو رفت. شاید اصلا کیت تمام آن صحبتها را از یاد برده بود.  
 او نامه را مینوشت تا ببیند با چه واکنشی از سوی کیت روبرو خواهد شد.  
 کیت عزیز  
 شاید بنظرت عجیب بیاید که از کسی نامه دریافت کنی که او را نمیشناسی. اما چندی پیش در یک روزنامه ایرلندی خبر مرگ مادرت را خواندم و تصمیم گرفتم نامه ای بنویسم و به اینوسيله همدردی خودم را ابراز کنم. من پدرت را نمیشناسم چون من و مادرت خیلی وقت پیش زمانیکه خیلی جوان بودیم و پیش از آنکه مادرت با پدرت آشنا شود با هم دوست بودیم. بعضی اوقات برایم نامه مینوشت و از همه شما و زندگی در لوف گلاس حرف میزد. حتی تاریخ تولد تو را میدانم و میدانم که بزودی سیزده ساله خواهی شد.

مادرت از داشتن دختر کوچولویی خیلی خوشحال بود. در نامه هایش از موهای سیاه تو که مانند موی بچه ها بود خیلی تعریف میکرد. از دختر کوچولویی حرف میزد که مهمانیهای کوچک ترتیب میداد. من به نشانی منزلتان نامه نینویسم آخر ممکن است پدرت را غمگین کند. مادرت بمن گفته بود که طریقه پست دیگری در لوف گلاس وجود دارد یعنی فرستادن نامه به نشانی زنی که راهبه است.

اگر دوست داری برایم نامه بنویسی و از دورانی از زندگی مادرت با خبر شوی که فقط چهار پنج سال از سن کنونی تو بزرگتر بود بمن اطلاع بده.

امیدوارم خبری از تو بدستم برسد اگر هم نرسد درک میکنم. در سن و سال تو کارهایی وجود دارد که خیلی مهمتر از نوشتن نامه به یک غریبه در لندن است.

با تقدیم گرمترین آرزوها برای یک روز تولد پر از شادی.

از طرف دوست قدیمی مادرت

لنا گری

وقتی لنا نامه را در صندوق پستی قرمز کنار خیابان می انداخت دست چپش را مدت زیادی در محل مخصوص

انداختن نامه نگهداشت گویی دستش بدخترش میرسید و میتوانست او را لمس کند.

شغل تامی بنت در پستخانه رساندن نامه ها به مردم بود. مونا فیتز علاقه زیادی به نشانی مبدا ارسال نامه ها داشت.

وقتی نامه پر حجمی که محتوی چند دلار بود برای خانواده هنلی رسید- او کلی تعبیر و تفسیر درمورد آن سرهم

کرد. گاهی بسته های پستی و پاکت نامه هایی را که بنام خواهر مادلین میرسید واری میگرد- برای زنی که ادعا

میکرد دست از دنیا شسته است هنوز از تمام نقاط جهان نامه می آمد. پیرزن راهبه برای خودش یک پستخانه ثانوی داشت.

تامی بنت پیرامون این موضوع هیچگونه تعبیر منفی یا نامناسبی ابراز نمیکرد. تا آنجا که متوجه شده بود خواهر

مادلین زنی مقدس بود خواهر کمک زیادی به دختر پانزده ساله تامی کرده بود و او همواره این راهبه تارک دنیا را

دوست و حامی خود میدانست.

تامی در یک صبح گرم و آفتابی اواخر ماه می سه تا نامه به کلبه راهبه برد. یکی از نامه ها حاوی یک چک پنج پوندی

بود که خواهر آنرا صرف امور خیریه کند و او چک را به تامی داد.

\_ تامی این پول را بجایی برسان که باید برسد.

\_ نمیخواهم اینقدر بمن اعتماد داشته باشید. شاید تمام آنرا برای کمک به دیگران و در راه درست خرج نکنم.

خواهر اصرار کرد:

\_ آخر من با این پول چکار میتوانم بکنم؟ تو میدانی کجا به آن احتیاج دارند.

تامی وقتی با خواهر مادلین بود اعتماد بنفس زیادی پیدا میکرد آخر خواهر او را مرد مسوول و وظیفه شناسی

میدانست در حالیکه هیچکس دیگری درباره او چنین فکری نمیکرد. همسرش او را تنبل میدانست. از نظر مونا فیتز

شل و وارفته بود. دختر خودش که آنهمه محبت و از خو گذشتگی از پدر دیده بود او را امل و یکدنده میپنداشت و

نقش پدر را در وجود آوردن موقعیت خوب زندگی نادیده میگرفت.

تامی گفت:

\_ خواهر من میروم تا شما در آرامش بقیه نامه هایتان را بخوانید.

خواهر مادلین گفت:

\_ قوری را بردار و برای هر دو مان چای درست کن. بالا و پایین رفتن در این جاده عطش می آورد. او مرغ و خروسهایی را که جلوی پایش وول میخوردند کیش کرد و روی یک کرسی سه پایه نشست تا نامه هایی را که به نشانی کلبه آمده بودند بخواند.

خواهر عزیز

\_ من یکی از دوستان قدیمی مرحوم هلن مک ماهون هستم و مایلم با دختر او کیت مکاتبه کنم. بدلائل گوناگون میل ندارم به نشانی منزل آنها نامه بفرستم. من به کیت گفته ام که نمیخواهم پدر او را با یادآوری خاطرات همسر از دست رفته اش اندوهگین کنم اما حقیقت این است که میترسم آقای مک ماهون با این مکاتبه مخالفت کند.

من چیزی نخواهم نوشت که موجب ناراحتی آن دختر شود و شما مختارید که نامه های مرا بخوانید تا مبادا چیز ناراحت کننده ای در آن باشد که روی او تاثیر نامطلوب باقی بگذارد. در گوشه پاکت نامه حروف ک-م را مینویسم تا شما بدانید نامه متعلق به کیت است. اگر امکان دارد مرا از موافقت یا مخالفت خود با اینکار باخبر کنید.

ارادتمند شما

لنا گری

نامه خیلی تمیز ماشین شده بود. روی پاکت نشانی محلی در غرب لندن نوشته شده بود. نگارنده روی پاکت با حروف درشت نوشته بود:

\_ لطفا نامه خود را حتما به نشانی سی- او خانم آیوی براون بفرستید.

خواهر مادلین مدت زیادی به دریاچه خیره شد. وقتی تامی بنت چای را درست کرد و برای خواهر آورد ایستاد و چند لحظه به آن زن ریزنقش که با تمام وجود در دریای افکارش غوطه ور بود نگاه کرد. خواهر مادلین همانروز به کلایو گفت:

\_ کلایو، تو میانه ات با سگها خیلی خوب است. ممکن است بروی و "امبروز" را پیدا کنی؟

کلایو اطاعت کرد و از اینکه بتنهایی پی کاری فرستاده میشد، خوشحال و راضی بنظر می آمد. کیت با حسادت به عقب سر او نگاه کرد.

\_ من با گربه ها میانه خوبی دارم.

خواهر مادلین گفت:

\_ میدانم، گربه ها تقریبا با تو حرف میزنند، کیت مک ماهون، حتی گربه های نیمه وحشی.

سپس نامه را به کیت داد.

حرف زیادی رد و بدل نشد اما کیت فهمید که نامه را باید وقتیکه در خانه تنهاست باز کند. و احتمالا نباید کلایو را در خواندن آن با خود سهیم کند. از آنجاییکه نامه به نشانی خواهر مادلین رسیده بود، پس پدر هم نمیبایست در خواندن آن سهیم شود.

کیت حتما نامه را چهارده بار خوانده بود، آخر کلمه به کلمه آنرا از بر میدانست. مادر درباره او همه چیز را به این زن گفته بود. از موهای سیاهش تا مهمانیهای کوچکش. لابد مادر بیشتر از اینها برای او از دختر کوچولویش حرف زده بود.

نامه ماشین شده بود، در نتیجه میشد آنرا براحتی خواند. البته همین امر نامه را شبیه به نامه های اداری که به داروخانه میرسید، کرده بود.

نویسنده نامه بنظر مهربان اما غیرصمیمی می آمد. او خانم گری بود یا دوشیزه گری؟ آیا میخواست اطلاعات بیشتری بدست بیاورد؟ کیت احساس کرد به او اعتماد دارد، آخر خواهر مادلین گفته بود که مادرت در گذشته از آن زن به عنوان یک دوست قدیمی یاد کرده بود.

کیت به خواهر مادلین گفته بود:

\_ نمیدانستم مادر دوست قدیمی داشته.

خواهر مادلین گفته بود:

\_ مادر تو برای همه یک دوست خوب بود.

\_ میدانم، میدانم که او برای همه یک دوست خوب بود.

چشمان کیت برق زده بود.

\_ مردم مادر را خیلی دوست داشتند، اینطور نیست؟

راهبه پیر به علامت تایید سرش را تکان داده بود.

\_ خیلی زیاد.

کیت که اشتیاق داشت تعریف بیشتری از مادرش بشنود، گفته بود:

\_ اما شما مادر را خوب نمیشناختید. زیاد اینجا نمی آمد. گرچه، آدم برای اینکه مردم را بشناسد حتما لازم نیست زیاد آنها را ببیند.

کیت درست میگفت. خیلی وقتها انسان متوجه میشود از چه کسی خوش آمده و از چه کسی خوش نیامده است. کیت گفته بود:

\_ وقتیکه مادرم به اینجا می آمد درباره چی با هم حرف میزدید؟

\_ ای... از اینطرف و آنطرف.

وقتیکه کسی اعترافی نزد خواهر مادلین میکرد، میدانست که او مهر سکوت بر لب میزند و راز را هرگز برملا نمیکند.

کیت که ناراحت بنظر می آمد، پرسیده بود:

\_ هیچوقت درباره این لنا گری حرفی زده بود؟

\_ بیشتر صحبتهای او درباره تو بود. تو و امت.

هلن مک ماهون در همان چند ملاقاتی که با خواهر مادلین داشت با چنان عشقی از فرزندانش حرف زده بود که

خواهر مادلین باور نمیکرد او بتواند خودش را غرق کند و آنها را تنها بگذارد.

پیرزن راهبه به عشق آن زن به فرزندانش ایمان داشت.

نا گفت:

\_ آیوی، من نشانی تو را دادم.

آیوی که گیج شده بود، گفت:

\_ خب، این نشانی خود تو هم هست، نیست؟

\_ نه منظورم اینست که نشانی آپارتمان تو را داده ام.

- \_ میفهمم.
- \_ نه نمیفهمی.
- \_ بعدا دلیلش را بمن میگویی؟
- \_ اینکار را فقط به این خاطر کردم که دلم میخواد هر نامه ای، هر وقت که از ایرلند می آید، به نشانی تو بیاید.
- \_ ترجیح میدهم لوئیس نفهمد.
- \_ خیلی احتیاط کن، لنا.
- \_ نه بابا، نامه عاشقانه که نیست...
- \_ سکوت برقرار شد.
- \_ آیوی گفت:
- \_ اما از ایرلند می آید درست نمیگویم؟
- \_ چرا، این یکجور خط زندگی بین من و دخترم برقرار میکند.
- \_ یعنی همان کسی که فکر میکند تو مرده ای؟
- \_ آره، من که خودم را معرفی نمیکنم. وانمود میکنم که کس دیگری هستم. یک من دیگر.
- \_ اگر جای تو بودم اینکار را نمیکردم، عزیزم. امکان نداشت.
- \_ اما من اینکار را کردم.
- \_ لوئیس پرسید:
- \_ انگار از بابت تلویزیون هتل دیگر ناراحت نیستی و بداخی نمیکنی؟
- \_ لنا گفت:
- \_ نه که نیستم. من هیچوقت بداخی نکردم. اوقاتم تلخ شده بود. تو خودت کج خلقی میکردی. ول کن. بیا به چیزهای خوب فکر کنیم.
- \_ چشمان لنا شاد و خندان بودند. بین آنها صلح و صفا برقرار شده بود.
- \_ خیلی خوب، پس تو به هتل می آیی و تلویزیون تماشا میکنی...
- \_ ابد، نمی آیم. حالا که در زمان چنین واقعه تاریخی بزرگی، در لندن حضور دارم، ترجیح میدهم توی خیابان بروم و مراسم را از نزدیک تماشا کنم.
- \_ مجبور میشوی با یک زیرانداز و یک فلاسک چای توی صف بایستی.
- \_ نخیر. آیوی و جسی جا گرفته اند.
- \_ پس من چی؟ آقای میلار و مادر جسی و بقیه کارکنان موسسه چی؟
- \_ تو که مجبوری بروی سرکار، خودت صد دفعه گفتی. آیوی هم به کافه ارنست نمیرود، چون زن وحشتناکش، شارلوت، آنجاست. خانم پارک هم قرار است از تلویزیون همسایه مراسم را تماشا کند. آقای میلار با برادرش که از او نفرت دارد به تماشای مراسم میروند... حالا، بگو بینم بازجویی تمام شد؟
- \_ لنا جمله آخر را با شوخی و خنده سوال کرد.
- \_ لوئیس ناگهان گفت:
- \_ من عاشق تو هستم.

لنا گفت:

\_ باید عاشق من باشی. مگر من همه چیزم را بخاطر تو از دست ندادم؟  
\_ من هم بخاطر تو همه چیزم را از دست دادم.

اما، آیا آنها بطور برابر همه چیزشان را از دست داده بودند؟

لنا با ملایمت گفت:

\_ البته. یک دریاچه تمام گذشته ما را از ما گرفت.

کیت پرسید:

\_ یعنی مادر هم مثل من که کلایو را دارم، یک دوست صمیمی داشته؟

پدر گفت:

\_ خب، مادر کلایو البته دوست او بود.

اما هر دو میدانستند که این حرف حقیقت نداشت. مادر از لیلیان کلی خوشش نمی آمد.

\_ منظور من از گذشته ها است. پیش از آشنایی با شما؟

\_ در دوران تحصیل دوستانی داشت. زیاد درباره آنها صحبت نمیکرد.

\_ اسمشان چی بود، پدر؟

\_ خیلی وقت پیش بود، عزیزم. یادم نمی آید. فکر کنم اسم یکیشان "دروتنی" بود و اسم دیگری "کاتلین" بود...

\_ اسم "لنا" را نشنیده بودید؟

\_ نمیدانم. برای چه میپرسی؟

\_ فقط میخواستم بدانم چرا مردم اسمشان را مخفف میکنند. ممکن است لنا، مخفف کاتلین باشد؟

چشمان کیت با کنجکاوی برق میزد.

مارتین مک ماهون کمی به این اسم فکر کرد. میشد کاتلین را مختصر کنند و به لنا تغییر دهند.

\_ فکر میکنم همین باشد. حتما مخفف کاتلین میشود لنا.

کیت با رضایت حرف پدر را تایید کرد. مثل همیشه مارتین دلش میخواست بداند در مغز او چه میگذرد.

پسرها همیشه خیلی صاف و ساده تر از دخترها بودند. مارتین بیشتر بعد از ظهرها برای ماهیگیری با امت به دریاچه

میرفت. اوایل امت از دست زدن به قایق اکراه داشت اما مارتین مقاومت کرده بود.

\_ درست نمیدانم در آن شب چه اتفاقی رخ داده اما یک چیز را به خوبی میدانم. مادرت دوست داشت تو بزرگ

بشوی و با این دریاچه که او به آن علاقمند بود، تماس دائمی داشته باشی.

\_ اما این قایق، پدر...

\_ این قایق هم بخشی از دریاچه است، پسرم. ما هرگز نخواهیم فهمید که چه اتفاقی در این قایق افتاده و مادر بیچاره

ات چطور غرق شده. بطور حتم او دلش میخواهد ما به دریاچه رفت و آمد کنیم و اینجا را دوست بداریم. همانطور که

خودش آنرا دوست داشت.

این بهترین حرف بود. امت با شادی همراه پدر به دریاچه رفت. بنظر می آمد که او از برنامه ماهیگیری و صید ماهی

خوشش آمده بود.

پسرک هرگز متوجه چشمان خالی از فروغ زندگی پدر، در هنگام پارو زدن نشد.

لنا، به نشانی آپارتمان من هیچ نامه ای برای تو نرسیده.

\_ نرسیده؟ خب، باز هم صبر میکنیم.

آیوی گفت:

\_ راستی، خودت متوجه شدی که خیلی از کلمات را به لهجه لندنیها ادا میکنی؟

لنا گفت:

\_ اگر قرار باشد در لندن زندگی کنم، همان بهتر که مثل مردم لندن حرف بزنم.

\_ فکر کردم شاید خیال بازگشت به آنطرف دریا را داشته باشی.

\_ نه، راه بازگشتی وجود ندارد.

آیوی با سماجت گفت:

\_ ولی خط زندگی چی میشود...؟

\_ بقول خودت، شاید خیلی خطرناک و احمقانه باشد.

\_ لنا گری، اینقدر چپ چپ بمن نگاه نکن. من دوست تو هستم... هیچوقت هم نگفتم اینکار خطرناک و احمقانه

است. من فقط گفتم احتیاط کن.

\_ آیوی، تو دوست باارزشی هستی.

\_ وقتیکه میبایست دوست خوبی باشم، نبودم. پس به دروغ گفتن ادامه بده و هرکاری دوست داری بکن.

آیوی به اتاقش در طبقه همکف برگشت. او لنا را بدرون دعوت نکرد. میدانست که حالا وقت ابراز صمیمیت نیست.

جسی پارک میترسید مادرش در طول مدتی که در خانه همسایه مشغول تماشای تلویزیون بود، نتواند بموقع خودش

را به دستشویی برساند.

\_ میدانی لنا، مادرم موقع صحنه های پرشور و مهیج، خیلی دستخوش هیجان میشود.

لنا با صبر و حوصله به حرفهای جسی گوش میداد.

جسی دوباره گفت:

\_ وای لنا، میدانم که با کوچکترین مشکلی آه و ناله راه می اندازم و همیشه از غم و غصه هایم برایت حرف میزنم.

درعوض تو همیشه ساکت و اهل عمل هستی.

لنا با محبت به او نگاه کرد. برای زنی که از شوهر اولش طلاق گرفته بود و بچه هایش را ترک کرده بود و خودش را

گرفتار یک زندگی جدید سراسر اشتباه کرده بود، این یک تعریف بسیار خوشایند بنظر می آمد.

او حالا اینجا، در این شهر بزرگ غریب، با قلبی شکسته زندگی میکرد. خبری از کیت نبود و میترسید که نامه اش

دخترک را ترسانده باشد. با اینهمه، جسی پارک او را مانند درخت بلوط، قوی میدانست.

لنا گفت:

\_ بگذار ببینم، گفתי تمام طبقات آپارتمان همسایه مادرت هم سطح هستند؟ پس یعنی اصلا پله ندارد.

جسی لبش را بدنجان گزید و گفت:

\_ میدانم لنا اما او خیلی کند راه میرود. فرض کن یک اتفاق کوچک برایش بیفتد، آنوقت چی؟

\_ هفته پیش در یک داروخانه چند نوع پوشک دیدم. اگر مادرت از آن پوشکها استفاده کند، دیگر مشکلی بوجود

نمی آید.

- لنا همواره نظرات درست و مثبتی ارائه میداد.
- جسی به اندازه ای خوشحال شد و تشکر کرد که اشک به چشمان لانا آمد. او با خود اندیشید که چه آسان میتوانست مشکل دیگران را حل کند در حالیکه در رفع مشکل خودش عاجز و ناتوان بود.
- در هتل درآیدن مقدمات بزرگداشت روز تاجگذاری فراهم شده بود. به پیشنهاد لانا، لوئیس ترتیبی داد که صندلیها را بشکل نیمدایره در سالن پذیرایی بچینند.
- جیمز ویلیامز مایوسانه گفت:
- \_\_ همسر زیبای شما روز جشن تاجگذاری را با ما نمیگذرانند؟
- بعقیده او با وجود لانا کارها بهتر پیش میرفتند.
- لوئیس گفت:
- \_\_ نه، متأسفانه. در موسسه خودش لازمش دارند.
- \_\_ تعجب نمیکنم، مطمئن هستم که در آن موسسه کاریابی کارش عالیست. شاید بتواند سمتهای بالاتری را بدهد.
- لوئیس به شوخی گفت:
- \_\_ بله، البته همیشه دنبال مناسبترین شغل برای شوهرش میگردد.
- جیمز ویلیامز گفت:
- لوئیس از دست دادن تو مایه تأسف من است. هیچوقت بدون اطلاع ما اقدامی نکن. نگران حقوق بیشتر و سمت بهتر هم نباش، ما با تو راه می آییم.
- لوئیس گفت:
- \_\_ آقای ویلیامز، اصلاً فکر نمی‌کردم حرفم را جدی بگیرید.
- \_\_ صدبار گفتم مرا جیمز صدا کن.
- \_\_ من اینجا خیلی راضی و خوشحال هستم.
- \_\_ به همسرت در لندن خوش میگذرد؟ هیچ شده که برای زندگی در جایی دیگر سرت غر بزند؟
- لوئیس چشمانش را تنگ کرد و پرسید:
- \_\_ آقای ویلیامز، چی باعث شده که چنین سوالی بکنید؟
- \_\_ نمیدانم. یادم می آید روز کریسمس درباره اینکه تمام موجودات این کره خاکی روزی گذرشان به لندن می افتد، حرف میزد. بنظر من در گفته اش پیامی نهفته بود.
- \_\_ او زن من است. تا بحال نشده از زبانش کلماتی بشنوم که پیامی در آن نهفته باشد.
- کلمات بسیار مودبانه بودند اما جیمز ویلیامز تصمیم گرفت بیشتر از آن پی حرف را نگیرد.
- کلایو گفت:
- \_\_ اگر برای جشن تاجگذاری به انگلستان میرفتیم خیلی عالی میشد.
- کیت پرسید:
- \_\_ اگر میرفتیم کجا اقامت می‌کردیم؟
- \_\_ خاله مورا دوستانی در آنجا دارد. او میخواهد به لندن برود.



کیت با تعجب گفت:

\_ اگر از او خواهش میکردیم، ما را با خودش میبرد؟

\_ نه، احتمالاً نمیبرد. حالا که هنوز سال تحصیلی تمام نشده، تازه اگر هم از آنها خواهش میکردیم حتما میگفتند ما هنوز بچه هستیم.

کیت گفت:

\_ کاش یکجایی میرفتیم.

\_ آره، من هم همین آرزو را دارم. تا وقتی به ما اجازه سفر بدهند، دیگر پیر شده ایم.

پیدا بود که اوقات کلایو از دست بزرگترها تلخ است.

کیت گفت:

\_ قرار است فیلیپ او بر این همراه مادرش به "بلفاست" برود.

\_ آره اما مجسم کن آدم مجبور بشود با مادر فیلیپ جایی برود.

\_ خود فیلیپ پسر خوبیست. من از او خوشم می آید.

کلایو قاطعانه گفت:

\_ تو میخواهی با او ازدواج کنی. مثل روز برایم روشن است.

\_ تو همیشه همین حرف را میزنی. من هیچوقت به این موضوع فکر نکرده ام. چرا مدام این سوال را میپرسی؟

\_ چون او به تو نظر دارد.

\_ خب؟

\_ فرقی نمیکند که تو هم از او خوشت می آید یا نه. مردم همیشه با کسی که به آنها نظر دارد ازدواج میکنند.

کیت با عصبانیت گفت:

\_ در مورد فیلیپ کور خوانده ای.

کلایو گفت:

\_ نه، منظور من زنها هستند، دخترها.

\_ چرا؟ فکر میکردم ما آدمهای آزادی هستیم و میتوانیم به اختیار خودمان بپسندیم یا رد کنیم.

\_ نه، این حرفها فقط مال کتابها و فیلمهاست. در زندگی واقعی با کسی ازدواج میکنیم که او ما را بخواهد.

\_ همه زنها همین کار را میکنند؟

\_ بله، باور کن راست میگویم.

کیت به این موضوع فکر کرد:

\_ مادر تو؟ مادر من؟

\_ بله، بله. بطور یقین.

\_ پس، یعنی هیچکس به خاله مورای تو علاقمند نشده؟

\_ آنطور که خودش تعریف میکند، خاله مورا وقتش را صرف مردی کرده است که علاقه ای به او نداشته است.

اشتباهش هم همین بوده...

کیت پرسید:

\_ آیا کارش واقعا اشتباه بود؟ تو که همیشه میگفتی او زن خیلی شاد و شنگولیبست و از تمام کسانی که ما میشناسیم شادتر است.

\_ بله، میدانم که اینرا گفتم اما این فقط ظاهر امر است. چه بسا که در درون بی اندازه غمگین باشد.

\_ خواهر مادلین چی؟ بقول خودش یکبار ازدواج کرده در حالیکه راهبه است.

کلایو گفت:

\_ من که اصلا سردرنیاوردم. تا وقتی بمیرم این موضوع برایم روشن نخواهد شد.

لنا پرسید:

\_ به چی داری فکر میکنی؟

لوئیس با بی حوصلگی لبخندی زد و گفت:

\_ داشتم فکر میکردم که تو چقدر زیبایی.

\_ دروغ نگو.

\_ اگر باورت نمیشود، پس چرا میپرسی؟

\_ نمیدانم. بعضی وقتها دوست دارم بدانم توی کله قشنگت چی میگذرد. ما در خانه گربه ای داشتیم به اسم فاروک.

همیشه به او نگاه میکردم و دوست داشتم بفهمم چه فکری توی کله اش دارد.

\_ من شبیه به فاروک هستم، به یک گربه؟

لنا گفت:

\_ البته به خوشگلی او نیستی.

\_ دوست ندارم بگویم "در خانه". لوف گلاس خانه تو نیست. خانه تو جایست که من هستم.

لنا چند لحظه به او خیره شد. همین چند هفته پیش بود که لوئیس به او پرخاش کرد، و او به این مرد التماس کرد،

عجز و لابه کرد و گفت از حرفی که زده منظوری نداشته. اما از آن شبی که لوئیس با کج خلقی او را ترک کرد، شبی

که دانست باید به دخترش نامه بنویسد، همه چیز عوض شد و ورق برگشت. دیگر نمیخواست برای نزدیک شدن به

آن مرد خودخواه، با خواری از او عذرخواهی کند. عشقی که چنین بهایی برایش میپرداخت، دیگر عشق نبود.

لوئیس با عناد گفت:

\_ خب، بگو ببینم، حرفم را قبول داری؟

\_ نه، عشق من، حرفت را قبول ندارم. من در جاییکه دلم میخواست نبودم اما سیزده سال لعنتی را در آن گذراندم و

همه آنجا را خانه من میدانستند و این جایی بود که من در آن زندگی میکردم. پس منظورم این است که در آن خانه

گربه قشنگی به اسم فاروک با من زندگی میکرد... فکر نمیکنم اشتباه لفظی ما را به عرش ببرد یا به زمین بزند.

لوئیس با تحسین به او نگاه کرد.

با اولین نور قدرشناسی و نگاه احترام آمیز لوئیس، لنا دانست که اگر سالها پیش چنین رفتار قدرتمندانه ای از خود

نشان میداد، آن مرد هرگز او را ترک نمیکرد اما اگر مانده بود... کیت و امت چه میشدند؟ آیا آدمهای دیگری

میشدند؟ یا اصلا بوجود نمی آمدند؟ آیا به همین صورتی که حالا بودند متولد میشدند و رشد میکردند؟

در تمام دنیا هیچ چیز باارزتر از تولد آن دو بچه نبود.

جسی پارک گفت:

\_ خیال دارم برای جشن تاجگذاری موهایم را فر بزنم.

لنا گفت:

\_ فکر خوبیست.

\_ آقای میلار امروز بعد از ظهر ما دو تا را به خانه برادرش دعوت کرده.

جسی این جمله را با احترام و تکریم بیان کرد.

\_ بله، امیدوارم تو بروی و بعدا همه چیز را برایم تعریف کنی. من باید به سراغ لوئیس بروم. فکر میکنم بخاطر اینکه

تمام روز با او نیستم کمی دلخور است...

جسی اخمهایش را در هم کشید و گفت:

\_ وای، لنا، واقعا باید بروی؟ خواهش میکنم با من بیا. تو هر شب میتوانی پیش لوئیس باشی. این یک برنامه استثنایی

است.

لنا بامحبت به او نگاه کرد. با آنکه جسی کارفرمایش را هنوز آقای میلار خطاب میکرد، پیدا بود که به او دل بسته

است. نگاه های جسی سوای رابطه میان رئیس و مرئوس بود.

\_ نه، جسی. باور کن واقعا نمیتوانم بیایم. اگر میشد حتما می آمدم اما مجبورم پیش لوئیس بروم. از این گذشته بدون

من بیشتر به تو خوش میگذرد. من فقط موی دماغ شما میشوم.

جسی که هم مشتاق بود و هم غمگین گفت:

\_ او هیچوقت با این دید بمن نگاه نکرده.

\_ ما از کجا میدانیم که مردها با چه دیدی به زنها نگاه میکنند؟ آدم باید فقط کمی از افکار آنها را تعبیر و تفسیر

کند... و از راه خودش کار را ادامه بدهد. اگر من نباشم بهتر میتوانی او را بشناسی.

\_ تو اینطور فکر میکنی؟ بنظر تو اینجوری بهتر است؟

\_ حتما، اینجوری دیگر مثل غریبه ای که او را در مهمانی دیده ای رفتار نمیکند. شما دو نفر وجوه مشترک زیادی

دارید. همین حالا هم در خیلی چیزها با هم شریک هستید...

وجود لنا مملو از امید بود.

جسی با دستپاچگی به لنا نگاه کرد و گفت:

\_ اما، وقتی تو نیستی اصلا نمیدانم چی باید بگویم.

\_ شاید حالا دیگر وقتش رسیده باشد که شروع کنی.

\_ امیدوارم خوب و زیبا بنظر بیایم. فکر میکنی ارزش دارد که موهایم را فر بزنم؟

\_ وای، البته که ارزش دارد. تازه، خرجی هم برایت ندارد. گریس به ما مدیون است. تابحال مشتریهای زیادی

برایش فزستاده ایم. سالن آرایش او را عملا ما پر میکنیم.

جسی با شوروشوق و سری پر از نقشه، راهی آرایشگاه شد. لنا گوشی تلفن را برداشت.

\_ گریس، ممکن است لطفی در حق من بکنی؟ وقتی جسی آمد، حسابی به او برس. منظورم از همه نظر است. خودم

بعدا با تو حساب میکنم. از ناخن گرفته تا صورت و رنگ مو... خلاصه هر کاری که لازم میدانی برایش انجام بده.

\_ نکند خیال دارد پی کار جدیدی برود؟

\_ از آن هم بهتر، دارد پی عشق میرود.

دیردری هنلی سری به داروخانه زد.

\_ آقای مک ماهون آدمم بینم شما به دستیار احتیاج دارید یا نه.

مارتین مک ماهون با تعجب گفت:

\_ دیردری، خیال داری درس داروسازی بخوانی؟

\_ نه، مگر برای کار در اینجا باید درسش را بخوانم؟

مارتین مک ماهون با ملایمت گفت:

\_ خب، برای هر کاری که بخواهی در داروخانه انجام بدهی باید درسش را خوانده باشی.

دیردری، دختر ناآرامی بود. خب، دختر خانم هنلی بود دیگر، نوجوانی که با بیصبری انتظار روزی را میکشید که از

لوف گلاس برود. دخترک آرزویش را برای هلن بازگو کرده بود و متوجه شده بود که مارتین مک ماهون، حتی

بعنوان شخص ثالث از حرفهای او ترسیده بود.

دیردری پرسید:

\_ اینکه کاری ندارد. فقط باید سعی کنم لوازم آرایش را به مردم بفروشم، غیر از این است؟

\_ دیردری، گمانم کمی بیشتر از این باشد. کجا میخواهی آموزش ببینی و متخصص زیبایی بشوی؟

\_ آموزش چندانی هم لازم ندارد، آقای مک ماهون، کفایت در یکی از شرکتهای سازنده لوازم آرایش یک دوره

کوتاه مدت بینم. بعد لوازم آرایش آن شرکت را توی داروخانه میریزم و پیش مردم از آنها تعریف میکنم و خلاصه

از اینجور چیزها دیگر.

\_ و لابد اینکار را میخواهی در لوف گلاس انجام بدهی؟

\_ بله، چرا که نه.

\_ اما، فکر میکنی... فرض کن یکجایی هم در این مغازه پیدا کردیم که البته فکر نکنم امکانپذیر باشد... خیال میکنی

اینکار راضیت خواهد کرد؟

\_ آقای مک ماهون، آدم برای اینکه موجودیت خودش را توجیه کند از صبح تا شب بالاخره یک کاری میکند. حالا

متوجه شدید چرا میخوام کار کنم؟

\_ و تو میخواهی اینجا در لوف گلاس موجودیت خودت را توجیه کنی؟

مارتین مک ماهون گیج شده بود. دختری که همواره با بی صبری مشتاق ترک زادگاهش بود، حالا میخواست دلیل

موجهی برای ضرورت ماندن در لوف گلاس بدست آورد. چه چیز او را تا این حد تغییر داده بود؟ دیردری آنطرف

خیابان به گاراژ سالیوان نگاه کرد. این فقط یک نگاه گذرا بود اما مارتین مک ماهون بخاطر آورد که چند بار او را با

استیوی سالیوان دیده بود. آنها معمولا به ساحل دریاچه یا جایی دور از انتظار میرفتند. او بی مقدمه پرسید:

\_ مادرت دوست دارد چکار کنی؟

\_ او دوست دارد من از اینجا بروم. میگوید نمیداند چرا اما فکر میکند برای من این بهترین کار است.

\_ برو، دیردری. اگر استیوی بداند که تو رفتنی هستی، برایش هیجان انگیزتر میشوی.

دیردری با حیرت گفت:

\_ آقای مک ماهون، انگار شما از زنها و زندگی خیلی چیزها میدانید.

مارتین مک ماهون با خوشرویی گفت:

\_ بله، همینطور است. خیلی خوب است که آدم این چیزها را بداند!

مارتین آن شب از بچه ها پرسید:

\_ ممکن است شما دو تا به داروخانه بیاوید و با من کار کنید؟

امت با تعجب سوال کرد:

\_ همین الان؟

وقتی در داروخانه بسته میشد، پدر آن را دوباره باز نمیکرد، مگر در موارد اضطراری.

مارتین گفت:

\_ نه، منظورم در آینده است.

کیت گفت:

\_ دوست دارید ما در داروخانه با شما کار کنیم؟

\_ در صورتیکه خودتان مایل باشید بله. در داروخانه باید ساعتهای طولانی کار کنید، پس باید از کارتان لذت ببرید.

کیت گفت:

\_ من دوست داشتم هنرپیشه شوم.

امت گفت:

\_ من هم میخواستم کشیش و مبلغ مذهبی بشوم.

مارتین نگاهی به بچه ها انداخت.

\_ خب، که اینطور. پس تصمیم خودتان را گرفته اید. پدر امت... در نیجریه... با ردای بلند کشیشی، روح انسان را از

آلودگی و گناه نجات میدهد و سپس در اولین شب اجرای نمایش کاترین مک ماهون در تئاتر "ابی" حضور می یابد.

به این ترتیب زندگی پرمشغله ای خواهم داشت. بهتر است دیردری هنلی را استخدام کنم تا دستکم یک کمک

داشته باشم.

امت و کیت ناباورانه پرسیدند:

\_ دیردری هنلی؟

\_ امروز آمده بود پیش من تا کاری به او بدهم.

کیت گفت:

\_ نه پدر، نباید روی او حساب کنید.

امت به میان حرف آنها پرید و گفت:

\_ من مجبور نیستم کشیش بشوم. این فقط یک فکر است.

کیت گفت:

\_ امکان ندارد در امتحان هنرپیشگی قبول بشوم. باور کنید، راست میگویم...

پدر گفت:

\_ انگار از هر جا ناامید میشوید، برمیگردید به داروخانه.

کیت گفت:

\_ دقیقا.

و مارتین مک ماهون با خود اندیشید که بچه های بینظیری دارد و نمیتواند بدون آنها زندگی کند. صبح روز دوم ژوئن، لنا با اشتیاق از خواب بیدار شد. امروز دخترش سیزده ساله میشد. امیدوار بود مارتین ترتیبی بدهد که این روز برای کیت، روزی مخصوص، شاد و بیاد ماندنی شود.

لنا دوست داشت به مارتین تلفن بزند و کلمات امیدوار کننده در گوش او نجوا کند. بگوید که چقدر زندگی بدون بچه ها برایش دشوار است اما میدانست که این حرفها نشاندهنده علاقه او بودند و با اینکار خودش را کوچک میکرد. حالا دیگر اینجا در لندن و در روز تاجگذاری، او برای خودش صاحب یک زندگی بود.

همه از صبح که بیدار شده بودند، گوششان به رادیو بود. انگار میترسیدند برنامه بکلی منتفی بشود. مردم میخواستند از تمام جزئیات باخبر بشوند. روزنامه ها درباره شکوه و جلال آن روز نوشته بودند و با گزارش قدم به قدم مسیر حرکت به سمت ساختمان مجلس که جشن در آن برگزار میشد، مردم را راهنمایی کرده بودند. لحظه به لحظه گزارش تازه ای به اطلاع مردم میرسید.

لنا با شوق به اطراف خود نظری انداخت و جمعیتی را که مصمم بودند روز خوشی را بگذرانند تماشا میکرد. کمتر از ده سال پیش این مردم در اوج جنگی وحشتناک قرار داشتند. سیزده سال پیش، روزی که فرزند او دنیا آمد، روزی که مارتین از شوق گریه کرد و گفت آنها صاحب دختر زیبایی شده اند... این خیابانها پر از ترس و وحشت بودند. بنظر لنا، انگلیسیها به اندازه کافی جشن ملی نداشتند. در ایرلند جشن ملی و جشنهای مذهبی زیاد بود و به مردم فرصت میداد که به کارهای شخصی خود برسند. تماشای مردمی که به غریبه ها لبخند میزدند و با آنها صحبت میکردند به او جرات میداد. لنا به سمت کنجی که آیوی جا گرفته بود راه افتاد. جایی که آیوی گرفته بود در کنار مغازه یکی از آشنایان قرار داشت و به همین دلیل خیالش آسوده بود که جا محفوظ خواهد ماند. بچه ها از صبح رفته بودند تا برای بزرگترها جا بگیرند. تمام پیاده روها پر بود از چارپایه، سبد پیک نیک و بیرق و پرچم.

لنا لحظه ای احساس کرد که در میان جمعیت قرار ندارد و از محل دیگری شاهد آن است. او خودش را بخشی از آن همه هیجان و واقعه ای که در شرف وقوع بود، حس نمیکرد. با آنکه میدانست ملکه جوان از مقابل او عبور خواهد کرد، شور و هیبتی در دلش وجود نداشت. گرچه این مردم برای او نامانوس بودند اما بین آنها و مردم لوف گلاس هیچ تفاوتی نمیدید. اگر در هر نقطه دیگری از دنیا زندگی میکرد به اندازه لندن برایش مانوس و آشنا نبود.

وقتی کالسکه سلطنتی از دور پیدا شد، جمعیت با صدای بلندتری به جوش و خروش افتاد. اسبهای کالسکه با پوشش زربفت و عقیق از آن فاصله باشکوه تمام می درخشیدند. سپس چهره خندان و کمی نگران شاهزاده خانم "الیزابت" که هنوز او را با این عنوان مینامیدند، ظاهر شد و درحالیکه دستکش بدست داشت برای مردم دست تکان میداد و به آنهمه عشق و خیرمقدم از سوی خیل جمعیتی که در پیاده رو اجتماع کرده بودند، مشتاقانه پاسخ میگفت.

او طوری به مردم نگاه میکرد که گویی مستقیماً به آنها چشم دوخته بود. این را همه میگفتند. آیوی، جسی و هرکسی که آنجا ایستاده بود خیال میکرد ملکه به او نگاه کرده است و لنا هم همینطور فکر میکرد. او برگشت و برای زنی که قرار بود تاجگذاری کند، دست تکان داد. لنا زنی بود که یک پسر کوچک و یک دختر داشت و حالا احساس میکرد اشک در چشمهایش حلقه زده است.

مردی که در کنار او ایستاده بود بازویش را گرفت و گفت:

\_ روز بزرگیست، عزیزم، اینطور نیست؟

لنا بازویش را از دست مرد بیرون کشید و گفت:

- \_\_ بله، روز باشکوهی است.
- و طوری تلو تلو خورد که نزدیک بود به زمین بیفتد.
- خواهر مادلین، شما همیشه میدانید چکار باید بکنید؟
- \_\_ نه، کیت، من هیچوقت نمیدانم چه باید بکنم.
- \_\_ اما، خودتان را اصلا از این بابت ناراحت نمیکنید.
- \_\_ نه، نمیکنم. راست میگوی.
- \_\_ برای همین است که در ازدواج موفق نبودید؟
- \_\_ من هرگز نگفتم که در ازدواج موفق نبودم.
- \_\_ نه اما اگر موفق بودید که هنوز هم شوهر داشتید و الان راهبه نبودید.
- \_\_ عجب، تو خیال میکنی من زندگی زناشویی را رها کردم و به صومعه رو آوردم. آره، درست میگویم؟
- \_\_ اما، مگر همین چیزی نبود که خودتان به من و کلایو گفتید؟
- کیت بیچاره آرزو میکرد اصلا این بحث را پیش نکشیده بود. چشمان آبی راهبه پر از عشق و زندگی بود اما هیچکدام از این دو حالت به کیت القا نمیشد. دخترک ادامه داد:
- \_\_ منظورم اینست که ما درست متوجه حرفهای شما نشدیم.
- \_\_ زمانی شوهر داشتم اما او مرا ترک کرد و به دوردستها رفت، به آن سوی دنیا.
- کیت که با خواهر مادلین احساس همدردی میکرد، پرسید:
- \_\_ دعوا و مرافعه هم کردید؟
- \_\_ نه، ابداً. از نظر من اوضاع خوب بود اما او ادعا میکرد که خوشبخت نیست.
- خواهر مادلین طوری به دریاچه خیره شده بود که گویی خاطرات آن دوران در نظرش جان گرفته بودند.
- \_\_ بخاطر اینکه او دیگر برنمیگشت شما را به راهبگی پذیرفتند؟
- \_\_ آه، نه. به کسی نگفتم شوهرم دیگر برنمیگردد. من خانه نشین شدم و به شستن و برق انداختن خانه و پروراندن گل در باغچه پرداختم و به همه گفتم که او بزودی باز میگردد....
- \_\_ خواهر مادلین این اتفاقات کجا رخ داد؟
- \_\_ آه... جایی بسیار دور از اینجا. یکهفته گذشت، بعد شد یکماه و روزی از خودم پرسیدم، دارم چکار میکنم و ناگهان صدای خداوند را در درونم شنیدم و متوجه شدم که هرکاری انجام میدهم درحقیقت نشانه ای است از توجه به مادیات دنیوی. جمع کردن ظرفهای نقره، شستن و برق انداختن در و پنجره... بطور حتم باید کار دیگری میکردم.
- \_\_ خب، بعد چکار کردید؟
- \_\_ تمام وسایل خانه را فروختم و پولش را برای شوهرم توی بانک گذاشتم. بعد نامه ای به یکی از دوستانش نوشتم و گفتم میخواهم به صومعه بپیوندم و اگر روزی برگشت همه اموال متعلق به اوست.
- \_\_ خواهر مادلین، آیا او برگشت؟
- \_\_ نمیدانم، کیت. گمان نمیکنم.
- پیرزن نه غمگین بود و نه گیج و متحیر. او ساکت و آرام بنظر می آمد.
- \_\_ پس برای همین راهبه شدید؟

\_ برای یک مدت کوتاه. بعد یکروز در صومعه از خودم پرسیدم دارم چکار میکنم. برق انداختن میزهای اتاق پذیرایی و نیمکتهای کلیسا و ستونهای مرمر محراب تنها کاری بود که انجام میدادم. و دوباره از جانب خداوند ندایی شنیدم.

\_ این مرتبه چه ندایی به شما رسید؟

کیت باور نمیکرد که تمام ماجرا را بطور کامل از زبان خواهر بشنود.

\_ دوباره همان ندا به گوشم رسید. گفت که من باز هم دارم وقتم را صرف شستن و پاک کردن و برق انداختن مادیات دنیوی میکنم. درست است که آنها مال خودم نبودند و به صوعه تعلق داشتند اما باز هم کار درستی بنظر نمی آمد.

\_ پس شما آنجا را ترک کردید و به اینجا آمدید.

\_ بله با اندکی کم و زیاد، تمام ماجرا همین بود.

\_ حتما در این کلبه آن ندای آسمانی دیگر به شما نمیگوید که دارید مادیات دنیوی را جمع میکنید، چون چیزی ندارید.

کیت به دورتادور کلبه ساده و بی تجمل خواهر مادلین نگاه کرد و با شگفتی دید که چقدر همه چیز در نظرش تغییر کرده بود.

خواهر مادلین گفت:

\_ بله، فکر میکنم بهترین کار آمدن به اینجا بود. امیدوارم که اینطور باشد.

\_ خواهر، آیا ندایی که گفتید، صدای خدا بود؟

\_ البته که صدای خدا بود. او همیشه با ما صحبت میکند. فقط آدم باید مطمئن باشد و ندای خداوند را که خیلی آهسته و کوتاه مدت است بشنود. او دوست دارد ما صدایش را بشنویم.

\_ مثل وقتی که آدم فکر میکند کاری درست است و بعد میفهمد که اشتباه کرده و باید کار دیگری انجام بدهد.

پیدا بود که کیت متوجه نتایج بد تصمیم گیری غلط خود شده است.

خواهر مادلین گفت:

\_ دقیقاً همینطور است، کیت. باید بدقت به ندای پروردگار گوش بدهی و به آنچه میگوید کاملاً عمل کنی. این همان

چیزیست که خداوند از بندگانش میخواهد.

\_ آیا این صدا واقعیست مثل صدای من و شما؟

نه، بیشتر یک احساس است.

\_ پس اگر مطمئن نباشم که باید کاری را انجام دهم یا نه... فقط لازم است صبر کنم و ببینم کدام احساس در من

قویتر است.

\_ این روش معمولاً جواب میدهد.

کیت چشمانش را بست. خواهر ادامه داد:

\_ اما نمیتوانی این احساس را زود بدست بیاوری، کیت. اینکار افسونگری نیست که جن و پری بخواهند سه تا از

آرزوهایت را برآورده کنند.



کیت به دریاچه خیره شد. دریاچه آرام بود و حتی یک موج روی آن دیده نمیشد. آنروز نمونه کاملی از یکی از روزهای ماه ژوئن بود.

خواهر گفت:

\_ کیت، به او نامه بنویس.

کیت گفت:

\_ چی؟

برای دخترک این یک هشدار بشمار می آمد.

خواهر مادین گفت:

\_ تو تردید داری و نمیدانی که باید برای دوست مادرت نامه بنویسی یا نه. ضرری که برایت ندارد. به او نامه بنویس.

لنا؟

\_ آیوی؟

آیوی لوئیس را که در کنار لنا ایستاده بود، ندید.

\_ بالاخره چی شد؟ روز جمعه میایی برویم کافه ارنست؟ او از تو و لوئیس دعوت کرده.

لوئیس گفت:

\_ هی، چه خوب. اما ارنست که نمیگذارد ما پول نوشیدنی خودمان را حساب کنیم. این موضوع مرا ناراحت میکند. به

او بگو، حتما درک میکند.

\_ لوئیس، تنها کاری که ارنست میتواند برای من انجام بدهد، این است که دوستانم را مهمان کند. از اینکار لذت

میبرد، او را محروم نکن.

لوئیس درحالیکه از پله ها بالا میرفت گفت:

\_ خوشم نمی آید سربار کسی باشم و مفتخوری کنم.

آیوی از پشت سر فریاد زد:

\_ لنا، نشریه ای را که میخواستی خریدم... میدانی، همان که آگهی کلاسهای شبانه را چاپ کرده...

لوئیس غر زد:

\_ قرار نیست لنا بیشتر از این فعالیت کند. آیوی، خواهش میکنم او را به اینکار ترغیب نکن. اگر مرا دوست داری

تشویقش نکن.

لنا گفت:

\_ دیوانه، برای خودم که نیست، برای ارباب رجوع موسسه میخواهم. باشد، آیوی، بعدا می آیم پایین و به کمک تو

نگاهی به آنها می اندازم.

نگاه لنا طوری آرام بود که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده اما در درونش غوغایی برپا شده بود.

نامه ای از دخترش.

آیوی، نامه به دست منتظر لنا بود.

\_ لنا، روی پاکت با خط بچه گانه اسم تو را نوشته اند. تو برای بچه ها نامه نوشتی؟

\_ تو که میدانستی.

\_ نمیدانستم جواب نامه ات را میدهند. من برای تو میترسم، واقعا میترسم.

\_ خودم هم میترسم.

آن دو لحظاتی طولانی به یکدیگر نگاه کردند.

سپس آیوی یک صندلی پیش کشید و گفت:

\_ بنشین و نامه را بخوان. من میروم چیزی برای خوردن بیاورم.

لنا شروع کرد به خواندن نامه.

دوشیزه گری عزیز،

شاید لازم باشد شما را خانم خطاب کنم، دراینباره چیزی ننوشته بودید. خیلی طول کشید تا جواب نامه تان را بنویسم، آخر داشتم فکر میکردم. تقریبا میترسیدم. نمیدانم از چه چیزی ترس داشتم. گمان کنم، میترسیدم چیز بد یا غم انگیزی از مادرم بمن بگوید. مثلا اینکه به شما گفته بوده است ما را دوست ندارد یا در لوف گلاس خوشبخت نیست.

پس، میخواستم بدانید که او در اینجا اوقات بسیار خوشی داشت، واقعا خوش. ما خانه فوق العاده ای داریم. پدر با همه ما رفتار بسیار خوبی دارد. بیشتر از همه با مادر خوشرفتاری میکرد و هرگز با او دعوا و مرافعه راه نمی انداخت. پدر میدانست که مادر دوست داشت خودش بتنهایی پیاده روی کند و بهمین دلیل حتی مواقعی که تنها بود مانع مادر نمیشد. گاهی پدر در کنار پنجره آشپزخانه که در قسمت پشتی خانه قرار دارد می ایستاد و به ما میگفت:

\_ نگاه کنید، مادرتان را ببینید، دارد کنار دریاچه قدم میزند. او عاشق دریاچه لوف گلاس است.

\_ دیگر اینکه مادر در اینجا دوستان فراوانی داشت. خانواده کلی برای همه ما دوستان خوبی بودند و مادرم تمام مردم شهر را میشناخت و آنها هنوز درباره او حرف میزنند. فکر ردم این چیزها را برایتان توضیح بدهم تا شما بمن و امت نگوئید که مادر در اینجا خوش نبوده یا مشکلی داشته. حالا شما همه چیز را میدانید. من درمورد نامه شما به امت حرفی نزد، چون او خیلی بچه است و واقعا هیچکدام از این حرفها را درک نمیکند. درست است که نامه من شباهتی به نامه ندارد اما بهر حال باید به شما توضیح میدادم.

\_ دوست وفادار شما،

کیت مک ماهون.

لنا به آیوی نگاه کرد. صورتش از هر حسی خالی بود، گویی کسی تمام زندگی و احساسات او را از صورتش بیرون کشیده بود. آیوی میترسید لنا از هوش برود. او هرگز چنین سفیدی مرگباری را در چهره کسی ندیده بود. لنا گفت:

\_ وای خداوندا، خداوندا. من چه کردم؟ وای آیوی، محض رضای خدا تو بگو من چه کردم؟

آیوی با مهربانی گفت:

\_ طوری نیست، طوری نیست.

\_ من زندگی خلیها را نابود کردم. وای، وای، کاش همانطور که آنها خیال میکنند الان ته آن دریاچه بودم. من

مستحق همانجا هستم.

\_ بس کن!

آیوی با لحنی صحبت میکرد که لنا تا آنوقت از او نشنیده بود.

– کمی دندان روی جگر بگذار. تو داری برای خودت دل میسوزانی. نمیتوانم تحمل کنم. فکر کن. در طبقه بالا مردی هست که دوستت دارد. او حالا شوهر توست. برای اینکه زندگی این بچه را بهتر کنی، هرچه دوست دارد برایش بنویس.

– چطور میتوانم زندگی او را بهتر کنم؟ چطور عمل خودم را خنثی کنم؟

– به او بگو هلن مک ماهون به سبکبالی یک پرنده بود. یک کوله دروغ بارش کن. بگذار مغزش پر از افکار خوش درباره مادرش بشود. تو میتوانی اینکار را بکنی.

– اینها همه دروغ است. من نمیتوانم به دخترم دروغ بگویم.

آیوی گفت:

– خب، تو میدانی که قادر نیستی حقیقت را برای او بنویسی.

خاله مورای کلایو برای دو دختر نوجوان لیوانهایی سوغاتی آورد که تصویر تاجگذاری روی آنها بود. در لندن به او خیلی خوش گذشته بود.

او همیشه نسبت به کیت مهربان بود و درمقایسه با خانم کلی ارتباط خوشایندی با او برقرار میکرد.

– چقدر خوشگل شدی، کیت. خیلی بلند و قوی شدی. تو مایه افتخار مادرت هستی.

اما خانم کلی، همیشه میگفت:

– مادر بیچاره تو.

و کلمه بیچاره را طوری ادا میکرد که گویی "مادر" کسی بود که باید مورد ترحم واقع میشد. خاله مورای کلایو، مثلا میگفت:

– مادرت خیلی به اینجا علاقه داشت. او تک تک سرخسها و نی هایی را که در کنار دریاچه میرویدند، میشناخت.

و کیت حرف او را تایید میکرد. خانم کلی، مانند سایر اهالی لوف گلاس، هیچوقت مستقیما حرفی از دریاچه بمیان نمی آورد.

و حقیقت داشت که مادر تمام گیاهان را میشناخت. کیت این را از دوست مادرش، لنا گری، که در لندن زندگی

میکرد شنیده بود. او از کیت خواسته بود که بجای دوشیزه یا خانم گری، لنا خطابش کند. آن زن نامه های جالب و

بلند خود را ماشین میکرد و بقدری از مادر تعریف میکرد که کیت دوست داشت آنها را به پدر نشان دهد. بطور حتم

دل پدر از خواندن نامه ها شاد میشد، چون میفهمید که مادر چقدر لوف گلاس و غروب آفتاب را بر فراز دریاچه و

انبوه گلهای پامچال را در بهار دوست میداشت اما بقول لنا گری شاید دیگران به اینجور چیزها اهمیتی نمیدادند.

قلب دخترک از فکر اینکه مادر بقدری او را دوست میداشت که به آن زن در انگلستان نامه مینوشت و از دخترش با

او حرف میزد با شادی در سینه اش میتپید. خیلی عجیب بود. چطور مادر هرگز یادی از او نکرده بود؟ لابد مادر

خیلی رازنگهدار بود که این دوستی بزرگ و صمیمانه را در دلش حفظ کرده بود.

لنا تمام نامه های کیت را در آپارتمان آیوی نگه میداشت.

– مبادا فکر کنی به لوئیس اعتماد ندارم.

آیوی در تایید گفته لنا گفت:

– میدانم، عزیزم.

لنا گفت:

\_ اینجوری خیالم راحت تر است.

\_ میدانم، عزیزم، میدانم.

لنا گفت:

اما، انگار خیال داری دوباره درمورد چیزی بمن هشدار بدهی.

آیوی گفت:

\_ اینقدر در نامه برایش حرف نزن. خودت را خیلی به او نزدیک نکن.

\_ خواهر مادلین؟

\_ بله کیت.

\_ من زیاد سوال میکنم؟

\_ نه، ابا. پرسیدن کار خوبیست. اگر مردم از سوالهای تو خسته شدند، میتوانند جواب کامل ندهند.

میخواستم بدانم...

کیت کمی مکث کرد، انگار دلش نمیخواست جواب این سوال را بداند.

\_ دلم میخواست بدانم که آیا نامه های مادرم به نشانی شما می آمد؟

\_ چرا این سوال را میپرسی، فرزند؟

\_ خب، شما لنا، دوست مادر را که میشناسید... نوشته او و مادرم همیشه برای هم نامه مینوشتند اما یادم نمی آید که

نامه ای از لندن به خانه ما آمده باشد. اگر می امد از تمبرش میفهمیدم.

\_ میدانم، میدانم.

خواهر مادلین در فکر فرورفته بود. او از دادن پاسخ بله یا خیر خودداری کرد.

\_ پس، آیا...؟

\_ آیا چی، کیت؟

\_ آیا نامه های او به نشانی شما می آمد؟

\_ خب، البته. او میتواندست از راههای گوناگونی نامه هایش را بفرستد. هرکس بطریقی کارهایش را انجام میدهد.

خواهر مادلین سعی داشت از سوالهای کیت فرار کند اما بهر حال آنها را بی جواب نمیگذاشت.

کیت که نهایت سعی خود را میکرد تا به پاسخ دلخواه برسد، گفت:

\_ شما از چی حرف میزنید؟

\_ از تفاوتهای مردم. این چیزیه که هرروز به انسان یادآوری میکند که ما آدمها با هم فرق داریم. حتی حیوانات با

هم فرق دارند. مثلا اردکهای کوچک از کجا میدانند که میتوانند شنا کنند، و گنجشکهای کوچولو چطور میفهمند که

قدرت پرواز دارند؟ آدمها با دید متفاوتی به همه چیز نگاه میکنند. مثلا مادر خودت. او اسم تک تک بچه های کولیها

را میدانست و آنها هم او را میشناختند درحالیکه نوع زندگی آنها از زمین تا آسمان با هم تفاوت داشت. کولیها

بخاطر مادرت دست بهر کاری میزدند.

\_ پس، یعنی احتمال داشت که نامه ها به نشانی کولیها آمده باشد، درست نمیگویم؟

\_ نه تو میتوانی از آنها سوال کنی نه من. این همان چیزیه که ما همیشه میگویم. یعنی آدمها موجودات مخصوصی هستند. آنها به روش خودشان و با روحیه ای که دارند زندگی میکنند. من درباره گفتگوی خودمان و یا اینکه کی به چه کسی نامه مینویسد با کسی حرف نمیزنم. تو هم چیزهایی را که درباره تمیز کردن و برق انداختن داراییهای دنیوی برایت تعریف کردم به کلایو نگو، چون میدانی که ما اجباری نداریم این داستان را برملا کنیم. خیال نکنی رازی درین است، فقط لازم نیست کسی از آن باخبر شود.

\_ میدانم، خواهر.

کیت میدانست هرگز نخواهد فهمید که مادر و لنا گری از نشانی خواهر مادلین استفاده میکردند یا نمیکردند اما اطمینان داشت که نامه ها به نشانی او می آمدند. حالا فقط یک مساله وجود داشت. اگر لنا خیلی زیبا بود و دوست صمیمی مادر بشمار می آمد، چرا نمیبایست پدر از وجود او آگاه شود؟

مادر برنارد با خوشحالی از ریتا استقبال کرد.

\_ ریتا، آیا مطمئنی که میخواهی اینکار را بکنی؟ البته کار تو عالی است اما میل ندارم از تو سواستفاده بشود.

ریتا گفت:

\_ نه، مادر. مایه خوشحالی من است. خیلی دوست دارم اسباب و لوازم زیبای صومعه را تمیز کنم. در اینجا طوری از من پذیرایی میشود که از ملکه انگلستان نمیشود...

مادر برنارد گفت:

\_ من که فکر نمیکنم او هیچوقت در سفرهایش به صومعه لوف گلاس سربزند. اگر هم بیاید به اندازه تو او را تحویل نمیگیریم.

راهبه پیر البته خودش را در راس یک کلیسا میدید، حالا هر کلیسایی و بهمین دلیل ملکه جدید انگلستان را به رسمیت نمیشناخت و مقام خودش را بالاتر از مقام او میدانست.

ریتا گفت:

\_ خب، این به ضرر خودش است، مادر و اما من خیال ندارم پیش خانواده ام برگردم. آنها احتیاجی بمن ندارند، فقط ناراحتم میکنند. ضمناً...

و سکوت کرد.

مادر برنارد که پیرزنی خجالتی بود، پرسید:

\_ نکند در لوف گلاس مرد جوانی را زیر سر داری؟

\_ نه، مادر، از این خبرها نیست. نه، چیزی که میخواستم بگویم این است که میل ندارم از امت و کیت خیلی دور باشم. دلم هوایشان را میکند.

مادر برنارد گفت:

\_ بنظر من کیت خیلی بهتر از آنکه فکر میکردم خودش را با اوضاع وفق داده است.

ریتا گفت:

\_ بله، بین آن سه نفر انگار کیت تنها کسی است که بنوعی آرامش پیدا کرده است. طوری رفتار میکند که گویی

رازی دارد. شاید برای مادرش دعا میکند، شما اینطور فکر نمیکنید؟

مادر برنارد میل نداشت صحبت به اینجا کشیده شود.

گرچه حتی تکرار این موضوع خلاف انسانیت بود و گناه محسوب میشد اما خواهر برنارد یکی از کسانی بود که اعتقاد داشت هلن مک ماهون خودکشی کرده بود و نمیبایست در محلی بخاک سپرده میشد که مردم برایش دعا کنند و انتظار اجابت دعایشان را داشته باشند.

## فصل 5

مورا به لیلیان کلی قوت قلب میداد.

– سالهای بین سیزده و شانزده، سالهای بحرانی وحشتناکی هستند... در این سن گرایز انسان... خب، طبیعی است دیگر...

لیلیان گفت:

– هیچکس طبیعت کلایو را ندارد. من تصمیم گرفته ام تا ایندوره به پایان نرسیده او را کاملا زیر نظر بگیرم. حتما اینکار را میکنم.

– نه، نه، این حالت در همه وجود دارد. میدانی، این حس و غریزه در بدن آنها هست. جسم دختران در این سن آماده بدنیا آوردن و پروراندن بچه است اما جامعه چنین اجازه ای به آنها نمیدهد و همین است که این ایام، دوران سردرگمی آنها بشمار می آید...

– تنها چیزی که لازم داریم اینست که آنها را زیر بال و پر خودمان بگیریم و رفتار خوب به آنها بیاموزیم تا این دوران بحرانی را سپری کنند.

کلایو دختر پردردسری بود. عجیب آنکه کیت، با وجود نداشتن مادر و بیقراری خاص این کمبود بزرگ، آرام و سربراه بنظر می آمد.

زیبایی کلایو و موهای طلایش، توجه خیلی از جوانا را جلب کرده بود اما والدینش بسیار سختگیر شده بودند. آنها به او اجازه گردش و بیرون رفتن نمیدادند و عقیده داشتند که درس مهم است و تفریح را بعدا هم میشود کرد.

مورا تقریبا تمام تعطیلا آخر هفته به لوف گلاس می آمد. بقول او از دوبلین تا لوف گلاس راهی نبود. مورا از دیدار تک تک افراد فامیل لذت میبرد. پس از گذشت سالها، حالا این دیگر یک برنامه مدون شده بود. تعطیلات آخر هفته مورا، عبارت بود از صرف شام جمعه شب در خانه دکتر کلی و بازی گلف روز شنبه. دکتر کلی به مارتین مک ماهون اطمینان داده بود که ورزش برای مردی که از مرز چهل سالگی گذشته است یک ضرورت بشمار می آید. آنها شنبه شبها شام را در باشگاه گلف میخوردند.

مارتین به ناچار پذیرفته بود که گاهی لازم است بچه ها را بحال خود واگذارد.  
مورا به او گفته بود:

– مطمئنم اگر هلن زنده بود از تو میخواست که بچه ها را به مستقل شدن تشویق کنی.

و نتیجه کار این شده بود که مارتین شنبه شبها بچه ها را تنها میگذاشت و با خانواده کلی در باشگاه گلف شام میخورد. مارتین از روش ساده ای که مورا در مورد زنده کردن خاطره هلن بکار میبرد، خوشش می آمد. بعضی از مردم لوف گلاس وقتی از همسرش یاد میکردند تن صدایشان را پایین می آوردند و با حالتی محزون حرف میزدند، البته اگر از او یاد میکردند.

شاید هر دختر دیگری بجای کیت مک ماهون بود، از لنا گری، دوست مادرش دوری میکرد اما او هرلحظه صمیمیتش را با آن زن بیشتر میکرد و به او نزدیکتر میشد. نامه های ماشین شده لنا هر هفته به نشانی کلبه خواهر

مادلین میرسید. صفحات زیادی پر میشد از زنده کردن خاطرات مادر و پاسخ به سوالاتی که کیت در نامه پرسیده بود.

خواهر مادلین یکبار به نامه ها اشاره کرد. فقط یکبار.

\_ کیت، او نامه های بلندی مینویسد، نه؟ دوست نادرت را میگویم.

کیت چندلحظه سکوت کرد و بعد گفت:

\_ خواهر، میخواستم نامه ها را به شما نشان بدهم، اما... گفتنش سخت است... چطور بگویم، این یکجور... خیلی هم محرمانه نیست اما، شما درک میکنید. آخر او نامه ها را فقط برای من مینویسد.

\_ آه، فرزند. حتی یک لحظه هم فکر نکن که من میخواهم نوشته های او را بخوانم... او چیزهای خوبی درباره مادرت مینویسد...

\_ چیزهای عالی، پیداست که مادر و لنا از همه چیز هم خبر داشتند. آخر خیلی برای همدیگر نامه مینوشتند. شما

خودتان خبر دارید چون از طریق نشانی شما مکاتبه میکردند.

خواهر مادلین به آتش اجاق نگاه کرد و چیزی نگفت.

کیت ادامه داد:

\_ حالا به مادر احساس بهتری دارم. او را کاملاً میشناسم و بعنوان یک فرزند همه چیز او را میدانم. درست انگار که دفتر خاطرات او را پیدا کرده ام.

خواهر مادلین گفت:

\_ این برای تو موهبت بزرگیست.

و به شعله های کوچکی که بجان تکه ای هیزم افتاده بود و آنرا میسوزاند، نگاه کرد.

لنا نامه های کیت را با تشریفات خاصی میخواند.

در آپارتمان آیوی، پشت میز آشپزخانه و محصور در میان قفسه های بهم ریخته، دیوارهایی که حتی یک سانتیمتر

جای خالی نداشت و پر بود از کارت پستالها، دستمالهای زینتی، پوستر و خرده ریزهای تزئینی، نامه ها را میخواند.

او بدنیایی سفر میکرد که نسیم شمال از فراز دریاچه میوزید و پایان سال تحصیلی در مدرسه لوف گلاس بود و پدر بیلی که یک ساعت دیر به کلاس درس آمده بود، چون گذشت زمان را از یاد برده بود.

لنا در نامه خواند که پسرش لوزه اش را عمل کرده است و فقط ژله و بستنی میخورد. ریتا دوره منشیگری را به پایان

رسانده اما خوشبختانه به هوای پیدا کردن شغل بهتر راهی دوبلین نشده و بچه ها را تنها نگذاشته، درعوض در دفتر

گاراژ سالیوان که درست روبروی خانه مک ماهونها قرار داشت، مشغول بکار شده است.

لنا خبرهایی درباره مردمی خواند که سیزده سال از آنها نفرت داشت و حالا بنظرش دوست داشتنی می آمدند.

از مفهوم نامه متوجه شد که اعضای خانواده هیکی با یکدیگر حرف نمیزنند. اگر کسی به قصابی میرفت و تقاضای سه

برش گوشت بره میکرد، خانم هیکی جمله او را با صدای بلند تکرار میکرد و بعد آقای هیکی میرفت و مشتری را راه

می انداخت. دیگر روزهایی که خانم هیکی با مشتریها صحبت میکرد و در کار زیر بال شوهرش را میگرفت، سپری

شده بود. کیت نوشته بود رفتن به مغازه قصابی و تماشای رفتار آقا و خانم هیکی از بازی لذتبخشتر بود و گاهی با

التماس از ریتا میخواست که اجازه بدهد بجای او به قصابی برود و خرید کند و اینکار را البته محض خنده انجام

میداد.

کیت از مهربانیهای فیلیپ اوبراین و از رفتار عجیب مادر هولناک او نوشته بود. کلايو هنوز با مادرش کلنجر میرفت و دیردری هندی بعد از دعوا و مرافعه ای که با مادرش راه انداخته بود دیگر در پارچه فروشی هندی کار نمیکرد. کیت نوشته بود گاهی فکر میکند که اگر مادرش زنده بود آنها هم با یکدیگر دعوا میکردند، چون در غیر اینصورت رابطه شان طبیعی بنظر نمی آمد.

با خواندن این جملات دستهای لنا شروع به لرزیدن کردند. او در اینباره چندین صفحه برای کیت نوشت:

\_ مادرت همیشه با عشق از تو حرف میزد. بنظر او تو قوی بودی و سرشار از شور و شوق و امید. هرگز جاروجنجال راه نمی انداختی و مادرت را همانطور که بود قبول داشتی. حتی ضعفهای او را تحمل میکردی...

سپس از نوشتن دست کشید و تمام آن صفحات را پاره کرد. عمل او قابل بخشش نبود. سالهای سال با احتیاط فراوان رفتار کرده بود و حالا درست نبود که آنهمه احتیاط و مراقبت را یکباره نادیده بگیرد.

یتا امور حسابداری استیوی سالیوان را انجام میداد اما مادر عزادار استیوی، احساس میکرد که چیز ناجوری در این قضیه وجود دارد. مستخدم مک ماهونها از آنطرف خیابان می آمد و به حساب و کتابهای گاراژ رسیدگی میکرد. خانم سالیوان تصمیم گرفته بود با ریتا مناسبات دوستانه معقولی برقرار کند.

\_ ریتا خوشحالم که خیال داری صبحها را با ما بگذرانی.

\_ متشکرم، خانم سالیوان.

فکر کردم شاید بتوانی بعضی از روزهای هفته مقداری کار اتوکشی برای ما انجام بدهی...

ریتا مودبانه نگاهی به او انداخت اما چیزی نگفت. خانم سالیوان ادامه داد:

\_ البته در ساعات بیکاری اینکار را بکن.

ریتا گفت:

\_ این چه حرفیست، خانم سالیوان؟ پسر شما بابت روزی سه ساعت کار بمن حقوق میدهد. اگر در این وقت محدود

بتوانم به این همه کتاب و مکاتبات شغلیش رسیدگی کنم، کلاهم را بالا می اندازم. این خودش کلی کار است، نیست؟ کاتلین سالیوان میدانست ریتا چه وقت میرنجد و برای آنکه دل او را بدست بیاورد، گفت:

\_ البته، اگر وقت داشتی... کمبود وقت همیشه مشکل بوجود می آورد. گرچه تو بلافاصله برمیگردی آنطرف خیابان و کارهای خانه مک ماهون را انجام میدهی.

خانم سالیوان درواقع با این حرف قصد داشت به ریتا زخم زبان بزند.

ریتا البته وانمود کرد که متوجه زخم زبان او نشده است.

\_ من همیشه خانه مک ماهونها را خانه خودم میدانم. تا وقتی آقای مک ماهون بچه ها را بشمر نرسانده و از اب و گل درنیاورده، خیال ندارم آنها را ترک کنم.

در کافه پادلز، پیتر کلی از مارتین درباره شغل ریتا سوال کرد.

مارتین که به ریتا افتخار میکرد، گفت:

\_ بنظرم بخوبی از پس این شغل برآمده. برای کسی که تازه عهده دار شغلی شده است، کارش حرف ندارد.

\_ میدانم، خودم متوجه شده ام. رنگ و روی دم و دستگاه کهنه و قدیمی سالیوانها را بکلی عوض کرده. همه جا نو

شده، باورت میشود؟

مارتین گفت:



\_ من فقط میدانم که سرکردن با کاتلین برای او خیلی سخت است.

پیتر کلی گفت:

\_ با کاتلین به همه سخت میگذرد. البته خود کاتلین زیاد سختی نکشید اما در عوض پدر آن دو تا پسر را درآورد.

مارتین گفت:

\_ استیوی حالا دیگر پا بدوره جوانی گذاشته، نه؟

پیتر گفت:

\_ مارتین، ما باید پای دخترهامان را بندیم و توی خانه نگهشان داریم. استیوی خیلی بیشتر از وقتیکه من و تو نوزده

ساله بودیم سرش میشود. آن جوانک، مایکل را میگویم. او هم ولگرد و اوباش است. شنیدم پریشب همراه کوین

وال داشتند ته بطریهای خالی شراب را میخوردند. توله سگها.

اما پیتر کلی آنقدرها که وانمود میکرد عصبانی نبود. او به آنچه که مردم لوف گلاس بعنوان جنبه های بزهکاری

جوانان از آن یاد میکردند، به دیده اغماض مینگریست. پیتر خیلی بد نمیدانست که کلایو با بلوز ساتن سیاه و چسبان

مادرش در یک شب تابستان به سینما برود اما لیلیان هنوز نمیتوانست جلوی عصبانیتش را بگیرد.

پیتر محرمانه به مارتین گفت:

\_ موهبت بزرگیست که مورا بطور مرتب پیش ما می آید. اگر ما دونفر فضای خانه را با شوخی و خنده شاد

نمیکردیم، لیلیان تا حالا جان کلایو را به لبش رسانده بود.

گل از گل مارتین شکفت.

\_ مورا همدم و همراه خوبیست. تعجب میکنم که چطور اینقدر وقت پیدا میکند که مرتبا بیاید و شما را ببیند. بهر

حال دیدار او موجب خوشحالیست.

پیتر کلی به فکر فرورفت. او دلیل دیدارهای پی در پی مورا را بخوبی میدانست اما اطمینان نداشت که مارتین متوجه

شده باشد دلیل اصلی کشش مورا خود او بود.

بهر حال ریتا هم متوجه کشش مورا نسبت به مارتین مک ماهون شده بود. او در اینباره با خواهر مادلین صحبت کرد.

خواهر گفت:

\_ فکر میکنم شاید به همین دلیل است که روی این کره خاکی سنگ روی سنگ بند میشود.

ریتا گفت:

\_ خواهر، شما را بخدا از کجا به این موضوع پی بردید؟ شما که به ملاقات مردم نمیروید... چطور از همه چیز باخبر

میشوید؟

\_ من وقوع هر اتفاقی را فقط احساس میکنم.

کیت به خواهر مادلین گفته بود که هر وقت خاله کلایو حضور دارد پدر میخندد و در تمام تعطیلات آخر هفته بازی

گلف برقرار است.

وقتی امت برای شعرخوانی نزد خواهر می آمد، گاهی به خاله آنا کلی اشاره میکرد. ظاهرا آن زن از شعر هم خوشش

می آمد و اغلب به بهانه اینکه عینک همراهش نبود از امت تقاضا میکرد برایش شعر بخواند.

خواهر مادلین از ریتا پرسید:

\_ آیا او زن مهربانیست؟

\_ باید بگویم، بله.

\_ خب، شاید آقای مک ماهون او را به شام دعوت کند، تو اینطور فکر نمیکنی؟

\_ منظور تان اینست که به اتفاق خانواده کلی از او دعوت کند؟

\_ آه، بله، منظورم همین است، دستکم برای بار اول.

لنای عزیز، ما برای هفته آینده خانواده کلی و خاله مورای کلایو را به شام دعوت کرده ایم. درواقع این یک فکر احمقانه بود اما ریتا گفت اگر پدر بخواهد از بیرون شام بگیرد بقدری زیاد سفارش میدهد که یک عالمه اضافه می آید و پسرشان هم که نمیگیرند. من گفتم پدر شام را به هتل آقای اوبراین یا رستوران باشگاه گلف سفارش میدهد اما ریتا گفت که پدر بساط شادی را در خانه خودش راه نمی اندازد و به این ترتیب آنها برای شام بیرون میروند. هیچکدام از ما را هم با خودشان نخواهند برد. نه امت، نه من، نه کلایو و نه آنا را... فقط بزرگترها میروند. پدر خوشحال است. من بر سر دو راهی قرار گرفته ام. شاید بنظر تو احمقانه بیاید اما احساس میکنم اینکار کمی بیوفایی به حساب می آید. میدانی، اگر مادر اینجا بود هر وقت که او اراده میکرد میتوانست برای کلی ها و خاله مورا غذا بپزد. مادر آشپز فوق العاده ای بود.

احمقانه است که همه ما به دست و پا بیفتیم و با یک دنیا زحمت و تلاش شامی را روبراه کنیم درحالیکه مادر میتوانست به آسانی غذا بپزد که البته نمیپخت. شاید از کلی ها خوشش نمی آمد. فهمیدنش خیلی مشکل است. احساس من اینست که اگر از آنها خوشش می آمد حتما اینکار را میکرد.

لنا احساس میکرد چشمانش تار شده اند. ذهن هوشیار یک بچه، چه زود راه گریز را می یافت. در تمام آن سیزده سال نه از کلی ها خوشش می آمد و نه خوشش نمی آمد. آنها نمایانگر تمام حسنها و عیبهای لوف گلاس بودند. او به امید آنکه رها و بدور از وابستگی باشد، عمدا خودش را بدست خانواده کلی نسپرد و با آنها قاطی نشده بود. گویی میدانست که روزی لوئیس باز میگشت.

و حالا میراث بیعلاقگی و لاقیدی را برای دختر بیگناهی باقی گذارده بود. دخترک بجدی مادرش را شایسته مینداخت که حتی پس از مرگ او هم میل نداشت دست بکاری بزند که یاد و خاطره مادر از او ناراضی شود. لنا بدون معطلی دست بکار نوشتن نامه شد.

\_ میدانم که درمورد خانواده کلی درست میگویید یا نه. هلن همیشه در نامه هایش از آنها بعنوان کسانی یاد میکرد که دوستشان داشت. میگفت دوستی تو و کلایو از آن دوستیهای پر شور و شر بود. یکرز جانتان برای هم درمیرفت و روز دیگر دشمن خونی یکدیگر میشدید. میدانم که مادرت دوست نداشت با آنها گلف بازی کند اما از اینکه پدرت را محروم میکرد دستخوش احساس گناه میشد. همیشه او را تشویق میکرد که تنها برود اما پدرت مخالفت میکرد و بدون او نمیرفت. پس، حالا خوب است که گلف بازی میکند. امیدوارم مهمانی شام بخوبی برگزار شود. ایکاش میتوانستم خودم را غیب کنم و بدون آنکه دیده شوم به تماشای آنها بروم.

روزی آیوی پرسید:

\_ اگر او دوباره ازدواج کند، چه میشود؟

لنا گفت:

\_ کی؟

\_ شوهر سابق، مارتین.

\_ اه، او ازدواج نمی‌کند.  
لنا از این سوال تعجب کرد.  
\_ با توجه به گفته های تو، من اینجور شخصیتها را از نزدیکترین کسان خودم هم بهتر میشناسم... این مورا زیادی  
آنطرفها آفتابی میشود.  
لنا که در فکر فرو رفته بود لبخندی زد و گفت:  
\_ او با مورا ازدواج نخواهد کرد.  
آیوی گفت:  
\_ خب، آخر چرا؟ همه فکر میکنند تو مرده ای و او آزاد است و میتواند ازدواج کند. این بنظر تو منطقی نمی آید؟  
\_ مارتین وقتی عاشق من شد، دیگر منطق حایش نبود. اگر منطقی بود همان اول در شهر خودش با مورا ازدواج  
میکرد و دیگر اینهمه افتضاحات هم پیش نمی آمد.  
\_ و کیت و امت هم هرگز موجودیت پیدا نمی‌کردند.  
\_ شاید اینطوری بهتر میشد. آنها فقط برای اینکه زندگی مرا به جهنم مبدل کنند بوجود آمدند.  
\_ چی شده، عزیزم؟  
\_ نمیدانم، آیوی. نمیدانم.  
اما لنا میدانست چه شده است.  
لوئیس مرد ناآرامی بود. او نزدیک به 5 سال در یک محل مانده بود و احساس میکرد وقت آن رسیده که محل  
زندگیش را تغییر بدهد. میگفت باید بجایی بروند که آب و هوای گرم داشته باشد، جایی مثل جنوب اسپانیا.  
اینروزها خیلی از مردم بریتانیا به آنجا میرفتند. در جنوب اسپانیا میتوانند با کسی شریک شوند و کار کنند و البته  
چیزی وجود نداشت که لوئیس درباره کاسی نداند. آنها میتوانند یک شبه ره صد ساله بیمایند. میتوانند در  
هوایی مطبوع زندگی کنند.  
لنا از لوئیس پرسیده بود:  
\_ شغل من چی میشود؟  
\_ عزیزم، این فقط یک شغل است. روز اول رفتی شرکت و همانجا ماندی...  
خود تو هم همین کار را کردی اما هر دوی ما برای گذراندن زندگی ناچار بودیم کار کنیم. باید شغلی دست و پا  
میکردیم.  
\_ لنا، کار زیاد است.  
\_ این شغل ماست. ممر درآمد ماست. هتل را درواقع تو میگردانی. من هم عملاً موسسه میلار را میچرخانم.  
\_ خب، که چی؟ ما که با آنها ازدواج نکردیم.  
\_ لوئیس، من و تو هم با دوز و کلک با هم ازدواج کردیم. وقتی مردم لوف گلاس و مارتین فکر کردند من مرده ام...  
\_ ما مجبور به اینکار شدیم، چون نمیتوانستیم برگردیم برای همین هم ناچار شدیم مدارک جعلی جور کنیم و  
براساس آن با هم ازدواج کنیم.  
به همت لنا گری و در نتیجه کوششها و مساعدتهای بیحد و اندازه او بالاخره بین جسی پارک و آقای میلار روابط  
عاشقانه ایجاد شد. اغلب روزهای شنبه آقای میلار، جسی و لنا با هم ناهار میخوردند. بعد لنا به بهانه ای زود آنها را

تنها میگذاشت تا با یکدیگر گپی بزنند. کار و کاسبی بسرعت رونق میگرفت و آنها به کمک کس دیگری نیاز داشتند. به همین دلیل به فکر استخدام یک جوان افتادند. کسی که هم جوان باشد و هم خوش ظاهر. لنا پیشنهاد کرد:

– "داون جونز" چطور است؟ وجودش پر از شور کار است. خوش ظاهر تر و خوش برخوردتر از او گیر نمی آوریم. جسی با تردید گفت:

– فکر میکنی از دید او، ما به اندازه کافی سرزنده و پرجنب و جوش هستیم؟ آخر او معمولاً جایی را دوست دارد که خیلی پررفت و آمد باشد.

آقای میلار که متوجه منظور اصلی جسی و لنا نبود گفت:

– آدمهای زیادی به موسسه رفت و آمد میکنند.

لنا گفت:

– بنظر من داون از سروکار داشتن با مردم زیاد خوشش نمی آید. اگر به او مسئولیت بیشتری بدهید، کار برایش جذاب میشود و خوشحالش میکند.

داون جونز یکی از اولین کسانی بود که برای پیدا کردن کار به آنها مراجعه کرده بود. او روزی با ظاهری زننده، آرایشی تند و غلیظ، پلووری یقه باز و درحالیکه لای انگشتانش از نیکوتین سیگار زرد و پرک بود، برای تقاضای کار در یکی از رستورانها یا باشگاههای بخش مرکزی لندن وارد موسسه شده بود. داون خواهش کنان به لنا گفته بود:

– هیچیک از خواهرهای من تابحال شغل اداری نداشته اند. خیلی دوست دارم به آنها بگویم در اداره کار میکنم. معصومیت و شور و شوق او، لنا و جسی را تحت تاثیر قرار داده بود. آنها خیلی مودبانه توصیه هایی درمورد لباس پوشیدن به او کرده بودند و او را بعنوان آرایشگر به سالن زیبایی "گریس وست" فرستاده بودند. در ماشین نویسی خیلی سریع بود و بکار گماردن آن دختر دوست داشتنی در هیچ موسسه و اداره ای مشکلی ایجاد نمیکرد. تنها مشکلی که وجود داشت این بود که روسا و همکاران نمیتوانستند جلوی خودشان را بگیرند و به او دست درازی نکنند. در وجود داون چیزی بود که حتی در لباس فرم موسسه که شامل یک بلوز پاکیزه ملوانی و دامن آبی کم رنگ میشد نیز دیگران را به هیجان و ماجراجویی وامیداشت.

او مدت کوتاهی در هتل درآیدن، در دفتر آقای ویلیامز کار کرده بود و در آنجا نیز از خیلیها دل برده بود. لوئیس گفته بود:

– او شیرین و دوست داشتنی اما احمق است. نه اینکه بشود روی نقطه ضعف او انگشت گذاشت، فقط آدمی نیست که بتوانی به او اعتماد کنی تا پیغامی برایت ببرد یا گزارشی را درست ماشین کند.

داون هتل درآیدن را بعد از سه ماه ترک کرده بود و جیمز ویلیامز با خشنودی زن میانسال کارآمدی را که رفتار مادرانه ای داشت و خیلی بیشتر از داون بدرد آنجا میخورد، استخدام کرده بود. سپس موفقیت عالی دیگری برای داون جونز مهیا شده بود اما هرچا میرفت همان داستان قدیمی تکرار میشد. داون شهوت انگیزتر از آن بود که با او برخورد جدی بشود.

لنا فکر کرد شاید همین امر موجب پیشرفت کار آنها بشود. دختران جوان دوست داشتند از کسی پیروی کنند و با تطبیق دادن خودشان با آن شخص، نقش دلخواه را بدست آورند. از جسی و او سنی گذشته بود و دیگر از تک و تا

افتاده بودند. اگر دخترها او را در موسسه کاریابی میلار میدیدند، امکان داشت شغل منشیگری خیلی جذابتر از آنکه در باورشان می‌گنجید، در نظرشان جلوه کند.

جیم میلار که حالا متوجه منظور اصلی لنا و جسی از استخدام داون جونز شده بود موافقتش را اعلام کرد و جسی نظر او را تایید کرد و بدین ترتیب داون به موسسه آمد.

\_ خانم گری، من واقعا مطمئن نیستم. نمیدانم بنظر شما، من بردد اینجا میخورم؟

داون با تردید نگاهی به اطراف انداخت.

لنا گفت:

\_ داون، ما تو را آماده میکنیم و از روزنامه نگاران و عکاسان دعوت میکنیم تا با وسایل لازم به اینجا بیایند.

لنا میدانست که در این نبرد پیروز خواهد شد. او متنی برای چاپ در روزنامه ها و مجلات محلی فرستاد و توضیح داد

که داون جونز قبلا در یک موسسه مدل زیبایی کار میکرده و اکنون به موسسه میلار پیوسته است. ظاهرا مدل بودن

معانی زیادی در خود نهفته داشت. موسسات مدل راه میانبری بودند برای بسیاری از پیشرفتها. البته لنا در متنی که

نوشته بود قید کرده بود که داون به میل خود آن موسسه مدل زیبایی را ترک کرده است.

بهرحال چنین شغلی بحد کافی فریبندگی لازم را نصیب داون کرده بود تا بتواند نظر مطبوعات را بخود جلب کند.

اگر آنها می آمدند و از داون عکس میگرفتند ناچار میشدند که اشاره ای هم به موسسه میلار بکنند. موسسه ای که به

زیبایی، آراستگی و ارائه خدمات به اندازه سرعت در ماشین نویسی و تندنویسی اهمیت میداد.

جسی و جیم خوشحال بودند.

جسی با اشتیاق گفت:

\_ باورم نمیشود، کار دارد عالی پیش میرود.

جیم با غرور به جسی و لنا نگاه کرد و گفت:

\_ بدون شما دو نفر من چکار میکردم؟

وقتی آقای میلار رفت جسی آهسته از لنا پرسید:

\_ فکر میکنی او بمن علاقه دارد؟

لنا با اطمینان گفت:

\_ البته که علاقه دارد، البته.

\_ کاش میدانستم چکار باید بکنم. در اینجور کارها اصلا تجربه ندارم... لنا، تو میدانی من چکار باید بکنم؟

\_ نه، مطمئن نیستم که بدانم.

لنا راست میگفت. او اصلا نمیدانست چه کند تا دوباره احساسات تند و عشقی را که لوئیس تا همین اواخر از خود

نشان میداد، بدست آورد. حاضر بود هرچه دارد بدهد تا راهش را یاد بگیرد.

جسی گفت:

\_ اما، تو خیلی... خوبی، خیلی فوق العاده ای. شوهرت هم مرد جذابیست. جیم درباره من هیچ اشاره ای، چیزی به تو

نکرده...؟

در چشمان درشت و روشن جسی معصومیت و امید موج میزد.

لنا گفت:

\_ بنظر من او مردیست که هر کاری را با صبر و شکیبایی انجام میدهد اما در نهایت درست تصمیم میگیرد.  
جسی لب بالایش را گزید و گفت:

\_ فرض کن پای کس دیگری بمیان بیاید، آنوقت چه میشود؟  
لنا گفت:

\_ نه آقای میلار اهل این حرفها نیست، باور کن.  
و جسی باور کرد. کلام لنا معتبر و آمرانه بود. لنا با خود فکر کرد اگر جسی میدانست، آه که اگر جسی میدانست چه کسی درباره عشق و ازدواج او را پند و اندرز میداد...  
داون از بابت تبلیغات خیلی خوشحال بود.

\_ خانم گری، شما واقعا خدمت بزرگی بمن کردید و فرصت خوبی در اختیارم گذاشتید. دوست دارم اینجا، با خانمها کار کنم. زنها از مردها معقولتر هستند، اینطور نیست؟  
لنا که سعی میکرد خنده اش را از چشم او پنهان کند، گفت:  
\_ تصور میکنم بعضی از آنها معقولتر هستند.

لنا و بقیه میدانستند که انتخاب داون، انتخاب خوبی بود. آنها حتی در بروشورهایی که به جاهای مختلف میفرستادند، اسم او را مینوشتند که البته هدف اصلی چاپ عکس او بود.  
لنا از مجموع کارهایی که انجام داده بودند، احساس غرور میکرد و نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و در اینباره با لوئیس حرف نزنند. لوئیس هنوز در هتل درجا میزد اما در هر صورت جای شکرش باقی بود که دیگر بحث اسپانیا را پیش نمیکشید.  
لوئیس گفت:

\_ تو داری تمام نیرویت را صرف این موسسه میکنی.  
\_ تو هم برای هتل همین کار را میکنی.

لنا روی زمین نشسته بود و سرش را روی زانوی لوئیس گذاشته بود. او عاشق عصرهایی بود که به اتفاق لوئیس میگذراند. حالا آن آپارتمان کهنه و رنگ و رورفته، ابدًا کهنه و کوچک بنظرش نمی آمد.  
لوئیس کمی جابجا شد و گفت:

\_ چه فایده ای دارد. تمام وقت جان بکنیم برای یک چهار دیواری مثل این آلونک.  
لنا با تغییر گفت:

\_ این آلونک نیست.  
لوئیس با تمسخر گفت:

\_ خب، "کامینو رئال" هم نیست.  
او در حالیکه حرف میزد با حلقه های موی لنا بازی میکرد.

لوئیس مردی نبود که آرام در جای خود بنشیند و با زنش صحبت کند. همیشه دستش یا دور بازوی او بود یا دور گردنش، یا صورتش را نوازش میکرد.  
لنا پرسید:

\_ کامینو رئال دیگر چیست؟

\_ این فقط یک عبارت است، یک اسم.. مثل اسامی هتلهای اسپانیا... جایکه میتوانستیم به آسانی کار پیدا کنیم...  
لنا ساکت بود.

لوئیس دوباره پرسید:

\_ به آسانی...

و با چشمان درشتش طوری به لنا نگاه کرد که گویی انتظار شفاعت داشت.

بغض گلوی زن را فشرد. باید کاری میکرد. باید ریشه بحث درباره اسپانیا را میخشانند. او خیلی چیزها را از دست داده بود، چیزهای بی اندازه مهم را. هر جا اقامت میکرد میتوانست نشانیش را به کیت بدهد اما مشکل این نبود. مساله این بود که اگر لوئیس راهی اسپانیا میشد خودش بتنهایی میرفت. او نمیتوانست گذرنامه بگیرد. لنا گری درحقیقت وجود خارجی نداشت. مدارک هویت او قلبی بودند.

کیت بعضی اوقات خیلی بامزه میشد اما گاهی بی هیچ دلیلی از کوره درمیرفت و به کلایو میپرسید. مسایل خاصی وجود داشت که او را زودرنج و نازک دل کرده بود. کلایو میمرد برای اینکه نظر کیت را درباره احتمال ازدواج خاله مورا و پدرش سوال کند.

اگر آن دو با هم ازدواج میکردند، خاله مورا مادرخوانده کیت میشد و در نتیجه کلایو دخترخاله اش بحساب می آمد و او آرزو داشت بتواند نظر کیت را در اینباره جویا شود اما این قلمرویی بود که کلایو جرات و جسارت ورود به آن را نداشت. او خیلی دوست داشت بداند که آیا خاله مورا و آقای مک ماهون... خوب... تا چه حد با هم صمیمی شده بودند و در صورت ازدواج آیا با یکدیگر عاشقانه رفتار میکردند؟ طبیعی بود که آدم بتواند با دوست صمیمی خود از اینجور حرفها بزند اما کیت مک ماهون از جهات مختلف بدور خود حصار کشیده بود. نه، با او نمیشد از اینجور حرفها زد. بین مادر برنارد و برادر هیلی بر سر کارنامه های تحصیلی رقابت شدیدی وجود داشت. نتایج امتحانات در روزنامه محلی چاپ میشد و همه میتوانستند ببینند و تفاوت کار آن دو را مقایسه کنند. برادر هیلی همیشه از اینکه حاصل تلاشش بسود مادر برنارد تمام میشد و کفه او را سنگینتر میکرد، شکایت داشت. موضوع کتابهای درسی دختران بیشتر در مورد هنر و خانه داری بود که خیلی اسان بودند. برای مادر برنارد زیاد مشکل نبود که در مدرسه دخترانه نتیجه درخشان بدست بیاورد و با تعداد بالای قبولیها، کلی افتخار و احترام نصیب خود کند.

اما راهبه ها اعتقاد راسخ داشتند که مادر برنارد راه دشوارتری را میپیماید. بسیاری از کشاورزان جز، نگران بودند و میل نداشتند دخترانشان حتی دروس پایه و مهارتهای پیش پا افتاده را بیاموزند مبادا نتوانند همسران قابل قبولی برای کشاورزان بشوند وقتی موعد آموزش زبان فرانسه و لاتین فرامیرسید، با شک و تردید با آن برخورد میکردند. آنها کلاسهای تهیه کره و پرورش مرغ و خروس و خلاصه کلاسهای را که بهر طریقی سودی عایدشان میکرد، ترجیح میدادند. زیرا معتقد بودند که دخترانشان روزی خانه پدر را ترک میکنند و به خانه کشاورزی در حد پدر خودشان به منطقه ای دیگر میروند و در این صورت لزومی ندارد که آرزویی در وجود آنها بیدار شود.

مادر برنارد با ادب و فروتنی از برادر هیلی پرسید:

\_ برادر هیلی، آیا امسال نتایج خوبی بدست آوردید؟

پیرزن با طرح این سوال درحقیقت میخواست از نتایج حاصله در مدرسه پسرانه مطلع شود و شانس خود را در بدست آوردن امتیاز بیشتر ارزیابی کند.

برادر هیلی گفت:

\_ مادر برنارد، تمام شاگردان من کودن و بی شعور هستند و کله شان مثل چوب خشک است. زحمت بیهوده ایست...  
 و شما... به گمانم این بار شاگردان زبده را گلچین کردید، اینطور نیست؟  
 \_ تو خالی هستند برادر، مغزشان پوک است. از درون آنها هیچ طنینی جز صدای موسیقی جاز بگوش نمیرسد.  
 برادر هیلی در تایید گفته مادر برنارد گفت:  
 \_ این موسیقی جاز آخر آنها را دیوانه میکند.  
 اما آنها میدانستند که مشکل اصلی جوانان لوف گلاس موسیقی جاز نیست.  
 \_ پیتتر، ممکن است با کلایو صحبت کنی؟  
 \_ نه، لیلیان. رک بگویم، من با او صحبت نمیکنم.  
 \_ خب، واقعا چه حرف خوبی زدی. تو با دختر خودت صحبت نمیکنی.  
 پیتتر گفت:  
 \_ آره، او فقط دختر من است، دختر خودم. و تو فقط وقتی زمانی بخواه با دخترم حرف بزنی که خطای وحشتناکی از او سرزده باشد. خطایی که بخاطرش مستحق یک تنبیه درست و حسابی باشد. لیلیان بدان که این اتفاق پیش می آید. امروز من روز هولناکی را گذراندم و خیال دارم نه با دختر خودم حرف بزنی و نه حتی با زن خودم. حالا هم دارم با دوستم مارتین به کافه پادلز میروم، فهمیدی؟  
 \_ بسیار خوب، از بابت اینکه زنده هستم و خانه تو را اداره میکنم و به وضع بچه هایت که دارند به دو نوجوان متخلف مبدل میشوند، اهمیت میدهم متاسفم و معذرت میخواهم.  
 \_ بگذار متخلف بشوند. وقتی دیدند که آینده ای در انتظارشان نیست خودشان پشیمان میشوند و به راه راست میروند.  
 پیتتر کلی از در بیرون رفت. میدانست گناه آن علاقہ به لوازم آرایش و عطر بود و گمان میکرد کلایو هم بخاطر اینکه بدون اجازه گوشش را مثل کولپها سوراخ کرده بود، مقصر بحساب می آمد. اینکه گناه بزرگی نبود. او در حیاط را محکم پشت سرش بهم کوبید و بسمت کنج خلوت و آرام کافه پادلز راه افتاد.  
 در کافه پادلز، آرامش چندانی وجود نداشت، آخر آقای هیکی در گوشه ای نشسته بود و با صدای بلند آواز میخواند.  
 پادلز به او اعتراض کرد:  
 \_ اینجا که کلاس آواز نیست.  
 آقای هیکی گفت:  
 \_ هی، پادلز خنگ، تو اصلا میدانی کلاس آواز چی هست؟  
 پادلز گفت:  
 \_ والله، همینکه میدانم کافه چی هست و میتوانم آنرا بچرخانم، بس است. تو هم اگر فوراً صدای گوشخراشت را نبری می اندازمت بیرون.  
 \_ بیرونم میکنی؟ گوشه‌ایم عوضی شنیدند یا تو واقعا میخواهی مرا بیرون بیندازی؟ من، "جان جی هیکی" بزرگترین منبع خورد و خوراک این منطقه از کافه تو بیرون بروم؟  
 پادلز گفت:  
 \_ درست شنیدی، جان.



\_ بسیار خوب، مایه افتخار من است که از این آشغالدانی بروم بیرون. چه افتخاری نصیبم شده.

آقای هیکی بطرف در راه افتاد و دوباره گفت:

\_ افتخار میکنم با پس مانده هایی که به کافه تو می آیند هم پیاله نشوم. آقای هیکی لبخندی زد و پیش از آنکه پا به هوای آزاد بیرون کافه بگذارد بدور تا دور کافه که پر بود از همسایه ها، دوستان و مشتریان نگاهی انداخت. او رفت تا خودش را به کافه "فولی" برساند.

مارتین و پیتر نگاهی ردوبدل کردند.

پیتر که از واکنش پادلز راضی بود گفت:

\_ پادلز، کارت عالی بود.

پادلز گفت:

\_ دکتر کلی، شما نمیتوانید او را بترسانید؟ مثلاً بگویید کبدش از کار می افتد که احتمالاً همینطور هم خواهد شد.

\_ نه، پادلز، نمیتوانم. آدمی که من دیدم انگار تخمش را پشت میز کافه گذاشته اند. چطور به چنین آدمی این حرف را بزنم؟ تو هم که جیبت را با پولهای او پر میکنی، پس نمیتوانی چیزی به او بگویی. دنیای عجیبی است، همه از زیر بار مسئولیت شانه خالی میکنند.

پادلز غرغرکنان بسمت دیگر کافه رفت تا از مشتریها پذیرایی کند. در همین وقت در کافه چار تاقه باز شد و خانم هیکی که چیزی را با احتیاط در یک سینی حمل میکرد میان چارچوب در ظاهر شد.

پادلز با لحنی که بی پروایی همیشگی را نداشت، گفت:

\_ این دیگر چیست، خانم هیکی؟

\_ آئی، پادلز، این کله یک گوسفند است. فکر کردم دوست داری آن را ببینی. شاید مشتریهایت هم از دیدنش

بدشان نیاید...

همه ای همراه با اضطراب کافه را پر کرد. همه پیرامون موضوع جدید صحبت میکردند. آنجا، کافه ای بود تنگ و تاریک که با وسایل پیش پا افتاده ای تزیین شده بود و ابدای مناسبی برای خانمها نبود. چه رسد به اینکه زنی سر یک گوسفند را در سینی سفید قصابی بگذارد و با خودش به آن کافه بیاورد.

پادلز گفت:

\_ بله. خب، متشکرم خانم هیکی. واقعا متشکرم.

خانم هیکی گفت:

\_ من این سینی را دور میچرخانم تا همه بتوانند بخوبی آن را ببینند.

برقی از جنون در چشمان زن میدرخشید. هیچکس تمایلی به ناراحت کردن او یا حتی همکلام شدن با او نداشت. همه بعلافت تایید سر تکان میدادند و همچنان که آن زن سینی را دور میگرداند زیر لب کلماتی مبهم بزبان می آوردند تا موافقت خود را با او نشان دهند. خانم هیکی ادامه داد:

\_ هرشب وقتی جان از این کافه بخانه می آید درست شکل و قیافه و رنگ کله گوسفند را دارد. فکر کردم دور از

انصاف است که شما را از لذت تماشای آن محروم کنم.

پادلز با اضطراب گفت:

\_ والله، جان فعلا که اینجا نیست... اما وقتی او را دیدیم... خب...

صدای او میلرزید.

خانم هیکی ناگهان با ظرافتی دور از انتظار گفت:

«اصلا لازم نیست در اینباره حرفی به او بزنی. من فقط خواستم همه شما را از اتفاقی که ممکن است در آینده پیش بیاید، آگاه کنم.»

پادلز با صدایی بم و بنحوی که دیگران را متوجه تمام شدن نمایش کند، گفت:

«ممنونم، خانم هیکی.»

وقتی خانم هیکی به همراه سینی اش بخوشی و سلامتی از کافه بیرون رفت، مارتین از پیتر پرسید:

«دوست داشتی جای دیگری زندگی میکردی؟»

پیتر کلی پس از پایان تحصیلاتش به لوف گلاس برگشته بود تا جامعه ای را که در آن زندگی میکرد از وجود بی عدالتیها و افکار پوسیده پاک کند. لوف گلاسیها مردمانی بودند که اگر کودک حرام زاده ای بدنیا می آمد، آرزوی مرگش را میکردند و اعتقاد داشتند بچه ای که معلوم نیست پدرش چه کسی است بهتر است بمیرد تا اینکه زنده بماند و در یک کلبه کوچک کوهستانی در دامان محبت کسی بزرگ شود. پیتر کلی این افکار را خلاف دینداری میدانست و بعقیده او درست نبود که گناه کسی را بپای دیگری بنویسند. اما مارتین مک ماهون، نقطه مقابل او بود. مرد صلحجویی که همه چیز را ساده میگرفت و هرچه به لوف گلاس مربوط میشد در نظرش بامزه و لذتبخش جلوه میکرد. او نمیتوانست بدبختی خودش را به دوستش تحمیل کند.

پیتر گفت:

«درست میگوی، مارتین. اینجا همه چیز هست. بغیر از عقل و منطق و اعتدال، یعنی حلقه های همان دایره معروف.»

مورا میگوید شور زندگی در لوف گلاس از تمام دوبلین بیشتر است.

وقتی کیت بخانه رسید، ریتا سرگرم شستن لباسهای سفید در حیاط خانه بود.

«میخواهی کمکت کنم، ریتا؟ یک برس هم بمن بده تا کمکت کنم.»

ریتا گفت:

«درس نداری؟»

کیت گفت:

«ای خدا، ریتا تو یکی دیگر این حرف را نزن. من از این سمت شروع میکنم و لباسها را میشویم.»

ریتا گفت:

«بهر حال بهتر است اول لباس مدرسه ات را درآوری.»

کیت فوراً لباس مدرسه اش را کند و با لباس زیر و شلوارک دست بکار شستن شد.

ریتا خندید و گفت:

«نگفتم لخت شو، منظورم این بود که یکی از لباسهای کهنه ات را بپوشی.»

«نخیر، چه فایده دارد؟ تا من به طبقه بالا بروم و لباس عوض کنم و برگردم پایین، تو تمام لباسها را شسته ای. تازه،

مگر بغیر از فاروک چه کسی مرا میبیند؟»

گربه پیر و خواب آلود بی تفاوت به آنها نگاه میکرد. چیزی وجود نداشت که به این آسانیا توجه فاروک را جلب

کند.

مادر، حیاط پشتی خانه را با گل و گیاه زیبا کرده بود و دیگر از شلوغی و آشفتگی خبری نبود که البته اگر هر سال به آن رسیدگی نمیکردند دوباره کثیف و درهم و برهم میشد.  
کیت گفت:

\_ نمیدانم چرا بعضی وقتها خودمان را بزحمت می اندازیم. اینجا که دوباره شلوغ و کثیف میشود و غیر از خودمان هم کس دیگری آنرا نمیبیند.  
ریتا گفت:

\_ مادرت به زیبایی اینجا خیلی اهمیت میداد.  
کیت متفکرانه گفت:

\_ بله، همینطور است.  
و برس را چند لحظه ای بزمین گذاشت. ریتا گفت:  
\_ بله، او میگفت آدم باید محل زندگی را بخاطر نفس کار تمیز و زیبا نگهدارد، حالا چه همسایه ها آنرا ببینند و چه نبینند.  
کیت گفت:

\_ او دوست داشت همه چیز در اطرافش زیبا باشد.  
ریتا گفت:

\_ بله، خیلی دوست داشت.  
\_ حیف که مادر از داشتن یک باغچه محروم بود، باغچه ای مثل باغچه کلی ها. باید تحملش سخت باشد که آدم در این سمت خیابان فقط یک حیاط خلوت داشته باشد.  
\_ مادرت میگفت دریاچه باغچه اوست.

ریتا البته آدم خودپسند و بیتوجهی نبود فقط نمیدانست که نباید در حضور کیت چنین حرفی بزند. شاید اگر کس دیگری بجای او بود، ناگهان یادش می آمد که هلن مک ماهون در آن دریاچه غرق شد و دستش را جلوی دهانش میگرفت و حرفش را قطع میکرد اما او ادامه داد:  
\_ او میگفت هیچکس نمیتواند در چنین جایی باغچه ای بهتر از این درست کند.  
\_ من این صفت را از مادرم به ارث نبرده ام. نمیتوانم اینقدر به محیط زندگی توجه کنم.  
ریتا با اطمینان گفت:

\_ میکنی وقتی خانه خودت باشد، میکنی. حالا تا کلاتر او کانر از دیوار بالا نیامده و به جرم بی حیایی توقیف نکرده، برو یک چیزی بپوش.

لنا نگاهی به دورتادور آپارتمان کوچکش انداخت و سعی کرد منصف و بیطرف باشد. چرا لوئیس میگفت:  
\_ اینجا یک مسافر خانه است. بعد از چند سال کار سخت چی نصیبمان شده؟

از وقتی بخانه آیوی آمده بودند، آنجا بطرز محسوسی ابادتر شده بود. بیرون خانه را رنگ زده بودند و نرده ها تعمیر شده بودند. در سراسر لندن خیلی از نرده های بیرون ساختمان را که در زمان جنگ از بین رفته بودند، همانطور از جا درآمده و تاب خورده، به نشانه بخشی از ویرانیهای حاصل از جنگ، دست نخورده باقی گذاشته بودند.

لنا قبلا اینرا نمیدانست. راهروها حالا مفروش شده بودند و پلکان را عوض کرده بودند. درحقیقت تنها اپارتمانی که تمیز نشده باقی مانده بود آپارتمان آنها بود.

لوئیس و لنا آپارتمانشان را با فرش و تابلو و تزیینات دیواری اراسته بودند. بنظر لنا، آنجا یک پناهگاه امن بود. جایی که عشقش را نثار مردی میکرد که مرکز تمام دلمشغولیهایش بود. جایی که غذای مختصری برای شوهرش میپخت، با او به گفتگو مینشست و از پنجره به آسمان لندن نگاه میکرد... او در این خانه احساس آزادی میکرد. لوئیس درست میگفت، آنجا کوچک بود. اما آنها که کسی را مهمان نمیکردند. لوئیس تا دیروقت بیرون بود. کارش ساعت به ساعت بیشتر میشد. فرقی نمیکرد کجا باشد، بهر حال پذیرش کار یعنی پذیرش مسئولیت که در اینصورت زندگی یک فرد شاغل بخودش تعلق نداشت.

لنا آن خانه را دوست داشت و وابستگی زیادی به دوستی بی توقع آیوی براون پیدا کرده بود. هرگز کسی را پیدا نمیکرد که با طیب خاطر او را در راز نامه ها با خودش سهیم کند... لنا دوست داشت در نزدیکی موسسه زندگی کند. وقت ناهار میتوانست سری بخانه بزند و شاخه گلی و نامه عاشقانه ای برای لوئیس بگذارد و احيانا کلوچه بادامی برایش بپزد تا اگر در فاصله دو نوبت کارش بخانه آمد، چیزی برای خوردن داشته باشد.

لوئیس هم آن خانه را دوست داشت و معلوم نبود چرا آنجا را آشغالدانی مینامید و میگفت در این چند سال هیچ چیز باارزشی نصیبشان نشده است. او به آیوی علاقه داشت. خانه نزدیک ایستگاه قطار زیرزمینی بود. البته آن آپارتمان جایی نبود که او در رویاهایش برای زندگی در نظر داشت. خانه ای بدون حمام اما امکان داشت که یکی از آپارتمانهای همان ساختمان خالی شود... آنوقت لوئیس و لنا میتوانستند...

اما این فکر احمقانه ای بود، بیشتر کسانی که در آن خانه زندگی میکردند دیگر حسابی جاگیر شده بودند. لنا میدانست که نباید چنین آرزوی محالی را در سر پیروراند. لنا فکر میکرد شاید در آن خانه دست سرنوشت یا حکمتی از جانب خدا یا چیز دیگری وجود داشته باشد. سه روز بعد آیوی به او خبر داد که نیوزیلندیهای طبقه دوم قرار است از آنجا بروند.

آیوی با تردید سری تکان داد و گفت:

\_ میگویند از غربت ناراحتند و دلشان برای وطن تنگ شده. تو که دلت برای شهر و دیارت تنگ نشده؟ بهر حال اگر هم تنگ بشود فایده ای ندارد چون نمیتوانی به آنجا برگردی.

مستاجرهای نیوزیلندی اجاره یکماه را به آیوی پرداختند و آنجا را ترک کردند. آیوی به لنا پیشنهاد کرد که در پیدا کردن مستاجر جدید به او کمک کند.

\_ میدانی، لنا، بهر حال آنها همسایه تو میشوند. باید طوری باشند که بتوانی با آنها کنار بیایی.

لنا پرسید:

\_ چرا از اینجا رفتند؟

آیوی گفت:

\_ بیا یک نگاهی به ان بینداز.

و کلید آپارتمان را از جاکلیدی اتاقش برداشت و دوتایی از پله ها بالا رفتند. سقف آپارتمان بلند بود و پنجره های بزرگی داشت. لوئیس هرگز چنین خانه ای را از دست نمیداد، بخصوص اگر با اثاثیه پر میشد.

لنا پرسید:

\_ کرایه اینجا چقدر است؟  
 آیوی گفت:  
 \_ اگر این آپارتمان را بتو پیشنهاد نکردم برای این بود که فکر کردم پول جمع کنی و برای خودتان خانه ای بخرید.  
 \_ نه، ما که فعلا چنین خیالی نداریم.  
 لنا نمیتوانست به آیوی بگوید پس اندازشان خیلی اندک است. آنها هرچه درمی آوردند خرج میکردند. لنا ناچار بود  
 برای اجاره این آپارتمان خیلی صرفه جویی کند، اما ارزشش را داشت.  
 آیوی پرسید:  
 \_ او میداند؟  
 \_ معلوم است که نمیداند، خود من هم همین ده ثانیه پیش فهمیدم.  
 \_ بگذار اول آنرا تمیز کنم بعد به لوئیس نشان بده.  
 \_ میخواهی چکار کنی؟  
 آیوی گفت:  
 \_ تو چی فکر میکنی؟  
 آنها درحالیکه مغزشان پر از افکار گوناگون بود آپارتمان را برانداز کردند.  
 آیوی ادامه داد:  
 \_ میدانی، ارنست از درآمد کافه کمی بمن کمک میکند.  
 لنا که غرق در افکارش بود گفت:  
 \_ شاید یک کمد بزرگ توی اتاق بگذارم.  
 آیوی برای اینکه سربه سر لنا بگذارد گفت:  
 \_ حتما برای اینکه تمام لباسهای لوئیس گری را در آن آویزان کنی و کفشهای قشنگش را کف آن بچینی.  
 \_ یک کلمه هم بر ضد او حرف نزن.  
 \_ جراتش را ندارم. گوش کن، یک هفته بمن فرصت بده، بعد آپارتمان را به هردوتان نشان میدهم تا نظر خودتان را  
 بگوئید. اگر تصمیمتان عوض شد، هیچ اشکالی ندارد. بهر حال من اینجا را اجاره میدهم.  
 لنا گفت:  
 \_ من بتو میگویم او از اینجا خیلی خوشش خواهد آمد.  
 قلب زن بیچاره بار دیگر پر از امید شده بود. امکان داشت این خانه فکر اسپانیا را از سر لوئیس بیرون کند.  
 و او حقیقتا از خانه خوشش آمد. از تناسب اتاقها به هیجان آمده بود و به آیوی گفت که از هتل درآیدن هم بهتر  
 است. او دست لنا را گرفت و رقص کنان در اتاقهای بزرگ و خالی چرخ زد و اقرار کرد که بالاخره جایی درست و  
 حسابی برای زندگی در لندن پیدا کرده است. آنها به افتخار خانه جدید جشن گرفتند.  
 لوئیس گفت:  
 \_ برای اسباب کشی به اینجا صبر ندارم. بالاخره از خودمان صاحب چیزی شدیم.  
 او مانند کودکی هیجانزده و مشتاق بود. در اتاقها راه میرفت و دیوارها و دستگیره درها را لمس میکرد... یا از آن هم  
 فراتر، نوازش میکرد.

قرار بود در "اسکاربورو" کنفرانس کارکنان هتلها برگزار شود.

لنا گفت:

\_ همیشه دوست داشتم به اسکاربورو بروم.

لوئیس گفت:

\_ من برایت از دیدنیهای آنجا تعریف میکنم.

لنا که در مرخصی بسر میبرد، گفت:

\_ مرا با خودت نمیبری؟

\_ متاسفم، هیچکس همسرش را نمیبرد.

لنا با لبخندی زیبا گفت:

\_ پس بعدا برایم تعریف کن.

فصل 9\_5

پس از پایان ساعت کار موسسه، لنا برای خرید پارچه پرده ای برای خانه جدید به فروشگاه "سلف ریجز" رفت و

هنگامیکه سرگرم انتخاب پارچه بود به آقای جیمز ویلیامز، مدیر هتل درآیدن برخورد.

آقای ویلیامز گفت:

\_ باز هم داری برای موسسه میلار پارچه طلایی و آبی انتخاب میکنی؟

\_ نه، رنگ بخصوصی مورد نظر من نیست.

\_ خیلی خوب و سرحال بنظر می آیی.

جیمز ویلیامز همیشه با دیده تحسین به لنا نگاه میکرد.

لنا برای قدردانی یکی از لبخندهای زیبای همیشگیش را تحویل جیمز ویلیامز داد و گفت:

\_ متشکرم، جیمز.

جیمز ویلیامز گفت:

\_ امیدوارم در اسکاربورو بتو خوش بگذرد.

لنا با سردی گفت:

\_ شما هم به آنجا میروید؟

\_ نه، بدبختانه من هیچ بهانه ای برای رفتن ندارم. این کنفرانس دراصل برای تشکر از کارکنان زحمتکش هتلها

برگزار میشود. کارکنانی که در ساعات غیرمعمول سخت کار میکنند، ضمنا فرصت خویشت تا بتوانند بدون صرف

هزینه همسرانشان را به گردش و تفریح ببرند.

\_ همه زنهایشان را با خودشان میبرند؟

\_ بله، هیچوقت چنین فرصتی نصیبشان نمیشود. بهر حال امیدوارم از این سفر لذت ببری.

لنا گفت:

\_ حتما.

و برای اینکه به زمین نیفتد، دستش را به پیشخوان فروشگاه گرفت.

و نامه دیگری از کیت رسید.

\_ شاید همه این چیزها فقط در مغز من باشد اما احساس میکنم پدر و خاله کلایو برای قدم زدن بیرون میروند. میدانم این فکر دلیل امل بودن من است اما نمیتوانم اسم دیگری روی کار آنها بگذارم. کسی را هم ندارم که برایش درد دل کنم و حرف بزنم. آنها چندین بار به اتفاق در هتل آقای اوبراین غذا خورده اند. فیلیپ میگفت سرشان خیلی بهم نزدیک بود، گرچه فیلیپ همیشه سر مردم را نزدیک بهم میبیند. بنظرم این فکریست که در مغز او خانه کرده است.

اما بنظر تو آیا آنها در سنی هستند که به فکر ازدواج بیفتند؟ میدانم، پدرم بدون مشورت با ما دست به چنین کاری نمیزند اما مایلم نظر تو را بدانم.

اینبار کیت جواب نامه اش را خیلی سریع دریافت کرد. لابد پست نامه را زود رسانده بود. نامه خیلی کوتاه بود. \_ کیت برایم نامه بنویس و به سوالاتم جواب بده. آیا فکر میکنی مورا پدرت را شاد میکند؟ پدرت زندگی سختی را پشت سر گذاشته، او سزاوار شادیست. و بعد برایم بنویس آیا تو و امت از این بابت خوشحال میشوید یا اگر زنی دیگر خانه تان بشود و اتاقی را تصاحب کند که به مادر تان تعلق داشته، شما را ناراحت میکند؟ وقتی به این سوالات جواب دادی، انوقت میتوانم نظرم را بتو بگویم. کیت نوشت:

\_ از کجا فهمیدی مادر اتاقی جداگانه داشت؟ من هیچوقت در اینباره چیزی بتو نگفتم. باورم نمیشود مادر بتو گفته باشد. لطفا بگو این موضوع را از کجا فهمیدی. لنا در دفتر کارش قدم میزد، نمیبایست سرعت نامه بنویسد. این قبیل کارها موجب بروز لغزش میشدند اما اشکالی نداشت، آن اشتباه را میشد برطرف کرد. لنا نوشت:

\_ چقدر حواست جمع است. این موضوع را مادرت برای من نوشت. میگفت اگر کس دیگری در اتاقش باشد نمیتواند شبها خوب بخوابد. البته نیازی نبود که از من بخواهد در اینباره حرف نزنم چون خودم میدانم که نباید اینکار را بکنم باور کن درباره او با هیچکس حرف نزده ام. مکاتبه بین من و تو یکجور زندگی مخفیانه است. این یک خط زندگیست که بین ما برقرار شده است. بله، این نوعی زندگی مخفیانه است، تقریباً چیز نیست مانند زندگی من و تو. شاید مردم آنرا یک زندگی سوزناک و غم انگیز بدانند اما من اینطور فکر نمیکنم و امیدوارم تو هم چنین فکری نکنی. مادرت هم هرگز اینچنین فکر نمیکرد. وقتی نامه های مادرت قطع شد، میدانی چقدر احساس تنهایی کردم. بگو که درک میکنی. کیت نوشت:

\_ من درک میکنم، اما نمیدانم چرا گفتمی در روزنامه خبر مرگ مادرم را خواندی. وقتی نامه هایش قطع شد باید فوراً میفهمیدی. لنا در پاسخ به نامه کیت توضیح داد:

\_ من به این موضوع فقط در نامه اولم اشاره کردم تا با استفاده از آن بتوانم خودم را بتو معرفی کنم. شاید فکر میکردی نوشتن نامه بمن بیوفایی به مادرت بشمار می آید و دلت نمیخواست با من تماس برقرار کنی. البته من هم میل نداشتم درباره مکاتبه خودم با مادرت حرفی بزنم. کیت نوشت:

\_ حسابی گیج شده ام. تو زن اسرار آمیزی هستی. من درباره تو هیچ نمیدانم. درحالیکه تو از تمام جزئیات زندگی من باخبری. آیا از خودت چیزی به مادرم گفته بودی؟ آیا او نامه های تو را از بین برده است؟ بعد از مرگش ما همه جا را گشتیم اما چیزی پیدا نکردیم. هیچ چیزی که نشانی از تو در آن باشد وجود نداشت.  
لنا نوشت:

\_ هرچه میخواهی از خودم برایت مینویسم. فقط فهرستی تهیه کن و هر سوالی داری بپرس. سعی میکنم به تمام سوالات تو جواب بدهم.

لنا میدانست این کار خطرناکی بود. او در مخمصه قرار گرفته بود. باید برای لنا هویت و موجودیت خلق میکرد و برای او گذشته ای میساخت که هرگز وجود نداشت. از پرسشهایی که بوسیله کیت مطرح میشد، وحشت داشت. در حقیقت سوالات نمیتوانستند جنبه تحقیقی داشته باشند چون کیت مسلماً اینکار را بی ادبانه میدانست اما به احتمال زیاد دخترک پرسشهایی را مطرح میکرد که دل لنا را میشکست. سوالهایی که او هرگز پیش بینی نمیکرد. گرچه این یک واکنش طبیعی از سوی یک دوست بود. کیت، لابد از او میخواست به ایرلند سفر کند.  
کیت نوشته بود:

\_ میتوانی به لوف گلاس بیایی و ما را ببینی، تو پولدار هستی، اگر میخواهی همه چیز مخفیانه انجام شود، میتوانی به اینجا بیایی و در هتل اوبراین اقامت کنی.

بخاطر وجود بعضی مسایل کیت حاضر نبود که لنا به لوف گلاس سفر کند. شاید امیدی به آن ملاقات نداشت. شاید از لهجه مسخره لندنی آن زن خوشش نمی آمد. شاید او در ملاقات حضوری و گفتگوی رودررو به اندازه نامه نگاری جذاب و دلنشین نبود.

همه چیز احمقانه بنظر می آمد. اگر لنا همسن مادرش بود، پس میبایست چهل و چند ساله باشد، یعنی خیلی مستتر از آنکه بوسیله نامه بین خود و دختری نوجوان در ایرلند، خط زندگی برقرار کند و در نامه هایش از وقایعی حرف بزند که در گذشته های دور اتفاق افتاده بود. لنا بنظر طبیعی می آمد و شوهری داشت که در هتل کار میکرد و خودش جایی در یک موسسه بزرگ سرگرم کار بود. و در خانه زنی بنام خانم براون زندگی میکرد. و شاید هم صاحبخانه او شبیه به دوشیزه "هویشام" بود. بهر حال اگر لنا به لوف گلاس سفر میکرد، کیت از همه چیز سردرمی آورد.

\_ خواهر مادلین عزیز،

سالهاست که خانه شما برای من حکم صندوق پست را داشته است. از بصیرت و عدم کنجکاوای شما سپاسگزارم. کیت مک ماهون از شما با تحسین و علاقه زیادی حرف میزند. فکر کردم خواهشی از حضورتان بکنم. کیت بمن پیشنهاد کرده است که به لوف گلاس بیایم. به دلایل گوناگون مایل به انجام اینکار نیستم. وجود من در آنجا به نفع او یا کس دیگری نیست. البته در این ماجرا ابداً به فکر خود نیستم، بلکه بیشتر فکر دیگران را میکنم. از صحبتهای کیت متوجه شدم که شما قادرید ناممکنها را ممکن سازید و برای تمام مشکلات راه چاره بیابید. اگر بتوانید کیت را متقاعد کنید که صلاح نیست ما یکدیگر را در لوف گلاس ببینیم و اصلاً بهتر است که هرگز همدیگر را ملاقات نکنیم، خیلی خوب میشود و من تا آخر عمر مدیون شما خواهم بود.

میل ندارم مشتی دروغ سر هم کنم، فقط میدانم وقتی میگویم بهتر است این ملاقات هرگز صورت نگیرد، شما حرفم را باور میکنید.



ارادتمند شما

لنا گری

\_ فرزند عزیزم،

در تمام عمر، همواره در این باور بسر برده ام که در زندگی رویاهایی وجود دارند که وقتی با حقیقت درآمیزند، موجب رنج و تالم انسان میشوند.

دنیای واقعی و دنیای خیالی باید جدا از هم نگهداشته شوند. زندگی در جهان واقعیت و جهان رویا مانند دو خط موازیست که هرگز با یکدیگر تلاقی نمیکند و با هم در نمی آمیزند. برای آرامش و شادمانی آرزو میکنم و مایلم بدانم که در اینجا دوستانی داری، و البته همیشه دوستانی داشتی.

عیسی مسیح یارت باد، ارادتمند

مادلین

لنا که نامه را بدست آیوی میداد، گفت:

\_ او میداند، اینطور نیست؟

آیوی گفت:

\_ آره، بنظرم میداند، حالا چکار میکنی؟

لنا گفت:

\_ او حرفی نمیزند، مطمئنم.

کلایو محض اطلاع از کیت پرسید:

\_ تو با فیلیپ اوبراین سروسری داری؟

کیت گفت:

\_ ای خدا، از دست تو چکار کنم، کلایو؟ کاش بجای تو یکی دیگر دوست من بود. یکبار برای همیشه میگویم نخیر،

من با فیلیپ اوبراین هیچ سروسری ندارم.

کلایو با غرولند گفت:

\_ همیشه یا او اینجاست و دور و بر تو میپلکد یا تو پیش او هستی.

\_ خب، ما با هم همسایه ایم.

\_ تا حالا به تو ابراز علاقه نکرده؟

\_ خفه شو، کلایو.

\_ ما قسم خوردیم همه چیز را برای همدیگر تعریف کنیم. من تمام حرفهایم را بتو میگویم.

\_ من هم همه چیز را برای تو تعریف میکنم. اگر حرفی نمیزنم به این خاطر است که اتفاقی نیفتاده.

\_ پس بتو ابراز علاقه کرده اما چون شما همدیگر را دوست دارید نمیتوانی داستان را برایم تعریف کنی، درست

نمیگویم؟

کیت نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

\_ نخیر، به این خاطر نیست. حالا خوب شد؟ میخواست بمن ابراز عشق بکند اما اجازه ندادم حرفش را تمام کند. بعد

از من عذرخواهی کرد. خب، حالا که همه چیز را فهمیدی ممکن است دست از سرم برداری؟

کلایو راضی شد.

\_ کی این اتفاق افتاد؟

\_ وای، کلایو. یکی از روزهای هفته پیش.

\_ و تو بمن نگفتی.

\_ من چیزی را که گفتنش لازم نباشد نمیگویم. راستی خبر داری استیوی سالیوان دوست جدیدی پیدا کرده؟

کلایو با تعجب گفت:

\_ نه!

این خبر برای او کمی جالب و ناامید کننده بود.

کیت گفت:

\_ بله، او یک دختر آمریکاییست که در هتل سانتراال اقامت دارد. والدینش آمده اند تا دنبال آبا و اجدادشان بگردند.

بیشتر اوقاتشان را در قبرستان میگذرانند و دخترک هم میروید آنطرف خیابان، سر وقت استیوی.

\_ خب، معلوم است که میروید.

\_ آنطور که فیلیپ میگوید دختر زیباییست. از قرار معلوم استیوی به هتل میروید تا اجازه اش را از پدر و مادرش

بگیرد و او را به همراه گروهی از دخترها و پسرها به کنار دریاچه ببرد و آنها هم اجازه میدهند، که البته هیچ گروهی

در کار نبوده.

کلایو که سگرمه هایش را درهم کشیده بود، گفت:

\_ باشد، او بزودی از اینجا میروید. وقتی والدینش آبا و اجدادشان را پیدا کردند، دشمنان را روی کولشان میگذارند و

اینجا را ترک میکنند و زمان خداحافظی رفیق کوچولوی استیوی سالیوان فرامیرسد.

کیت با دلخوری گفت:

\_ امروز بعدازظهر دوباره جلسه مشاوره برای انتخاب شغل آینده داریم.

کلایو گفت:

\_ آره، ناامید کننده است. آنها برای ما تصمیم میگیرند که چه شغلی بدرمان میخورد.

کیت گفت:

\_ هیچکاری جز پرستاری و معلمی بدرمان اینجاست. تازه آن هم در صورتیست که آدم را بخواهند.

کلایو گفت:

\_ من از هر دوی این شغلها متنفرم.

کیت گفت:

\_ مادر برنارد میمیرد برای اینکه تو دکتر بشوی.

\_ علتش اینست که میخواهد بگوید از مدرسه صومعه این شهر یک دکتر بیرون آمده و علت دیگرش هم اینست که

دوست دارد بنده سرم را بیندازم پایین و هفت سال درس بخوانم.

\_ پس میخواهی چکاره بشوی؟

\_ خیال دارم در رشته هنر فارغ التحصیل شوم. خاله مورا میگوید این یک نردبان ترقی عالیست.

\_ و این نردبان تو را به کجا میرساند؟

- \_ به آغوش یک شوهر پولدار، امیدوارم.
- \_ این خواسته واقعی تو نیست.
- \_ نه، شوهر من باید تودل برو و باتجربه هم باشد. دوست ندارم وقتی مرا میبوسد چانه ام را با لبم عوضی بگیرد و دماغش برود توی دهانم.
- کیت گفت:
- \_ کلایو، تعجب میکنم که چرا کسی چیزی به تو نمیگوید.
- کلایو چشمانش را تنگ کرد و گفت:
- \_ تو موذی آب زیر گاه همه کارهایت را مخفیانه انجام میدهی.
- کیت گفت:
- \_ خب، بس است دیگر. حالا چکار کنیم؟
- کلایو گفت:
- \_ تو یواشکی و بدون من برای یک کار پنهانی پیش خواهر مادلین میروی.
- کیت گفت:
- \_ بله.
- کلایو گفت:
- \_ و بعد، با آن قیافه خجالتی، بسراغ فیلیپ میروی و از آنجا هم بطرز اسرار آمیزی برمیگردی سر درس و کتاب.
- کیت گفت:
- \_ خب، معلوم است که درس میخوانم. ما داریم برای دوره پایانی زحمت میکشیم. خودت میدانی که فقط سه ماه فرصت داریم، البته اگر فراموش نکرده باشی.
- \_ یعنی الان میخواهی درس بخوانی؟
- \_ بله.
- \_ اما تو که کتاب نداری، فقط چند تا ورقه داری...
- \_ من دارم یادداشت برمیدارم.
- کلایو گفت:
- \_ حالا میبینیم.
- و کیت کیت را قاپ زد و درش را باز کرد. درون کیف یک پاکت تمبر خورده و یک نامه نصفه کاره به چشم میخورد.
- \_ نخیر، تو درس نمیخوانی، نامه مینویسی... نامه عاشقانه.
- صورت کیت از خشم سرخ شده بود.
- نامه را بده بمن، کلایو.
- کلایو شروع کرد به خواندن:
- \_ عزیزترینم.. عزیزترینم چی؟ اسمش را نمیتوانم بخوانم.
- کیت با جیغ و فریاد بسمت کلایو خیز برداشت:
- \_ چه موجود خودخواهی هستی. تو مریضی، اصلا تربیت نداری، خیلی نانجیبی.

- کلیو درحالیکه نامه را بالای سرش نگهداشته بود با تمسخر گفت:
- \_ بی تربیت... نانجیب...
- او خم شد و کیت توانست نامه را قاپ بزند و از کلاس بیرون برود.
- در راهرو کیت به مادر برنارد برخورد. مادر برنارد گفت:
- \_ مری کاترین، خانمها بندرت در حال دویدن دیده میشوند.
- \_ میدانم. متاسفم مادر. برای مرور بیشتر درسها داشتم بسمت کتابخانه میدویدم.
- \_ درست، اما سعی کن فقط با چالاکی و سرزندگی راه بروی. حالت خوش است؟ منقلب بنظر می آیی.
- کیت گفت:
- \_ حالم خوبست، مادر.
- و پیش از آنکه دروغش آشکار شود و مادر توضیح بیشتری از او بخواهد، خودش را از دست پیرزن راهبه نجات داد.
- امت، ممکن است یادداشتی را به خانه کلی ها ببری؟
- \_ نه، چقدر میدهی، سه پنی؟
- \_ میخواستم بگویم یک پنی.
- \_ با یک پنی کارت را انجام نمیدهم.
- \_ واقعا که آدم وحشتناکی هستی.
- \_ باشد، دیگر اصلا کاری برایت نمیکنم.
- دل کیت به حال خودش سوخت و گفت:
- \_ وقتی یاد کارهایی می افتم که برای تو کردم...
- \_ برایم چکار کردی؟
- \_ من از تو حمایت میکنم.
- \_ در مقابل کی از من حمایت میکنی؟
- \_ در مقابل کسانی که سرت داد میکشند.
- \_ اه، احمق نشو کیت. تو از من حمایت نمیکنی. مردم سر همه داد میکشند.
- \_ من همیشه با مهربانی از تو حرف میزنم. حتی با مهربانی به تو فکر میکنم.
- \_ خب، چرا که نکنی؟ من آنقدرها بد نیستم. چرا سرم منت میگذاری؟
- \_ همه سر خواهر و برادرشان منت میگذارند اما من نمیگذارم.
- \_ مثلا کی؟
- \_ مثلا، کلیو. استیوی. "پتسی هنلی" هم سر دیردری منت میگذارند.
- \_ خب، باشد.
- امت طوری شانه هایش را بالا انداخت که انگار میخواست به خواهرش بگوید کسانی که نامشان را برد آدمهای غیر قابل تحملی هستند.
- \_ باشد. تو هم مثل هر کسی که دوست داری رفتار کن. همیشه خیال میکردم با دیگران فرق داری.
- \_ چه چیزی را میخواستی به خانه کلی ها ببرم؟

- \_ یادداشتی برای کلایو.
- \_ چرا خودت قدم زنان به منزل آنها نمیروی؟ تو و کلایو به خانه همدیگر جاده کشیده اید.
- \_ من با او حرف نمیزنم.
- \_ پس این یادداشت اوضاع را درست میکند؟
- \_ نخیر، نمیکند. این یادداشتی است که به او میگوید دختر فضول و بدیست و بطور وحشتناکی در کار مردم فضولی میکند و میخواهد سر از کار همه دریاورد.
- امت فیلسوفانه گفت:
- \_ این یادداشت کار را خرابتر میکند.
- \_ بله، اما من اهمیتی نمیدهم. تا یادم می آید، خانواده کلی همیشه به ما بد کرده اند.
- \_ اما بعد یا تو میروی و از او عذرخواهی میکنی یا او اینکار را میکند و همه چیز دوباره مثل اول میشود.
- امت سالها شاهد فراز و نشیب دوستی آنها و قهر و آشتیشان بود.
- کیت گفت:
- \_ این دفعه با دفعه های دیگر فرق میکند.
- امت گفت:
- \_ همیشه همین حرف را میزنی. یا تو او را میبخشی یا او تو را میبخشد و در یک چشم برهم زدن اوضاع روبراه میشود.
- کیت به فکر فرورفت. او کاملا حق داشت. همیشه همینطور بود اما اینبار فرق میکرد. نه، کلایو اسرار او را ربوده بود. کلایو چیزی دستگیرش نشده بود اما انزجار کیت به این خاطر بود که او فهمیده بود دوست مادر، لنا، این نامه ها را مینوشت. و اگر کلایو این راز را کشف میکرد، طولی نمیکشید که همه چیز آشکار میشد. به دلایلی کیت میدانست که باید این راز را همچنان پنهان نگهدارد. او امیدوار بود که لنا برای نیامدنش به لوف گلاس دلیل منطقی بیاورد چون بهانه های آن زن مانند باری گران بر دوش کیت سنگینی میکرد.
- امت پرسید:
- \_ پس حالا چی میشود؟
- و در فکر پایین آوردن دستمزدی بود که میخواست برای بردن یادداشت از کیت بگیرد.
- اما زندگی پر است از شگفتیها، کیت بازو در بازوی امت انداخت و با خوشحالی گفت:
- \_ الان میگویم بعد چه میشود. خیال دارم برایت بستنی بخرم. چطور است؟
- امت با تردید گفت:
- \_ در مقابل این بستنی چه تقاضایی از من داری؟
- \_ هیچ. تقاضایی ندارم. فقط قبول کن که بهترین خواهر را در این حوالی داری.
- امت اندیشناک گفت:
- \_ خب، من واقعا اینطور فکر میکنم.
- و از ترس اینکه مبدا تغییر عقیده بدهد، دست او را گرفت و بسمت خیابان دوید.
- لوئیس به محل کار لنا تلفن زد.

\_ عشق من.

لنا گفت:

\_ به به، در اسمانها دنبالت می‌گشتم.

لوئیس گفت:

\_ جریان کنفرانس را که میدانی؟

\_ آه، بله.

لنا متحیر بود که چرا لوئیس بخاطر این موضوع به او تلفن کرده است. آیا کسی به گوشش رسانده بود که او خیلی

دوست دارد به این سفر برود؟

لوئیس گفت:

\_ قوانین عوض شده اند.

\_ درچه مورد؟

\_ بما اجازه داده اند که همسرمان را با خودمان ببریم.

سکوتی برقرار شد و لوئیس دوباره گفت:

\_ بنابراین...

\_ بنابراین چی لوئیس؟

\_ بنابراین، خیلی عالی شد، لنا. اینطور نیست؟ چمدانت را ببند. خیلی خوش میگذرد.

\_ من نمیتوانم.

\_ تو چی؟

\_ من نمیتوانم، عزیزم. خودت که میدانی. برای این مدت برنامه ریزی کرده ام. باید از مادر جسی مراقبت کنم و

موسسه را بگردانم. ارباب رجوع زیاد است، نمیتوانم اینهمه مسئولیت را ندیده بگیرم.

لوئیس گفت:

\_ دیگر هیچوقت چنین فرصتی نصیبمان نمیشود. خرابش نکن.

لنا گفت:

\_ اگر زودتر میدانستم این مسئولیت را قبول نمی‌کردم.

\_ خب، خودم هم نمیدانستم.

آه که چقدر لنا دوست داشت به آن سفر برود. بدون هیچ حرفی سوار قطار میشد، نقشه ای با خود میبرد و تمام

نقاطی را که بین لندن و یورکشایر بود روی نقشه پیدا میکرد.

بار دیگر فرصتی پیش آمده بود تا پس از سفر وحشتناک برایتون، با لوئیس در هتلی اقامت کند و حسابی به

استراحت پردازد و به او برسد و طوری بدرخشد که شوهرش به وجودش افتخار کند. چقدر خوش میگذشت. حالا

دیگر دل پیچه لنا از بین رفته بود، آخر لوئیس دوباره مهربان شده بود.

لنا عمدا مکثی طولانی کرد. بعد لوئیس با غرولند گفت:

\_ بالاخره توانستی تصمیم بگیری، یا هنوز سر حرفت هستی؟

\_ چرا زودتر نگفتی؟

\_ چون زودتر نمیدانستم.

لوئیس خیال میکرد با یک بچه یا یک احمق طرف است.

لنا گفت:

\_ جیمز ویلیامز از اول خبر داشت.

لوئیس گفت:

\_ منظورت چیست؟

\_ او را دیدم. از من درباره این سفر سوال کرد. گفتم کسی همسرش را نمیبرد اما او گفت که اتفاقاً همه با همسرشان به این سفر میروند.

لوئیس فاتحانه فریاد زد:

\_ بله، درست است. او تنها کسی بود که از اول این موضوع را میدانست.

لنا بشدت احساس خستگی میکرد. اگر زن باهوشتری بجای او بود چه میکرد؟ آیا او هم تمام پلها را پشت سرش

خراب میکرد و با لوئیس ازدواج میکرد و برای اینکه با او باشد تمام زندگیش را به نابودی میکشید؟ یا با ناز و

کرشمه و ترفندهای زیرکانه او را سر میدواند؟

لنا گفت:

\_ لوئیس، نمیتوانم بیایم.

او فکر کرده بود بعد از رفتن لوئیس در تعطیلات آخر هفته میتواند به کارهای عقب افتاده برسد. خیلیها به او نیاز

داشتند و نمیتوانست از انجام کارهایی که برای آخر هفته برنامه ریزی کرده بود چشم ببوشد. لوئیس او را متهم به

بدخلقی میکرد پس لابد بدون او بیشتر خوش میگذراند و برنامه های بهتری اجرا میکرد. لنا تصمیم گرفت نه

عذرخواهی کند نه توضیحی بدهد و فقط وانمود کند که علاقه ای به آن سفر ندارد.

\_ لوئیس، اجازه بده روز جمعه ناهار ببرمت رستوران.

لوئیس گفت:

\_ نمیدانم. اگر وقت داری که با مرد بی سروپایی مثل من ناهار بخوری، حرفی ندارم. پس چرا برای سفر به

اسکاربورو وقت نداری؟

\_ بخاطر توی احمق این مشکل پیش آمد. فکر کردم نمیتوانی مرا با خودت ببری. یاالله، بیا مثل آدمهای فیلمهای

سینمایی برویم بیرون ناهار بخوریم.

لنا سعی کرد لوئیس را راضی کند.

وقتی لنا پشت میز کارش صورت تکیده اش را در آینه دید، وحشت کرد. این یک زنگ خطر بود. خیلی بیشتر از

سنش بنظر می آمد. بدقت خودش را در آینه تماشا کرد. اخم در صورتش ماندگار شده بود. موهایش نامرتب و

چشمانش بی فروغ شده بودند. اگر لوئیس از زن دیگری برای سفر به اسکاربورو دعوت کرده بود، تعجبی نداشت.

لابد آن زن در آخرین لحظه او را مایوس کرده بود. نه، نه. نباید چنین فکری را به مغزش راه میداد اما زنی با این

شکل و قیافه هر شوهری را دلتنگ و افسرده میکرد.

لنا ناگهان از جا برخاست و گفت:

\_ جسی، برای کاری باید بیرون بروم. بعد از ناهار میبینمت.

او میدانست که صدایش خش دار و لرزان شده است. داون و دو تا از کارمندان موسسه با حیرت به او نگاه میکردند. خانم گری همیشه آرام حرف میزد و با متانت راه میرفت. هرگز کیفش را چنگ نمیزد و به تاخت از موسسه بیرون نمیرفت. چرا امروز رفتارش عوض شده بود؟

داون مات و مبهوت از پشت سر به او نگاه کرد و پرسید:

\_\_ چه اتفاقی برایش افتاده؟

جسیکا که از غیبت و پیچ پیچ های اداری خوشش نمی آمد با خوشرویی گفت:

\_\_ داون، به کارت برس.

اما وقتی با جیم میلار تنها شد به او گفت:

\_\_ فکر میکنم لنا گری زیاد کار میکند. وقتی من و تو بیرون میرویم، از مادرم مراقبت میکند. در موسسه با کارکنان

مرد سروکله میزند... گاهی اوقات حتی نجاری میکند. قرار است روز دوشنبه دخترها را نگهدارد تا پرونده ها را به

روش جدید بایگانی کنند... نمیدانم.

جیم گفت:

\_\_ اگر شبانه روز در اینجا کار کند، آن شوهر خوش قیافه اش چه فکری خواهد کرد؟

\_\_ بنظرم قرار است برای شرکت در یک کنفرانس به یک سفر برود، شاید هم برای کار دیگری می رود.

جیم میلار گفت:

\_\_ شاید برای همین است که جانش به لبش رسیده.

گریس میتوانی ریخت و قیافه مرا عوض کنی، خوشگلم کنی؟

گریس دست دراز کرد تا شامپو را بردارد.

\_\_ حتما، بیا اینطرف.

لنا گفت:

\_\_ خودت که نه... تو مدیر اینجا هستی... منظورم یکی از دخترها بود.

\_\_ افتخار دارم به عرض برسانم که تمام آرایشگرها دستشان بند است.

گریس همیشه شاد بود و مثل بلبل چهچهه میزد اما لنا میدانست او زندگی سختی را میگذراند. گریس دلباخته مردی

شده بود و پس از مدتی فهمیده بود که او زن و دو فرزند دارد. آنها هیچوقت دراینباره صحبت نمیکردند.

لنا گفت:

\_\_ احساس بدی دارم. قیافه ام پیر و غمگین شده و بدرد هیچکس نمیخورم.

گریس گفت:

\_\_ شاید خسته ای؟

\_\_ من و تو که میدانیم خسته یعنی چه.

هر دو خندیدند. این روش مودبانه ای بود برای اینکه بگویند عیب از شناسنامه است.

گریس درحالیکه با انگشتان فرزند و هنرمندش پوست سر لنا را ماساژ میداد گفت:

\_\_ شاید بخاطر کار زیاد است.

\_\_ نه، نه، کار خود بخود راه می افتد.



لنا سرش را روی دستشویی آرایشگاه خم کرده بود و حوله را روی صورتش گرفته بود.

گریس گفت:

\_ من هم نظر تو را دارم. مضحک نیست؟ مردها کارشان را خیلی بزرگ میکنند. برای زنهایی مثل من و تو کار هیچ است. اصلا زحمتی ندارد.

لنا که حوله ای دور سرش پیچیده بود، مقابل آینه روی یک صندلی نشست و ناگهان گفت:

\_ او کس دیگری را پیدا کرده.

گریس گفت:

\_ نه، مطمئنم که اینطور نیست.

\_ ولی من مطمئنم که همینطور است.

گریس گفت:

\_ یک روغن تقویت کننده به مویت میزنم تا براقتر شود. چند جور لوازم آرایش عالی هم میدهم که استفاده کنی.  
لنا گفت:

\_ این چیزها او را بر نمیگرداند.

گریس گفت:

\_ شاید نرفته باشد که بخواد برگردد.

\_ فکر میکنم رفته باشد... اینجور چیزها را ادم میفهمد. نمیدانم چطوری، اما میفهمد.

گریس موی لنارا با روغن زیتون گرم ماساژ داد و بعد حوله را عوض کرد.

\_ خودش بتو گفت که زیر سرش بلند شده؟

\_ نه، معلومست که خودش چنین حرفی نمیزند.

\_ خب، پس...

لنا اقرار کرد:

\_ ارزش نپرسیدم.

گریس با پوزخندی گفت:

\_ معلومست که نپرسیدی.

لنا گفت:

\_ اما نمیتوانم بهش فکر نکنم... تمام وقت، همه جا، در منزل، سر کار، توی رختخواب، حتی اینجا، به این موضوع فکر

میکنم. تصمیم دارم سر از اینکار دریاورم. تا نفهمم خواب به چشمم نمی آید.

\_ این روزها انگار از خواب خبری نیست.

گریس به ارامی گودی زیر چشم لنارا را لمس کرد. لنارا میخواست بزند زیر گریه و آن زن را محکم بغل کند اما آنجا

یم محل عمومی بود و او سالهی سال پنهان کردن احساساتش را تجربه کرده بود.

گریس گفت:

\_ به یک چیز خوب فکر کن. به چیزی که میدانی واقعا پایدار و حقیقی است...

لنا گفت:

\_ دخترم.

گریس تکانی خورد و سرش را بالا گرفت. در تمام مدتی که آنها با هم آشنا شده بودند، لانا هرگز از زندگی گذشته اش حرفی نزده بود. آیوی تنها کسی بود که تمام داستان را میدانست.

گریس با ملایمت پرسید:

\_ چند سالش است؟

لانا گفت:

\_ بزودی هفده سالش میشود.

\_ سن فوق العاده ایست. دخترها در این سن خیلی زیبا و دوست داشتنی میشوند. میتوانی با او حرف بزنی؟

لانا گفت:

\_ نه، مستقیماً نه.

\_ چرا؟

لانا گفت:

\_ او فکر میکند من مرده ام.

زن بیچاره فکر میکرد در تمام دنیا کسی تنها تر از او نبود.

در رستوران، لوئیس گفت:

\_ به به، لانا، چقدر خوردنی شده ای.

و براستی که همینطور بود. گریس معجزه کرده بود.

لانا با خنده گفت:

\_ برای اینکه وقتی ترکم میکنی خاطره خوشی از من داشته باشی.

\_ امیدوارم فقط با خاطره بدرقه ام نکنی.

\_ من هم همینطور.

لانا تصمیم گرفته بود هیچ واکنش بدی از خود نشان ندهد.

لوئیس چشم از لانا برنمیداشت و او سنگینی نگاه مرد را احساس میکرد.

\_ خیلی سرحال و شاداب بنظر می آیی.

\_ متشکرم، لوئیس.

لوئیس گفت:

\_ بیا یک نوشیدنی بخوریم و برگردیم منزل.

لانا گفت:

\_ اما، ما که تازه رسیده ایم. مثلاً قرار بود مثل فیلمهای سینمایی توی رستوران غذا بخوریم.

لوئیس گفت:

\_ در عرض چند دقیقه بخانه میرسیم و همانجا چیزی میخوریم و بعد مینشینیم و با هم حرف میزنیم.

لانا میدانست که مقاومت فایده ای ندارد و بدنبال لوئیس از رستوران خارج شد.

آن روز لوئیس از عشق شدیدش به لانا صحبت کرد و گفت که برای او هیچ زن دیگری در تمام دنیا وجود ندارد.

لنا در بستن چمدان به لوئیس کمک کرد.

لنا برای کیت نوشت:

\_ شاید بخاطر کار زیاد در موسسه کاریابی است که تا این حد نگران شغل آینده تو هستم. میدانی کیت، معمولاً دخترها در ابتدا به کارهای بی ارزشی مشغول میشوند چون هیچکس به آنها شغل درست و حسابی نمیدهد. تو درباره آینده زیاد با من حرف نمیزنی. خیلی دوست دارم بدانم بعد از پایان مدرسه خیال داری چکار کنی. بمن نگفتی که آیا دوست داری در داروخانه پردت مشغول بکار شوی یا میخواهی به دانشگاه بروی؟

لنا فکر نمیکرد جواب نامه اش به آن زودی برسد.

\_ لنای عزیزم،

مسخره است که این سوال را میپرسی. من دوست دارم در رشته هتلداری درس بخوانم. اینکار هم حسن دارد، هم عیب. عیب بزرگ آن، فیلیپ او بر این است. قبلاً درباره اش با تو حرف زده ام. پسر مهربانیست اما انقدر که او مرا دوست دارد من دوستش ندارم. من از آن دخترهایی نیستم که دیگران را چندان مجذوب خودم بکنم، پس با این حساب او واقعاً مهربان است... میخواهم در مدرسه هتلداری درس بخوانم اما دوست ندارم فیلیپ فکر کند به تبع او یا بخاطر بودن در کنار او این رشته را انتخاب کرده ام.

بیشتر اوقات فیلیپ درباره اینکه دوتایی هتلی را در لوف گلاس اداره کنیم با من حرف میزند و صادقانه بگویم که ترجیح میدهم با دراکولا همکار بشوم و دوتایی قصر دراکولا را اداره کنیم اما با این پسر همکار نشوم. شوهر تو در هتل کار میکند. شاید بتوانم در تابستان برای کارآموزی و کسب تجربه بیشتر به آنجا بیایم... البته در صورتیکه تو سفارشم را بکنی.

لنا چند لحظه نامه بدست نشست. فکر عجیبی به ذهنش رسید. امکان داشت لوئیس بطور ناخودآگاه با دخترش روابط دوستانه برقرار کند، یک دختر زیبا با موهای تیره و چشمان شوخ و شنگ. دختری هفده ساله که دوستی با او برای هر مردی یک موهبت بشمار می آمد. این چه سرنوشت بیرحمی بود که در نقطه ای از دنیا مادر و دختری بوسیله یک مرد اغوا شوند؟ جاییکه دختر و مادر، لوئیس گری را بعنوان اولین عشقشان با یکدیگر قسمت میکردند. کیت هرگز نباید به لندن میآمد. هرگز نباید لوئیس را میدید. او فقط نشانی آیوی را داشت. اگر هم می آمد روی زنگ در اسمی وجود نداشت که آپارتمان آنها را تشخیص بدهد. کیت اسم موسسه کاریابی و هتلی را که لوئیس در آن کار میکرد، نمیدانست. نام درآیدن هرگز در نامه ها ذکر نشده بود. او البته اسم لوئیس را میدانست، فقط همین.

لنا نوشت:

\_ کیت، مشکل موجود اینست که در اینجا همه چیز تغییر کرده است. صنعت هتلداری عوض شده است. لوئیس قصد دارد به شغل بازاریابی برگردد. همه نگران آینده هستند. لوئیس حالا در اسکاربورو بسر میبرد تا فکری برای آینده بکند... بنابراین کاری از دست او ساخته نیست. دلم برایش تنگ شده. تعطیلات آخر هفته بدون او خیلی طولانی بنظر می آید...

کیت چندین بار نامه را خواند. پیدا بود که لوئیس و لنا درگیری دارند. حتی امکان داشت کارشان به جدایی بکشد، به طلاق. هرچه باشد آنجا انگلستان بود و در انگلستان اینجور چیزها پیش می آمد.

کیت آرزو میکرد شماره تلفن لنا را داشت و میتوانست به او زنگ بزند و چیز امیدوار کننده ای بگوید اما چی میتوانست بگوید؟ کیت مک ماهون هفده ساله، که دوره پایانی مدرسه را میگذراند چی میتوانست بگوید؟ از مردها چیزی نمیدانست جز اینکه دوست نداشت فیلیپ او براین نگاه خریدارانه به او بیندازد. چطور میتوانست به زنی چون لنا گری که اعتماد بنفس فراوانی داشت و یک موسسه عظیم را اداره میکرد، حرف امیدوار کننده بزند؟ از نوشته های لنا پیدا بود که شوهر خوش قیافه ای دارد. کیت میدانست که خود او هم باید زن زیبایی باشد. البته طبیعی بود که همچون مردی یک زن زیبا داشته باشد. روز شنبه، لنا برای مراقبت از خانم پارک به منزل جسی رفت. لنا گفت:

\_ خانم پارک، چرا روزها به کانون سالمندان نمیروید؟ خیلی از خانمهای همسن و سال شما به آنجا میروند. تمام روز دور هم مینشینند و سرگرمی مورد علاقه شان را انجام میدهند و با هم ناهار میخورند. بعد غروب که شد هرکس به منزل خودش برمیگردد. خانم پارک گفت:

\_ لنا، تو درک نمیکنی. بچه نداری. جسی خیلی بمن وابسته است. او با علاقه خودش را بمنزل میرساند تا غذای مرا درست کند. تمام فکر و ذکرش پیش من است. اگر اینکار را بکنم ممکن است فکر کند به او احتیاج ندارم... لنا گفت:

\_ والله، نمیدانم، خانم پارک. از حرفهای جسی متوجه شده ام که دوست دارد شما بیشتر به امور شخصی خودتان برسید. خانم پارک گفت:

\_ اما زندگی او چه میشود؟ لنا گفت:

\_ اگر مطمئن میشدم که میتوانید از خودتان مراقبت کنید، حتما جسی را به معاشرت بیشتری تشویق میکردم. وقتی بدانم او نگران شماست و دوست دارد زودتر برگردد خانه تا به شما رسیدگی کند، نمیتوانم از او بخواهم که روابط اجتماعی را زیاد کند. خانم پارک با تردید گفت:

\_ مطمئن نیستم که حق با تو باشد. لنا گفت:

\_ باور کنید که حق با من است. امتحانش که ضرری ندارد. وقتی جسی آمد پیشنهاد مرا با او درمیان بگذارید. \_ انوقت تو او را بیرون میبری و با مردم آشنا میکنی؟ \_ بله خانم پارک، باور کنید اینکار را میکنم.

\_ لنا گری، تو خیلی مهربان هستی. رابطه بین یک مادر و دختر را درک میکنی. آدم برای دخترش بهترین آرزوها را دارد، یعنی از همان لحظه ای که دنیا می آید. هیچ چیز نمیتواند این احساس را از مادر بگیرد و بین او و دخترش جدایی بیندازد. لنا بزور لبخندی زد و گفت:

\_ حتم دارم که حق با شماست، خانم پارک.  
 آیوی پرده را کنار زد. لنا کنار در ایستاده بود.  
 \_ خب، "فلورانس نایتینگل"، می آیی تو یک گپی بزیم؟  
 لنا گفت:  
 \_ لازم نکرده تو مرا سر حال بیاوری.  
 آیوی گفت:  
 \_ نخیر، خودخواه. شاید میخواهم تو مرا سر حال بیاوری.  
 لنا سرش را رو به آسمان بلند کرد و گفت:  
 \_ تو!  
 \_ بله، من.  
 لبهای آیوی طوری جمع شده بود که فقط یک خط پیدا بود. شاید این اولین باری بود که او روحیه اش را میبخت. لنا  
 وارد آپارتمان آیوی شد و نشست.  
 آیوی گفت:  
 \_ موضوع مربوط به شارلوت است.  
 \_ شارلوت؟ حالا این زن چکار کرده؟  
 لنا حوصله نداشت درباره زنی که مثل سگ پاچه میگرفت، صحبت کند. شارلوت رفتاری نمیکرد که نشان بدهد  
 ارنست را برای خودش میخواهد، اما اجازه هم نمیداد کس دیگری او را تصاحب کند.  
 آیوی گفت:  
 \_ او سرطان دارد، موضوع این است.  
 \_ نه!  
 \_ چرا. ارنست گفت. از راه بیمارستان سری بمن زد. یکساعت پیش از اینجا رفت. شارلوت جان سالم بدر نمیبرد، لنا.  
 این یکی از مواقع نادری بود که آدم نمیدانست چه بگوید. نیمی از وجود لنا میخواست خوشحال باشد. خوشحال، به  
 این دلیل که زن ناشناسی که بین آیوی و خوشبختی قرار گرفته بود، مدت زیادی زنده نمیماند اما او نمیتوانست از  
 سرطان یک زن خوشحال و راضی باشد.  
 \_ آیوی، ارنست او را کجاها برده؟  
 \_ همه جا.  
 \_ عملش میکنند؟  
 \_ فایده ای ندارد.  
 \_ ارنست از کجا میداند که فایده ای ندارد؟  
 \_ نتوانستم بفهمم. خیلی ساکت بود. فقط گفت میخواهد اینجا بنشیند. ما زیاد حرف نزدیم.  
 آیوی با تأثر به لنا نگاه کرد. چشمهایش از گریه سرخ شده بود.  
 \_ میدانی لنا، من اینجا نشسته بودم و فکر میکردم شاید حرفی برای گفتن نمانده باشد. ما دیر دست بکار شدیم.  
 موضوع را خیلی پشت گوش انداختیم.

لنا با بیقراری به ایوی نگاه کرد. نمیخواست بداند منظور ایوی از آن حرفها چه بود.

\_ ایوی، تو که هر جمعه پیش او بودی.

\_ درست است. شاید خودمان را به نفهمی میزدیم. وقتی شارلوت بمیرد، تمام عشق و صمیمیت ما هم از بین خواهد رفت. فکر میکردم با مرگ آن زن دیگر هیچ سدی بین ما وجود نخواهد داشت اما اشتباه میکردم. بین ما همه چیز تمام شد... حرفم را باور کن.

لنا گفت:

\_ نه، باور نمیکنم. چه حرف احمقانه ای.

آیوی گفت:

\_ اینها همه حرف است. خود شما ایرلندیها خیلی حرفها میزنید اما نصفش بیخودیست.

لنا با لحنی آرام گفت:

\_ خب، چی میخواهی بگویی؟

\_ میخواهم بگویم دوستی من و ارنست خیلی به درازا کشید چون بخاطر وجود شارلوت ازدواج ما غیرممکن بود اما حالا که این مرض لعنتی شارلوت را از سر راه برداشته، ارنست خودش را از من قایم میکند و دم به تله نمیدهد.

لنا درد را در چهره دوستش دید.

\_ گوش کن، ارنست ناراحت است. او هم گناهکار است، هم احساس آزادی میکند و بخاطر همین احساس آزادی خودش را گناهکار میداند. در حال حاضر وجودش پر از احساسات گوناگون است. چرا میخواهی بدترین احساس او را از وجودش بیرون بکشی و انگشت رویش بگذاری؟

\_ اگر تو هم اینهمه مدت عاشق کسی بودی احساساتش را مثل نوشته های کتاب میخواندی.

لنا گفت:

\_ ادم بعضی وقتها این احساسات را اشتباه میخواند.

امکان داشت خود او در مورد لوئیس اشتباه کرده باشد. فکر اینکه لوئیس به زن دیگری علاقه مند شده باشد، فکر اینکه برای سفر به اسکاربورو زن دیگری را دعوت کرده باشد و آن زن در آخرین لحظات تغییر عقیده داده باشد اما خب، شاید هم درست فکر کرده بود.

لنا به خودش نهیب زد:

\_ بین دیروز پیش از رفتن، چقدر با تو مهربان بود. چقدر برای آپارتمان تازه، هیجانزده شد. لابد دلش برایت حسابی تنگ میشود و شب خوابش نمیبرد. خب، اینکه غیرممکن نیست، هست؟ حتما افکار بد تو ناشی از کار زیاد است که میکنی.

لنا فکر کرد شاید کسی که از بیرون به ماجرا نگاه میکند حقایق را بهتر ببیند. مثلا کسی مانند گریس.

گریس از او پرسیده بود:

\_ هیچ فکر کرده ای که ممکن است راست گفته باشد؟ شاید واقعا نمیدانست که آنها همسران کارکنان هتل را هم دعوت کرده اند.

و لنا جواب داده بود:

\_ نه، فکر نمیکنم راست گفته باشد. میدانم، همین نشان میدهد که تا چه حد اعتمادم را به او از دست داده ام.

و گریس سعی کرده بود امید رفته اش را به او بازگرداند.  
همانکاری که او حالا با ایوی میکرد. لنا میکوشید تا به او بقبولاند که معنی عشق ابدی، تلف کردن عمر نیست.  
\_ میدانی، آیوی، زنها موجودات شگفت انگیزی هستند. کاش دنیا را زنها میچرخاندند.

آیوی گفت:

\_ همینطور است.

صبح شنبه، لنا با سردرد از خواب بیدار شد. آرزو میکرد در اسکاربورو و در کنار لوئیس از خواب بیدار میشد. چرا جیمز ویلیامز آن روز در فروشگاه "سلف ریجز" گفت آن تعطیلات کوتاه مدت مختص آن دسته از کارکنان هتل است که در ساعات غیرمعمول کار میکنند و فرصتی است که در یک محل خوش منظره با همسرانشان اوقات خوشی را بگذرانند؟

چقدر احمق بود که اینهمه کار برای خودش تراشیده بود. مراقبت از خانم پارک، سرپرستی نجارها در موسسه و سرکشی به کارگرانی که در آپارتمان جدید تعمیراتی انجام میدادند. علاوه بر این قرار بود روز یکشنبه ضمن یک فعالیت فوق برنامه کارکنان دختر را به موسسه بکشاند تا با وعده اضافه حقوق موسسه را کاملاً مرتب کنند و به آنجا سروسامانی بدهند. واقعا که دیوانه بود.

روز شنبه گویی پایانی نداشت. لنا کوشید به چیزهای دیگر فکر کند. مثلاً فکر کرد که در یکروز آفتابی در لوف گلاس چه میکردند. میتوانست براساس نوشته های کیت درباره روابط مردم آن شهر ساحلی کوچک کتابی بنویسد. نگران جسی و جیم میلار بود. شاید در این تعطیلی آخر هفته بالاخره تصمیم خودش را میگرفتند یا جیم تصمیمش را میگرفت چون جسی از قبل اینکار را کرده بود. به آیوی و عشق او به مرد خیره سر و عجیبی چون ارنست، فکر کرد. به شارلوت فکر کرد که هرگز او را ندیده بود و حالا در یک بیمارستان روی تختی خوابیده بود که هرگز آن را ترک نمیکرد. آیا این زن به خداوند اعتقاد داشت و آیا خداوند او را به بهشت میبرد؟  
مارتین مک ماهون مردی بود که لنا به ایمانش نسبت به خدا، قسم میخورد، مردی که تمام تواناییهای ممکن را دارا بود، پس چگونه میتوانست با مورا هیز ازدواج کند و به یک مرد دوزنه تبدیل شود؟  
بطور حتم او میدانست هلن زنده است، مارتین میدانست که همسرش نمرده است. هلن در نامه ای همه چیز را نوشته بود و از او تقاضای طلاق کرده بود.

لنا کلیسای لوف گلاس را در خیال مجسم میکرد. پدر بیلی، مارتین و مورا را زن و شوهر اعلام میکرد و خطاب به جمعیت پرسید:

\_ آیا در این مکان کسی هست که با ارائه دلیلی موجه به ازدواج این دو اعتراضی وارد کند؟

سپس با ناباوری سرش را تکان داد و آن تصویر را محو کرد.  
شاید کیت هم مانند او زیاد در رویا فرومیرفت و خیال پردازی میکرد. لابد دخترک خیلی تنها بود. خب، حتما خیلی تنها بود و الا تمام روح و احساسش را در آن نامه ها خالی نمیکرد. شاید اگر مورا هیز جای مادری را میگرفت که کیت بی اندازه دوستش میداشت، میتوانست شادی و لذت یک زندگی آرام را برای دخترک به ارمغان بیاورد. مارتین با نخوت و خودبینی موجب جدایی این مادر و دختر شده بود.

لنا برای راندن این افکار غم انگیز به کار مشغول شد. قفسه ای جدید را سازمان داد و دخترها را واداشت که هرچیزی را مرتب و منظم در جای مناسب قرار دهند. قفسه بندیها طوری تنظیم شده بودند که دیگر هرگز جای

پرسشنامه ها، نشریات و اسناد و مدارک با هم تداخل پیدا نکنند. منظم کردن قفسه ها بسیار حرفه ای انجام گرفته بود.

ناهار در محیطی صمیمی و دوستانه صرف شد. لنا به دخترها گفت که کارشان را عالی انجام داده اند.  
داون گفت:

\_\_ پولی که به ما داده اید بابت کار تا ساعت شش است، پس بهتر است زودتر ناهارمان را تمام کنیم.  
داون زیبا، با پوستی شفاف و مویی درخشان که تصویرش زینت جلد مجلات شده بود، خیلی جوانتر از سنش بنظر میرسید.

لنا، فنجان چای را برداشت، همان فنجانهای آبی و طلایی که در آنها برای ارباب رجوع قهوه میریختند و در جواب داون گفتک

\_\_ نه، شما مثل برده ها کار کردید. همتهان تا ساعت شش مزد میگیرید، اما کار دیگر بس است. استراحت کنید.  
بگذارید از اینکه موسسه را به این زیبایی و با این نظم درست کرده ایم لذت ببریم.

دخترها مانند بچه هایی که از مدرسه خلاص شده اند، دویدند. دو دختری که از همه کم سن و سالتر بودند درواقع دست کمی از بچه مدرسه ایها نداشتند.  
داون لحظه ای برگشت و گفت:

\_\_ جالب بود، خانم گری. خیلی لذت بردیم. اگر قبلا کسی درباره کار در روز یکشنبه و لذت آن با من حرف میزد، باور نمیکردم...

اما حالا باور میکنم.

لنا خندید و گفت:

\_\_ داون، شکسته نفسی میکنی، تو اگر میخواستی میتوانستی یک سرمایه دار مهم و پولدار بشوی.

\_\_ نه، من برای اینکار ساخته نشده ام و برای چنین کاری تکه نگرفته ام. کاری که بزودی خیال دارم بکنم، پیدا کردن یک شوهر خوش تیپ و پولدار است.

\_\_ ازدواج تنها هدف انسان نیست.

\_\_ خانم گری، چطور چنین حرفی را میزنید. شما یک شوهر خوش قیافه دارید.

\_\_ چی؟

لنا فراموش کرده بود که داون قبلا مدتی در هتل درآیدن کار میکرد. پس لوئیس را میشناخت.

\_\_ درست است، داون، من خوشبختم.

داون گفت:

\_\_ او هم خوشبخت است.

از چهره دختر جوان پیدا بود که خیال دارد بیشتر دراینباره حرف بزند اما تغییر عقیده داد. لنا منتظر بقیه صحبتهای او شد. داون ادامه داد:

\_\_ خیلی هم خوشبخت است.

و بعد رفت و خودش را در هوای گرم لندن رها کرد.



لنا پشت میز کارش نشست و به فکر فرورفت. آیا لوئیس با داون جونز روابط دوستانه برقرار کرده بود؟ اصلا شاید از او برای سفر به اسکاربورو دعوت کرده بود که البته در آخرین ساعات دختر جوان تغییر عقیده داده بود. داون جونز، متولد سال هزار و نهصد و سی و دو، زمانی که لنا تن به یک ازدواج بدون عشق داد، فقط یک کودک موطلابی بود. نه، چنین چیزی امکان نداشت. مسلما زنیکه قرار بود با لوئیس به اسکاربورو برود، داون نبود. سپس لنا نفس عمیقی کشید. نه، امکان نداشت. اگر به اینگونه افکار ادامه میداد کارش به جنون میکشید. این راهی بود که به آسایشگاه روانی ختم میشد.

لوئیس او را دوست داشت، خودش به لنا گفته بود. او امشب به خانه می آمد. داون فقط یک بچه بی مغز بود. وقتی در هتل درآیدن کار میکرد، لوئیس بندرت او را میدید. داون در دفتر جیمز ویلیامز کار میکرد. نه، نه، این افکار بیمارگونه ناشی از کار زیاد در موسسه میلار بود. زنگ گوشخراش تلفن بصدا درآمد، جسی بود. لنا با شوق فراوان گفت:

\_ آه، جسی... کارها بخوبی انجام شد. به جیم بگو موسسه مثل یک دسته گل زیبا و رویایی شده. نجارها تمام آت و آشغالها را بیرون ریختند. اگر اینجا را ببینید باورتان نمیشود که امروز اینهمه آدم در آن کار کرده اند. جسی فریاد زد:

\_ لنا، لنا، ما میخواهیم ازدواج کنیم. جیم از من خواهش کرد به او افتخار بدهم و تقاضای ازدواجش را بپذیرم. لنا، این عین جملات اوست، فوق العاده نیست؟ بطرز غیر قابل تصویری، اشک از چشمان لنا جاری شد. \_ خبر فوق العاده ایست، جسی. خیلی برایت خوشحالم. و در همین ضمن قطره های اشک لنا به درون زیرسیگاری آبی و طلایی فرومیچکد. جسی گفت:

\_ قرار است امشب پیش مادر برویم و این خبر را به او بدهیم اما دوست داشتم تو اولین کسی باشی که این خبر را میشنود. لنا گفت:

\_ این بهترین خبریست که تا حالا شنیده ام. بعد از تلفن، لنا مدت زیادی ساکت نشست. میل غیرقابل کنترلی وجود او را برای تلفن زدن به کیت پر کرده بود. اما خوشبختانه درمقابل این میل پایداری کرد. پس از چند دقیقه که به اندازه عمری به لنا گذشت، از جا برخاست. زیرسیگاریها را تمیز کرد، وسایل ناهار را در سبد گذاشت و در تمام اتاقها را قفل کرد. لنا در خیابانهای شلوغ عصر یکشنبه آرام قدم میزد. مردم در رفت و آمد بودند و لابد هر کدام اندیشه جشنی و بزمی برای عصر یکروز تعطیل در سر میپروراندند. سپس خودش را بخانه رساند تا روی تخت دراز بکشد و منتظر لوئیس بماند.

ساعت یازده، لوئیس از سفر برگشت.

\_ لنا، بخدا نمیدانی چقدر دلم برایت تنگ شده بود. دوستت دارم.

لوئیس روی تخت، در کنار لنا نشست و گفت:

\_ برایت یک شاخه گل رز آورده ام.

تمام افکار زجرآوری که ذهن او را پر کرده بود، با همان یک شاخه گل به یکباره محو و نابود شد. اهمیتی نداشت که لوئیس آنرا از کجا بدست آورده بود، یا خریده بود یا یک عمر برای روییدن و بزرگ شدن آن صبر کرده بود. شاید هم کسی آن شاخه گل را در قطار جا گذاشته بود.

هرچه بود هدیه لوئیس بود. از لوئیس بوی دریا به مشام میرسید. بویی که لنا بشدت دوست میداشت. دیگر هیچ چیز اهمیتی نداشت.

خاله مورای کلایو با تردید گفت:

\_ کیت، این یارو، دوست تو و کلایو اسمش چی بود، مادر مادلین؟

\_ نه، دوشیزه مورا. اسمش خواهر مادلین است.

\_ اها، نمیدانستم. اگر به ملاقات او بروم از نظر تو اشکالی ندارد؟

\_ یعنی این ملاقات به ما دو نفر مربوط میشود؟

بسیست روز بود که کیت و کلایو با هم حرفی نمیزدند. این طولانیترین قهر بین آن دو بود. گویی بیشتر مردم شهر از آن خبر داشتند.

اما خاله کلایو خندید و گفت:

\_ نه، اصلا به شما ربطی ندارد. درباره خودم است. شنیدم او در روبراه کردن اوضاع ید طولایی دارد.

\_ بله، اما بعضی چیزها را نمیشود روبراه کرد.

کیت لجوجانه از اشتی با کلایو سر باز میزد و خواهر مادلین تنها کسی بود که سعی نمیکرد بزور آنها را اشتی بدهد.

\_ میدانی چرا نظر تو را پرسیدم؟ آخر دوست ندارم فکر کنی که میخواهم به قلمروت تجاوز کنم.

کیت با احترام به مورا نگاه کرد:

\_ نه، نه. همه برای مشورت پیش او میروند. هیچوقت راز کسی را برملا نمیکند. کلبه او حکم اتافک اعتراف کلیسا را دارد.

\_ پس اگر به دیدنش رفتم وانمود کنم که از آن اطراف میگذشتم و تصمیم گرفتم که سری هم به او بزنم.

\_ دوشیزه هیز، شما خیلی لطف دارید که نظر مرا پرسیدید. خیلی متشکرم.

\_ من دوست ندارم پا توی کفش تو بکنم. فکر میکنی بتوانی مرا مورا صدا کنی؟

کیت گفت:

\_ با کمال میل. خوشحال میشوم.

و واقعا خوشحال میشد، حتی چیزی بیشتر از خوشحالی. چقدر عالی میشد. چه کیفی داشت که در حضور خانم کلی و

کلایو، او را مورا صدا بزند. کلایو از حسادت دق میکرد.

فصل 20\_5

\_ خواهر مادلین، من مورا هیز هستم.

\_ بله، البته. شما را همراه دکتر کلی در مراسم دعای روز یکشنبه، دیدم.

\_ خواهر، همه ذکر خیر شما را میکنند.

\_ مورا، لطف خدا شامل حال من شده که در این شهر پرمهر زندگی میکنم. نمیفرمایید با هم یک فنجان چای و کلوچه بخوریم؟ ریتا، پیشخدمت مک ماهونها استعداد عجیبی در آشپزی دارد. گاهی مقداری کلوچه برایم می آورد تا اگر کسی گذری به اینجا آمد، چیزی برای پذیرایی داشته باشم.

\_ خواهر مادلین، ریتا دختر خویبست، باید کمی هم به فکر خودش باشد.

\_ میدانم، میدانم. اما فعلا یک مشکل سر راه اوست.

هردو میدانستند مشکل ریتا چیست. تا مک ماهونها سروسامان نمیگرفتند، او ترکشان نمیکرد و حالا گویی قرار بود راه چاره ای برای آن پیدا شود.

راهبه تارک دنیا متوجه شده بود که مورا برای طرح چه سوالی به سراغ او آمده بود و بخاطر آسان کردن کار آن زن گفت:

\_ انگار تو مرتبا به اینجا سفر میکنی.

\_ بله، من اغلب به اینجا می ایم. خواهرم خانه شاد و باروحی دارد.

\_ روزی شاید خود تو هم صاحب خانه ای شاد و باروح بشوی.

\_ شاید خلیها بگویند که سنم بقدری زیاد است که اینجور کارها دیگر از من گذشته.

\_ من چنین حرفی نمیزنم، مورا. شخصا هیچ اعتقادی به ازدواج در سنین جوانی ندارم. ازدواج جوانان از بعضی جهات با شکست روبرو میشود. البته، تنها چیزیکه امکان دارد دوام زندگی زناشویی تو را به خطر بیندازد اینست که نتوانی جای خالی چیزی را که از دست داده اند پر کنی. و خطر واقعی زمانی بوجود می آید که سعی کنی خودت را جای او بگذاری و انتظار داشته باشی که آنها به همان چشم به تو نگاه کنند، که البته مطمئنم تو چنین کاری نمیکنی.

\_ نه، اگر این ازدواج انجام شد، بطور حتم رفتار متفاوتی پیش خواهم گرفت.

\_ پس در اینصورت... یقین دارم که موفق میشوی.

کتری روی اجاق ناله کنان به غلغل افتاد و راهبه پیر با چالاکي آنرا برداشت.

ضمن صرف چای، آن دو مسایل زیادی را بررسی کردند، بدون آنکه پرده از راز کسی برداشته شود یا نام کسی برده شود. مورا فهمید که اگر مارتین مک ماهون تمایلی به ازدواج داشته باشد با مخالفت بچه ها روبرو نخواهد شد. کیت، دختر خانواده، برای ادامه تحصیل در رشته مدیریت هتل به دوبلین میرفت و امت، پسر خانواده، مثل همه پسرها توجهی به حوادث دوروبرش نداشت. ریتا نیز منتظر بهانه ای بود تا خانواده را بدست یک آدم مطمئن بسپارد و برای کار و زندگی به دوبلین برود. در پایتخت، در یک موسسه اتومبیل کرایه ای، شغل مناسبی انتظارش را میکشید. او از جانب سالیوان معرفی نامه معتبر و موجهی داشت و مطمئن بود که آن شغل را به او خواهند داد و در نتیجه زندگی پر بار و کاملی نصیبش خواهد شد.

مورا با صدایی آهسته گفت:

\_ البته، من مثل هلن نیستم. او یک ادم استثنایی بود.

\_ نه، معلوم است که مثل او نیستی.

برای مورا دردناک بود که پرسد هلن واقعا چه جور آدمی بود و درباره چه چیزهایی حرف میزد. آیا هرگز از چیزی که روحش را عذاب میداد و وادارش میکرد که در طول و عرض ساحل دریاچه قدم بزند، با کسی صحبت کرده بود؟

بهر حال اگر سوال هم میکرد فایده ای نداشت. راهبه پیر از پنجره به دریاچه خیره شده بود. دریاچه ای که هلن را

به کام خود کشیده بود. مورا میدانست که اگر از این پیرزن سوالی بکند، پاسخ صمیمانه ای نخواهد شنید. لابد خواهد مدالین جواب میداد که شناختن دیگران کار سختی است. پس ترجیح داد که اصلاً چیزی نپرسد و در عوض گفت: \_ اگر من و مارتین ازدواج کردیم و تشکیل زندگی دادیم، بنظر شما روح هلن مک ماهون از این بابت شاد خواهد شد یا ناراحت؟

پیرزن راهبه به نقطه ای بسیار دور خیره شده بود. گویی به چیزی می اندیشید که خیلی دورتر از دریاچه قرار داشت. سکوت طولانی و سنگینی فضای کلبه را پر کرده بود... سپس، خواهر مدالین با صدایی آرام و آهسته گفت: \_ فکر میکنم خیلی خوشحال میشود.

لوئیس و لنا گری دو هفته پس از ماجرای اسکاربورو به آپارتمان جدید نقل مکان کردند. لوئیس شور و علاقه زیادی به آن داشت. دیگر اسمی از اسپانیا نمی آورد. دیگر نمیگفت کار انگلستان تمام است و مردی که بصیرت دارد از این کشور میروود و در جایی دیگر زندگی بهتری برای خودش میسازد. دوباره همان لوئیس قدیمی شده بود و دیگر از یاس و کج خلقی خبری نبود.

البته تقریباً، نه تحقیقا. او هنوز تا دیروقت بیرون از خانه میماند و اگر لنا دلیل دیر آمدنش را میپرسید، قیامتی برپا میکرد.

\_ عزیز من، توی خانه هم مثل اداره باید ساعت ورود و خروجمان ثبت بشود؟

لنا البته درباره سفر به اسکاربورو اشتباه کرده بود. تمام کسانی که با لوئیس همسفر بودند به او گفتند جایش خیلی خالی بود. لوئیس خبر نداشت که میتواند همسرش را با خودش به این سفر ببرد. لنا احساس حماقت میکرد. چرا فکر کرده بود که بین شوهرش و داون جونز رابطه ای وجود داشت؟ داون یکروز درمیان پیش لنا کار میکرد. وقتی لوئیس تلفن میزد، داون گوشی را برمیداشت و میگفت:

\_ آه، سلام آقای گری، همین الان خانم را صدا میکنم.

او در موسسه سلطنتی "شکسپیر" تعلیم دیده بود و نمیتوانست یک رابطه نادرست را مخفی نگهدارد. سوظن به داون خیلی احمقانه بود، با این وجود لنا میدانست لوئیس دیگر آن مردی نبود که همسرش را با تمام وجود دوست میداشت و اهمیتی نمیداد که لنا بخاطر او دست از همه کشیده بود. حالا بسیاری از اوقات با همکاریانش به کافه میرفت تا گپی بزند و چیزی بخورد. گویی همسرش دیگر جذابیتی برای او نداشت.

یکی از شبهایی که لوئیس دیر بخانه آمد، لنا با اعتراض گفت:

\_ بجای اینکه زودتر بخانه بیایی با همکاریانت به کافه میروی. آخر اینکار درست است؟

لوئیس با عصبانیت جواب داد:

\_ یا حضرت مسیح. اگر بگویم کجا میروم، دلخور میشوی. اگر هم نگویم دلخور میشوی. میخواهی برویم پیش یک آهنگر و سفارش یک غل و زنجیر بدهیم؟ فکر کنم اینطوری خیلی از ناراحتیهایمان رفع میشود. لنا گفت:

\_ احمق نشو.

او در چشمان لوئیس آثار رنجش و بیحوصلگی را دید و ترسید.

در ماه مه، در موسسه میلار بحث تازه ای در گرفت. موسسه یک برنامه تبلیغاتی در پیش داشت. قرار بود بار دیگر از داون عکس بگیرند و لنا از قبل ترتیبی داد که خودش درمقابل دوربین ظاهر نشود. درعوض خبر جالب توجهی را در اختیار عکاسان و خبرنگاران قرار داد.

\_ آقای میلار، مدیر عامل ما و دوشیزه پارک، عضو هیئت مدیره موسسه، قرار است امسال ازدواج کنند. از لنا گری قدردانی شایسته ای بعمل نیامد و کسی بغیر از همکاران او متوجه این موضوع نشد. لوئیس و آیوی تنها کسانی بودند که میدانستند چرا لنا تمایلی به چاپ عکس و زندگینامه اش در نشریات ندارد. وقتی مجلات چاپ شدند، بغیر از لنا که مسبب اصلی تحول عظیم موسسه بود، زندگینامه همه را نوشته بودند و عکس آنها را نیز چاپ کرده بودند.

گریس که به خیلی از حقایق زندگی لنا پی برده بود، پرسید:

\_ تو از پلیس فرار میکنی؟

لنا گفت:

\_ ای، یک چیزی شبیه این. البته کار خلاف قانون نکرده ام.

گریس گفت:

\_ پس چکار کردی؟

\_ خوب، با یک هویت کاذب زندگی میکنم و با مدارک جعلی ازدواج کرده ام. من هیچ کار غیر اخلاقی انجام نداده ام. میخواستم از شوهرم طلاق بگیرم چون او مرد بسیار خوبی بود و استحقاق این را داشت تا با زنی زندگی کند که او را دوست ندارد. بعد حوادثی پیش آمد، آنها خیال کردند که من در دریاچه غرق شده ام... بخاطر آبروی شوهرم نمیتوانستم به شهرمان برگردم و صلاح دیدم که خانواده ام را در اشتباهشان باقی بگذارم. حالا فهمیدی چرا هویتم کاذب است؟

\_ پس تو شوهر و یک دختر داشتی؟

\_ آره، و یک پسر خوش قیافه.

\_ امیدوارم لوئیس ارزش اینکار را داشته باشد.

\_ گریس، خودت میدانی که ندارد. بس کن، لازم نیست امیدهای واهی و احمقانه بمن بدهی.

و دوتایی خنده را سر دادند.

کلایو در نامه ای به کیت نوشت:

\_ دیگر خندیدن را از یاد برده ام. دلم برای رازها و نقشه هایمان تنگ شده. بهر حال این به اصل موضوع ربطی ندارد. من نمیبایست نامه تو را میدیدم. باور کن متوجه نشدم که نامه برای چه کسی نوشته شده بود، با این وجود نباید به آن نگاه میکردم. فقط میخواستم بدانم که آیا فیلیپ آنرا نوشته بود یا نه و اگر او نامه را نوشته چرا آنرا از من پنهان کردی. اگر روزی دوباره با هم دوست شویم، قسم میخورم همیشه، بهر برنامه ای احترام بگذارم و آنرا مقدس بدانم. موضوع دیگر اینست که از این پس هرگز تو را تشویق نمیکنم که با من به دانشگاه بیایی چون میدانم که نمی آیی و این به خودت مربوط است که چه تصمیمی بگیری.

میدانم که دوست خوبی نیستم. میدانم که از ریاست خوشم می آید و از بابت ماجرای نامه شرمنده ام اما من تنها هستم و دلم برای تو تنگ شده و نمیتوانم درس بخوانم. فکر کردم شاید تو هم مایل باشی به این وضع خاتمه بدهی و دوباره با هم دوست شویم.

دوستدار تو، کلایو

\_ کلایو عزیز،

باشد، قبول میکنم اما یک چیز یادت بماند. ما مجبور نیستیم با هم دوست باشیم. هیچ قانونی نگفته که ما دو نفر همیشه باید با همدیگر باشیم. خوشحالم که با من تماس گرفتی. من هم در این مدت نتوانستم سرم را به چیزی گرم کنم.

دوستدار تو، کیت

امت نامه را بخانه کلی ها برد.

آنا کلی به او گفت:

\_ آنها دیوانه هستند، نه؟

امت حرف آنا را تایید کرد.

\_ دیوانه تمام عیار.

\_ آنها به یک مدرسه میروند، توی یک کلاس مینشینند و از ما دو نفر بعنوان پستیچی استفاده میکنند.

امت با تعجب گفت:

\_ بنظرم دعوا سر یک چیز خیلی مهم است.

\_ تو نمیدانی موضوع چیست؟

\_ نه، کیت چیزی نگفت.

\_ کلایو در این مدت فقط درباره یک چیز صحبت میکند. ظاهرا نامه ای از دست کیت می افتد و کلایو آنرا برمیدارد

تا به او بدهد و تصادفا نگاهی به نامه می اندازد تا ببیند برای چه کسی نوشته شده و کیت هم بکلی عقلش را از دست میدهد.

امت پرسید:

\_ حالا کیت به چه کسی نامه نوشته که اینقدر مخفیانه است؟

آنا از اینکه میخواست خبر مهمی را اعلام کند احساس غرور میکرد. او بادی به غبغب انداخت و گفت:

\_ به کسی بنام لنا.

کیت گفت:

\_ ممنونم امت، تو یک دوست واقعی هستی.

امت گفت:

\_ نخیر، من یک احمق واقعی هستم.

کیت گفت:

\_ چرا این حرف را میزنی؟

\_ آنقدر احمقم که نفهمیدم تو کسی را به اسم لن داری. بعد یکی مثل آنا کلی این خبر را بمن میدهد.

کیت که گیج شده بود، گفت:

\_ اسم کی لن است؟

\_ همان کسی که برایش نامه مینویسی، همان نامه ای که از کیفیت افتاد.

کیت به امت زل زد و گفت:

\_ وقتی رفتی آنجا، کلایو توی خانه بود؟

\_ نه، فقط آنا بود.

\_ اگر برگردی و نامه را پس بگیری، یک چیز خوب بتو میدهم.

\_ نه، کیت. اینکار احمقانه است. تو داری دیوانه میشوی.

\_ شاید اما اگر بروی شش پنی بتو میدهم.

\_ تو شش پنی نداری.

کیت گفت:

\_ از سوراخ قلک شش پنی بیرون می آورم، بعد هر وقت پول توجیبی ام را گرفتم شش پنی را برمیکردانم سرجایش.

امت گفت:

\_ چرا میخواهی نامه را پس بگیری؟

\_ خواهش میکنم امت، خواهش میکنم.

\_ تو بزرگی، آدم از تو انتظار ندارد که اینجور رفتار کنی.

\_ میدانم اما من اینجوری هستم دیگر. هرکاری بخواهی برایت میکنم. تا زنده هستم، هر وقت کاری بخواهی برایت

میکنم... حتما میکنم.

امت با تردید گفت:

\_ واقعا میکنی؟

\_ کار امروز را بخاطر میسپر. یادم میماند که چه خدمتی بمن کردی.

امت محض محکم کاری گفت:

\_ هرکاری بخواهم، میکنی؟

\_ آره، حالا عجله کن.

\_ اگر برگشته بود چی؟

\_ آنوقت دیگر پولی در کار نیست، پس بدو تا دیر نشده.

آنا کلی از امت پرسید:

\_ تو پادو هستی؟

امت گفت:

\_ نخیر، پای یک معامله حسابی دربین است.

\_ چه معامله ای؟

\_ قرار است کیت تا آخر عمرش هرچه بخواهم برایت انجام بدهد.

آنا خندید و گفت:

\_ الکی گفته، نمیکند.

امت درحالیکه نامه را در پاکت جای میداد، گفت:

\_ میکند. قول کیت، قول است.

روز بعد در مدرسه، مادر برنارد اعلام کرد که برای دانش آموزان سال آخر یکدوره فشرده بیست و سه روزه درنظر

گرفته است که شامل دعاهای روح القدس و بعضی چیزهای دیگر میشد.

مادر برنارد خطاب به دختران سال آخر گفت:

\_ با وجود تمام نگرانیها و شور و شوقی که در این مدت داشتید، بزودی مدرک پایان نامه تان را میگیرید. میل دارم

در طول جلسه امتحان هیچ کار احمقانه یا شیطنتی از شما سر نزنند.

زنگ تفریح در حیاط مدرسه، کلایو به کیت گفت:

\_ شنیدم دیروز نامه فرستادی و بعد پشیمان شدی.

کیت گفت:

\_ طبق معمول دستگاه خبرگزاری تو خوب کار میکند.

\_ چرا، کیت؟ چرا تغییر عقیده دادی؟

\_ ولی تو که نمیدانی چی نوشته بودم.

\_ چرا، میدانم. آنا نامه را خوانده. او پاکت نامه را روی بخار آب گرفته تا درش باز شود. خودش بمن گفت. کیت، من

بعنوان هدیه آشتی کنان صفحه "کی سرا سرا" را برایت آورده ام.

\_ کلایو، عجب آدم دروغگویی هستی. تو درباره همه چیز دروغ میگویی.

صورت کلایو سرخ شد.

\_ نخیر، نیستم. صفحه الان توی کیفم است.

کیت گفت:

\_ تو گفتی که ندیدی نامه برای چه کسی نوشته شده اما دیدی.

\_ من فقط اسمی را که روی پاکت بود، دیدم.

\_ تو گفتی من نامه را انداختم روی زمین. چرا نگفتی آنرا قاپ زدی؟

\_ ای آنای لعنتی!

کیت ناگهان خندید و گفت:

\_ خیلی خوب، دوست حيله گر قدیمی و غیر قابل اعتماد من، یاالله، صفحه را بده به من. عصر بیا برویم قدم بزنیم.

کلایو گفت:

\_ اما، مگر قرار نیست درس بخوانیم؟

او باور نمیکرد که تمام آن دعا و مرافعه ها تمام شده باشد.

\_ میخواهم کمی قدم بزنم. بعد درس میخوانم.

کلایو گفت:

\_ قصد داری همه چیز را برایم تعریف کنی؟

کیت گفت:



\_ من هیچ موضوعی را برای تو تعریف نمیکنم، باور کن.

مارتین از مورا هیز تقاضای ازدواج نکرده بود، آخر نمیدانست چطور از کلمات استفاده کند. گویی جملات مربوط به یک نمایشنامه بودند. مارتین میدانست که هر زنی شایستگی آنرا دارد که مردی از او تقاضای ازدواج کند اما از عاقبت خواستگاری وحشت داشت. میترسید انعکاس سالهای گذشته و زندگی سابق او روی زندگی جدید تاثیر نامطلوب بگذارد.

مارتین امیدوار بود که بدون تقاضای ازدواج از مورا، کارها خود به خود سروسامان بگیرند. مورا زنی بود بسیار فهمیده و بسیار کم توقع و قانع. او مارتین را شاد میکرد و میخنداند. پیاده روی با آن زن را دوست میداشت اما هرگز مسیرهایی را که هلن در آن قدم زده بود انتخاب نمیکرد و زیاد به کنار دریاچه نمیرفت. آن زن قسمتهای کوهستانی را ترجیح میداد و دره زیبایی پیدا کرده بود که از انجا منظره بدیع کوهستان، در دوردستها دیده میشد و دریاچه فقط به شکل خطی باریک پیدا بود. گاهی مورا یک فلاسک کوچک چای و مقداری کیک با خودش برمیداشت. اینگونه اعمال، مورا را قابل معاشرت و صمیمی نشان میداد و هلن البته اهل این قبیل کارها نبود. مارتین مک ماهون با هر دو فرزندش بطور جداگانه صحبت کرد و توضیح داد که دوستی او با مورا هیز یک دوستی خاص است و بچه ها با اشتیاق و علاقه رضایت خود را اعلام کردند. کیت محرمانه به پدرش گفت:

\_ پدر، تو مجبور نیستی برای ما توضیح بدهی که او مادر نیست. ما خودمان اینرا میدانیم. مورا خیلی مهربان است. من همیشه او را از مادر کلایو بیشتر دوست داشتم.

پیتر کلی هر شب با مارتین به کافه پادلز میرفت. حالا همبستگی آن دو خیلی بیشتر شده بود اما هرگز موضوع ازدواج را مطرح نمیکردند. هر دو میدانستند که وقتی چیزی برای گفتن وجود داشته باشد، سر صحبت خودبخود باز میشود.

در قلب مارتین هنوز چیزی وجود داشت. چیزی یا کاری ناتمام که او را از انجام آن عمل درست و شرافتمندانه باز میداشت. مارتین از اینکه مردی ضعیف، دودل و متزلزل بنظر بیاید، رنج میبرد. خیلی وقتها در زندگی در کمال اطمینان و اعتماد بنفس دست به اقدامی زده بود. در داروخانه برای مشتریها دارو تجویز میکرد. داروهای ترکیبی موثری میساخت و مورد اعتماد و طرف مشورت مردم بود. در طول سالهای گذشته چنان رفتاری از خود نشان داده بود که اعتماد بچه ها را جلب کرده بود. کیت و امت مشکلاتشان را با او درمیان میگذاشتند و به پدر به چشم یک دوست نگاه میکردند.

اما در برابر این زن خوب و نازنین که شایسته همسری او بود، رفتار یک خواستگار را نداشت.

\_ مورا، میترسم با من فقط وقتت تلف شود.

مورا با آرامش و متانت گفت:

\_ من هیچوقت فکر نکردم با تو بودن یعنی وقت تلف کردن.

مارتین گفت:

\_ من آن مردی نیستم که تو دوست داری.

مورا گفت:

\_ تو همان مردی هستی که باید باشی.

مارتین با محبت به او نگاه کرد. قرار بود فردای آن شب امتحان نهایی دانش آموزان سال آخر، شروع شود. مورا کمک بزرگی برای کیت بشمار می آمد. او به کیت توضیح داد:

\_\_ امتحان یعنی نشان دادن دانسته ها، نه فرار از ندانسته ها.

این توضیح برای کیت هم مفید بود، هم اهامبخش. دخترک صادقانه گفت:

\_\_ من هیچوقت با این دید به امتحان نگاه نکرده بودم.

مورا در حالیکه بر گه های امتحانی قبلی کیت را مرور میکرد، گفت:

\_\_ خب، این یک روش است. نگاه کن، این ورقه نشان میدهد که دانسته های تو خیلی بیشتر از ندانسته هایت است. وقتی کیت برای خواب به اتاقش میرفت، مورا پیشنهاد کرد چای و شکلات ببرد و بخورد.

مارتین و مورا روی یک کانپه، در کنار هم نشستند. او هرگز با هلن آنجا ننشسته بود. هلن یا روی لبه پنجره مینشست و بیرون را تماشا میکرد یا روی صندلی پشت بلند زهوار دررفته شان مینشست و کتاب میخواند. اتاق خواب او حالا به انبار مبدل شده بود. آثار ظاهری حضور او کم شده بود اما روحش همچنان در خانه وجود داشت.

مارتین گفت:

\_\_ مورا، من در حق تو بی انصافی میکنم اما میفهمی که، هنوز آمادگی ندارم.

\_\_ من هیچوقت از تو نخواستم که خودت را برای چیزی آماده کنی.

مارتین به فکر فرورفت. هلن هرگز به او اظهار عشق نکرده بود. او فقط عشق شوهرش را پذیرفته بود اما معلوم نبود که این عشق او را راضی و خوشحال میکرد یا نمیکرد. نه نشانی از شوق و شعف زیاد بچشم میخورد نه از نفرت و بیمهری. هلن البته یک حسن داشت. او هرگز گونه مارتین را نوازش نمیکرد.

مارتین کمی به مورا نزدیک شد. رایحه پودر و صابون مارک "الیزابت آردن" از او بمشام میرسید.

\_\_ مورا، اگر از تو وقت بیشتری بخواهم، بی انصافی کرده ام؟

مورا به آرامی خودش را عقب کشید و گفت:

\_\_ هر قدر بخواهی بتو وقت میدهم.

در همین وقت صدای پای روی پله ها شنیده شد. کیت ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد.

\_\_ میخواستم بگویم که خوابم نمیبرد. چای هم فایده ای نداشت.

\_\_ دوست داری بیایی پیش ما تا با هم صحبت کنیم؟

رفتار مورا همیشه مودبانه و فروتنانه بود، نه آمرانه.

\_\_ چیزی که واقعا دلم میخواهد اینست که قدم زنان به کلبه خواهر مادلین بروم و نیم ساعتی پیش او بمانم.

کیت همیشه به اهل خانه میگفت قصد دارد کجا برود. داستان بیرون رفتن و قدم زدن و برنگشتن در آن خانه دردناکتر از آن بود که کسی بدون توضیح جایی برود.

مارتین با نگرانی گفت:

\_\_ نمیدانم. الان کمی دیر نیست؟

مورا گفت:

\_\_ در تمام دنیا، کلبه خواهر مادلین بهترین جایی است که آدم میتواند برود. آن زن قادر است هر کاری را قابل قبول و منطقی جلوه بدهد.

کیت با قدرشناسی نگاهی به مورا انداخت و از خانه بیرون دوید.

مارتین گفت:

\_ امیدوارم من هم مثل بقیه مردم بتوانم با او مشورت کنم.

او هرگز نتوانسته بود به آن پیرزن چروکیده که بیشتر مردم لوف گلاس برایش احترام قائل بودند، اعتماد کند.

مورا گفت:

\_ شاید بخاطر اینکه هلن زیاد به آنجا میرفت به او اعتماد نداری. میترسی از تو خیلی چیزها بداند و فکر کند که

رفتی تا زیر زبانش را بکشی. مارتین با تعجب گفت:

\_ خب، من از این بابت خیالم راحت است. او هیچوقت راز کسی را فاش نمیکند.

مورا کیف و ژاکتش را برداشت و ادامه داد:

\_ مارتین، من دیگر میروم. نمیخواهم لیلیان و پیتز درباره ام بد فکر کنند.

لبخندی گرم و صمیمانه بر چهره او نشست. شاید مورا هیز از اینکه مارتین زیربار تعهد نمیرفت، رنجیده بود اما

عادت نداشت بروی خودش بیاورد.

مارتین که برای بدرقه مورا از خانه بیرون رفته بود کاتلین سالیوان را درحال کیپ کردن پرده ها دید. زن فضول

بالاخره به مراد دلش رسیده بود و مورا هیز را که در ساعتی شرافتمندانه و قابل قبول خانه آن مرد زن مرده را ترک

میکرد، دیده بود.

خواهر مادلین پرسید:

\_ حالا بگو چرا امتحان اینقدر برایت اهمیت دارد؟

\_ وای خواهر مادلین، انگار در تمام دنیا شما تنها کسی هستید که نمیدانید امتحان پایانی یعنی پیروزی یا شکست

انسان. تمام زندگی من به این امتحان بستگی دارد.

خواهر گفت:

\_ من قبول ندارم.

\_ اما واقعا همینطور است. اگر موفق بشوم به کالج میروم و دو سال درس مدیریت میخوانم. بعد میروم سرکار اما اگر

در این امتحان قبول نشوم کارم تمام است. زندگیم نابود میشود.

\_ میتوانی یکسال دیگر درس بخوانی.

این یک پیشنهاد بی اساس بود.

\_ چی، یکسال دیگر با مادر برنارد و کلاس پنجمیهای هولناک سرکنم؟ که بمن بخندند و مسخره ام کنند و کلایو در

دوبلین به دانشگاه برود؟ من میمیرم خواهر مادلین، میمیرم... تازه، دوست دارم چیزی باشم، کسی باشم. نه تنها

بخاطر خودم، بلکه...

\_ پس بخاطر کی؟

\_ خب، بخاطر پدر، که وقتی با دکتر کلی به کافه پادلز میروم کسی مسخره اش نکند. و... خب، درحقیقت بخاطر

مادرم.

\_ میدانم.

خواهر مادلین حرف دل او را ناگفته میدانست.

- \_ به او قول دادم آدم مهمی بشوم. میدانید... خیلی وقت پیش.
- \_ تو همین الان هم مهم هستی. مهمتر هم میشوی.
- \_ این امتحان راهیست که مرا به آن مرحله میرساند.
- \_ مادرت اینرا بتو گفت.
- \_ نه، لنا، دوست مادر که نامه هایش را به نشانی شما میفرستد اینرا گفت.
- \_ فکر نمیکنی که به این دوستت زیاد اهمیت میدهی؟
- \_ چرا، آخر میدانید، او مادر را خیلی خوب میشناسد... اصلا انگار...
- \_ باید هم همینطور باشد.
- کیت گفت:
- \_ کاش می امد اینجا... من به او پیشنهاد کردم که به لوف گلاس بیاید.
- \_ شاید ترجیح میدهد در دنیای خودش زندگی کند.
- \_ مجبورم صبر کنم تا وقتیکه خودم بتوانم بدیدنش بروم.
- \_ بله، اما گیرم که یکبار هم رفتی پیشش. اینکه نمیتواند همیشگی باشد. میتوانی با نامه دوستیت را با او حفظ کنی.
- \_ خواهر، از کجا معلوم که همان یکبار باشد. بعد از تمام شدن درسم خیال دارم به لندن بروم.
- راهبه پیر تکانی خورد و گفت:
- \_ میخواهی بروی لندن؟
- \_ بله، پدر گفت میتوانم برای تعطیلات به لندن سفر کنم.
- \_ اما، لندن! خودت تنهایی؟
- \_ تنها نیستم، با کلایو و بچه های کلاس میرویم. مادر برنارد ترتیبی داده تا در یک صومعه در لندن اقامت کنیم.
- اینجوری پدر مادرها نمیترسند که دخترشان در خیابانهای لندن به دام گروههایی بیفتند که زنها را اغفال میکنند.
- \_ خداوندا، تو میخواهی در لندن چکار کنی؟
- \_ خب، معلومست. میخواهم بدیدن لنا بروم.
- \_ به او خبر میدهی که داری بدیدنش میروی؟
- \_ نه، فکر میکنم اگر سرزده بروم میتوانم ذوق زده اش بکنم.
- چشمان خواهر مادلین به نقطه ای دور، جایی در آنسوی دریاچه، خیره مانده بود. او عاقبت سکوت را شکست و گفت:
- \_ خب، اول باید مطمئن بشویم که در امتحان آخر سال قبول میشوی. من امشب برای دعای مخصوص میخوانم.
- کیت مشتاق بود که بداند تا چه اندازه میتواند روی اجابت دعای خواهر حساب کند.
- \_ یعنی زانو میزنید و دعا میکنید؟
- \_ کیت، تو حالا زن بزرگی هستی، یک زن هفده ساله. میدانی که خداوند به درخواست ما گوش میدهد اما فقط خواسته ای را اجابت میکند که صلاح بداند. تعداد دعاها را برای خداوند اهمیتی ندارد. او دعاها را نمیچشمرد. اگر قرار باشد هر دعایی که ما میکنیم مستجاب شود که چرخ دنیا نمیچرخد.

کیت بدرستی حرفهای خواهر مادلین اطمینان داشت اما میدانست که اگر پدر بیلی، برادر هیلی و مادر برنارد این حرفها را از زبان او میشنیدند به ایمان این راهبه تارک دنیا شک میکردند. اگر خواهر مادلین این حرفها را در دوران دیگری بزبان می آورد یقیناً سوزانده میشد.

بمحض آنکه کیت از کنار دریاچه راهی منزل شد، خواهر مادلین وسایل نامه نگارش را برداشت. لنا گری عزیز،

این نامه را مینویسم تا تو را از خبری آگاه کنم. کیت مک ماهون قصد دارد پس از پایان امتحانات نهایی به لندن سفر کند... او میخواهد سرزده به سراغت بیاید تا تو را غافلگیر و ذوق زده کند. بعقیده من اعمال غافلگیر کننده بعد از سن معینی هیجان خودشان را از دست میدهند. فکر کردم شاید بخواهی خودت را برای چنین وضعیتی غیر منتظره ای مهیا کنی.

اگر کاری از من ساخته است، لطفا خبرم کن، سعی کردم او را قانع کنم تا رابطه اش را فقط از طریق نامه با تو حفظ کند اما میترسم دیگر نامه او را راضی نکند، چون بتو و خاطراتی که از مادرش داری دلبستگی شدیدی پیدا کرده است.

کیت زن جوان مصممی است... درست مثل مادرش.

عیسی مسیح نگهدارت.

مادلین

لنا گفت:

\_ او نمیداند که من در کدام آپارتمان زندگی میکنم.

آیوی گفت:

\_ نه، اما میتواند از تمام طبقات سوال کند.

\_ او از تو میپرسد، تو هم میگویی ما رفته ایم بیرون.

\_ بله، اما برمیگردد تا ببیند شما برگشته اید یا نه.

\_ برایش نامه مینویسم و میگویم قصد داریم برای تابستان از لندن بجایی دیگر برویم.

\_ تو که نمیتوانی مدام از او فرار کنی.

\_ نمیتوانم او را ملاقات کنم. من و تو که اینرا میدانیم.

آیوی با جدیت گفت:

\_ میتوانی موهایت را رنگ کنی و عینک ذره بینی بزنی؟

\_ تو رو بخدا بس کن، من مادرش هستم.

آیوی گفت:

\_ من فقط میخواهم کمکت کنم.

او رنجیده بود. خیلی کم تحمل شده بود. ارنست بعد از ظهرها را در بیمارستان، جایکه شمع وجود شارلوت بسرعت آب میشد میگذراند. هر شب سر راه خانه اش سری به آیوی میزد و فنجان چای میخورد. یک فنجان چای بهمراه ذکر مفصلی از گناهایی که در تمام زندگی در حق زنش کرده بود و هرگز محبتی به او نشان نداده بود. شنیدن آن حرفها برای آیوی غیرقابل تحمل بود.

- لنا از اینکه بتندی با آیوی حرف زده بود خجالت میکشید.
- \_ خیلی میترسم. برای همین بتو پریدم. تو تنها دوستی هستی که در تمام دنیا دارم.  
آیوی گفت:
- \_ من تنها دوست تو نیستم... تو یک دوجین دوست داری. لوئیس و همکارانت را داری. دختری داری که دوستت دارد، گرچه نمیداند کی هستی... تو را بخدا با من از نداشتن دوست حرف زن.
- \_ آیوی، میدانی دوست دارم چه کاری برایت انجام بدهم؟ دوست دارم برای یک تعطیلی تو را به ایرلند ببرم.  
آیوی گفت:
- \_ پس چرا معطلی؟
- \_ نمیتوانم، خودت میدانی. آنها مرا میبینند و موضوع را میفهمند.  
آیوی با کنایه گفت:
- \_ آره، میتوانم مجسم کنم که در فرودگاه و تمام راههای ورود به ایرلند نگهبان گذاشته اند و منتظر تو هستند. آره، تمام اینکارها را برای کسی میکنند که در دریاچه غرق شده، جسدش را پیدا کرده اند و او را به خاک سپرده اند. لحن کلام آیوی بسیار تلخ و گزنده بود.  
لنا گفت:
- \_ یکروز بالاخره میتوانیم به انجا برویم. اینروزها خیلی آسیب پذیر و حساس شده ام. هرروز بلایی سرم می آید.  
\_ سربه سرم نگذار، لنا. شارلوت یک هفته بیشتر زنده نیست.  
نا کلی پرسید:
- \_ من هم میتوانم به لندن بیایم؟  
کلایو شکوه کنان گفت:
- \_ پدر، اجازه ندهید آنا اینجور حرفها را حتی بزبان بیاورد.  
\_ ساکت، کلایو. آنا، تو هم وقتی پایان نامه ات را گرفتی البته میتوانی به لندن سفر کنی. یعنی سه سال دیگر.  
آنا گفت:
- \_ اما پدر، خدا این شانس را نصیب ما کرده. خواهر بزرگم میتواند از من مواظبت کند. سفر ذهن مرا باز میکند. هیچ خطری تهدیدم نمیکند.  
کلایو که میترسید حرف آنا شوخی شوخی، جدی بشود گفت:
- \_ بیخودی خودت را خسته نکن.
- \_ هیچکس جز تو مخالف نیست. من از کیت مک ماهون، "جین وال" و "آیلین هیکی" پرسیدم. همه گفتند عیبی ندارد که من هم با شما بیایم.  
کلایو با عصبانیت گفت:
- \_ معلومست که برای آنها عیبی ندارد. تو که خواهر قراضه آنها نیستی.  
خاله مورا مداخله کرد و گفت:
- \_ آنا، امیدوارم تو با آنها نروی.  
آنا با تردید گفت:

\_ چرا امیدوارید؟

\_ خب، میدانی، قرار است من برای برگزاری یکدوره مسابقات گلف به اینجا بیایم. ما به توپ جمع کن احتیاج داریم. باشگاه میخواهد از توپ جمع کنهای خودش استفاده کند اما من و مارتین فکر کردیم تو و امت را برای اینکار با خودمان ببریم.

\_ نه، فکر نمیکنم...

خاله مورا گفت:

\_ پول خوبی میدهند. از ول گشتن در خیابانهای گرم لندن که پر از آدم است و هیچکس رفتار دوستانه ای ندارد، خیلی بهتر است. اگر تو را به اینکار ترغیب میکنم به این دلیل است که من و مارتین دوست داریم نزدیکان خودمان آنجا باشند و از ما حمایت کنند. تازه، کلی جشن و مهمانی برگزار میشود و جوانها میتوانند برقصند و خوش بگذرانند. کلایو با کنایه گفت:

\_ من به این سن که بودم اجازه نداشتم برقصم.

آنا گفت:

\_ کلایو، از وقتی تو بچه بودی دنیا خیلی فرق کرده.

کلایو لحظه ای به خاله مورا نگاه کرد. لبخند محوی چهره او را پوشانده بود. کلایو میدانست خاله اش موفق شده است. میدانست هیچ کس دیگری نمیتوانست غائله ای را که آنا برپا کرده بود، ختم کند. با آن که آنا کلی فقط چهارده سال داشت خواسته هایش را میشناخت و سعی میکرد به روش خودش به آنها دست یابد.

لیلیان از شوهرش پرسید:

\_ بنظر تو آنها عاقبت، کاری در اینمورد میکنند یا فقط وقتشان را هدر میدهند؟

پیتر کلی با بی اعتنائی گفت:

\_ نمیدانم.

\_ والله، تو باید بدانی. او دوست تو است.

پیتر به تلافی گفت:

\_ او خواهر توست.

لیلیان گفت:

\_ آدم نمیتواند بعضی چیزها را به خواهری که سنش بالا رفته و ترشیده شده، بگوید.

دکتر پیتر کلی گفت:

\_ بله، آدم بعضی چیزها را هم به دوستی که سنی از او گذشته و صلاح خودش را میداند، نمیتواند بگوید.

خواهر مادلین گفت:

\_ مورا، لطف میکنی که همیشه بمن سر میزنی. خیلی خوشحال میشوم.

مورا گفت:

\_ راستش را بخواهید از وقتی فهمیدم مارتین دوست دارد بیایم اینجا، من هم می آیم.

\_ او دوست دارد تو بیایی اینجا؟

- \_ شما علتش را میدانید؟ آه، خواهر، قصد اهانت به شما را ندارم اما آیا میدانید چرا مارتین دوست دارد من پیش شما بیایم؟
- \_ بله، فکر میکنم بدانم. از حرفهای مردم فهمیدم.
- مورا میدانست که مردم زیاد حرف میزنند و خواهر مادلین زیاد گوش میکند. او حتما میدانست.
- مورا گفت:
- \_ خواهر، شما خیلی مهربان هستید. کاش میتوانستم خدمتی به شما بکنم.
- خواهر مادلین اندیشناک به او نگاه کرد.
- \_ کاری هست که دلم میخواهد انجام شود اما خیلی دشوار است و من هرگز نمیتوانم علت آنرا بتو بگویم.
- \_ من احتیاجی به دلیل ندارم.
- \_ خدا تو را حفظ کند. تصور نمیکنم تو آدمی باشی که از من دلیل بخواهی. خب، حالا بتو میگویم باید چکار کنی.
- شاید انجام آن برایت غیرممکن باشد اما اگر توانستی...
- \_ بگوید خواهر، خواهش میکنم. خوشحال میشوم که کاری برایتان انجام بدهم، هرکاری باشد میکنم.
- \_ میدانی که قرار است کیت و کلایو بعد از امتحان نهایی به اتفاق دخترهای سال آخر به لندن بروند...
- \_ البته که میدانم. تمام مدت درباره این سفر حرف میزنند.
- \_ خب بله، آیا میتوانی آنها را از این سفر منصرف کنی؟
- \_ آخر چرا، متاسفم، فراموش کردم...
- مورا چند لحظه سکوت کرد و دوباره گفت:
- \_ بنظر من اینکار بی اندازه مشکل است.
- \_ از همین میترسیدم.
- \_ آیا دلیل قانع کننده ای برای اینکار وجود دارد؟
- \_ بله خیلی قانع کننده.
- \_ الان نمیدانم چکاری از دستم برمی آید. باید فکر کنم. نمیتوانم به آنها بگویم در لندن تب حصبه شیوع پیدا کرده.
- نمیتوانم به آنها توصیه کنم که به فرانسه بروند. فقط ترتیبی دادم که آنها از رفتن منصرف شود. البته وعده دادم که بعنوان توپ جمع کن مسابقات گلف او را با خودم به باشگاه ببرم.
- بعد دوباره سکوت برقرار شد.
- \_ خواهر، کس دیگری نیست که از عهده اینکار بریاید؟
- پیرزن راهبه گفت:
- \_ کسی که بتوانم این خواهش را از او بکنم، نیست.
- مورا از اینکه در میان آنهمه آدم اینچنین مورد اعتماد قرار گرفته بود، احساس غرور کرد.
- \_ مادر برنارد این برنامه را ترتیب داده، شاید اگر او...
- \_ نه، او کوچکترین جزییات را هم سوال میکند. نه، غیرممکن است.
- و سکوتی دیگر.
- مورا سکوت را شکست.



\_ من دارم تمام سعیم را میکنم، اما هیچ فکری به نظرم نمیرسد که بتواند آنها را از این سفر منصرف کند، آن هم در این مرحله.

خواهر مادلین گفت:

\_ ممنونم، بهر حال تو سعی خودت را کردی.

\_ حالا شما چکار میکنید، خواهر؟

\_ به گمانم بهتر است دست بدامن پروردگار بشوم و از او بخواهم خودش کارها را درست کند. تو هم لازم نیست برای خواهشی که احتمالاً بنظرت عجیب می آید، خودت را زیاد بزهدت بیندازی. مورا هیز لبخندی زد و گفت:

\_ همین الان این فکر را از مغزم بیرون میکنم، انگار که اصلاً چیزی نشنیده ام.

خواهر مادلین دستش را دراز کرد و دست او را گرفت. مورا زن مهربانی بود و میتوانست برای مارتین بیچاره همسری عالی و رفیقی همراه و همدل باشد. اگر... اگر... خب، اگر اوضاع طور دیگری بود...

صبح یکروز پنجشنبه، شارلوت در بیمارستان چشم از جهان فرو بست.

آیوی میخواست به بیمارستان برود و درکنار ارنست باشد اما او مخالفت کرد.

\_ من در اتاق انتظار میمانم و نمیگذارم کسی مرا ببیند. آخر تو بمن احتیاج داری.

\_ نه، جانم. جدی میگویم. دردرس درست نکن، آیوی. بگذار در این شرایط کسی را ناراحت نکنیم. توی خانه بمان. خودم بعداً بتو سر میزنم.

پنجشنبه گذشت و از ارنست خبری نشد. نزدیکهای ساعتی که کافه ارنست تعطیل میشد، آیوی تلفن زد و با پیشخدمتی که میشناخت صحبت کرد.

\_ آیوی، ارنست با خانواده اش خلوت کرده. بنظر من بهتر است اصلاً نفهمد که تو تلفن زدی.

آیوی گفت:

\_ حتماً.

او تمام شب در اتاق کوچکش نشست و لحظه ای خواب به چشمش نرفت. مطمئن بود که وقتی همه بروند، ارنست به سراغش خواهد آمد.

ساعت سه نیمه شب، آیوی صدای ترمز اتومبیلی را مقابل در خانه شنید. بلند شد، پرده را کنار زد و بیرون را تماشا کرد. ارنست نبود. زنی بود با یک بلوز یقه اسکی سفید، موهای بسیار بور، گونه های بسیار سرخ و کفشهایی با پاشنه

هایی بسیار بلند. زن موطلائی که برای خداحافظی با لوئیس از اتومبیل پیاده شده بود سروصدای زیادی براه انداخته

بود و لوئیس سعی میکرد ساکتش کند اما او اهمیتی نمیداد. لوئیس کرایه تاکسی را پرداخت، نشانی جایی را به

راننده داد و سفارش کرد که خانم را هرچه سریعتر به مقصد برساند.

لنا به آیوی گفت:

\_ میتوانم با تو به مراسم تشییع جنازه بیایم؟

\_ چی؟

\_ یکی باید با تو باشد، برایت سخت است که در مراسم عزاداری بین خانواده ارنست تک و تنها باشی. فکر کردم

وجود یک دوست بتو قوت قلب میدهد.

- \_ خدای بزرگ. لنا، تو چقدر بزرگواری.
- \_ خب، پس من با تو می آیم. مراسم کی برگزار میشود؟
- آیوی گفت:
- \_ عزیزم، ما نمیرویم، حالا هر وقت که میخواهد باشد. بقول ارنست شایسته نیست که من در مراسم شرکت کنم.
- تصورش را بکن، ارنست کلمه دهن پر کن "شایسته" را بلد است.
- \_ اما، ما میتوانیم برویم. هر کسی میتواند به مراسم تشییع جنازه برود.
- \_ در ایرلند شاید، اما در اینجا، نه.
- \_ بلیط که نمیفروشند، میفروشند؟ ما میرویم.
- \_ او ما را میخواهد. چرا نمیفهمی؟
- \_ باشد، باشد. شاید اقوام شارلوت انجا هستند. شاید مراسم کوچک است. شاید ارنست حق دارد که نمیخواهد تو آنجا باشی.
- آیوی گفت:
- \_ او هیچ جا مرا نمیخواهد. من برای همین عزا گرفته ام نه برای آن شارلوت لعنتی.
- فیلیپ او بر این از کیت پرسید:
- \_ حالا واقعا تصمیم داری دوره مدیریت هتل را بگذرانی؟
- \_ البته که تصمیم دارم. خودت میدانی.
- \_ پس میتوانیم در دوبلین با هم باشیم.
- \_ توی کلاس، بله اما جای دیگر، نه. من در خوابگاه اقامت میکنم. آنها برای دختران مقررات خاصی دارند و تا حدی سختگیری میکنند.
- اینروزها فیلیپ افسرده و دلتنگ بود. کیت به او گفته بود بخاطر امتحان آخر سال نمیتواند او را ببیند.
- کیت بدروغ گفته بود:
- \_ دیدار تو حواسم را پرت میکند.
- روزی که امتحانات پایانی تمام شد، فیلیپ بسراغ کیت رفت و گفت:
- \_ حالا که دیگر حواست پرت نمیشود؟
- چهره او چنان شاد و مشتاق بود که ادم را بیاد سربازان انگلیسی مرزبانی می انداخت که گاهی به هتل سانترال می آمدند و مردم را با تهدید و ارباب میترساندند و خودشان کیف میکردند.
- به این ترتیب کیت ناچار شد بهانه دیگری بیاورد.
- \_ هفده سالگی برای دختران سن عجیب و وحشتناکیست. خواهش میکنم درک کن. باور کن پای کس دیگری در میان نیست اما فعلا میل ندارم درگیر اینجور مسایل بشوم.
- فیلیپ پرسید:
- \_ بمن علاقه نداری؟
- کیت جواب داد:
- \_ خیلی هم علاقه دارم.

فیلیپ که همیشه به عشق کیت امید داشت گفت:

\_ پس، بعدا؟

\_ بعدا خواهی فهمید.

فیلیپ ملتمسانه گفت:

\_ پس قول میدهی منتظر من بمانی؟ من هم منتظر تو میمانم. یاالله، قول بده.

\_ ببین، ما برای کسی قلاب نمی اندازیم اما اگر دختری سر راحت قرار گرفت من اینرا به حساب بیوفایی تو

نمیگذارم. کاملا هم درک میکنم.

\_ خودت چطور، کیت؟

\_ من فرصت دل بستن به کسی را ندارم. خیلی گرفتارم.

\_ نخیر، اصلا هم گرفتار نیستی. تو داری به تعطیلات میروی.

\_ دارم به لندن میروم. چه کسی در لندن هست که من عاشقش بشوم؟

\_ تو که فقط ده روز در لندن میمانی.

\_ درست است. بعد برمیگردم. فیلیپ، خواهش میکنم.

و فیلیپ که میل نداشت کیت را از خودش خسته کند، دیگر ادامه نداد. کیت و فیلیپ به سینما رفتند. گاهی اوقات که

به تماشای فیلمی میرفتند، امت را با خودشان میبردند. گاهی به اتفاق کلایو به سینما میرفتند. آنها معمولا با آنا کلی

جایی نمیرفتند چون بقول کلایو، آنا موجود وحشتناکی بود که همیشه دردسر درست میکرد. آنا را فقط جایی میبردند

که مجبور نباشند زیاد با او صحبت کنند و سینما یکی از آنجاها بود.

کیت عزیز،

\_ با اشتیاق فراوان منتظر شنیدن نتایج امتحانات تو هستم. انتخاب رشته مدیریت هتل و هتلداری خیلی هیجان انگیز

است. دراینباره بیشتر برایم بنویس. برای تعطیلات چه برنامه ای داری؟ امکان دارد برای چند سفر پی دذ پی از

لندن خارج شوم اما ترتیبی میدهم که نامه هایت بدستم برسد. پس هرکجا که باشم میتوانم جواب آنها را بدهم. مایه

تاسف است که درطول تابستان از لندن خارج میشوم چون برخلاف سایرین، من شهری را که مسافرت زیادی به آن

آمد و شد میکنند، دوست دارم. وقتی میبینم خواهر مادلین را داری که برایت دعا میکند و دوست مهربان پدرت،

مورا هیز را داری که به فکر توست و وقتی متوجه میشوم که از عهده کارهایت برمی آیی، خیالم راحت میشود.

برایت دعا میکنم.

همیشه دوستت دارم،

لنا

فردای روزیکه نامه لنا بدست کیت رسید، مورا بدیدن او آمد.

\_ لندن تابستانها خیلی شلوغ است.

کیت گفت:

\_ بنظر من لندن وقتی شلوغ است، قشنگ است.

\_ بله، اما نه برای کسی که فقط چند روز آنجا میماند.

\_ وای، مورا، خواهش میکنم تو یکی به جمع کسانی که مرا از رفتن منع میکنند اضافه نشو.

\_ من که نمیگویم نرو...

کیت پرسید:

\_ پس چی میخواهی بگویی؟

\_ نمیدانم.

مورا واقعا راست میگفت و ناگهان هردو زدند زیر خنده.

مارتین مک ماهون به آشپزخانه آمد تا ببیند چه لطفه ای آنها را خندانده.

مورا درحالیکه اشکهایش را پاک میکرد، گفت:

\_ اگر از اول تا آخر حرفهایمان را دوباره بشنوم حتی یک کلمه خنده دار هم در آن پیدا نمیکنم.

کیت گفت:

\_ بله، آنوقت خنده ما هم تمام میشود.

ریتا سرگرم اتوی لباسها بود. او تمام حرفهای آنها را میشنید و تنها چیزی که درک میکرد این بود که دیگر وقت ان

رسیده که آقای مک ماهون حرکتی از خود نشان بدهد. دوشیزه هیز انسان بسیار خوب و مهربانی بود. او هرگز زنی

را پیدا نمیکرد که میانه اش با بچه ها به این خوبی باشد.

فصل 29\_9

در مدرسه به مادر برنارد تلفن شد. تلفن از جانب خانمی در لندن بود. او میخواست از زمان اعلام نتایج امتحانات

آخر سال باخبر شود.

مادر برنارد که خوشحال بنظر میرسید، گفت:

\_ نتایج امروز اعلام خواهد شد. تا آنجا که خبر دارم نتایج بسیار رضایتبخش است.

خانمی که تلفن زده بود میخواست اسامی قبول شدگان را پرسد.

مادر برنارد گفت:

\_ ببخشید، جنابعالی؟ افتخار صحبت با چه کسی را دارم؟

البته او خیال نداشت امتحانات دختر اقای وال و آقای هیکی را که قبول نشده بودند بروز بدهد، بخصوص وقتی غریبه

ای تلفنی سوال میکرد.

\_ من یکی از اقوام دور کلایونا هستم.

اگر مادر برنارد به عجیب بودن این امر که چرا خانمی که ادعا میکند اقوام کلایونا است به منزل دکتر کلی تلفن نکرده

است توجه میکرد، امکان نداشت به صحبت با او ادامه بدهد، بنابراین با غرور تمام نمرات افتخار امیز کلایونا کلی را

برای آن زن خواند.

\_ دوست کلایو، کیت مک ماهون چطور؟

\_ مری کاترین مک ماهون هم با نتیجه بسیار خوبی قبول شد. سطح نمرات او خیلی بالاست.

\_ شنیدم قرار است دخترها برای یک دیدار به لندن بیایند، درست است؟

مادر برنارد گفت:

\_ بله، همینطور است، اما...

\_ قصد داشتم نامه ای به صومعه شما بفرستم و اسامی کسانی را که به این سفر می آیند بپرسم... شاید ترتیبی بدهم که با کلایو ملاقات کنم. دخترها در چه تاریخی وارد لندن میشوند؟

\_ مادر "لوسی" در خانه لندن مسئولیت دخترها را در طول مدت اقامتشان بعهدده دارد. آنها روز نهم آگوست وارد لندن میشوند و نه روز تمام آنجا میمانند... شما کی هستید...؟

\_ خیلی متشکرم مادر برنارد.

ارتباط قطع شده بود. مادر برنارد به گوشی تلفن نگاه کرد. این زن از کجا میدانست او مادر برنارد بود؟

روز یکشنبه، مادر برنارد در مراسم دعا با خانواده کلی صحبت کرد.

\_ یکی از اقوام شما از انگلستان تلفن زد تا نتیجه امتحان کلایونا را بپرسد.

پیتر کلی گفت:

\_ انگلستان؟

لیلیان گفت:

\_ اقوام ما؟

مادر برنارد با حالتی تدافعی گفت:

\_ این چیز نیست که او میگفت.

در راه منزل، لیلیان و پیتر درباره تلفن آن زن صحبت کردند. دلشان میخواست بدانند منظور آن زن از تلفن چه بوده.

لیلیان گفت:

\_ شاید مادر برنارد تو چرت بوده.

پیتر اندیشناک گفت:

\_ اتفاقا خیلی تیز و سر حال است.

لنا به کیت نوشت:

... و بنابراین روز هشتم آگوست بقصد سفر، لندن را ترک میکنم. به تو گفتم مسافرت دو هفته طول میکشد. این سفر برای من لازم است. امیدوارم برنامه های تابستانی خوبی داشته باشی و همه چیز برای زندگی جدیدت در دوبلین مهیا شود. متشکرم که نتیجه امتحاناتت را فوراً برایم نوشتی. دوباره میگویم، خیلی خوشحالم که زود جواب نامه ام را دادی.

کارم در موسسه بخوبی پیش میرود و با اشتیاق و بیتابی انتظار روزی را میکشم که تو را ببینم.

خیلی خوشحالم که عاقبت مسیر واقعی زندگیت را پیدا کردی.

دوستت دارم لنا

آیوی پرسید:

\_ اگر لوئیس سر برسد، چکار کنم؟

لنا که ناراحت و عصبی بنظر میرسید، گفت:

\_ نمی آید. خودت که بهتر میدانی. او زیاد بخانه نمی آید.

آیوی گفت:

\_ لوئیس هیچوقت تمام شب بیرون نمیماند.

او خیلی میترسید.

لنا گفت:

\_ خب نه، اما کیت که شب به دیدن من نمی آید. نترس آنها با هم روبرو نمیشوند.

\_ خود تو چی؟ فرض کن توی خیابان ببیندت، آنوقت چی میشود؟

\_ توی این شهر هشت میلیون ادم زندگی میکنند.

\_ تمام این هشت میلیون که توی این خیابان زندگی نمیکنند.

\_ کیت فکر نمیکند که من خودم را از او پنهان میکنم. او که نمیداند من خودم هستم. آیوی، خیالت راحت باشد.

آیوی گفت:

\_ خیال خودت که راحت نیست.

لنا گفت:

\_ خب، آخر دخترم دارد به شهری می آید که من در آن زندگی میکنم و دلم میخواهد او را ببینم.

\_ احساس خیلی بدی به این ماجرا دارم.

\_ بیخود. تو فقط اجازه بده بعدازظهرها بروم پشت آشپزخانه آپارتمان. فقط همین.

\_ از کجا میدانی که کیت به سراغت می آید؟

\_ میدانم که می آید.

فصل 31\_5

سفر با کشتی مسافری، تفریح لذتبخشی بود. عده زیادی از کارگران ساختمانی ایرلندی که برای تعطیلات تابستانی

بوطن آمده بودند به انگلستان بازمیگشتند تا بار دیگر شاد و سرخوش و رها از قید و بندهای ایرلندی بسوی

انگلستان و آزادیهایش بازگردند. آنها با صدای بلند سرودهایی را در وصف وطن میخواندند.

کیت پرسید:

\_ اگر اینقدر ایرلند را دوست دارند که در وصف آن آواز میخوانند، پس چرا ترکش میکنند؟

کلایو اظهار فضل کرد و گفت:

\_ این ویژگی آوازهای ایرلندیست. فقط کسانی که خارج از ایرلند زندگی میکنند در وصف آن آواز میخوانند.

کیت گفت:

\_ مجسم کن! ما الان از مرز ایرلند گذشته ایم.

کلایو که احساس غرور میکرد گفت:

\_ تقریباً.

\_ ما وسط دریای ایرلند هستیم. اینجا خارج از کشور است. از مرز ایرلند سه مایل دور شدیم.

کارگرانی که آواز میخواندند از دخترها دعوت کردند به آواز آنها گوش کنند. هر مردی دوست دارد وقتی آواز

میخواند، دختران زیبا شنونده اش باشند.

کلایو آهسته گفت:

\_ واقعا داریم میرویم لندن، باورم نمیشود. پسرهای خوش تیپ واقعی، کافه تریاهای واقعی، همه چیز در آنجا

واقعیست.

کیت گفت:

\_ میدانم، میدانم.

او در این فکر بود که چطور دوست مادرش، لنا را پیدا کند زنی که مادرش را بیش از هر کس دیگری میشناخت.

میتوانست بخانه او برود و از آیوی نشانش را بگیرد. بعد میرفت و او را غافلگیر میکرد.

دخترام مدرسه صومعه لوف گلاس نظر خوشی به مادر برنارد نداشتند اما اگر او بد بود مادر لوسی دیوانه بود. مادر

لوسی فکر میکرد دخترها فقط دوست دارند به تماشای اماکن فرهنگی بروند و عصرها پینگ پنگ بازی کنند و بعد

از مراسم دعا کاکائو بخورند.

گرچه آنها از بازدید از کاخ "وست مینستر" برج لندن، رصدخانه و موزه "مادام توسو" لذت بردند، اما از گردشی که

با محافظ انجام میشد، بشدت دلخور بودند. موضوعی که عذابشان میداد این بود که درحقیقت به لندن هم خیلی دور

بودند، هم خیلی نزدیک.

جین وال گفت:

\_ هر وقت بخواهیم میتوانیم از دستشان دربرویم.

کلایو گفت:

\_ ارزش دارد که خودمان را به دردسر بیندازیم؟ اگر چنین کاری بکنیم کارمان را یک گناه بزرگ جلوه میدهند. پدر

و مادرمان هم خیال میکنند کار وحشتناکی کرده ایم. اینهمه بلا را بخاطر یک فنجان قهوه در یک کافه تریا به جان

بخیریم؟

شب سوم مادر لوسی به کلایونا گفت:

\_ خاله ات دوباره تلفن زد.

کلایو گفت:

\_ خاله من؟ اشتباه شده.

\_ نه، میخواست برنامه گردش شما را بداند و ببیند تو وقت آزاد داری؟

کلایو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

\_ فقط خدا میداند برای چی میخواست از برنامه من باخبر شود.

مادر لوسی گفت:

\_ نمیدانم. شاید میخواهد تو را جایی ببرد. خیلی نگران بود و اصرار داشت در برنامه ات جایی هم برای او بگذاری.

این یک ماجرای اسرار آمیز بود. خاله مورا در لندن...

کلایو محض اطلاع پرسید:

\_ قرار است دوباره تلفن کند؟

\_ مطمئن نیستم اما اگر بخواهد تو را ببرد بیرون، باید طبق یک برنامه منظم باشد.

نگاه کلایو با کیت تلاقی کرد. شادی در چشمان او موج میزد.

کلایو با چاپلوسی گفت:

\_ اگر دوباره زنگ زد، خوشحال میشوم که ملاقاتش کنم.

مادر لوسی گفت:

\_ خب بله، البته.

کیت بعدا در گوش کلایو گفت:

\_ مورا که در لندن نیست، او برای مسابقات گلف به لوف گلاس برگشت.

کلایو گفت:

\_ میدانم اما این باید اشتباه باشکوهی باشد که از جانب خدا نازل شده. از طرف خدا و پاتریک مقدس و تمام

قدیسینی که حامی انسانهای ناامید هستند. کیت، برو بیرون و تلفن بزنی و برای من پیغام بگذار.

\_ کجا؟

\_ هر جا که باشد. از تلفن همگانی توی خیابان. آنها فکر میکنند تو در حمام هستی.

کیت اتاقک قرمز تلفن همگانی را پیدا کرد و سکه ای انداخت و شماره گرفت.

\_ ممکن است با کلایونا کلی صحبت کنم؟ من خاله او هستم.

خوشبختانه یکی از راهبه های جز که ورود و خروج دختران را کنترل میکرد، گوشی را برداشته بود. او به یکی دیگر

از راهبه ها گفت که کلایونا را صدا بزنی تا با خاله اش صحبت کند.

پس از چند لحظه کلایو به سالن تفریحات فراخوانده شد و گوشی تلفن را برداشت.

\_ وای خاله مورا، چقدر لطف کردید که تلفن زدید. مادر و پدر امیدوار بودند که شما با من تماس بگیرید.

کیت سکوت کرد تا کلایو بتواند آسانتر دروغ سرهم کند.

کلایو گفت:

\_ چشم خاله مورا، با کمال میل. پس قرار ما فردا ساعت پنج بعدازظهر. اجازه میدهید دوستم کیت را هم با خود

بیاورم؟

مادر لوسی وقتی شنید که کلایو تنها نیست و کیت را هم با خودش میبرد خیالش راحت شد و اجازه داد تا چند

ساعتی با خاله مورای کلایو به گردش بروند.

جین وال با حیرت گفت:

\_ چه سعادت، فکرش را بکن، خاله آدم در لندن باشد...

کلایو گفت:

\_ میدانم، آدم به تقدیر و سرنوشت ایمان می آورد.

سپس آهسته از کیت پرسید:

\_ تو چکار میکنی؟ کجا میروی؟

کیت گفت:

\_ تو هر جا دوست داری برو. من هم به برنامه خودم میرسم.

\_ وای کیت، نمیشود. تو میتوانی برنامه خودت را اجرا کنی اما با من.

کیت گفت:

\_ مگر تو نمیگفتی مضحک است که دو تا زن بزرگ مثل ما، در یک صومعه مثل چسب به همدیگر بچسبیم؟

\_ خب، البته همینطور هم هست اما دلیل نمیشود که برای خودت برنامه بگذاری و بدون من بیرون بروی. من این

موقعیت را برایت ایجاد کردم. تازه، این خاله مورای من است که در لندن زندگی میکند.



- \_ تو هم مثل من خوب میدانی که خاله ای در لندن وجود ندارد. این اشتباهی بود که آن راهبه بیچاره که گوشه را برداشت مرتکب شد.
- \_ فرقی نمیکند، هنوز هم این من بودم که چنین شانس را نصیب کردم.
- \_ نخیر، اینطور نیست. من رفتم بیرون تلفن زدم.
- کلایو پرسید:
- \_ حالا، کجا میخواهی بروی؟
- \_ نمیخواهم بتو بگویم، جایی نمیروم. فقط میخواهم آزاد باشم.
- \_ میتوانیم با هم آزاد باشیم و کمی تفریح کنیم.
- \_ نه، آه، چقدر اه و ناله میکنی، کلایو. تو هم هر کاری دوست داری بکن. ساعت ده همدیگر را میبینیم و بعد من همه چیز را برایت تعریف میکنم.
- کلایو گفت:
- \_ بعضی وقتها از تو متنفر میشوم.
- \_ میدانم، من هم بعضی وقتها از تو متنفر میشوم اما بیشتر اوقات با هم خوب هستیم.
- کلایو با غرولند گفت:
- \_ دلیل اینکار تو را نمیفهمم.
- کیت نقشه لندن را نگاه کرد. تا ایستگاه قطار زیرزمینی ارلز کورت را پیدا کند اما پیش از آن به کلایو گفت:
- \_ یادم می آید از وقتی پانزده ساله بودی از کافه های مرکزی لندن حرف میزدی. بیا، این هم نشانی یکی از آنها. سوار اتوبوس میشوی و...
- کلایو گفت:
- \_ تو به دیدار کسی میروی؟ مطمئنم که خیال داری همین کار را بکنی.
- کیت گفت:
- \_ کلایو، فعلا که داری با این حرفها وقتمان را هدر میدهی. میخواهی به اتوبوس برسی یا نه؟
- کیت صبر کرد تا اتوبوسی که کلایو سوار آن شده بود، دور شود. بعد از پله های ایستگاه قطار زیرزمینی پایین رفت و سوار قطار شد.
- بعد از چند سال حالا میتوانست خانه ای را که لنا و لوئیس گری در آن زندگی میکردند، ببیند. یادداشتی برای آنها میگذاشت و احتمالاً گپی هم با خانم آیوی براون میزد.
- یکی دوبار در نامه هایش درباره خانم براون سوالاتی پرسیده بود اما جواب درستی دریافت نکرده بود. موجی از هیجان وجود کیت را پر کرده بود. تا بیست دقیقه دیگر به آنجا میرسید.
- خیابانی که منزل لنا در آن قرار داشت بدک نبود. تصویری که کیت از آن خیابان در ذهن داشت، تصویر یک خیابان شلوغ و پرتردد بود. کیت فکر میکرد خانم براون، خاله یا یکی از اقوام لنا بود، زن ثروتمندی که لنا و شوهرش از او مراقبت میکردند. این همان خیابان و همان ساختمان شماره بیست و هفت بود که کیت حدود چهار سال نامه هایش را به نشانی آن میفرستاد.

لنا هیچوقت نگفته بود منزل شیکی دارد، اما هیچوقت هم نگفته بود آنجا خیلی معمولیست. رنگ درها پوسته شده بود و زیرزمینها، منظره بدی بوجود آورده بودند. آنجا محلی نبود که شایسته کسی مثل دوست مادر باشد. کیت به عکس خودش که در شیشه یکی از پنجره ها افتاده بود نگاه کرد. او با دقت زیادی لباس پوشیده بود. بهترین دامن پیچازی و بلوز زرد خوش فرمش را به تن داشت و شال گردنی که هدیه مورا بود دور گردنش انداخته بود. و البته بمحض خروج از در صومعه کمی هم ماتیک به لبش مالیده بود، دختر جوان کیف کوله اش را پشتش آویخته بود و موهای بلند تابدارش را با یک نوار مشکی زیبا بسته بود. کیت دوست داشت در نظر لنا دختر آراسته ای جلوه کند، البته در صورتیکه او را میدید. بهر حال اگر لنا را هم نمیدید، خانم براون از زیبایی و فراست و شیک پوشی او برایش تعریف میکرد.

کیت با نگرانی توام با ترسی که علتش را نمیدانست، زنگ در آپارتمان شماره بیست و هفت را فشار داد. وقت ناهار لوئیس به موسسه میلار آمد.

\_ لنا، عجله کن، نصف وقتان گذشت.

جسی پارک همیشه از دیدار لوئیس خوشحال میشد. در چهره ان مرد تشخیص و جذابیت غریبی وجود داشت. او انگشتش را بسمت لوئیس تکان داد و با عصبانیتی ساختگی گفت:

\_ تو به اندازه کافی بدیدن ما نمی آیی.

جسی در این چند سال اخیر پیشرفت قابل ملاحظه ای کرده بود. موهایش دیگر مثل اشیانه پرندهگان نبود. لباس خاکستری خوشرنگی به تن داشت و یک شال ابی و طلایی دور گردنش انداخته بود و ناخنهایش را با لاک خوشرنگی پوشانده بود. حالا یک خانم شاغل لندن برازنده شده بود.

لوئیس گفت:

\_ جسی، امروز خیلی خوشگل شدی.

صورت جسی سرخ شد. لنا از وقتی با لوئیس زندگی میکرد، زنهای زیادی را دیده بود که از تعریفهای او سرخ شده بودند یعنی واکنشی در برابر تملق گویی یک مرد، یعنی خوشحالی معصومانه ای در برابر تحسین و تمجید. لنا از ارباب رجوع عذر خواست. موضوع خیلی مهم بود. هیچوقت لوئیس برای دیدن او به موسسه نمی آمد. ناگهان ترس بجانش افتاد، آیا کیت آمده بود؟ آیا او لوئیس را ملاقات کرده بود؟ امکان نداشت کیت بتواند در طول برنامه روزانه گریزی بزند. برنامه آنها خیلی فشرده بود.

لنا و لوئیس شانه به شانه بسمت رستورانی که در آن نزدیکی قرار داشت براه افتادند، پشت میزی نشستند و غذایی سفارش دادند.

لوئیس گفت:

\_ یادت باشد که تمام این هفته سعی کردی یکجوری مرا از سر خودت باز کنی.

\_ آره.

لوئیس دروغ میگفت. لنا بارها به او التماس کرده بود با هم به هتل یا هر جایی که خودش انتخاب میکند، بروند اما او مخالفت کرده بود و گفته بود در هتل درآیدن بوجودش احتیاج دارند و حالا وانمود میکرد که لنا بخاطر مسئولیتهای اداری زیربار نرفته است. او حتی به لنا گفته بود که اگر تا این حد به تعطیلی و تفریح احتیاج دارد میتواند خودش تنها برود.

لنا میدانست که روزی دخترش می آمد تا بقول خودش او را غافلگیر کند و بهمین دلیل حاضر نبود اپارتمان شماره بیست و هفت را ترک کند. از این گذشته احتمال داشت لوئیس با کیت روبرو شود که در اینصورت همه چیز را برای دختر جوان تعریف میکرد.

لبخند لوئیس مثل همیشه گرم بود.

– عشق من... خیلی خوب است که نمیگذاری روحیه من ضعیف بشود و گاهی بمن اجازه میدهی به یک تعطیلی کوتاه مدت بروم.

لنا سعی کرد لحن کلامش شاد باشد.

– حالا کجا میخواهی بروی؟

لوئیس پیروزمندانه گفت:

– از طرف هتل میخواهند مرا به پاریس بفرستند.

لنا با تعجب گفت:

– پاریس؟

قلب او مانند سنگ سخت شده بود.

– تا ابد که آنجا نمیانم. این یک سفر ده روزه است. باید ببینم در فرانسه چطور هتلها را اداره میکنند. این یکجور مبادله است. یک فرانسوی هم به اینجا می آید. به این ترتیب در درآیدن همه سعی میکنند کارشان را بهتر انجام دهند.

– هیچکس بهتر از تو کار نمیکند.

واکنش لنا ناخودآگاه بود اما برای لوئیس ایجاد سوتفاهم کرد. لحن لنا تلختر از پیش احساس میشد و بیشتر بوی تهمت میداد.

لوئیس گفت:

– پس من میروم.

– میروی؟

– خب، تو که نمیتوانی با من بیایی، میتوانی؟

– فکر کردم شاید زمانی بتوانم...

لوئیس گفت:

– تو که گذرنامه نداری.

نگاه او خیلی بیتفاوت بود. البته لنا گذرنامه نداشت. زنی که مرده بود چطور میتوانست گذرنامه داشته باشد؟ لوئیس میتوانست تا ابد بدون او به مسافرت خارج برود.

– کی میروی؟

– فکر کنم، امروز.

سر لنا طوری سنگین شده بود که با زحمت زیاد انرا بالا گرفت و در چشمان لوئیس نگاه کرد.

– لوئیس، اصلا تو بمن علاقه داری؟

لوئیس گفت:

- \_ من تو را خیلی دوست دارم.  
سکوتی برقرار شد و او دوباره گفت:  
\_ حرفم را باور میکنی؟  
لنا با لحنی غمگین گفت:  
\_ نمیدانم.  
و آثار بیحوصلگی را در چهره لوئیس دید. او از این حالت نفرت داشت اما لنا بقدری خسته و بیقرار بود که اهمیتی به این موضوع نمیداد. بهر حال او میرفت، چه لنا سبک روح و شاد بود، چه دلمرده و غمگین.  
لوئیس گفت:  
\_ خب، تو باید بدانی. اگر دوستت نداشتم چه دلیلی داشت که در کنارت بمانم، مگر من الان پیش تو نیستم؟  
لنا که دیگر تسلیم شده بود، گفت:  
\_ درست است.  
\_ لنا، کاری نکن که با احساس گناه ترک کنم. این سفر یک فرصت است، یک شانس است. همان چیزی که ما میخواهیم. داری مثل زنهای سلی طه رفتار میکنی. از تو بعید است.  
\_ راست میگوی. بیشتر بمن می آید که شوخ و شنگ و خندان باشم و چشمم را بروی اتفاقی که دارد می افتد، ببندم.  
لوئیس با سردی گفت:  
\_ چه اتفاقی دارد می افتد؟  
\_ اتفاقی که دارد می افتد اینست که تو با من مثل یک اشغال رفتار میکنی. شبها هر ساعتی که دلت میخواهد به خانه می آیی.  
لوئیس سرش را بین دو دست گرفت و گفت:  
\_ تو را بخدا در این محل عمومی ابروریزی نکن.  
لنا با خنده ای عصبی گفت:  
\_ اتفاقی که دارد می افتد اینست که تو لعنتی میدانی هر غلطی دلت بخواهد میتوانی بکنی. میدانی که مجبور نیستی مثل ادم با من رفتار کنی، چون من مرده ام. مجبور نیستی مرا با خودت به خارج ببری چون من مرده ام. مرده ام و همین الان زیر خروارها خاک هستم. به این موضوع فکر کردی، هان، فکر کردی؟  
\_ یا حضرت مسیح، خودت را کنترل کن.  
لوئیس با نگرانی به اطراف نگاه کرد.  
\_ من خودم را کنترل کردم اما تو را کنترل نکردم، ابادا.  
حالا لوئیس عصبانی شده بود.  
\_ نمیتوانی مرا کنترل کنی و نگهداری. قرار نیست من و تو به همدیگر افسار بزیم. معنی عشق این نیست که عاشق و معشوق برای یکدیگر قانون وضع کنند و مدام بگویند اینکار را نکن، آن کار را بکن...  
\_ و بطور حتم معنیش هم این نیست که تو با آن اشغالی که این شبها بغلش میخواهی به فرانسه بروی.  
\_ لنا، تو نفرت انگیزی. به درآیدن زنگ بزن و پیرس. سوال کن تا مطمئن بشوی که برای تبادل روابط میروم یا نه، سوال کن.

- \_ تو را بخدا کمی برای شان و منزلت من بی همه چیز، ارزش قائل شو. فکر میکنی اینقدر خودم را کوچک میکنم که تلفن بزنم و کارهای تو را کنترل کنم؟
- \_ همین حالا داری اینکار را میکنی. داری بمن تهمت میزنی. میخواهی ثابت کنم که اشتباه میکنی؟ من ثابت میکنم. لنا برای تو فرقی نمیکند چون دوست داری حرف خودت را به کرسی بنشانی.
- \_ برو پاریس. حالم از تو بهم میخورد. دیگر از دستت خسته شده ام. اصلا برو همانجا بمان. لوئیس گفت:
- \_ شاید هم اینکار را کردم، اگر رفتم و همانجا ماندم تو باعث شدی.
- بعد از ظهر خفقان آوری بود. جسی چندین بار به لنا نگاه کرد اما او هر بار سرش را برگرداند تا از نگاههای حاکی از پرسش و همدردی آن زن فرار کند.
- داون پرسید:
- \_ خبر بدی شنیده اید؟
- \_ ابد، لوئیس دارد به پاریس می رود. شاید آخر هفته پیش او بروم.
- داون با تحسینی صادقانه گفت:
- \_ شما زوج خوشبختی هستید.
- ساعت شش، لنا با آرامش خاطر روکش دستگاه ماشین نویسی را انداخت، کشوی پرونده ها را قفل کرد و از موسسه بیرون رفت. لوئیس تا حالا میبایست از اپارتمان خارج شده باشد. حتما مستقیما به خانه رفته بود و وسایلش را جمع کرده بود. لابد به اندازه یک سفر ده روزه وسیله میبرد. و شاید هم مدتی بیشتر. کسی چه میدانست؟ هرچه بیشتر از لنا دور میشد برای او بهتر بود. بقول خودش این لنا بود که دستی دستی او را میفرستاد و از خودش دور میکرد. لنا برای اینکه مدت کمتری در آن اپارتمان لعنتی تنها باشد، سرراه به کافه ای رفت.
- پیشخدمت در حالیکه فنجان قهوه را جلوی لنا میگذاشت، گفت:
- \_ شما زیباتر از آن هستید که تنها به کافه بیایید.
- لنا گفت:
- \_ سرت بکار خودت باشد.
- پیشخدمت لبخندی زد و دور شد. در نگاه آن زن چیزی وجود داشت که پیدا بود شوخی نمیکند.
- آیوی برای دختر جذاب ایرلندی که بلوز زرد روشن و دامن پیچازی به تن داشت، چای درست کرد. او نسخه جوان لنا بود، با همان موهای تابدار براق و چشمان درشت تیره.
- \_ خانم براون شما را طور دیگری مجسم میکردم. فکر نمیکردم که شما...
- آیوی با خنده و شوخی پرسید:
- \_ که من، چی؟
- \_ که شما اینقدر جوان و ناز باشید. فکر میکردم از ان خانمهای پیری هستید که دوست دارند همه در مقابلشان ساکت و دست به سینه بنشینند.
- آیوی گفت:
- \_ لنا این چیزها را درباره من نوشته بود؟

\_ نه، او درباره شما چیزی ننوشت. نامه هایش همیشه درباره خود من بود. من از زندگی او در اینجا چیزی نمیدانم اما از تمام گذشته ای که با مادرم داشتم، خبر دارم. هرکاری میکنم برای او جالب است. میترسم توی نامه ها خودم را کمی لوس کرده باشم. فکر نکنید من آدم خودخواهی هستم...

\_ لنا خیلی دوست دارد از هر چیزی که به تو مربوط است باخبر شود. از این موضوع مطمئنم.  
از لحن کلام کیت پیدا بود که دیدار لنا خیلی برایش اهمیت دارد. دل آیوی به حال آن دختر جوان میسوخت. آیوی دوباره گفت:

\_ بله، خب، با آمدن به اینجا میتوانی او را بهتر بشناسی. لنا باید در لندن میماند تا تو را ببیند.

\_ خیال داشتم غافلگیرش کنم.

\_ خبر نداشتی رفته سفر؟ بهت نگفته بود؟

\_ چرا، گفت. خیلی عجیب است اما نمیدانم چرا احساس میکردم شاید به سفر نرود. فکر میکردم شاید هنوز اینجا باشد.

\_ با این حساب سفرت بی حاصل شد.

\_ نه، نشد. در عوض شما را دیدم. حالا میدانم لنا کجا زندگی میکند. او تنها کسی است که درباره همه چیز مثل مادرم فکر میکند و نظر میدهد. آنها دوستان خوبی بودند و من درک میکنم که چرا بین این دونفر اینهمه صمیمیت وجود داشته. لنا طوری نامه مینوسید که انگار دارد با من حرف میزند.

آیوی گفت:

\_ بله، مطمئنم که همینطور است.

کیت گفت:

\_ فکر نکنم شما بتوانید اپارتمان آنها را نشانم بدهید اما شرط میکنم که اگر اینکار را بکنید ناراحت نمیشوند.

آیوی گفت:

\_ نه عزیزم. بهتر است اینکار را نکنیم. مردم از من خانه اجاره میکنند و دوست دارند برای خودشان جایی امن و خصوصی داشته باشند.

کیت گفت:

\_ اما شما که کلید تمام آپارتمانها را آنجا آویزان کرده اید.

\_ بله، اما این فقط برای موارد اضطراری و استثنایی است.

\_ یعنی من یک مورد استثنایی نیستم؟

\_ نه، عزیز دلم، تو فقط کسی هستی که وقتی لنا بفهمد دیدارت را از دست داده، قلبش میشکند و ...

در همین وقت کسی ضربه ای به در نواخت و کلام آیوی را قطع کرد.

آیوی از کیت عذر خواست و با چنان سرعتی بسمت در رفت که از زنی به سن و سال او بعید بنظر می آمد. بمحض آنکه آیوی در را باز کرد، کیت مرد خوش قیافه ای را با پیراهن سفید و شلوار فلانل، پشت در دید.

آیوی حرف مرد را قطع کرد و با دستپاچگی گفت:

\_ اگر اشکالی ندارد برو توی راهرو تا من بیایم و با هم حرف بزنیم.

مرد گفت:

\_ هی جایی آتش گرفته؟

کیت متوجه شد که آن مرد خودش را از میدان دید او کنار کشید.

دختر جوان دورتادور اتاق عجیب و غریب ایوی را برانداز کرد. سانتیمتر به سانتیمتر دیوارها با عکس و پوستر و بریده های مجلات و دیوارکوبهای تزئینی پر شده بود. بنظر کیت در چنین اتاقی حوصله آدم سرنمیرفت. چه جای خوبی بود برای ماندن اما کسی که او را دعوت نکرده بود. بعد از صرف چای باید ان خانه را ترک میکرد. میتوانست نامه ای برای لونا بنویسد و پی کارش برود.

سروصدایی که از راهرو شنیده میشد، اوج گرفت. پیدا بود ایوی سعی دارد ان مرد را از سر خودش باز کند.

مرد خوش قیافه به ایوی گفتک

\_ گوش کن، بگذار این جعبه را از سر راه بردارم و بیاورم توی آپارتمان. تو که نمیخواهی پای مردم به ان گیر کند و زمین بخورند. می افتند، سروگردنشان میشکند، بعد میروند و از تو شکایت میکنند.

آیوی گفت:

\_ خودم بعدا آنرا میبرم تو، بگذار همینجا باشد.

اما مرد گوشش بدهکار نبود. او یک صندوق چوبی را هل داد توی اپارتمان و نگاهی کرد و کیت را دید.

\_ به به، چه فرشته ای.

کیت با لبخند سلام کرد.

آیوی خیلی نگران بود و میخواست او را هرچه زودتر بیرون کند.

\_ خب، دیگر کاری نداری؟

مرد گفت:

\_ آیوی، من کلیدم را میدهم بتو، انرا پیش بقیه کلیدها آویزان کن. بعدا می آیند و جعبه را میبرند.

ایوی مهلت نداد که او حرف دیگری بزند.

\_ باشد، باشد. اره، همه چیز را فهمیدم. سفر بخیر.

مرد با لبخند گرمی پرسید:

\_ این دختر کیست؟

\_ یکی از دوستان من است، مری کاترین...

دهان کیت از تعجب بازماند و با نگاهی پرسشگر و حرکاتی موزون طوری واکنش نشان داد که گویی میخواست

بگوید:

\_ و اسم شما؟

صدای ترمز اتومبیلی از خیابان بگوش رسید. ایوی گفت:

\_ تاکسی تا ابد منتظرت نمی ایستد.

و او رفت. انها در راهرو، پشت در شیشه ای اتاق ایوی ایستاده بودند و صحبت میکردند و کیت نگاهشان میکرد. مرد

گونه آیوی را برای خداحافظی بوسید و ایوی فوراً سرش را دزدید و به آپارتمان برگشت.

کیت پرسید:

\_ این مرد کی بود؟ چه خوش قیافه بود.

ایوی گفت:

\_ این ادم از سر تا پا مزاحمت و دردسر است.

\_ چرا گفתי اسم من مری کاترین است؟

آیوی گفت:

\_ مادرت...

و بلافاصله جمله اش را اصلاح کرد.

\_ دوست مادرت همیشه میگفت موقع غسل تعمید این اسم را روی تو گذاشته اند. برای همین در مدرسه هم تو را به این اسم صدا میزنند.

کیت با خوشحالی دستهایش را بهم کوید و گفت:

\_ تو را بخدا نگاه کن. اینجا، در لندن همه از تمام زندگی من خبر دارند.

ایوی دلش نمی آمد عذر کیت را بخواهد. دختر جوان جایی را نداشت که برود اما اگر لونا حالا در منزل نبود، بعدا که می آمد. انها قرار گذاشته بودند که اینروزها لونا هنگام ورود به ساختمان یکراست به آپارتمان خودش برود.

ایوی گفت:

\_ کیت، عزیز دلم، مکن است یک لحظه همینجا باشی باید به یکی از طبقات سر بزوم. زود برمیگردم.

و با یک قلم و کاغذ به طبقه بالا رفت و یادداشتی برای لونا گذاشت.

"او اینجاست". ایوی یادداشت را از زیر در بدرون آپارتمان انداخت. بعد پله ها را دو تا یکی پایین آمد.

کیت از جایش تکان نخورده بود. او برچسب روی جعبه ای را که لوئیس در آپارتمان آیوی گذاشته بود نخواند.

برچسبی که میگفت جعبه باید همانجا بماند، برچسبی که نام آن مرد رویش نوشته شده بود.

ایوی گفت:

\_ چطور است یک فنجان دیگر چای برایت بریزم؟

\_ مطمئنید که مزاحمتان نیستم؟

\_ نه، عزیزم. از همصحبتی با تو خوشحالم.

ایوی فکر میکرد وقتی لونا خسته و سرخورده از زندگی بدون لوئیس بخانه برگردد، دستکم میتواند با گفتن جزییاتی از دخترش دل زن بیچاره را آرام و شاد کند.

در راهرو باز مانده بود. ایوی به راهرو نگاه کرد. در نگاه او چیزی وجود داشت که کیت را به تماشای آنچه او میدید

واداشت. ایوی با نگرانی عضلات صورتش را درهم کشید. کیت از پشت در شیشه ای، نمای زنی را با موی تیره دید.

پرده نمیگذاشت ان زن بهتر دیده شود.

ایوی بطرزی غیرعادی تن صدایش را بالا برد و گفت:

\_ اوضاع روبراه است. توی اتاقت یادداشت گذاشتم. احتیاجی نیست که به آپارتمان من بیایی.

او صدایی را که از راهرو می آمد نمیشنید. بعد مانند کسی که گلویش را میفشرد، گفت:

\_ بعدا می ایم بالا و با هم حرف میزنیم. فعلا مهمان دارم.

آیوی جملات را طوری ادا میکرد که گویی هنرپیشه ایست که نقشش را خوب ایفا نمیکند.



کیت دلیل رفتار عجیب ایوی را نفهمید اما بسمت در رفت. احساسی به او میگفت که لنا بطرز غیرمنتظره ای بخانه آمده است. بمحض باز شدن در، زنی که در حال بالا رفتن از پله ها بود رویش را برگرداند. زن روی پله ها بیحرکت ایستاد. زنی با پیراهنی کرم و کتی به همان رنگ که از روی شانه هایش به پایین اویخته شده بود و یک شال بلند ابی و طلایی که بدور گردنش انداخته بود. موهای تیره تابدار او مانند قابی به دور صورتش خودنمایی میکرد.

فریادی در گلو کیت پیچید. گویی آن لحظه تا پایان دنیا ادامه داشت. زن روی پله ها خشکش زده بود. آیوی براون پشت سر کیت درمیان در بیحرکت ایستاده بود و کیت با دست گلویش را میفشرد.

کیت با چشمانی اشکبار فریاد کشید:

\_ مادر! مادر!

هیچکس حرفی نمیزد.

کیت دوباره فریاد زد:

\_ مادر!

لنا دستش را دراز کرد اما کیت خودش را عقب کشید.

\_ تو نمردی، تو فرار کردی، تو غرق نشدی فقط میخواستی ما را ترک کنی، تو ما را ترک کردی. تو ما را تنها گذاشتی.

رنگ دختر بیچاره با دیدن مادر بر روی پله ها، مانند گچ سفید شده بود.

کیت حالا به حال جنون افتاده بود و بطرز هولناکی فریاد میزد و در حالیکه اشک میریخت خودش را به در خروجی ساختمان رساند و وارد خیابان شد و فریاد زنان گفت:

\_ تو گذاشتی ما فکر کنیم که مرده ای.

فصل 6

آیوی خودش را به کیت رسانده و با التماس گفت:

\_ خواهش میکنم برگرد، خواهش میکنم.

صورت کیت کبود شده بود. آثار حیات از وجودش رخت بر بسته بود. او دیگر آن دختر شاد و سرزنده ای که

لحظاتی پیش در آپارتمان آیوی نشسته بود و با او گپ میزد، نبود. حال کسی را داشت که روح دیده باشد.

ایوی دست کیت را گرفت اما کیت دستش را کشید. ایوی گفت:

\_ برگرد، التماس میکنم. میدانم، ضربه بدی بود. توی خیابان نایست.

کیت گفت:

\_ باید بروم... باید بروم.

و با ترس و وحشت بدور و برش نگاه کرد. بهر طرف چشم می انداخت. آدم بود و ماشین. اتوبوسهای قرمز برایش ناآشنا بودند. مردم هیچ شباهتی به مردم زادگاهش نداشتند. همه جور آدم و همه جور سروصدا، نشانه بارزی از یک بعدازظهر لندن بود.

آیوی دست به کیت نزد، دستش را هم بزور نگرفت. میترسید دخترک ناگهان از دست او فرار کند و سراسیمه خودش را درمیان اتومبیلها و ادماها گم کند.

ایوی به امید نرم کردن او گفت:

\_ مادرت بی اندازه دوستت دارد.

کیت از کوره دررفت و گفت:

\_ مادر من مرده.

\_ نه، نه.

\_ مادر من مرده، توی دریاچه غرق شده... او خودش را در دریاچه غرق کرد... من میدانم... تنها کسی هستم که از

این موضوع خبر دارد... مادر من نمیتواند اینجا باشد... او خودش را غرق کرد...

آیوی متوجه شد که باید مواظب کیت باشد، پس اهسته بازویش را دور شانه او انداخت و گفت:

\_ من به حرفهای تو اهمیت نمیدهم. نمیگذارم تنها بروی. خودم برت میگردانم.

و با احتیاط او را به ساختمان شماره هفده و به اتاق خودش بازگرداند.

لنا آنجا نبود. اتاق حال و هوای ده دقیقه پیش را نداشت. دیوارها به طرز ابلهانه ای تزیین شده بودند. کیت روی

صندلی نشست. همین چند دقیقه پیش بود که از همانجا صدای زنی را که روی پله ها ایستاده بود، شنید و رفت تا

سروگوشی آب بدهد.

چه چیزی او را به آنجا کشانده بود؟ بفرض که اصلاً به آن خانه نمی آمد. کیت چیز غریبی در سرش احساس میکرد،

گویی مغزش پوک شده بود. بعد صدای همهمه ای در گوشش پیچید و بنظرش آمد کف اتاق از زیر پایش بسمت بالا

حرکت میکند.

بعد احساس کرد چیزی روی صورتش پاشیده شد و بوی ناراحت کننده ای بمشامش رسید که سستی و بیحالی او را

کاهش داد. سپس چشمش به صورت آیوی افتاد که خیلی بزرگ، خیلی نگران و خیلی نزدیک بود و شیشه ای

کوچک در دست داشت.

\_ حرف نزن، فقط بو بکش.

\_ چی؟ چی؟

\_ بوی نمک میدهد، محلول الکل و آمونیاک است... تو غش کردی.

کیت با تغییر گفت:

\_ من هیچوقت غش نمیکنم.

\_ حالت بهتر شده، پاشو بگذار کمکت کنم تا روی این مبل بنشینی.

کیت پرسید:

\_ او کجاست؟

بار دیگر عظمت فاجعه در وجودش جان گرفت.

\_ طبقه بالاست، تا من نگویم پایین نمی آید.

\_ نمیخواهم بینمش.

\_ هیس، هیس... خیلی خوب. سرت را بین دو زانو خم کن تا کمی خون به مغزت برسد.

\_ نمیخواهم.

\_ شنیدی چی گفتم؟ گفتم تا تو آمادگی نداشته باشی نمیگذارم بیاید اینجا.

\_ من هیچوقت امادگی ندارم.

\_ باشد. حالا باید یک فنجان چای خیلی شیرین بخوری.

کیت گفت:

\_ من شکر نمیخورم.

آیوی گفت:

\_ امروز میخوری.

و چنان این حرف را جدی زد که پیدا بود حوصله جروبحت ندارد.

چای غلیظ و شیرین، رنگ و روی کیت را کمی بهتر کرد.

کیت ناگهان به حرف آمد:

\_ از اول ماجرا، توی همین خانه بود؟ از همان اول اول، یعنی از همان وقتی که ما خیال میکردیم مرده؟

\_ خودش برایت تعریف میکند.

\_ نه.

آیوی برای اینکه حال جسمی و روحی دختر جوان بهتر شود، گفت:

\_ کمی بیشتر چای بخور... یک بیسکویت هم بردار... خواهش میکنم، کیت. زمان جنگ وقتی کسی میترسید و هول

میکرد چای و بیسکویت خیلی موثر بود، حالا هم هست.

صورت آیوی چین و چروک داشت و چشمان گرد و درخشانش مانند دکمه بود. او بیشتر شبیه به میمون مهربان و

کنجکاوی بود که کیت در باغ وحش دیده بود. کیت به فکر فرورفت. آیا با مادر به باغ وحش رفته بودند و او میمون

را دیده بود یا سال بعد پس از حادثه مرگ مادر پدر او و امت را به باغ وحش برده بود تا غم و غصه را مدتی از یاد

ببرند؟

کیت میخواست از خوردن فنجان دوم چای خودداری کند اما ناگهان بیاد آورد این تنها چیزی بود که آن زن برای

عرضه داشت و بهتر بود که دست او را پس نزنند.

کیت پرسید:

\_ از کجا میدانست که باید اینجا بیاید؟

\_ منظورت چیست؟

\_ شما از اول با هم دوست بودید؟

\_ من اتاق و اپارتمان اجاره میدهم. فقط همین.

\_ اما حالا با هم دوست هستید.

\_ بله، حالا با هم دوست هستیم.

کیت پرسید:

\_ چرا؟

در چهره دختر جوان بیچارگی موج میزد و پیدا بود که نمیتواند کل ماجرا را درک کند.

آیوی به این سوال با خوشحالی جواب داد:

\_ چرا؟ چون او آدم فوق العاده ایست.

صدای تیک تاک ساعت دیواری ایوی و صدای رفت و آمد مردم و اتومبیلها بگوش میرسید. در همین وقت صدای پایی از روی پله ها شنیده شد اما لنا نبود. آنها از پشت پرده توری، زن و شوهری را که در طبقه سوم زندگی میکردند در حال خارج شدن از خانه دیدند.

وقتی صدای بسته شدن در خروجی شنیده شد، ایوی پیروزمندانه گفت:

\_\_ گفتم که، تا تو نخواهی او را ببینی، پایین نمی آید.

سکوت برقرار شد.

آیوی دوباره گفت:

\_\_ مگر اینکه بخواهی به طبقه بالا بروی.

\_\_ من نمیتوانم.

\_\_ عجله نکن، صبر داشته باش.

\_\_ نه، هیچوقت دلم نمیخواهد او را ببینم.

دوباره سکوت حکمفرما شد.

آیوی سکوت را شکست:

\_\_ اگر من بروم بالا و به او بگویم حال تو خوب شد، ناراحت میشوی؟ خیال نکنی میخواهم او را با خودم به اینجا

بیاورم، نه، ابدا فقط میروم تا او را از حال تو باخبر کنم.

کیت گفت:

\_\_ برای او چه اهمیتی دارد که حال من خوب باشد یا نباشد.

آیوی گفت:

\_\_ کیت، خواهش میکنم، او الان منتظر خبر است. یک دقیقه هم طول نمیکشد. فرار نکنی.

کیت گفت:

\_\_ انکه فرار میکند من نیستم.

آیوی گفت:

\_\_ خودش برایت تعریف میکند.

\_\_ نه.

\_\_ هر وقت آمادگی شنیدنش را داشته باشی.

آیوی اینرا گفت و رفت.

این همان خانه ای بود که در تمام آن سالها نامه هایش را به نشانی میفرستاد. او نامه ها را به لنا گری مینوشت و

تمام اسرار خصوصی مادرش را فاش میکرد. کیت حتی درباره مزار مادر و گلهایی که در اطراف ان کاشته بودند،

برای ان زن نوشته بود. امکان نداشت این خانه را بی سروصدا ترک کند و وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده. مادر

زنده بود. باید به پدر میگفت، به امت و به تمام مردم میگفت.

فاجعه عظیمتر از آن بود که بتواند با آن کنار بیاید. کیت بار دیگر طوری احساس گنجی و سردرگمی میکرد که

نزدیک بود برای بار دوم از هوش برود اما به خودش قوت قلب داد. باید به طبقه بالا میرفت و با مادرش حرف میزد.

باید میفهمید که چه اتفاقی افتاده و چرا. چرا مادر با آن طرز عجیب خانواده اش را ترک کرده بود تا برای زندگی به چنین جایی در لندن بیاید و اجازه بدهد آنها دریاچه را بدنبال جسدش جستجو کنند.

کیت از آپارتمان ایوی خارج شد و از پله ها بالا رفت. خیال داشت در تمام طبقات را بزند تا آپارتمان لنا را پیدا کند اما احتیاجی به اینکار نبود. صدای ایوی از اولین طبقه بگوش میرسید:

\_\_ لنا، من برمیگردم پایین پیش او. طفلک چنان ضربه هولناکی خورده که نمیشود تنهاش گذاشت.

آیوی، کیت را روی پله ها دید. آهسته کنار رفت تا دختر جوان وارد اتاق شود.

\_\_ کیت؟

مادر روی یک صندلی نشسته بود و پتوی کوچکی دور شانه هایش پیچیده بود و میلرزید. آیوی با دقت پتو را دور لنا پیچید. او لیوانی آب در دست داشت.

آیوی در را به آرامی پشت سرش بست و آنها را تنها گذاشت.

مادر و دختر.

کیت گفت:

\_\_ چرا اینکار را کردی؟

نگاه او بی احساس و کلامش سرد بود.

\_\_ چرا گذاشتی فکر کنیم که تو مرده ای؟

لنا با صدایی گرفته گفت:

\_\_ مجبور بودم.

\_\_ مجبور نبودی. اگر میخواستی از ما فرار کنی، از پدر، امت و من، میتوانستی بروی... میتوانستی به ما بگویی که میخواهی بروی. چه لزومی داشت ما را وادار کنی دریاچه را بگردیم، برایت دعا بخوانیم... و فکر کنیم که در جهنم هستی؟

کیت به هیجان آمده بود، صدایش اوج گرفته بود و میلرزید.

لنا حرفی نمیزد. چشمانش از شدت وحشت گشاد شده بود. همه چیز به بدترین شکل ممکن اتفاق افتاده بود.

دخترش او را پیدا کرده بود. خفت و بیزاری وجودش را پر کرده بود. آیا باید حرف میزد و به کیت میگفت که

بیوفایی حقیقی را پدرش انجام داده بود، یا باید از مارتین حمایت میکرد؟ آیا باید سکوت میکرد و تمام گناهان را به

گردن خودش می انداخت تا آن دختر دستکم به یکی از والدینش اعتماد داشته باشد؟

آتش به جان کیت افتاده بود. لنا بوسیله نامه های او از مکنونات قلبی و رازهای زندگی دختر جوان آگاه بود. دیگر

هرگز رازی را با او در میان نمیگذاشت. خیلی دردناک بود.

لنا به کیت تعارف کرد تا بنشیند اما او ننشست و درعوض دورتادور اتاق را برانداز کرد. گرچه دختر جوان سعی

داشت احساساتش را کنترل کند، اما چهره او از طوفانی که در وجودش برپا شده بود خبر میداد. لنا با چشم او را

تعقیب میکرد اما نمیدانست درباره آن اتاق چه نظری دارد. آرزو داشت بتواند افکار دخترش را که چون تیری از

سرش به اطراف پرتاب میشد، بخواند.

لنا نفس عمیقی کشید، گویی میخواست چیزی بگوید اما تغییر عقیده داد. بسمت یکی از پنجره ها رفت، پرده ضخیم

انرا کنار زد و نگاهی به خیابان انداخت. باید اول اعتماد دخترش را جلب میکرد.

او روی صندلی نشست. نگاهش عجیب و دستانش لرزان بود. لیوان آب را زمین گذاشت. گویی حرکت همه چیز کند شده بود.

\_ یک چیزی بگو، دختر.

کیت با صدایی استوار و محکم گفت:

\_ چرا باید چیزی بگویم؟ چی دارم که بگویم؟ این تو هستی که باید حرف بزنی.

\_ تو گوش میکنی؟

\_ بله.

\_ مجبور بودم تصمیم بگیرم. هرگز عاشق پدرت نبودم، خودش میدانست. از جوانی مرد دیگری را دوست داشتم. قرار بود ازدواج کنیم اما او مرا ترک کرد. بعد از مدتی با پدرت آشنا شدم و با اینکه تمام حقیقت را برای او تعریف کردم، با اصرار و سماجت از من خواست که با او ازدواج کنم. سیزده سال با صداقت و شرافت با او زندگی کردم اما دیگر ادامه ان وضع برایم امکان نداشت. تصمیم گرفتم از پدرت جدا شوم و بارها سعی کردم موضوع را صادقانه با او درمیان بگذارم. مارتین همیشه با شوخی و مسخرگی طفره میرفت. من مجبور شدم فرار کنم، قادر نبودم با تو و امت خداحافظی کنم و به شما بگویم قصد دارم ترکتان کنم. فکر میکردم دیگر بدرد شما هم نمیخورم. پدرت همیشه مرد خوب و نازنینی بود اما این برای دوام یک زندگی مشترک کافی نیست. باور کن نمیتوانستم ناراحتیش را بینم ولی ادامه ان زندگی خالی از عشق را هم بنوعی، خیانت به او میدانستم. اگر من از زندگی او بیرون میرفتم، میتوانست با زنی ازدواج کند که عاشقانه دوستش بدارد و زندگی شاد و پرمهری که استحقاقش را داشت برایش فراهم آورد. وقتی دیدم پدرت حاضر نیست به حرفهایم گوش بدهد، ناچار شدم دست به آن کار وحشتناک بزنم. و بعد هم که خودت میدانی... با لوئیس ازدواج کردم.

کیت با پوزخند گفت:

\_ حالا او کجا هست، همان شوهری که خیلی دوستش داری؟

لنا گفت:

\_ او اینجا نیست.

\_ اما، چرا وانمود کردی که مرده ای؟

در صدای کیت آرامشی ساختگی وجود داشت، گویی گلپوش را با طناب بسته بودند.

\_ من وانمود نکردم که مرده ام. این فکری بود که به اشتباه پیش آمد.

کیت که کنترل اعصابش را از دست داده بود، گفت:

\_ وای، گوش کن، بمن گوش کن. وقتی دوازده سالم بود فکر کردم تو مرده ای. من و برادرم سر مزارت رفتیم.

هرسال میرویم و به مناسبت سالگرد مرگت دعا میخوانیم. چهره پدر غمگین و افسرده است و وقتی درباره تو حرف

میزند، سنگ به حالش گریه میکند... انوقت تو اینجا زندگی میکنی، در این خانه... چون لوئیس گری را دوست

داری... شوهری که تو را دوست ندارد... و ادعا میکنی که یک اشتباه باعث شده که مردم فکر کنند تو مرده ای...  
واقعا که باید دیوانه باشی، دیوانه.

عصبانیت کیت، لنا را به خشم آورد. او پتو را از روی شانه هایش کنار زد، ایستاد و در جواب دخترش گفت:

\_ من در این دسیسه که مرا مرده قلمداد کردند، هیچ نقشی نداشتم. من به پدرت گفتم که دارم ترکش میکنم. به او اختیار دادم هرطور صلاح میدانم موضوع را برای همسایه ها و دوستان توضیح بدهد. تا این اندازه برای پدرت شان و منزلت قائل شدم...

لنا کمی مکث کرد، سپس ادامه داد:

\_ من هیچ تقاضایی از او نکردم... یعنی در موقعیتی نبودم که چنین کاری بکنم... فقط امیدوار بودم اجازه بدهد گاهی تو و امت را ببینم.  
کیت گفت:

\_ تو به پدر نگفتی داری ترکش میکنی. تو به او نگفتی. من اهمیتی به دروغهایی که از خودت میسازی نمیدهم، بمن یکی دروغ نگو. من تنها کسی هستم که شبهای پی در پی صدای گریه او را از اتاقش میشنیدم. تنها کسی هستم که در تمام روزهایی که آنها دریاچه را به دنبال جسد تو میگشتند، توی ساحل، در کنار پدر قدم میزدم و وقتی جسد را پیدا کردند آنجا بودم. پدر خیلی خوشحال شد چون معتقد بود که تو حالا در گور اسوده میخوابی و روح آرام میگیرد. بمن نگو که پدر همه چیز را میدانست... این حرفها بی فایده است. او چیزی نمیداند.  
مادر و دختر در فاصله چند قدمی هم ایستاده بودند و صورتشان برآشفته و ناراحت بود.  
لنا گفت:

\_ پس پدرت هنرپیشه خوبیست، خیلی بهتر از آنکه فکر میکردم، چون تو را هم خر کرد.  
در صدای او تلخی عجیبی احساس میشد.

\_ هرگز خودم را بخاطر بلایی که سر تو و امت آوردم نمیبخشم اما او هم به اندازه من قابل سرزنش است. من به او گفتم. پدرت همه چیز را میدانست. برایش یک نامه گذاشته بودم.  
کیت با حیرت گفت:

\_ چی؟

\_ برای پدرت یک نامه بلند بالا نوشتم و همه چیز را تعریف کردم. هیچ تقاضایی هم از او نکردم، فقط خواهش کردم که علت کار مرا درک کند و مرا ببخشد.  
کیت چند قدم به عقب برداشت و گفت:  
\_ یک نامه؟ وای، خداوندا!

او گلپوش را با دست گرفت. رنگ از رویش پرید. کیت مک ماهون تا آن روز هرگز غش نکرده بود و حالا احساس میکرد که دارد برای دومین بار در یکروز غش میکند. دختر جوان تلوتلو میخورد و حس میکرد زمین دارد بطرف بالا می آید اما بخودش فشار آورد و جلوی گیجی و حالت تهوعش را گرفت.  
لنا گفت:

\_ میدانم که نمیخواهی حرفم را باور کنی.

کیت با صدایی خفه گفت:

\_ چرا، باور میکنم. راست میگویم.

لنا گفت:

\_ تو میدانستی؟

- \_ خودم نامه را پیدا کردم... و ان را در فر اجاق گاز گذاشتم.
- \_ تو چکار کردی؟
- \_ نامه را سوزاندم.
- \_ ان را سوزاندی؟ نامه ای که بنام کس دیگری بود؟ تو را بخدا چرا اینکار را کردی؟ یا حضرت مسیح، آخر چرا اینکار را کردی؟
- کیت با صفا و صداقت گفت:
- \_ میخواستم تو را در گورستان کلیسا دفن کنند. اگر آنها میفهمیدند خودکشی کرده ای، اجازه نمیدادند.
- \_ اما، من که خودکشی نکردم. ای خدا، آخر برای چی دخالت کردی؟
- \_ فکر کردم تو خودکشی کردی...
- \_ چی باعث شد که چنین فکری بکنی؟ تو چه حقی داشتی که خودسرانه تصمیم بگیری؟ باورم نمیشود، واقعا باورم نمیشود.
- کیت گفت:
- \_ همه دنبالت میگشتند. مردم با چراغ بیرون میرفتند و کلانتر او کانر... قایق هم روی اب واژگون شده بود...
- \_ خدایا... اه که اگر تو فقط نامه را به پدرت میدادی...
- کیت گفت:
- \_ اما تو رفتار عجیبی داشتی... خیلی بیقرار و لابلالی شده بودی... یادت نیست...؟ برای همین ما فکر کردیم... لنا گفت:
- \_ این چیزیه که تو فکر کردی. این فکر را تو ساخته و پرداخته کردی.
- \_ خیلی از مردم لوف گلاس اینطور فکر میکردند.
- \_ تو از کجا میدانی؟
- \_ از حرفها و بیچ پچههای آنها.
- \_ تحقیق و بازجویی چی... روابط شغلی پدرت با پیتر کلی؟ چطور این دو نفر کس دیگری را بجای من شناسایی کردند؟
- \_ انها فکر کردند جسد پیدا شده متعلق به تو است، همه ما همین فکر را میکردیم.
- \_ اما، او کی بود؟ پیکر چه کسی در گور من خوابیده؟
- کیت، مصیبت زده، نگاهی به او کرد.
- \_ نمیدانم. لابد جسد متعلق به کسی است که خیلی وقت پیش غرق شده بود.
- لنا بسرعت از این موضوع گذشت و گفت:
- \_ فکرش را بکن. او دست به هر کاری زده تا این حقیقت را که من ترکش کرده ام، از دیگران پنهان کند.
- کیت آرام شده بود.
- \_ پدر نمیداند که ترکش کردی. این را هم از صدقه سر من دارد. فکر میکند تو مرده ای.
- لنا به کیت نگاه کرد و آنقدر نگاهش را روی صورت او نگهداشت تا عظمت کار هولناکی را که کرده بود، سرتاپای دختر جوان را لرزاند.



سالهای سال مارتین واقعا فکر کرده بود که او خودش را در دریاچه غرق کرده است. چطور این اتفاق عجیب رخ داده بود؟

\_ پدرت میداند برای چی اینکار را کردم؟... یا فکر کرده میخواستم ترکش کنم و برای همین هم خودکشی کرده ام؟

\_ نه، او فکر نمیکند که تو خودکشی کرده ای، خیال میکند تصادفا غرق شده ای. پدر یکی از معدود کسانیست که اینطور فکر میکند. بارها اینرا به من و امت گفته.

لنا دستش را دراز کرد و پاکت سیگار را برداشت و بی اختیار بسمت کیت گرفت و به او تعارف کرد. کیت سرش را تکان داد.

اتاقی که شاهد آنهمه داد و فریاد بود حالا بقدری ساکت و آرام شده بود که حتی صدای کشیده شدن چوب کبریت بروی قوطی کبریت و ترق و ترق سوختن آن، بگوش میرسید.

چند لحظه سکوت برقرار شد. گویی این سکوت از آغاز دنیا شروع شده بود و تا پایان آن ادامه می یافت. کیت سرانجام سکوت را شکست و گفت:

\_ بخاطر سوزاندن نامه، متاسفم. آن موقع شرایط طوری بود که بنظرم رسید این بهترین کار بود. اینبار سکوتی طولانی برقرار شد. سپس لنا گفت:

\_ نمیدانی از اینکه شما را ترک کردم چقدر متاسفم اما آن موقع... آن موقع...  
لنا نشست اما کیت هنوز ایستاده بود.

\_ میتوانستی پیش ما برگردی، بگویی که زنده ای و فقط یک اشتباه پیش آمده.  
لنا حرفی نزد. کیت ادامه داد:

\_ منظورم اینست که نمیتوانستم نامه را نسوزانم. بهر حال نمیدانستم چه باید بکنم اما، تو که نمیخواستی پیش ما برگردی، میخواستی؟ اهمیتی هم نمیدادی که ما چی فکر میکنیم.  
لنا گفت:

\_ من توی تله افتاده بودم. به پدرت قول دادم...  
کیت گفت:

\_ تله را خودت ساختی. دیگر هم درباره قولی که به پدر دادی حرف نزن. با پدر ازدواج کردی، احتمالا عهد بستنی که او را دوست بداری و با صداقت و راستی از او اطاعت کنی. لابد به عهد و پیمانی که با پدر بسته بودی، زیاد فکر نکردی.

\_ کیت، خواهش میکنم بنشین.

\_ نه، نمینشینم. دوست ندارم بنشینم.

\_ رنگت خیلی پریده... انگار ناخوشی.

\_ ما ایرلندیها نمیگوییم ناخوش، میگوییم مریض. حتما کلمات را داری فراموش میکنی.

\_ کیت، بنشین. من و تو برای حرف زدن زیاد وقت نداریم... شاید این تنها شانس ما باشد.

\_ من نیامدم که در یک جای گرم و نرم بنشینم و با تو گپ بزنم.

\_ من هم خیال ندارم سرکیف با تو گپ بزنم.

کیت در همین وقت روی یک صندلی نشست. پاهای او میلرزید.

لنا سرانجام گفت:

\_ بدترین قسمت این ماجرا کدام است؟

کیت گفت:

\_ بلایی که تو سر پدر آوردی.

لنا کمی مکث کرد، سپس به آرامی گفت:

\_ یا بلایی که تو سر پدر آوردی.

کیت گفت:

\_ نه، این عادلانه نیست. کسی نباید مرا از این بابت سرزنش کند.

لنا گفت:

\_ من نخواستم تو را سرزنش کنم، فقط خواستم با من حرف بزنی... و بگویی که حالا چه باید بکنیم...

\_ چطور میتوانم با تو حرف بزنم؟ از وقتی که یک بچه دوازده ساله بودم، تو را ندیده ام... نمیدانم تو کی هستی، هیچ چیزی از تو نمیدانم.

کیت از خود بیخود شده بود.

لنا جرات نمیکرد حرفی بزند. هر حرفی ممکن بود دخترک را بیشتر ناراحت کند. سرانجام طاقت نیاورد و گفت:

\_ تو از همه چیز من خبر داری... ما سالها برای همدیگر نامه مینوشتیم...

چشمان کیت سرد و بیفروغ بود.

\_ نه، اشتباه میکنی... تو از همه چیز من خبر داری. چیزهایی از من میدانی که هیچکس دیگری روی این کره خاکی،

نمیداند. من با صداقت تمام آن حرفها را برایت گفتم. من چیزی از تو نمیدانم جز دروغ و ریا.

لنا گریه کنان گفت:

\_ من هم حقیقت را برایت نوشتم. نوشتم که مادرت دوستت داشت و به تو افتخار میکرد... تمام مدت این حرف را

به تو نمیزدم؟

\_ تمام حرفهایت دروغ بود. تو نگفتی که مادرم ما را ترک کرد... نگفتی که او زنده است اما کاری کردی که ما فکر

کنیم مرده.

چشمان لنا برقی زد.

\_ تو هم نگفتی که نامه را سوزانده ای.

\_ نگفتم، چون میخواستم آبروی او را حفظ کنم.

در خلال صحبتهای کیت، لنا متوجه حقیقتی دردناک شد. او مادرش را با ضمیر سوم شخص خطاب میکرد. گویی واقعا

مادرش مرده بود.

و این احساس حتی با دیدار مادرش از میان نرفته بود.

لنا گفت:

\_ از نامه هایت پیدا بود که بمن علاقه داری. حالا هم همان شخص هستم. تمام چیزهایی که گفتم درست است. در

یک موسسه کاربابی کار میکنم. لوئیس در هتل کار میکند...

- \_\_ من به هیچکدام از حرفهایت اهمیت نمیدهم. فکر نکن این چیزها برای من جالب هستند. میخواهم همین الان بروم.
- \_\_ نرو، التماس میکنم. تو نمیتوانی با این همه خبرهای وحشتناک، در لندن، تک و تنها بیرون بروی.
- \_\_ قبلا هم خبرهای وحشتناک شنیده ام. دیگر کار کشته شده ام.
- دختر جوان با لحن تلخی صحبت میکرد.
- \_\_ فقط یک لحظه بنشین. اگر صحبتهای من آزارت میدهد، اصلا حرف نمیزنم. نمیخواهم بعد از خوردن این ضربه های روحی، تنها باشی.
- \_\_ تو قبلا به ضربه های روحی اهمیتی نمیدادی... همان وقتی که ما را گذاشتی و رفتی.
- کیت دستش را جلوی دهانش گرفت و مشتش را محکم گره کرد. گویی میخواست بزور جلوی جاری شدن اشکش را بگیرد.
- لنا میدانست که نباید حرکتی بکند یا او را در آغوش بگیرد یا حتی لمسش کند.
- کیت آماده رفتن بود. تنها چیزی که او را در آن اتاق نگه میداشت این بود که قوایش را جمع کند تا قدرت راه رفتن داشته باشد. دختر جوان سعی میکرد از جاری شدن اشکش جلوگیری کند. عضلات صورتش متشنج شده بود و انگشتانش را گاز میگرفت تا بلکه خشم و اندوهش کاهش یابد.
- لنا آرام نشسته بود و دیگر به کیت نگاه نمیکرد. سرش را به دستش تکیه داده بود و از پنجره به دنیای بیرون نگاه میکرد. دنیایی که مردمش زندگی عادی و طبیعی داشتند.
- کیت سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.
- مادر همیشه همینطور بود. میتوانست سالها ساکت و آرام بنشیند. وقتی به کنار دریاچه میرفتند، همه اینسو و آنسو میدویدند و تفریح میکردند اما مادر نه حرکت میکرد، نه با کسی حرف میزد. و شبها وقتی کنار آتش بخاری مینشستند، پدر به بچه ها بازیهای جورواجور یاد میداد، معما طرح میکرد یا آنها را وامیداشت جملات سخت را تکرار کنند و بازی جمله سازی را یاد بگیرند. درحالیکه مادر، آرام و بیصدا گوشه ای مینشست و شعله های آتش را تماشا میکرد. گاهی نیز دست نوازشی بر سروگوش فاروک میکشید.
- در آن ایام، اینگونه رفتارهای مادر خیلی خوب بود و به آنها آرامش میداد. چرا سروکله این مرد پیدا شده بود؟ چنان خشمی از این مرد که زندگی آنها را بهم ریخته بود، در وجود کیت اوج گرفت که توانست بر بغضش غلبه کند و به حرف بیاید.
- \_\_ ایا او درباره ما چیزی میداند؟
- لنا جا خورد و گفت:
- \_\_ کی درباره شما چیزی میداند؟
- \_\_ همان مرد... لوئیس، یا هر اسم دیگری که دارد.
- \_\_ اره، اسمش لوئیس است. آره، میداند، البته که میداند.
- کیت با نفرت و خشم گفت:
- \_\_ هنوز هم خوشحال است که تو را از ما گرفته؟
- \_\_ کسی مرا از شما نگرفت. من از زندگی شما بیرون رفتم چون فکر کردم اینطوری خوشبخت تر میشوید.

کیت دستهایش را روی گوشش گذاشت.

\_ نمیخواهم صدایت را بشنوم.

لنا گفت:

\_ این حقایق را برای تعریف کردم، چون نمیخواستم سرزنش کنی.

\_ سرزنش!

صدای کیت به زحمت از بیخ گلو بیرون می آمد.

لنا میترسید کیت آنجا را ترک کند. میترسید ناگهان برخیزد و بدون آنکه سرش را بطرف او برگرداند از در بیرون برود.

\_ کیت، حالا باید چکار کنیم؟

کیت گفت:

\_ منظورت را نمیفهمم.

لنا گفت:

\_ خیال داری به امت بگویی و.. به پدرت بگویی که... که موضوع انطور که او فکر میکرد نبود؟

\_ تو از چیزهایی خبر داشتی که ما حتی فکرش را نمیکردیم.

لنا گفت:

\_ کیت، خواهش میکنم... تو میدانی که منظور من این نبود. کاری که تو کردی ماجرا را به اینجا کشاند.

کیت با سردی گفت:

\_ پس چه سوالی میخواهی از من بپرسی؟

سکوتی طولانی بین آن دو نفر حکمفرما شد. سپس لنا سرش را بلند کرد، چشم در چشم دخترش دوخت و گفت:

\_ میخواهم بپرسم آیا تو دوست داری من زنده باشم یا مرده؟

دوباره سکوت برقرار شد. بعد کیت به آرامی گفت:

\_ بنظر من از وقتی که خواستی تو را مرده فرض کنیم درحقیقت دیگر زنده نیستی، همچنانکه در این پنج سال همه

ما اینطور فکر میکردیم... بهتر است مرده باقی بمانی.

سپس از جا برخاست تا اتاق را ترک کند.

صحبتهای کیت برای لنا حکم بستن در تابوت و کوبیدن چفت آنرا داشت. حالا در چهره کیت خشم و نفرت کمتری

مشاهده میشد.

آیوی دختر جوان را دید که از پله ها پایین آمد و بسمت در راهرو رفت. بنظر نمیرسید که دیگر نیازی به کمک و

حمایت داشته باشد و کسی را بخواهد تا او را صحیح و سالم از خیابانهای شلوغ بگذرانند. پیدا بود که خودش از پس

اینکار برمی آید اما چهره او بیروح بود. در صورت کیت چیزی پوچ و سرد دیده میشد، چیزیکه پیش از آن دیده

نشده بود.

آیوی برای رفتن به طبقه بالا بیطاقت شده بود. بیشتر از هرچیز مایل بود به زنی که یکروزه دختر و شوهرش را از

دست داده بود، دلداری بدهد اما بهتر بود که صبر کند تا خود او به طبقه پایین بیاید. لنا میدانست آیوی کجا زندگی

میکند. پس وقتی آمادگی لازم را پیدا میکرد، خودش به طبقه پایین می آمد اما نه پیش از آن.

کیت کافه ای پیدا کرد. در کافه جعبه گرامافونی بود و گروهی از دختران همسن و سال او پی در پی در آن صفحه موسیقی میگذاشتند. چقدر عالی میشد اگر میتوانست مانند آنها باشد. چقدر عالی میشد اگر عضو خانواده ای بود که آموزشان به روال طبیعی میگذشت. خانواده هایی که نه مادرشان در دریاچه غرق شده بود، نه روح دیده بودند. دخترها کلی پول داشتند و مرتبا در سوراخ گرامافون پول می انداختند و صفحه ها را عوض میکردند. آنها گرم گفتگو بودند. دونفرشان سیاهپوست بودند و لهجه لندنی داشتند. کیت تعجب کرده بود. در لندن مردم با نژادهای متفاوت و زندگیهای گوناگون در کافه ها اجتماع میکردند و در خیابانها هیچکس، دیگری را نمیشناخت. چقدر با لوف گلاس فرق داشت.

و این، جایی بود که مادر پس از غرق شدن در آن زندگی میکرد. مادر زنده بود. امت چی میگفت؟ حتما خیلی خوشحال میشد. وقتی پدر این خبر را میشنید، چی میگفت؟ باز هم یک بار سنگین دیگر روی شانه های او قرار گرفته بود. نه، آنها چیزی نمی شنیدند. حالا دیگر نباید چیزی می شنیدند. پس از تحمل آن سالهای عذاب اور، شنیدن این خبر بی اندازه غمگین و ناراحتشان میکرد. و تمام تقصیرها به گردن او بود. کیت در سالهای گذشته بارها احساس گناه به سوزاندن نامه فکر کرده بود اما همیشه خدا را شاهد گرفته بود که با نیت خیر دست به چنین کاری زده است و برای آنکه مادر مثل سایر مردم در گورستان کلیسا بخاک سپرده شود، نامه را سوزانده بود. اگر اینکار را نمیکرد او را مانند یک جنایتکار بیرون از محدوده کلیسا دفن میکردند. کیت اینکار را بخاطر عشق به مادر انجام داده بود اما، حالا کی اهمیت میداد یا کی درک میکرد که نیت او خیر بوده است؟ او وحشتناکترین موقعیت را برای همه پیش آورده بود. هر جرعه از قهوه گلوی کیت را میسوزاند و فرومیرفت.

بهترین کار این بود که هیچکس، تا ابد از موضوع باخبر نشود. این همان چیزی بود که... او... میخواست. کیت به عنوان مادر به او فکر نمیکرد... همان زن باریک اندامی که در آن آپارتمان شیک نشسته بود و از علاقه اش به لوئیس حرف میزد... و به او احتیاج داشت. چرا بلایی که سر کیت آمد، سر امت هم بیاید؟ و پدر. اگر می فهمید که هلن محبوبش نمرده و با مرد دیگری ازدواج کرده، چه به روزش می آمد؟ حالا این لوئیس کجا بود؟ کیت به یاد مردی افتاد که به آپارتمان آیوی آمده بود. مرد جذابی که موهای تیره داشت و شبیه هنرپیشه ها بود اما او نمی توانست لوئیس باشد. او داشت به سفر میرفت. ان مرد جعبه ای از وسایلش را پیش آیوی گذاشت تا برایش نگهدارد. او لوئیس مادر نبود. بهر حال خیلی جوان بود، جوانتر از آنکه مورد علاقه مادر باشد.

کسی دستش را روی بازوی کیت گذاشت. بطور حتم مادر یا خانم براون نمی توانستند تا آنجا او را تعقیب کرده باشند.

پسری بود در حدود هجده سال.

\_ تنهایی؟

کیت با احتیاط به او نگاه کرد و گفت:

\_ بله.

\_ دوست داری بیایی سر میز ما؟

پسر جوان دستش را به سمت میزی که چند دختر و پسر دورش نشسته بودند، تکان داد. آنها برای جلب نظر کیت لبخند زدند.

\_ نه، متشکرم... خیلی متشکرم...

\_ بیا، وقتی موسیقی به این زیبایی پخش میشود چرا تنها بنشینی؟

کیت با تردید به او نگاه کرد. آنها فقط نشسته بودند و با صدای موسیقی دست میزدند. درست مثل وقتیکه او و کلایو موسیقی گوش میدادند اما آنوقت اوضاع فرق میکرد. او نمی توانست در کنار آنها بنشیند و بخندد و وانمود کند که هیچ اتفاق بدی نیفتاده. از طرفی نمی توانست آنجا بنشیند و اجازه بدهد که افکارش مانند دایره های سرخ و داغ بچرخند، بی هیچ نتیجه ای و هیچ راه چاره ای.

کیت بزور لبخندی زد و به پسرک گفت:

\_ متشکرم.

پسر جوان از اینکه دختری زیبا و خوش لباس را سر میزشان میبرد، احساس شادی و رضایت میکرد. کیت درمقابل هرکدام که به او معرفی می شدند، لبخندی میزد و سری تکان میداد. لابد اسمش را به آنها گفته بود چون وقتی بلند شد که برود به اسم صدایش کردند. او از کافه بیرون دوید تا سوار اتوبوس بشود و به صومعه برگردد.

کلایو غرولند کنار قدم میزد و به محض دیدن کیت گفت:

\_ دیر کردی.

\_ نخیر، تو زود آمدی.

آنها همیشه با هم اینطور صحبت میکردند. آخرین باری که کیت، کلایو را دیده بود، از آن حقیقت هولناک خبر نداشت. سوزاندن نامه به مادر کمک کرده بود تا به نیرنگ خود ادامه بدهد.

کلایو هنوز بخاطر اینکه کیت همراه او به گردش نرفته بود کج خلقی میکرد.

\_ چکار کردی؟

کیت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

\_ هیچ. مهمترین کاری که کردم این بود که به یک کافه تریا رفتم و قهوه خوردم.

کلایو گفت:

\_ فقط همین؟ من از خیلی جاها دیدن کردم.

\_ خوش به حالت.

کلایو مشتاق بود که از زبان کیت خبری بشنود.

\_ موردی پیش نیامد که با مردم حرف بزنی؟

\_ چرا، با یک گروه حرف زدم. آنها در جعبه گرامافون صفحه می گذاشتند و به موسیقی گوش میدادند.

\_ پسر بودند؟

\_ چند تا پسر هم بین آنها بود.

فکر کیت کیلومترها دورتر سیر میکرد. کیلومترها دورتر از کلایو و کافه تریا.

\_ چه شکلی بودند؟

\_ خوب بودند. تو چکار کردی؟

کیت میدانست که باید اوضاع را عادی جلوه دهد.

برای کلایو ماجرای لذتبخشی پیش نیامده بود.

\_ من فقط الکی اینطرف و آنطرف رفتم. اسمشان چی بود؟

کیت گفت:

\_ اسم کی؟

\_ اسم پسرها.

\_ یادم نیست.

کیت واقعا نمی توانست ان اسمها را بخاطر بیاورد.

انها از پله های مقابل در صومعه بالا رفتند. کلایو با هوشیاری به کیت نگاه کرد و ناگهان گفت:

\_ کار بدی که نکردی؟

کیت گفت:

\_ یا حضرت مسیح، این دیگر چه سوالیست؟

کلایو عادت داشت به کیت یکدستی بزند و زیر زبان او را بکشد.

\_ خب، اخر یکجوری شدی. میدانی، قیافه کسی که دست از پا خطا کرده با کسی که کار بدی انجام نداده فرق دارد.

\_ متاسفم که ناامیدت میکنم اما باید بگویم که دست از پا خطا نکردم. کافه تریا که جای اینجور کارها نیست. ادم به

کافه تریا می رود که چیزی بخورد.

\_ اه، خفه شو کیت. چون خیلی عوض شدی این سوال را پرسیدم. نمیدانم چی شده اما از آنجا که تو را خیلی خوب

میشناسم، میدانم که اتفاقی افتاده.

کیت گفت:

\_ فقط میتوانم بگویم که هرگز شرافتم را از دست نمی دهم.

\_ پس چه اتفاقی افتاده؟

\_ هیچ اتفاقی نیفتاده. خب، وقتی دختر جوانی در خیابانهای لندن تک و تنها رها میشود، ترس برش میدارد. همین و

بس.

و این بهترین جوابی بود که کیت میتوانست به او بدهد. کلایو ابتدا حس میکرد که مغبون شده است اما حالا که

میدید در لندن برای کیت مک ماهون نیز ماجرای جالب توجهی پیش نیامده، احساس آرامش میکرد. با اینهمه در

چهره کیت چیزی وجود داشت که گویی تصادف یا حادثه بدی را پشت سر گذاشته بود.

آن شب خواب به چشمان کیت نیامد. او نشست و ان قدر از پنجره به بیرون نگاه کرد، تا سپیده صبح خودش را روی

لندن ولو کرد. دلش میخواست بداند که ایا مادر نیز مانند او نگران و ناراحت بود. نه، لابد بقدری سرش به زندگی

مشترک با این یارو، لوئیس گرم بود که ماجرای ان روز را از یاد برده بود. نکند لوئیس همان مرد جذابی بود که

وسایل شخصیش را در خانه ایوی گذاشت تا بعدا بیاید و آن را ببرد؟

بعد فکری که نمی دانست از کجا پیدا شده بود، مانند تندبادی سرد و گزنده، با درد و فشار به مغزش هجوم آورد.

فرض کن لوئیس رفته باشد، که دراینصورت مادر میدانست باید زنده بودنش را ثابت کند تا بتواند به خانه بازگردد.

ممکن بود پس از اینهمه سال به لوف گلاس بیاید و زندگی را از سر بگیرد. ممکن بود برگردد. مانند یک روح، پیش

پدر بیچاره که او را مرده ای مقدس میپنداشت، برگردد. پیش امت که وقتی غرق شده بود، کودکی بیش نبود برگردد و مانع ازدواج مورا هیز و پدر بشود. البته مورا هیز حالا دیگر نمی توانست با پدر ازدواج کند. و تا ابد، کسی مادر را نمی بخشید.

صورت کیت لحظه ای از حرارت تب گر میگرفت و لحظه ای چون یخ سرد میشد. وقتی روشنی صبح تمام شهر را فراگرفت، کیت ناخوشتر از آن بود که در گردش دسته جمعی دختران شرکت کند. آن روز قرار بود قدمزنان به محله "دیکنز" لندن بروند.

مادر لوسی نگران بود.

\_ تو همیشه اینطور تب میکنی؟

تب کیت خیلی بالا بود.

کیت گفت:

\_ اگر در اتاقی ساکت و تاریک استراحت کنم خوب میشوم.

مادر لوسی گفت:

\_ من ساعت به ساعت به تو سر میزنم.

کلایو گفت:

\_ این تب جلوی تاخت و تاز تو را میگیرد.

\_ من هیچ تاخت و تازی نکردم. کلایو، تو مایه عذابی. از آن آدمهای کوتاه فکری هستی که بغیر از عذاب دادن

دیگران کاری بلد نیستی.

کلایو گفت:

\_ اگر آن کافه تریا را پیدا کردم، میخواهی به دوستانت بگویم باز هم میروی پیش آنها؟

دخترک از اینکه مجبور بود بدون کیت برود دلخور بود. با کیت همه چیز بامزه تر و خنده دارتر میشد اما پیدا بود که او واقعا بیمار شده بود.

در خوابگاه، کیت روی تختخواب باریکی که هشت دختر را در خود جا میداد، دراز کشید. گهگاه راهبه پیر سرش را از لای در بدرون می آورد و دختر جوان خودش را به خواب میزد. اینطوری دیگر مجبور نمی شد به خواهر لوسی توضیح بدهد که به چه دلیل تب کرده است.

فصل 4\_6

لنا نخواستید بود. ساعت شش مطمئن شد که فایده ای ندارد و نمی تواند چشم برهم بگذارد. از جا برخاست، لباس پوشید و به طبقه پایین رفت. یادداشتی به این مضمون "امشب با تو حرف میزنم." نوشت و از زیر در بدرون آپارتمان آیوی انداخت. نیازی به توضیح نبود که چیز دیگری بنویسد. آیوی می دانست که لنا بخاطر اینکه شب قبل تنهایش گذاشته بود از او ممنون بود. البته اگر به سراغ لنا رفته بود مسلما او را از آپارتمانش بیرون نمی کرد. لنا کسی بود که آیوی را به زندگی و اسرار خود راه داده بود.

در موسسه میلار، لنا شروع کرد به نوشتن نامه ای برای دخترش. هرچه نوشت پاره کرد. نامه های ماشین شده را بیرون کشید و دور انداخت. سعی کرد نامه را با خط خودش بنویسد اما ان هم فایده ای نداشت. وقتی در باز شد و داون جونز به درون آمد، لنا از نوشتن نامه منصرف شده بود، از میان میلیونها کلمه که میتوانست برای دخترش



بنویسد، حتی یک کلمه هم به ذهنش نمی رسید. هیچیک از نوشته هایش را نپسندید و برای آنکه اگر بدست کسی افتاد چیزی دستگیرش نشود، همه را ریز ریز کرد و بدرون سطل اشغال انداخت.

هیچکس نفهمید آن خانم گری آرام و موقر، شبی را در اضطراب و اندوهی سنگین به صبح رسانده بود. که خانم گری در یکروز دخترش را پیدا و دوباره گم کرده بود و مردی که پنج سال تمام با او زندگی کرده بود، با بیخیالی او را تنها گذاشته و بدنبال برنامه های پنهانی خودش رفته بود. لنا گری دیگر چیزی نداشت که بخاطرش زندگی کند. با این وجود باز هم در چنین روزی به زندگی ادامه میداد. افکاری که سرش را به دوران انداخته بودند و تمام شب خواب را به او حرام کرده بودند، نهیب میزدند که حق با دخترش بود. لنا باید مرده باقی میماند. تا اینجا هم به اندازه کافی آسیب و رنج به بار آورده بود.

فکر آزاردهنده دیگری ناگهان به مغز لنا هجوم آورد. وقتی نفرت و آشوب اولیه کیت تخفیف می یافت، وقتی بیاد سوزاندن نامه می افتاد و متوجه تقصیر بزرگ خود میشد و به مفهوم عملی که انجام داده بود پی میبرد، رنج احساس گناه بجانش می افتاد.

درست است که با انجام اینکار قصد داشت از انعکاس اجتماعی ناخوشایند خودکشی مادرش جلوگیری کند اما بهر حال احساس گناه میکرد. و دراینصورت امکان داشت تغییر عقیده بدهد و فکر کند وظیفه دارد پیدا شدن مادرش را بر ملا کند. امکان داشت فکر کند که وظیفه دارد به امت بگوید مادر زنده است و همینطور به مارتین. احساس گناه لنا بخاطر بلایی که سر مارتین آورده بود، حد و مرزی نداشت. چقدر درمورد آن مرد بیچاره، بد داوری کرده بود. مارتین سالها در سایه مرگ یا احتمالاً خودکشی او، زندگی کرده بود. کیت ادعا میکرد که شهر پر از پیچ پیچ بود و هدف تمام زمزمه ها و پیچ پیچ ها بیش از هرکس مارتین بود. مارتین، مردی که حتی بیاد و خاطره او احترام میگذاشت. حالا اگر میفهمید که همسرش به کمک مدارک هویت جعلی، ازدواج کرده بود و برای موجه جلوه دادن عمل خود اجازه داده بود او را مرده بپندارند، چه اتفاقی برای آن مرد بی پناه می افتاد؟

مارتین شایسته شان و منزلت بیشتر و سزاوار شادی و سعادت بود. کیت باید احتیاط میکرد و اجازه نمی داد دلش به رحم بیاید و شفاعت مادرش را بکند.

در تمام طول شب لنا فکر کرد شاید اگر پشت میز تحریرش در خانه بنشیند، همان میز تحریری که پشت آن مینشست و بعنوان دوست مادر متوفای کیت، نامه های طولانی برای دخترش مینوشت، بتواند کلمات را پیدا کند. کلماتی که دیگر هرگز نوشته نمی شدند و پاسخی به آنها داده نمی شد.

اما، باز هم نه کلمه ای پیدا کرد و نه نامه ای نوشت.

صبح روز بعد، داون مانند گل آفتابگردان تازه شکفته ای به موسسه آمد. او به لنا گفت:

\_\_ خب، خیال میکردم امروز پرنده سحرخیز شده ام... اما نه، تو باز هم قبل از من امدی.

صدای داون مثل آواز بلبل بود. او در لباس ابی و طلایی، با موهای درخشان و آرایش کامل، همچون قناری کوچکی بنظر می آمد.

لنا احساس پیری و خستگی میکرد.

\_\_ داون، شاید امروز مجبور بشوم مدتی بیرون بروم. ممکن است تو و جسی کارهای مرا بین خودتان تقسیم کنید؟

داون با دقت تمام به حرفهای لنا گوش کرد و گفت:

\_\_ حتما، خانم گری.

لنا فکر کرد خوشا بحال داون که تمام شب خوابیده بود، که صدها ستایشگر داشت. لابد مهمترین کارش این بود که تصمیم بگیرد بعد از اتمام ساعت کار با کدامیک از عشاق سینه چاکش بیرون برود.

لنا به ساختمان شماره بیست و هفت برگشت. در آپارتمان ایوی را زد.

\_ آیوی، ممکن است هروقت فرصت پیدا کردی بیایی طبقه بالا؟

آیوی نگاهی به او انداخت. چقدر نحیف و شکننده شده بود.

\_ میخواهی ببرمت دکتر؟

\_ نه، فقط اگر کمک کنی و مرا تا بالا ببری، خیلی لطف کردی.

آیوی لباسهای لنرا را از تنش بیرون آورد و او را روی تخت خواباند. تختخوابی که دو نفر را روی خودش جا میداد و حالا با رفتن لوئیس بی اندازه بزرگ و خالی بنظر می آمد. آیوی لباس خواب لنرا را طوری برایش نگهداشت که انگار ندیمه یک خانم متشخص بود. رنج و خستگی، خطوط عمیقی روی صورت زن بیچاره ایجاد کرده بود.

هیچکدام حرفی نمی زدند.

سپس آیوی گفت:

\_ لنرا، او دختر بسیار زیباییست. چه دختر دوست داشتنی و قشنگی داری...

آیوی نتوانست بیش از آن حرفی بزند. بغض گلویش را چنان میفشرد که اگر کلمه ای دیگر به زبان می آورد سیل اشک از چشمانش جاری میشد.

از دیروز که تمام آن اتفاقات پیش آمده بود لنرا جلوی اشکش را گرفته بود اما با شنیدن حرفهای آیوی و دانستن این حقیقت تلخ که زیبایی و گرمای محبت دخترش را برای همیشه از دست داده بود از خود بیخود شد و چون کودکی، های های گریه را سرداد. مدت زیادی گریه کرد، بعد دماغش را بالا کشید و عمق فاجعه را برای آیوی فاش کرد... اشتباهی که یک دختر با معصومیت تمام مرتکب شده بود تا به خیال خودش آبروی مادر را حفظ کند. با اطمینان از اینکه هلن مک ماهون دیگر هیچوقت باز نمی گشت و خانواده اش را نمی دید.

مارتین مک ماهون گفت:

\_ انگار از این سفر زیاد لذت نبردی، هان؟

کیت گفت:

\_ چرا پدر، خوب بود. هم کلی پول داشتم، هم...

\_ پول مهم نیست. بعضی وقتها آدم یک عالمه پول خرج میکند اما بی فایده. شاید چون در چارچوب قوانین مدرسه قرار داشتید زیاد خوش نگذشت.

\_ نه، خوب بود، گفتم که. مگر یادتان رفته؟ من برای شما کارت فرستادم، از خیلی جاها دیدن کردیم.

امت پرسید:

\_ از کجا بیشتر خوشتر آمد؟

کیت ناگهان نگاهی به او انداخت. امت او را یاد وقتی انداخت که مادر پرسیده بود:

\_ بدترین قسمت ماجرا چی بود؟

او آب دهانش را قورت داد و سعی کرد چیزی بگوید تا امت را راضی کند.

\_ من برج لندن را از همه بیشتر دوست داشتم.

- \_\_ پس ان تبی که کردی مال چی بود؟
- \_\_ چیزی نبود، فقط یکی دو روز حرارت بدنم بالا رفت... شما که میدانید، راهبه ها همه چیز را بزرگ میکنند.  
پدر گفت:
- \_\_ کلایو برای پیتر تعریف کرده بود که تو دو روز در بستر افتاده بودی.
- \_\_ پدر، کلایو از راهبه ها بدتر است.
- پدر که از عوض شدن بحث خوشحال بود، گفت:
- \_\_ بعد از انهمه زحمتی که مادر برنارد بیچاره برای تو و کلایو کشید، مبادا این حرف به گوش او برسد.  
کیت گفت:
- \_\_ حرفی را به کلایو بزن و تاکید کن کسی نفهمد، بعد بین چطور تمام شهر از آن باخبر میشوند.  
\_\_ تو اینجایی، کیت مک ماهون؟
- پدر بیلی همیشه به این روش با دیگران سلام و احوالپرسی میکرد.
- کیت با شیطنت گفت:
- \_\_ بله پدر، من اینجا هستم.
- پدر بیلی نگاه تندی به کیت انداخت تا بفهمد آیا دستش می اندازد یا نه اما، البته نمی توانست چیزی را به اثبات برساند چون وقتی دخترها سر به سرش می گذاشتند قیافه حق به جانبی می گرفتند.
- پدر بیلی گفت:
- \_\_ بگو بینم، درباره لندن چه نظری داری؟
- کیت مثل دختر بچه هایی که متنی را از قبل از بر کرده اند، گفت:
- \_\_ لندن شهر جالبی بود، پدر. خیلی شانس آوردیم که چنین فرصتی را در اختیار ما قرار دادید.  
کلایو کرکر خندید.
- پدر بیلی گفت:
- \_\_ مسافرت به یک شهر قشنگ، آن هم تنها و بدون خانواده خالی از لطف نیست. اگر لندن را با دید دقیق نگاه میکردید متوجه میشدید که در این شهر چیزی وجود ندارد که از ان انتقاد کنید.
- کیت متعجب شده بود. چطور میشد چهره واقعی لندن را دید؟ اما میدانست که موقعیت برای بحث با کشیش  
سالخورده مناسب نیست. پس از پدر پرسید:
- \_\_ خود شما تا بحال آنجا بوده اید؟
- پدر بیلی گفت:
- \_\_ موقع سفر به شهرهای مقدس، دوبار بطور گذری از لندن رد شدم.
- کلایو پرسید:
- \_\_ پدر، آنوقتها کافه تریا هم بود؟
- پدر بیلی گفت:
- \_\_ ما انقدر وقت نداشتیم که در کافه تریا صرف کنیم.
- کلایو گفت:

- \_ درست عین ما.
- و همراه کیت از پیش پدر رفتند. کلایو اهسته به کیت گفت:
- \_ فکرش را بکن، اگر پدر بیلی وقت کافه رفتن پیدا میکرد چه چیزهایی که نمی دید.
- مادر برنارد به مورا هیز گفت:
- \_ چه تصادف مسرت بخشی بود که درست همزمان با سفر بچه ها به لندن، شما هم در آن شهر بسر میبردید.
- مورا هیز با تعجب گفت:
- \_ چطور مگر، مادر؟
- \_ مادر لوسی برایم تعریف کرد که کیت و کلایو برای دیدن شما از صومعه خارج شده بودند.
- \_ آها، بله مادر لوسی...
- مادر برنارد دوباره گفت:
- \_ چه تصادف جالبی.
- مورا ابروها را درهم کشید و گفت:
- \_ واقعا که خیلی جالب بود.
- مورا گفت:
- \_ کلایو، یک دقیقه با تو کار دارم.
- \_ با من، خاله مورا؟
- \_ مادر برنارد اشتباه شنیده یا کسی به او گفته که وقتی شما در لندن بودید من هم آنجا بودم؟
- کلایو گفت:
- \_ قسم میخورم که من نگفتم. قسم میخورم.
- \_ پس کی گفته، کلایو؟
- \_ من خبر ندارم. اما یک راهبه خنگ در صومعه گفت که خاله من تلفن کرده. ما هم فکر کردیم این شانس از جانب خدا نازل شده...
- کلایو با شیطنت خنده ای کرد و ادامه داد:
- \_ ما که نمی توانستیم به شانس که خداوند برایمان فرستاده بود پشت کنیم، میتوانستیم؟
- \_ خب، بعد از نزول شانس از طرف خداوند، تو و کیت کجا رفتید؟
- \_ نمی دانم کیت کجا رفت. در لندن از همیشه اسرارآمیزتر بود اما خودم و بترین فروشگاهها را تماشا کردم. به کافه ها سرزدم و وانمود کردم پی کسی میگردم. خلاصه، به من که خیلی بد گذشت.
- \_ و درباره این خاله ای که یکهو پیدایش شده بود و سراغ شما را میگرفت، اصلا تحقیق نکردید؟
- کلایو شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- \_ نه، فقط فکر کردم این یکی از آن شانسهایی است که بندرت به سراغ آدم می آید اما اشتباه می کردم.
- " اورلا دیلان " که حالا " اورلا رایلی " شده بود، در مغازه مادرش بود.
- \_ مادر، چرا نمی توانم کمکت کنم؟ تو همیشه غر میزدی که من کمکت نمی کنم.
- \_ انموقع تو اینجا زندگی میکردی. حالا با شوهرت زندگی میکنی و من دوست دارم برگردی پیش او.

\_ تو را بخدا بس کن، مادر... تو ناچاری مدام از خانه بیرون بیایی و به مغازه سر بزنی. من به شوهرم گفتم توی مغازه به کمکم احتیاج داری.

\_ خب، تو به او دروغ گفتی. کی از بچه ات مراقبت میکند؟

اورلا گفت:

\_ مادر شوهرم. بگذار ان پیرزن بدعنت هم یک کاری بکند.

\_ یکبار گفتم، باز هم میگویم، در اینجا کاری برای تو وجود ندارد، اورلا.

\_ مادر، خواهش میکنم.

\_ باید قبلا به این فکر می افتادی، قبل از اینکه ازدواج کنی.

در چهره خانم دیلان اثری از نرمش و عطوفت دیده نمی شد. خانواده اورلا از ازدواج او راضی نبودند.

کیت و کلایو در مغازه دیلان مشغول خواندن مجلات بودند آنها قرار گذاشته بودند از هر مجله ای پنج صفحه بخوانند

و بعد تصمیم به خرید ان بگیرند. کلایو که گوشش به صحبت های اورلا و مادرش بود آهسته در گوش کیت گفت:

\_ ازدواج چیزی نیست که به این آسانی بشود آن را از هم پاشید.

کیت گفت:

\_ چی؟

کلایو گفت:

\_ انگار اینجا نیستی.

این روزها حرف زدن با کیت مک ماهون مثل حرف زدن با دیوار بود. هیچ چیز توجه او را جلب نمی کرد.

از سوی کالج هتلداری نامه ای به منزل مک ماهون رسیده بود. کیت کوچکترین توجهی به آن نشان نمی داد.

نامه سه روز باز نشده روی میز راهرو باقی ماند.

ریتا گفت:

\_ کیت، خیال نداری نامه را باز کنی؟ تمام جزییات را توی آن نوشته اند، چیزهایی درباره لباس و وسایل دیگر.

کیت گفت:

\_ البته، بازش میکنم.

اما، آن را باز نکرد.

خانم هنلی پارچه فروش گفت:

\_ هتلداری؟ خب، مطمئنم که خیلی خوب است. پس نمی خواهی مثل کلایو وارد دانشگاه بشوی؟

کیت گفت:

\_ نه، خانم هنلی. من امور مربوط به هتل و هتلداری را خیلی دوست دارم. رشته خوبیست. ادم آشپزی، پذیرایی از

مهمانان و حسابداری و خیلی چیزهای دیگر را یاد میگیرد.

\_ از اینکه به دانشگاه نمی روی، پدرت ناراحت نیست؟ همیشه از ته دل آرزو میکرد که تو به دانشگاه بروی.

کیت به خانم هنلی نگاه کرد و گفت:

\_ واقعا؟ هیچوقت چیزی به من نگفت، حتی یک کلمه. شاید بهتر است به خانه بروم و از او سوال کنم. تا این لحظه

که شما به من گفتید چیزی نمی دانستم.

خانم هنلی گفت:

\_ شاید هم من اشتباه میکنم. حالا دیگر لازم نیست دوره بیفتی و همه را ناراحت کنی.  
 کیت از حرفهای او خیلی رنجیده بود. گویی از چشمان دختر جوان آتش زبانه میکشید. کیت البته دلیل اصلی واکنش  
 خانم هنلی را نمی دانست. دیردری هنلی، دختر آن زن، شغل پستی در یکی از کافه های دوبلین پیدا کرده بود  
 درواقع حتی پیشخدمت هم نبود. فقط وقتی مشتریها میرفتند، زیر میزها را جارو میزد یا روی میزها دستمال میکشید.  
 دیردری برای تحقیر لوف گلاسیها دست بهر کاری میزد و خانم هنلی از بابت شغل دخترش شرمنده بود اما کیت  
 چیزی در اینباره نمی دانست.

خانم هنلی متوجه نبود دختری که درمقابلش ایستاده و صورتش از عصبانیت سرخ شده، هیچ توجهی به جملات او و  
 مفهوم آنها ندارد. شنیدن این حقیقت که پدرش ارزو داشت او به دانشگاه برود، آتش بجان دختر جوان زده بود.  
 کیت آن شب خیلی بد خوابید و روز بعد نتوانست افکارش را متمرکز کند. اگر مادرش از انگلستان برایش نامه  
 مینوشت، یا از آن بدتر، اگر نامه همین حالا به نشانی خواهر مادلین رسیده بود، چطور میشد؟ اگر آینده شسته رفته و  
 ایمنی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ناگهان پیش چشم همه آنها دود میشد و به هوا میرفت، چی؟  
 کیت گفت:

\_ امت، دهننت بوی شراب میده.

\_ وای، راست میگویی؟ فکر میکردم تا حالا باید بویش رفته باشد.

\_ چی؟

\_ به کسی نمی گویی؟

\_ تا حالا شده به کسی چیزی بگویم؟

\_ راستش، مایکل سالیوان و کوین وال و من... کمی شراب خوردیم.

\_ دروغ میگویی.

\_ باور کن راست میگویی. ته بطریهای خالی شراب را که بیرون کافه فولی انداخته بودند برداشتیم و توی یک پارچ  
 خالی کردیم.

کیت گفت:

\_ امت، تو دیوانه ای. یک دیوانه درست و حسابی.

\_ راست میگویی. کار خیلی بدی بود.

کیت گفت:

\_ واقعا که شرم اور است.

امت گفت:

\_ بهر حال ممنونم که تذکر دادی، دندانهایم را مسواک میزنم.

کیت که بی اندازه عصبانی بود، گفت:

\_ آخر دردت چی بود که اینکار ناشایست را انجام دادی؟

امت گفت:

\_ خودم هم نمی دانم چرا. شاید تنهایی باعث شد که با آن دو تا پسر بروم بیرون و دست به اینکار شرم اور بزنم.  
 حرفم را قبول نداری؟  
 کیت به امت نگاه کرد و لبش را گزید.  
 آیا باید ماجرای مادر را به امت میگفت؟  
 استیوی سالیوان با صدای بلند گفت:  
 \_ چطوری، کیت؟  
 کیت گفت:  
 \_ حالم خوش نیست.  
 استیوی با لبخند جذابی گفت:  
 \_ خیلی بدم می آید که یک دختر زیبا آه و ناله سر بدهد و از ناخوشی حرف بزند.  
 اما این شوخی هم یخ کیت مک ماهون را ذوب نکرد و با عصبانیت گفت:  
 \_ اگر جنابعالی جلوی برادر تان را بگیرید که پشت کافه فولی و پادلز جشن برپا نکند، حالم بهتر میشود.  
 استیوی گفت:  
 \_ چی شده؟ از کی تا حالا جنابعالی رییس انجمن پرهیزکاران و سردسته گروه مبارزه با مسکرات شدید؟  
 \_ من فقط کسی هستم که ترجیح میدهم برادر خودم وقتی به خانه می آید دهنش بوی گند و کثافت ندهد.  
 استیوی سر تکان داد و گفت:  
 \_ باشد.  
 \_ منظورت از باشد، چیست؟  
 \_ منظورم اینست که باشد، جلوی اینکار را میگیرم.  
 کیت گفت:  
 \_ ممنونم.  
 و وارد خانه شد. وقتی از پله ها بالا میرفت با خود فکر کرد که چرا در برابر عملی که فقط یک بازی بچگانه بود، اینهمه شدت عمل به خرج داد. آنها که واقعا شراب نخورده بودند. فقط میخواستند وانمود کنند که بزرگ شده اند و سری درمیان سرها درآورده اند. سپس به خودش اطمینان داد که واکنش درستی نشان داده بود. او میخواست زحمت پدر را کم کند. در گذشته بلاهای زیادی سر پدر آمده بود و بلاهای بزرگتری نیز انتظارش را میکشید. رازی که به تازگی در دل او خانه کرده بود به قدری بزرگ بود که قدرت حفظ انرا نداشت. چنین رازی را نمی شد مانند راز سوزاندن نامه در دل نگهداشت. این یکی، چون سیلی خانمان برانداز همه چیز را با خود میبرد و نابود میکرد.  
 کیت خواب دید مادر به خانه بازگشته است و همگی دور میز اشپزخانه نشسته اند و چای مینوشند. مادر میگفت:  
 \_ به کیت زیاد سخت نگیرید. اذیتش نکنید.  
 آنها در کنار هم نشسته بودند و ریتا پشت سرشان ایستاده بود اما او تک و تنها و رانده شده با فاصله زیادی از میز قرار داشت و صدای بلند هق و هق گریه مورا بگوش میرسید.  
 خانم هنلی درحالیکه جعبه مسطحی را به کیت میداد، گفت:  
 \_ کیت، به مناسبت موقعیت جدیدت، هدیه زیبایی برایت دارم.

\_ خانم هنلی، خیلی لطف دارید.

\_ بازش کن، بین دوستش داری.

درون جعبه بلوزی بود زرد و چسبان با آستینهای کوتاه، چیزی که کیت هرگز نمی پوشید اما، البته میشد زیر کت از ان استفاده کرد.

\_ خیلی قشنگ است، خانم هنلی. واقعا لطف کردید.

\_ دیروز بدجوری به تو پریدم. خانمی کردی که بروی خودت نیاوردی.

کیت مات و مبهوت به او نگاه کرد. از حرفهای آن زن سردر نمی آورد. اینروزها همه چیز عجیب و نا آشنا بود. از وقتیکه از لندن برگشته بود هیچ چیز درخاطرش نمی ماند. همه چیز بنوعی غیرواقعی بنظر میرسید.

رای لنا روز و شب پایانی نداشت. در گوشه ای از تخت کز میکرد و میخوابید، یا سعی میکرد که بخوابد.

در اداره مثل ماشین کار میکرد. هیچ انگیزه ای برای کار نداشت. دیگر برای صرف شام با لوئیس برنامه ریزی نمی کرد و وقت ناهار را به امید گذراندن ساعتی در کنار او، خودش را دوان دوان بخانه نمی رساند.

هرگز باور نمی کرد روز تولدش بیاید و برود و هیچکس از ان خبر نداشته باشد. حتما لوئیس در فرانسه روز تولد او را فراموش کرده بود. کیت هم در ایرلند چنین روزی را از یاد برده بود. در ایرلند همه او را مرده میپنداشتند. شاید

ایوی میدانست اما موقع شناستر و اداب دان تر از آن بود که بروی خود بیاورد. در چنین سالی دلیلی برای تبریک گفتن و جشن گرفتن وجود نداشت.

بعضی اوقات ظهر شبیه که موسسه تعطیل میشد، لنا سپری شدن یک هفته دیگر را به خودش تبریک میگفت. شاید باقی عمرش به همین ترتیب میگذشت، مگر اینکه دخترش دست از مبارزه برمیداشت. مگر اینکه راز زنده بودن و زندگی او در لندن فاش میشد.

بعضی روزها از همیشه سخت تر میگذشت. بیوه زنی بود که برای احراز یک کار نیمه وقت به موسسه می آمد و ادعا میکرد چون پسر سیزده ساله اش از مدرسه برمیگردد و در خانه تنها میماند و بچه ها در این سن نیاز دارند که وقت بیشتری را با مادرشان بگذرانند، ناچار است کاری نیمه وقت بگیرد.

زن بیوه با حیرت به چشمان اشک الود لنا نگاه میکرد و لنا میگفت:

\_ بله، آنها به مادرشان احتیاج دارند، ما نهایت سعیمان را میکنیم تا شما به منظورتان برسید.

لنا طوری دنبال کار آن زن میدوید که گویی با فراهم آوردن شرایط دلخواه او میتواند خودش را به امت نزدیک کند.

او زیاد به امت فکر میکرد. شاید دل پسرک نرمتر از دل کیت بود و در محکوم کردن مادر بقدر کیت عجله به خرج

نمی داد. از این گذشته، او از هرجهت غیرقابل نکوهش بود. امت یادداشت مادر را نسوزانده بود. ایا راهی وجود

داشت که بتواند نامه ای به پسرش بنویسد و او را از زنده بودن مادر باخبر کند؟ یا اینکار جنون محض بود.

نفر بعد مارتین بود. مارتین، کسی که لنا درباره اش ظالمانه قضاوت کرده بود. شاید هم بقول کیت بهتر بود که او

مرده باقی بماند. بفرض که در تصمیم کیت خللی وارد میشد. یعنی امکان نداشت که تسلیم شود و خودش ترتیب

همه چیز را بدهد؟ ایا منصفانه نبود که پیش از هرکسی خود لنا خبر زنده بودنش را به مارتین بدهد؟

او با مارتین عهد کرده بود که هرگز بدون خبر و توضیح ترکش نکند اما حالا با توجه به سوزانده شدن نامه، مارتین

از او هیچ خبری نداشت. ایا حالا که لوئیس رفته بود، تصمیم داشت این خبر را به مارتین بدهد؟



وقتی لنا بیدار بود این افکار مانند موش در زوایای مغزش میلولید و وقتی میخوابید، اغلب خواب میدید که لوئیس برگشته. بعد با بدنی سرد و عضلاتی گرفته از خواب میپرید و متوجه میشد که خوابش حقیقت ندارد. شبی خواب دید که به لوف گلاس برگشته است. خودش را در خیابانهای شهر و کنار دریاچه میدید. از کنار خانه دکتر کلی گذشت. از آنجا به پستخانه رسید. مونا فیتز در پستخانه را بروی او بست. تامی بنت پستیچی میخواست بیرون بیاید و با او حرف بزند اما مونا مانعش شد. هیچکس با او سلام و احوالپرسی نمی کرد. خانم هنلی وانمود کرد او را ندیده. پدر بیلی و خانم و آقای اوبراین از روبرو شدن با او خودداری کردند و خانم دیلان رویش را برگرداند. بعد وارد داروخانه شد. با صدای بلند فریاد زد:

– من برگشتم.

اما هیچ پاسخی به گوشش نرسید. ریتا با لباسی سیاه بالای پله ها ظاهر شد و با صدایی محزون گفت:

– شما نمی توانید وارد خانه بشوید، خانم مرده.

لنا در خواب گریه کرد و ریتا دوباره گفت:

– میدانم خانم، اما من نمی توانم شما را راه بدهم.

همانوقت لنا خیس از عرق از خواب پرید. این عین حقیقت بود. در برابر او هیچ نوعی از زندگی وجود نداشت. بهتر بود مرده باقی بماند.

لنا برای نامه های کیت بشدت دلتنگ شده بود. امیدهایی که آیوی به او میداد، سودی نداشت. دیگر هیچ نامه ای از جانب کیت نمی آمد. دیگر کسی از عشق یک جانبه فیلیپ اوبراین که مثل سگ موس موس میکرد، و کالج هتلداری و شدت یافتن حس ریاست طلبی کلایو برای او تعریف نمی کرد. لنا گری، زنی که برای هر مشکلی راه حل معجزه آسایی در استین داشت حالا در کار خود حیران و سرگردان مانده بود. دیگر نمی توانست نامه هایی را که تمبر انگلستان روی آنها بود به نشانی خواهر مادلین بفرستد تا پیرزن مخفیانه به کیت بدهد و دخترک آنها را به اتاقش ببرد و دور از چشم دیگران بخواند. قطع نامه های کیت، فقدان بزرگی برای لنا بود. حالا آن نامه های سراسر دروغ، ارزش خود را برای کیت از دست داده بودند. او دیگر به هیچ چیز لنا گری اعتماد نداشت.

فیلیپ اوبراین، کارت پستالی از "کیلارنی" برای کیت فرستاد.

– کیت عزیز،

من برای تعطیلات در هتللی که عکس ان را روی کارت پستال میبینی، شغلی گرفته ام. مجسم کن، چه کیفی دارد که عکس هتل خود ادم را روی کارت پستال چاپ کنند. خیلی غرورآفرین است.

من برای شروع درس در کالج روزشماری میکنم، تو چطور؟ من و تو از همه پیش می افتیم و میتوانیم با هم بیرون برویم. درحالیکه سایر هم مدرسه ای هایمان باید به دنبال دوست جدید بگردند.

دوستت دارم،

فیلیپ

مورا هیز به کیت نوشت:

– کیت عزیز،

پدرت میگوید تو به خوابگاه میدان "مونت جوی" میروی و مطمئنم که با توجه به اینکه در کالج هتلداری درس میخوانی، آنجا برایت خیلی عالی خواهد بود.

همچنین میدانم که یکی از بزرگترین لذتهای زندگی در مرکز دوبلین، بدست آوردن احساس آزادیست. در دوبلین تو دختر دانشجویی هستی که نسبت به زادگاه خودت آزادیهای بیشتری خواهی داشت. من در "رتماینر" اپارتمان کوچک راحتی دارم و خیلی خوشحال میشوم که گاهی به سراغم بیایی. البته منظورم این نیست که در انتظار تو خانه نشین میشوم.

من از ساعت پنج و نیم خانه را ترک میکنم و سرکار میروم. روزهایی که هوا خوب است بعد از کار سری به باشگاه گلف میزنم و ساعتی را در آنجا میگذرانم و بعد یا به سینما میروم یا به خانه دوستان. گاهی هم دوستان برای شام به منزل من می آیند.

این را میگویم تا فکر نکنی در طول مدتی که در دوبلین بسر میبری ناچاری با من معاشرت کنی یا خیال کنی که تمام مدت تو را زیر نظر میگیرم. شماره تلفن منزل را بتو میدهم. هر وقت دوست داشتی پیش من بیایی تلفن کن تا نهار یا شامی با هم بخوریم.

دوست تو،

مورا

\_ مایکل سالیوان عزیز،

این نامه از طرف شخصی خیرخواه است. تو پس مانده خور ته بطری کافه های لوف گلاس هستی.

اینکار باید فوراً متوقف شود. فوراً.

در غیر اینصورت گزارش عمل تو به کلانتر اوکانر خواهد رسید.

و همچنین به پدر بیلی.

و از همه مهمتر، به برادرت که تو را زیر لگد له خواهد کرد.

این یک هشدار است.

\_ فیلیپ عزیز،

وقتی به دوبلین رفتیم، هر کاری ممکن است بکنیم اما با همدیگر بیرون نمی رویم. دوست دارم از همین ابتدای کار بدانی تا سوتفاهمی برایت پیش نیاید.

دوستت دارم(البته فقط به شرط آنکه برداشت تو از دوست داشتن من یک دوست داشتن معنوی باشد).

کیت

فصل 17\_6

ریتا گفت:

\_ استیوی، کارفرمای من، در دوبلین مایل است هرچه سریعتر کارم را در آنجا شروع کنم.

استیوی گفت:

\_ یا حضرت مسیح! اگر تو بروی من چکار کنم؟ بقدری کارهای اینجا را خوب انجام میدهی که ادم خیال میکند دارد خواب میبیند.

ریتا گفت:

\_ دیگر وقتش رسیده که من بروم.

استیوی گفت:

- \_ اما هنوز که خانمی به منزل مارتین مک ماهون نیامده.
- \_ اگر منظورت دوشیزه هیز است، باید بگویم که حق با تو است. آنها خیلی با هم صمیمی هستند اما هنوز ازدواج نکرده اند... البته تا حالا.
- \_ فکر میکردم پیش من میمانی و به حسابهای گاراژ میرسی.
- \_ استیوی، مادرت از بودن من در اینجا ناراضی است.
- \_ به او اعتنا نکن، من هم نمی کنم.
- \_ خوشم نمی آید از من بخواهد قابله ها را بسابم یا ظرف اشغال را خالی کنم و...
- \_ دست بردار ریتا، تو که هیچکدام از این کارها را نمی کنی. او از تو تقاضا میکند، تو رد میکنی. این یک بازیست.
- \_ نه، برای من بازی نیست.
- \_ این یک بهانه است، باور نمی کنم. حتما دلیل دیگری وجود دارد... کار بهتری به تو پیشنهاد شده؟
- \_ نه، واقعا به این خاطر نیست.
- \_ منظورت چیست؟
- \_ من از هیچ به اینجا رسیدم. از خودم یک انسان قابل قبول و موجه ساختم. حالا میخواهم جایی باشم که مرا قبول داشته باشند.
- \_ من به تو پول خوبی میدهم.
- \_ اگر میرفتم توی خیابانها بیشتر از این پول درمی اوردم. پول همه چیز نمی شود.
- \_ بسیار خوب، باشد. من اینجا مثل خر کار کردم. میدانم که حوصله ندارم با مردم مودبانه رفتار کنم.
- \_ استیوی، تو با مردم خیلی مودبانه رفتار میکنی. با کسانی که امکان دارد نمایندگی کارخانه خود را به تو بدهند هم مودب هستی.
- استیوی با اندوه نگاهی به ریتا کرد و گفت:
- \_ درست است.
- \_ با دخترهایی هم که چشمت را میگیرند مودب هستی. همینطور با کسانی که به تاییدشان نیاز داری و با مردمی که فکر میکنی شاید اتوموبیل جدیدی از تو بخرند، رفتار مودبانه ای داری.
- \_ خیلی حواست جمع است، ریتا. همه چیز را خوب میبینی.
- \_ بله، و از تمام چیزهایی که میبینم خوشم نمی آید.
- \_ یا مسیح مقدس، ریتا من شرمنده ام. این تنها چیزی است که میتوانم بگویم.
- ریتا گفت:
- \_ عجب، نمردم و شرمنده شدن تو را دیدم.
- استیوی گفت:
- \_ خب، حالا خوب شد؟ من درسم را خوب بدم و مثل طلا پاکم.
- و بعد یکی از آن خنده های دخترکش معروفش را تحویل ریتا داد.
- ریتا خندید و گفت:
- \_ استیوی، تو بچه ای. این خنده ها و حرفها روی من اثر ندارد.

- \_\_ پس من باید چکار کنم؟
- \_\_ راستش را بخواهی، هیچکار. فقط یک معرفی نامه خوب و مناسب به من بده چون امشب عازم هستم. ترتیب همه چیز را داده ام.
- \_\_ تو هیچوقت با من راه نمی ایی.
- \_\_ با مادرت که اصلا.
- \_\_ این مساله ربطی به مادرم ندارد.
- \_\_ یعنی او درمورد امور شغلی تو هیچ دخالتی نمی کند؟
- \_\_ چه کسی بتو یاد داده که اینقدر خشن و سختگیر باشی؟
- \_\_ خانم مک ماهون خدایامرز.
- \_\_ شک دارم که خدا او را بیامرزد. او خودش را در دریاچه غرق کرد.
- \_\_ استیوی، تو چقدر بی چاک دهنی.
- \_\_ من حقوق تو را حسابی بالا میبرم. بمان ریتا، خواهش میکنم.
- \_\_ نه، ممنونم، بهر حال فرقی نمی کند.
- \_\_ آخر من چه کسی را بجای تو بیاورم؟
- \_\_ یک زن مستتر از من.
- \_\_ ریتا، چند سالت است؟ تو هنوز دوشیزه ای.
- \_\_ ای، پنج سالی از تو بزرگترم.
- \_\_ در این دوره و زمانه، اینکه چیزی نیست.
- \_\_ کسی را بیاور که سنش بیشتر باشد. کسی که از چشم غره ها و دری وریهای مادرت حساب ببرد.
- \_\_ دوست داری در معرفی نامه چی بنویسم؟
- \_\_ ریتا لبخندی به استیوی زد و گفت:
- \_\_ همه چیز را اینجا نوشته ام.
- \_\_ مارتین مک ماهون به ریتا گفت:
- \_\_ ریتا، باورم نمی شود. واقعا باورم نمی شود.
- \_\_ آقا، دیگر وقت آن رسیده که بروم.
- \_\_ چیزی هست که بگویم و تو را اینجا نگهدارم؟
- \_\_ هر کاری شما کردید برای خیر و صلاح من بود. اقا، میتوانم کسی را پیدا کنم تا بجای من کار کند.
- \_\_ ریتا، هیچکس جای تو را نمی گیرد.
- \_\_ میخواستم دخترعموی جوانم را به شما پیشنهاد کنم. البته او فقط صبحها کار میکند. نظافت، اتوکشی، پاک کردن و شستن سبزیها را انجام میدهد... برای بقیه کارهای خانه هم باید فکر دیگری بکنید.
- \_\_ نزدیک بود از دهان ریتا دربرود و به مارتین مک ماهون بگوید وقت آن رسیده که با مورا ازدواج کند.
- \_\_ مورا هیز نامه رسیده را باز کرد، نامه ای ماشین شده که مهر لوف گلاس روی ان خودنمایی میکرد.

\_ خانم هیز، شاید این نامه بنظر تان غیرعادی بیاید و در صورتیکه موجب رنجش خاطر شما گردد معلوم میشود که قضاوت من اشتباه بوده است.

مورا با عجله انتهای نوشته را بدنبال نام نویسنده جستجو کرد. امضا آن به اسم " ریتا مور " بود که برای او معنایی نداشت. بعد فهمید نامه از سوی دختری بود که در خانه مارتین کار میکرد. او میخواست رفتنش را به اطلاع مورا برساند. دختری که در لوف گلاس تصدی دو شغل متفاوت را بعهده داشت. خانه داری منزل مک ماهون و حسابداری دفتر گاراژی که ان سمت خیابان، روبروی داروخانه مارتین قرار داشت.

فصل 20\_6

دن اوبراین یک شب قبل از آنکه پسرش فیلیپ، برای تحصیل در کالج هتلداری عازم دوبلین شود به او گفت:

\_ تو و کیت مک ماهون به توافق رسیدید؟

\_ منظورت چیست؟

\_ خودت منظورم را میفهمی.

فیلیپ گفت:

\_ نه، فعلا که منظورت را نمی فهمم.

دن اوبراین گفت:

\_ خب، من هم فعلا محض اطلاع جنابعالی میگویم که آیا شما دو نفر قصد دارید با همدیگر دوست باشید؟

\_ فرض کن که این قصد را داشته باشیم.

\_ که فرض کنیم چنین قصدی دارید. من میخواهم تو را هشیار کنم. شاید او هم مثل مادرش در عالم هیروت زندگی

کند و دوست ندارم بخاطر چنین کسی خودت را بدنام کنی و سرزبانها بیندازی.

\_ متشکرم، پدر.

\_ صدایت را برای من کلفت نکن.

\_ من صدایم را کلفت نکردم.

دن رو به همسرش کرد و گفت:

\_ میلدرد، تو با او حرف بزن.

میلدرد گفت:

\_ فایده ای ندارد، او تصمیم گرفته مثل جوانهای امروزی رفتار کند.

کیت گفت:

\_ خواهر مادلین، میخواستم درباره نامه هایی که از لندن می امد، یک چیزی به شما بگویم.

\_ چه چیزی؟

\_ فکر میکنم از این به بعد دوست مادرم نامه ها را به نشانی خوابگاهم در دوبلین میفرستد.

\_ بله، البته...

کیت گفت:

\_ دلم نمی خواهد خیال کنید که رازی را از شما پنهان میکنم.

\_ نه، البته که نمی کنی... معمولا چیزهایی که بغرنج و پیچیده بنظر می آیند، خیلی ساده هستند. بهر حال وقتی به سن من برسی و بتوانی با پرندگان و روباهها و پروانه هایی که اواخر تابستان به اینجا می آیند، حرف بزنی دیگر نمی توانی بین آنچه میدانی و آنچه در خواب و رویا میبینی، فرق بگذاری...  
کیت گفت:

\_ بنظر شما همه در زندگی رازی دارند؟

\_ بطور حتم. البته بعضی از رازها مهمتر از بقیه هستند.

کیت به او نگاه کرد. سوالی داشت که میخواست از خواهر بپرسد اما نمی دانست چطور آنرا مطرح کند.

\_ فرض کنید شما از چیزی باخبر میشوید... چیزی که بتواند جلو یک چیز دیگر را بگیرد...

از چشمان آبی راهبه پیر چیزی دور نمی ماند. کیت ادامه داد:

\_ نمی دانم که اگر این اتفاق برای کس دیگری پیش می آمد سعی میکرد از وقوع حوادث بعدی جلوگیری کند،

یعنی هرچه میدانست میگفت یا بهتر بود سکوت کند و ببیند چه پیش می آید؟

خواهر مادلین با همدلی گفت:

\_ چه سوال سختی.

کیت گفت:

\_ اما پیش از آنکه جواب بدهید لازم است از بعضی چیزها باخبر شوید، درست نمی گویم؟

\_ نه، نه. اِبادا. اگر کس دیگری جای تو بود و چنین سوالی میکرد جوابش را نمی دادم. مردم باید خودشان چاره

مشکلشان را پیدا کنند. چاره هر مشکلی در قلب ما وجود دارد.

کیت گفت:

\_ شاید ادم بداند چی میخواهد، اما این خواسته درست نباشد.

خواهر مادلین کمی مکث کرد و گفت:

\_ درست، یعنی چیزی که به ادم کمک کند و موجب خشنودی او بشود...

ساده اندیشی آن راهبه تارک دنیا، برای کیت تازگی نداشت. خواهر مادلین قوانین خدا را بطرز ساده و خوانندگی

اجرا میکرد، که البته این ساده نگری مقبول طبع مقامهای عالیرتبه کلیسا نبود.

فصل 22\_6

لنا مجله ایرلندی را هر هفته میخرید و صفحه به صفحه آن را میخواند و ارزشو میکرد مطالب بیشتری از لوف گلاس پیدا کند.

او ابتدا مجله را با ترس میخواند. ترس از اینکه ننگ و رسوایی عمل او فاش شده باشد. و پس از گذشت چند هفته

متوجه شد که کیت علیرغم خشم و رنجش فراوانی که داشت، دهان باز نکرده بود. در هیچیک از مجلات ایرلندی

ماجرای اشتباهی که چند سال پیش در تشخیص هویت جسد پیدا شده در دریاچه رخ داده بود، به چاپ نرسیده بود.

پس راز او همچنان در پرده میماند.

لنا در مجله خبر پذیرفته شدن دو دانش آموز لوف گلاسی را به کالج هتلداری "سن ماری"، خواند. از کیت بعنوان

دختر مارتین مک ماهون، داروساز خوش نام و همسر متوفای او خانم هلن مک ماهون یاد شده بود.

روش جدید ابرسانی و لوله کشی اب، توسعه و بهبود راهها، تسطیح خیابانها و نصب پایه های چراغ برق در آنها، خبرهای جدید لوف گلاس بودند.

و یکروز لنا بطور غیرمنظره ای خبر ازدواج قریب الوقوع مارتین مک ماهون، داروساز لوف گلاس را با دوشیزه مورا هیز، در مجله خواند. مدت زیادی در سکوت محض نشست و سپس به خواندن مجله ادامه داد.

کیت مک ماهون دختر قوی و بااراده ای بود که میتوانست این موضوع را تحمل کند و در چنین سنی به پدرش اجازه ازدواج مجدد بدهد. دختر جوان از زنده بودن مادرش خبر داشت، با این وجود آنقدر قوی و باشهامت بود که در کلیسا بایستد و شاهد ازدواج قلبی پدرش با زن دیگری باشد. انقدر دل و جرات داشت که در صورت فاش شدن حقیقت در برابر قهر و غضب کلیسا و قانون بایستد.

البته جنبه دیگر قضیه این بود که ان دختر بقدری از مادرش نفرت داشت که به خود قبولانده بود که مادرش واقعا مرده است.

کیت بدرستی کاری که میکرد ایمان داشت و کوچکترین شکی به دل راه نمی داد. خواهر مادلین حق داشت که میگفت:

\_ تو داری از ضمیر آگاه و وجدان بیدارت پیروی میکنی.

اما کیت یک نگرانی داشت. اگر لنا میفهمید... اگر او موضوع را علنی میکرد. امکان داشت در آخرین لحظه سربرسد. اگر کیت اجازه میداد زندگی بر پدرش حرام شود یا مردم به او و مورا بخندند، مسلما گناه غیرقابل بخششی انجام داده بود اما او حالا در شرایطی قرار نداشت که به لنا نامه بنویسد و چیزی تقاضا کند.

کیت ان روز، در لندن، با اطمینان بدرستی کاری که میکرد، مادرش را ترک کرده بود. مادر دیگر برای آنها وجود نداشت. مگر خود او همین را نمی خواست؟ کیت چگونه میتوانست به سراغ مادرش برود و التماس کند که به خانه بازنگردد و شادی و سعادت را که پس از سالها به خانه آنها پا میگذاشت نابود نکند؟

دختر جوان ناچار بود دست به دعا بردارد و امیدوار باشد که لنا از این ازدواج باخبر نشود. چطور ممکن بود این خبر به گوشش برسد؟ او هیچ کدام از لوف گلاسیهای ساکن لندن را نمی شناخت. قرار هم نبود که این خبر در اخبار یا جایی دیگر درج شود.

خواندن دعای معمولی کار سختی بود. کیت دعایی طولانی به درگاه خدا خواند و از او برای حمایت از این ازدواج کمک خواست. خدا خودش هر مشکلی را چاره میکرد.

لنا در دریای تفکر غرق شده بود.

مارتین دست مورا هیز را میگرفت و کلماتی را ادا میکرد که همه زن و شوهرهای جهان هنگام برگزاری مراسم عقد میگفتند. بعد مورا را به خانه و اتاق خواب میبرد. در آشپزخانه مورا در راس میز ناهارخوری مینشست... به امور درسی کیت رسیدگی میکرد و برای امت لباس میخرید.

لنا شبها تا دیروقت بیدار میماند و سیگار میکشید. باز هم شبی دیگر همراه با بیخوابی. او چنین شبهایی را زیاد گذرانده بود.

با فرارسیدن صبح تصمیم خود را گرفته بود. وقت ناهار سوار اتوبوس شد و به یکی از شیکترین مغازه های پوشاک رفت و دو ساعت وقت صرف کرد تا توانست پیراهن زیبایی برای کیت انتخاب کند. پیراهن را به صورت بسته پستی

پیدا کردند. لانا نشانی خوابگاه کیت را در دوبلین، روی بسته نوشت و پیش از آنکه تغییر عقیده بدهد یادداشت کوتاهی برای او نوشت.

فکر کردم شاید دوست داشته باشی در مراسم ازدواج این پیراهن را بپوشی.  
 بسته را به کارمند پستخانه تحویل داد تا مبادا فکر دیگری به مغزش راه پیدا کند.  
 لانا درباره پیراهن و ازدواج چیزی به آیوی نگفت. بهر حال بهتر بود که در اینباره هیچ حرفی زده نشود. به این ترتیب کمتر عذاب میکشید و کمتر احساس تنهایی میکرد.  
 او هر شب خواب بچه ها را میدید. امت همه جا را به دنبال او میگشت، پشت صخره های ساحل، پشت درختان جنگل و بیوقفه صدا میزد:

میدانم آنجایی، خواهش میکنم بیا بیرون، برگرد، برگرد.  
 و کیت که همان پیراهن را به تن داشت مانند سنگ پشت در کلیسا ایستاده بود و میگفت:  
 تو نمی توانی وارد کلیسا بشوی. نباید به مراسم ازدواج بیایی. تو اینجا مدفون شده ای. این را بیاد داشته باش و از اینجا دور شو.

مورا هیز پیرامون مراسم ازدواج زیاد فکر میکرد.  
 قرار بود مراسمی کوچک اما نه مخفیانه، برگزار کنند. به همین دلیل به این نتیجه رسیدند که مراسم را در دوبلین راه بیندازند تا از چشمان مشتاق و کنجکاو اهالی لوف گلاس دور باشد. لیلیان، همراه عروس بود و پیتر، ساقدوش مارتین. شاید این انتخاب اشتباه بود. آخر وقتی مارتین با هزاران امید و آرزو با هلن ازدواج کرد، پیتر ساقدوشش بود. از طرفی اگر اینبار پیتر ساقدوش مارتین نمی شد، چه کسی را بجای او میگماردند؟ مارتین در تمام لوف گلاس یا هر جای دیگر، دوستی بغیر از او نداشت. محروم کردن پیتر از این ماموریت، امکان داشت تعمدی بشمار آید.  
 قرار بود مورا پیراهن کرم رنگ بپوشد و کلاهی با نوار کرم بر سر بگذارد.

خبر ازدواج مورا شور و شوقی در میان دوستان دوبلینی او برپا کرد. تصور مورای معقول گلف باز در پیراهن عروسی، باورکردنی نبود. آنها شنیده بودند این مرد زن مرده که در شهر کوچکی داروخانه داشت صاحب دو فرزند بود که مورا خیلی دوستشان داشت و از ازدواج با پدر آن دو بسیار خوشحال و راضی بود. دوستان مورا در کمال تعجب باخبر شده بودند که مورا در آن شهر کوچک شغلی پیدا کرده و بزودی به عنوان منشی و حسابدار در یک بنگاه فروش وسایل نقلیه که در حال توسعه روزافزون بود، مشغول بکار میشد و از همه جالبتر اینکه محل کار او با خانه اش دو قدم فاصله داشت.

خواهر او با دکتر محلی ازدواج کرده بود و زمین گلف عالی و بزرگی نیز در آن شهر کوچک وجود داشت. دوستان و همکاران مورا، البته خوشحال بودند اما در عین حال به موقعیت او غبطه میخوردند.

پدر بیلی، کشیش لوف گلاس برای شرکت در مراسم عروسی دعوت شده بود اما خطبه عقد را یکی از کشیشهای کلیسایی که مورا در دوبلین میرفت، جاری میکرد. تعداد کسانی که به ناهار عروسی دعوت شده بودند از بیست نفر تجاوز نمی کرد.

مورا سرگرم تماشای عکسهای ازدواج اول مارتین بود. عکسهایی که در سال هزار و نهصد و سی و نه گرفته شده بودند. تعداد دعوت شدگان به شصت نفر میرسید. مورا در عکسها برادرها و خواهرهای مارتین را شناخت. هر کدام



از آنها در گوشه ای، ساکت و آرام ایستاده بودند. پیدا بود که خانواده بی سروصدایی هستند. خواهرها و برادرهای مارتین هرکدام در جایی زندگی میکردند و فقط به هنگام عزا و عروسی یکدیگر را میدیدند. اسامی آنها در فهرست دعوت شدگان وجود نداشت. اگر دعوتشان میکردند، ممکن بود فکر کنند که بخاطر آوردن هدیه، دعوت شده اند. مورا در عکس خواهرش لیلیان را دید که چهره ای جوان و معصوم داشت و پیترا را که خیلی جدی و رسمی ایستاده بود، دید. ساقدوش عروس دختری بود بنام "دروتی". سپس چشم مورا به صورت زیبای "هلن هیلی" افتاد، زنی که مارتین مک ماهون بطرز غیر منطقی و دیوانه واری عاشق او شده بود. روزی هنگام قدم زدن در کنار دریاچه، مارتین همه چیز را برای او تعریف کرده بود. مارتین همواره با انصاف و صداقت رفتار میکرد. با همه همینطور بود، با هلن، با خودش و با مورا. او میگفت هلن مانند توفان شن مغزش را پر کرده بود.

مورا، صورت عروس را بادقت زیاد نگاه کرد. عروس زیبایی که در مقابل دوربین عکاسی ایستاده بود به چه فکر میکرد؟ آیا ارزش میکرد که این مرد خوب و مهربان، جراحی را که معشوق بر قلبش وارد کرده بود، التیام بخشد؟ همان مردی که مورا دوست میداشت و آرزوی ازدواج با او را درسرمیپروراند. هلن صورتی بیضی، چشمانی درشت و تیره و لبخندی شیرین داشت اما حتی کسی که از تمام داستان خبر نداشت، بطور حتم متوجه میشد که این چهره یک عروس، در روز عروسی نبود. او از ورای دوربین عکاسی به دوردستها به شخص دیگری چشم دوخته بود. مورا این افکار را از خود دور کرد و بار دیگر به سراغ فهرست اسامی دعوت شدگان به جشن عروسی، بازگشت. به توصیه مارتین، خانواده او براین دعوت شدند تا جایی برای گله و شکایت نماند. فیلیپ جوان نیز که در کالج هتلداری با کیت درس میخواند دعوت شد. مورا، البته نظر کیت را حتما میپرسید. اگر کسی فکر کند تمام جوانانی که در همسایگی یکدیگر زندگی کرده اند و بزرگ شده اند روزی بهم علاقمند میشوند، فکر احمقانه ای کرده است. آیوی به موسسه میلار تلفن زد. داون که گوشی را برداشته بود، گفت:

\_\_ خانم براون، فکر نمی کنم خانم گری الان به تلفن جواب بدهد، آخر یک مشتری گردن کلفت دارد. اگر کاری دارید میتوانید به یکی از ما بگویید.

\_\_ نه عزیزم، به او بگو آیوی تلفن کرده. فقط سی ثانیه طول میکشد.

\_\_ خانم براون، من میدانم شما دوست نزدیک او هستید اما فعلا مشغول مذاکره با یکی از تاجران بزرگ است. او برای موسسه ما خیلی اهمیت دارد. گمان نمی کنم خوشش بیاید که من یا شما این مذاکره مهم را قطع کنیم. آیوی گفت:

\_\_ مطمئن باشید که خیلی هم خوشش می آید.

داون تلفن را به اتاق لنا وصل کرد و گفت:

\_\_ خانم گری، خانم آیوی براون پشت خط هستند و خیلی اصرار دارند. میتوانیم چند لحظه وقت شما را بگیریم؟ لنا با صدایی صاف و بدون لرزش گفت:

\_\_ بله، داون، متشکرم.

آیوی حدس میزد که داون احتمالا به حرفهای آنها گوش میدهد.

\_\_ وای لنا، معذرت میخواهم که مذاکره ات را قطع کردم اما آقای "تایرون" از مسافرت برگشت و دنبال کلیدش میگردد. به او گفتم کلید را به تو دادم.

گل از گل لنا شکفت.

\_ بله، کلید پیش من است.

آیوی گفت:

\_ خب، پس با این حساب باید به او بگویم که تو چه ساعتی به خانه برمیگردی.

لنا گفت:

\_ آیوی، امشب سر ساعت هشت خودم را میرسانم. خیلی هم ممنونم که تلفن زدی.

و گوشی را گذاشت. آیوی هنوز گوشی را روی دستگاه نگذاشته بود. پس از چند لحظه صدای تق شنیده شد و او فهمید که داون تلفن را قطع کرده است. آیوی خنده پیروزمندانه ای کرد. لنا و آیوی پیش از آن هرگز از کلمات رمز استفاده نکرده بودند. لنا چقدر زود متوجه منظور او شده بود. ان دو بارها در مورد چهره جذاب لوئیس حرف زده بودند و او را به هنرپیشه های سینما تشبیه کرده بودند، مثلاً "تایرون پاور".

آیوی اجازه نداد داون جوان از خبر مسرت بخش بازگشت شوهر خطاکار خانم گری، آگاه شود. بویژه که میل نداشت داون یا هرکس دیگری بفهمد که لنا چقدر مشتاق و آرزومند بازگشت شوهرش بود. ساعت هشت، وقتی لنا گفت ساعت هشت به خانه برمیگردد منظورش این بود که خیال دارد به آرایشگاه برود و خود را بیاراید.

در آرایشگاه گریس فیلسوف مابانه گفت:

\_ من هرگز فکر نمی کنم که تو احمق هستی. کاملاً حق داری. باید هر قدر میتوانی خودت را اراسته کنی... اینطوری اگر او بماند خوشحال میشوی که برای نگهداشتنش نهایت سعیت را کرده ای و اگر نماند باز غمی نیست، چون خودت میدانی که زن زیبایی هستی. شوهر که برای تو قحط نیست.

لنا گفت:

\_ البته من دیگر به هیچ مردی فکر نمی کنم.

گریس در تایید گفته لنا گفت:

\_ البته. مساله همین است و تا دنیا، دنیاست همینطور خواهد بود. زنها وقتی مرد محبوبشان را از دست میدهند جهان و عالم وجود برایشان بیمعنی میشود، درست نمی گویم؟

پیش از ورود لنا، آیوی به طبقه بالا رفت و آپارتمان را تمیز و مرتب کرد. میزها را دستمال کشید، شیشه پنجره ها را برق انداخت و یک گلدان گل رز روی میز گذاشت. سپس چند تا از بلوزهای لنا را اتو زد و ملافه ها را عوض کرد. غذاهای مانده را بیرون ریخت و بجای آن نان تازه و همبرگر و گوجه فرنگی توی یخچال گذاشت. خلاصه خانه را طوری اراست که لوئیس احساس کند که لنا نه چشم انتظارش بوده و نه با افسردگی و یاس زندگی میکرده است. در چند سال اخیر آیوی زیاد دعا نخوانده بود اما مدتی میشد که هرروز به درگاه خدا دعا میکرد که لوئیس به شوق دیدار لنا بازگردد و همه چیز به خیر و خوشی بگذرد و این مرد گریزپا چیزی بیابد که او را به ماندن وادارد. روبروی آپارتمان لنا، در سمت دیگر خیابان، کافه ای بود که بخاطر ساندویچهای بزرگش شهرت داشت. کارگران برای خوردن غذا و یک فنجان بزرگ چای به آنجا میرفتند.

لوئیس پشت یکی از میزهایی که در پیاده رو کافه بود، نشست و منتظر شد تا لنا از موسسه بازگردد. صورت او در آفتاب سوخته بود. لوئیس گری لباس سفر به تن داشت، با این وجود باز هم ظاهرش مقبول بود. او با استفاده از خلق

و خویش خیلی آسان با مردم ارتباط برقرار میکرد. لوئیس برای نشستن در پیاده رو کافه دلیل دیگری نیز داشت. در آن نقطه علاوه بر اینکه میتوانست ساختمان شماره بیست و هفت را زیر نظر بگیرد تا از ورود لنا باخبر شود، از گفتگوی سایر مشتریها میفهمید که در مسابقات اسبدوانی چند روز آینده، کدام اسبها شانس بیشتری برای برنده شدن دارند.

ساعتی گذشت. آیوی گفته بود که لنا ساعت هشت به خانه می آید و وانمود کرده بود که لنا از بازگشت او خبر ندارد. وقتی لوئیس همسرش را از دور دید تصمیم گرفت خودش را پنهان کند و روی پله های پارتمان او را در آغوش بگیرد.

لنا پاهای او را از پایین پله ها دید. لوئیس با محبت فریاد زد:  
\_ لنا.

لنا با نگاهی مطمئن و تابناک اطراف را برانداز کرد، زنی که هر مردی با دیدنش می ایستاد و محو تماشای او میشد. موهایی که هرگز توجه این مرد را جلب نکرده بود، میدرخشید. ارایش زن کامل و زیبا بود. هیچ زنی نبود که پس از ساعتها کار سخت و طولانی، این چنین زیبا و دلپذیر بنظر بیاید. لوئیس از پله ها بالا رفت و به نزدیکی لنا رسید. زن بوی گل میداد و چشمان درشت شوخ و شنگش با محبت و حیرت به شوهرش خیره مانده بود.

\_ خب، خب، خب.

لوئیس گفت:

\_ به ایوی سر نمی زنی؟

\_ نه، هرشب که به او سر نمی زنم.

آنها مانند دو دوست قدیمی صحبت میکردند.

لوئیس با دست به سمت پارتمان اشاره کرد و گفت:

\_ میتوانم بیایم تو؟

لنا گفت:

\_ لوئیس، اینجا خانه توست. معلوم است که میتوانی بیایی تو.

آن زن از کجا یاد گرفته بود که مثل هنرپیشه ها نقش بازی کند؟ او هرکاری را به بهترین شکل ممکن انجام میداد. لوئیس گفت:

\_ من کلیدم را به آیوی پس داده بودم. او گفت کلید پیش توست.

\_ بله، پیش من است.

لنا میدانست که آیوی درغیاب او کلید را در اپارتمانش گذاشته بود و وقتی پا بدرون اپارتمان تروتمیز خود گذاشت، قلبش از مهر ان زن نازنینی که در طبقه پایین زندگی میکرد، پر شد. همه چیز برای اشتی، تسلی خاطر و تجدید عهد، کامل و بی نقص بود. شبی سراسر عشق و مهربانی.

روی تاقچه بالای بخاری، درون یک ظرف شیشه ای، کلید کوچک لوئیس جلب توجه میکرد. لنا یگراست بسمت

ظرف شیشه ای رفت کلید را برداشت و ان را به لوئیس داد.

لوئیس گفت:

\_ من با خودم یک بطری شراب آورده ام.

\_ خوب است.

لنا تمام روز به خودش تلقین کرده بود که در برابر لوئیس خونسردی و آرامشش را حفظ کند.

لوئیس ادامه داد:

\_ فکر کردم اگر مرا به خانه راه بدهی، باید جشن بگیریم و اگر راه ندهی، برای تسکین خودم به ان احتیاج خواهم

داشت.

و یکی از آن لبخندهای جذابش را تحویل لنا داد.

لنا در جواب لبخندی زد. فایده درست کردن مو و آرایش چهره چی بود؟ برای او چه فرقی میکرد؟ بقول گریس اگر

لوئیس میماند باید جشن میگرفت و اگر نمی ماند باید به خودش دلداری میداد. و این درست همان چیزی بود که

لوئیس میگفت.

لنا گفت:

\_ لوئیس، بیا جشن بگیریم.

بعد وقتی لوئیس بطرف لنا آمد تا او را در اغوش بگیرد، رویش را برگرداند. لنا تشنه محبت او بود اما ترجیح میداد

که این مرد خطاکار متوجه اشتیاق او نشود.

لوئیس گفت:

\_ لنا، من مرد احمقی هستم.

لنا گفت:

\_ بیشتر از بقیه احمق نیستی.

\_ اینجا خانه من است. پنج دقیقه بعد از اینکه تو را ترک کردم به این حقیقت پی بردم.

لنا گفت:

\_ و حالا برگشتی.

لوئیس گفت:

\_ نمی خواهی چیزی بدانی... یا بشنوی؟

\_ آه، نه. واقعا نمی خواهم چیزی بدانم یا بشنوم...

\_ لنا، دیگر هیچ قول و قرار بی اساسی در بین نیست. تا ابد دوستت دارم و دیگر هرگز ترک نخواهم کرد.

کیت دختر همراه و باملاحظه ای شده بود. او از مورا پرسید:

\_ دوست داری من چی بپوشم؟

مورا گفت:

\_ آه، کیت، هرچی دوست داری بپوش. هر چیزی که بنظر خودت قشنگ است.

\_ نه، روز عروسی توست. تو باید نظر بدهی.

چشمان مورا از اشک پر شد. سعی کرد چیزی بگوید اما هیچ کلمه ای به ذهنش نرسید.

کیت دوباره گفت:

\_ روز عروسی برای پدر هم روز بزرگی خواهد بود اما مردها توجهی به چیزهای مهم ندارند. اگر کاری از دستم برمی آید که روز عروسی را برای تو شیرینتر میکند، بگو.

مورا سرانجام کلماتی را که میل داشت بیان کند، پیدا کرد.

\_ همینقدر که تو خوشحال هستی و پدرت دارد با من ازدواج میکند، روز عروسی را به اندازه کافی برایم شیرین خواهد کرد.

کیت گفت:

\_ مورا، امت هم خوشحال است. فقط نمی تواند مکنونات قلبیش را بزبان بیاورد.

مورا گفت:

\_ تصور میکنم که پسرها خیلی به مادرشان وابسته اند.

\_ نه، اینطور نیست. وقتی ان اتفاق افتاد، او فقط نه سال داشت اما من به مادر خیلی نزدیک بودم. او را بیشتر درک میکردم. امت از خیلی جهات هنوز بچه بود و برخلاف من او را فقط به چشم یک مادر نگاه میکرد، نه یک انسان و فقط بلد بود بگوید:

\_ این ما... ما... مادر من است.

مورا گفت:

\_ امیدوارم روح او از بابت ازدواج مجدد مارتین شاد شود. میدانی، من با سایر مردم فرق دارم. از نظر من اشکالی ندارد که سعی کنم برای شما یک هلن ثانی باشم.

کیت گفت:

\_ مطمئنم که روح مادر از ازدواج شما شاد میشود.

کیت از اینکه اجازه داده بود ان ازدواج گناه آلود سربگیرد خودش را محکوم میکرد. در متن خطبه عقد جمله ای وجود داشت که میگفت:

\_ آیا کسی هست که در این وصلت مانعی ببیند؟

وقتی کشیش این سوال را میپرسید، کیت میدانست پدر همسری دارد که درقید حیات است و او البته سکوت میکرد و چیزی نمی گفت. کیت برای اطمینان خاطر از خواهر مادلین سوال کرده بود و خواهر گفته بود:

\_ وقتی قلبت بتو میگوید چیزی درست است، پس حتما درست است.

فصل 30\_6

کیت با خاطری اسوده در کالج هتلداری سرگرم تحصیل شد.

در هفته اول با دختری بنام "فرانکی باری"، آشنا شد. فرانکی قدری متمرمد بود و چشمان خوشرنگ و قشنگی داشت. او قصد داشت بعد از پایان تحصیل به امریکا برود و به تمام سواحل آن سفر کند و اداره امور تمام هتلهای سر راه را بعهده بگیرد.

کیت با تردید به او گفت:

\_ فکر میکنی اینکار عملی باشد؟

فرانکی با اعتماد بنفس گفت:

\_ حتما عملی است. مگر ما امتحان اتحادیه ها را نمی دهیم؟ درسهایی که میخوانیم، صلاحیت ما را قطعی میکنند.

کیت از این بابت خوشحال بود. همیشه فکر میکرد که اگر بعد از دو سال و نیم درس خواندن نتواند در یک هتل ابرومند شغلی مناسب رشته تحصیلیش پیدا کند، ناچار میشود سرش را پایین بیندازد و با خواهش و تمنا در هتل سانترال کار بگیرد و با پدر و مادر هولناک فیلیپ کار کند و بعد هم برای اینکه دهان مردم را ببندند، با فیلیپ ازدواج کند.

فیلیپ کالج هتلداری را دوست میداشت. رسم کالج هتلداری این بود که دانشجویان اسم خود را با قیطان روی یونیفورمشان بدوزند. فیلیپ او براین با غرور اسمش را که با قیطان روی لباسش دوخته بود به کیت نشان داد. کیت او را دست انداخت و گفت:

– واقعا که تو گنج باارزشی هستی. وجودت برای هر دختری، یک موهبت بشمار می آید.  
فیلیپ از کنایه های کیت سرخ شد و دختر جوان از کار خود خجالت کشید. اگر فیلیپ به فرانکی علاقه پیدا میکرد، خیلی عالی میشد. کیت سعی میکرد آنها را بهم نزدیک کند اما اینکار هم فایده ای نداشت. فرانکی با دو تا دختر دیگر اپارتمانی کرایه کرده بودند. فیلیپ در خانه عمویش زندگی میکرد. کیت در خوابگاه بسر میبرد.  
دوبلین برای کیت پر از سرگرمی بود، فقط میبایست یکی را انتخاب کند. پس تصمیم گرفت به دیدن ریتا برود. دختر جوان میدانست که فیلیپ او براین پس از پایان سخنرانی با صبر و بردباری چشم براه او خواهد ماند تا به گردش بروند.

– نه، فیلیپ. من باید به دیدن کسی بروم. باور کن راست میگویم.

– کی؟

– چی گفتی؟

– منظورم این است که من او را میشناسم؟

فیلیپ متوجه شد که مانند طلبکارها رفتار کرده است.

کیت گفت:

– البته که او را میشناسی. میخواهم به دیدن ریتا مور بروم.

– همانکه در لوف گلاس مستخدم شما بود.

– بله.

کیت از لحن پرافاده فیلیپ خوشش نیامد. ریتا برای او حکم مادر را داشت.

فیلیپ گفت:

– یعنی توی کافه با او قرار داری... و...؟

– نخیر، چه حرفها... لابد فکر کردی میروم پشت یک میز مینشینم و از ریتا میخواهم که از من پذیرایی کند، بعد

خودم به تنهایی تمام خوراکیها را میخورم.

– من که منظوری نداشتم. فقط یک سوال کردم.

– من هم جوابت را دادم.

ریتا مشتاق بود از همه اخبار لوف گلاس مطلع شود. میخواست بداند "پگی" که روزها به امور خانه مک ماهونها

رسیدگی میکرد کارش را چطور انجام میداد.

– خب، بگو ببینم، بنظر تو دوشیزه هیز هم تغییری کرده؟

کیت گفت:

\_ امیدوارم که کرده باشد. یعنی من دوست دارم انجا را خانه خودش بداند. میدانی، نمی خواهم فقط به فکر ما باشد.

ریتا گفت:

\_ راستی، خبر داری که مرا به جشن عروسی دعوت کرده؟

کیت گفت:

\_ آره، خبر دارم. خیال داری چی بپوشی؟

\_ در فروشگاه "کلری" یک پیراهن دیده ام. تقریباً سبز روشن است. خیلی شیک است. باید کفشی جور کنم که به

رنگ آن بیاید. تو چی میپوشی، کیت؟

\_ نمی دانم، پدر پول داده که هرچی لازم دارم بخرم. هنوز چیزی که خوشم بیاید، پیدا نکرده ام.

صبح روز بعد در کالج به کیت اطلاع دادند که یک بسته پستی برایش رسیده است. وقتی کیت کلمه لندن را روی بسته دید و آن را به رختکن خانمها برد، قلبش مانند چکش به قفسه سینه اش ضربه میزد. او بسته را باز کرد. اینبار لنا گری چه خیالی داشت؟ کدام راز هولناک در آن بسته وجود داشت که قرار بود بار دیگر تمام خانواده را ناراحت و غمگین کند؟

کیت پیراهن ابریشمی سفید و خاکستری را از درون بسته بندی بیرون آورد و یادداشت کوتاه لنا گری را خواند.

\_ فکر کردم دوست داری چیزی داشته باشی که در عروسی بپوشی.

ل

دخترک یادداشت را چندین بار خواند.

معنی یادداشت این بود که او اجازه ان ازدواج را داده بود. به این وسیله هلن مک ماهون نشان داد که عروسی میتواند سر بگیرد و قصد ندارد خودش را وارد ماجرا کند. اشک بر صورت کیت جاری شد. اشکی به نشانه آسودگی خاطر.

کیت دوباره به پیراهن نگاه کرد. جنس آن از ابریشم بود، شاید هم ابریشم خالص. خیلی گرانبهاتر بود. امشب

پیراهن را امتحان میکرد و جواب یادداشت لنا را مینوشت.

اگر تصمیم میگرفت جواب یادداشت لنا را بدهد، چنین جمله ای مناسب بنظر می آمد.

\_ آدم باید بخاطر چنین هدیه ای از فرستنده آن تشکر کند.

کیت

و این احتمالاً همان چیزی بود که لنا انتظار داشت.

خوابگاه کلایو نزدیک دانشگاه بود. دخترانی از سراسر ایرلند در آن تحصیل میکردند. بعضی از آنها از خانواده های سرشناس و سطح بالایی بودند. بیشتر دخترها هرگز چیزی درباره لوف گلاس نشنیده بودند. تعداد زیادی از آنها در یک مدرسه شبانه روزی درس خوانده بودند و یکدیگر را میشناختند. پیدا کردن دوست به ان سادگیها نبود که کلایو فکر میکرد. دادن کنفرانس نیز یکی از کارهای بسیار سخت در دانشگاه بود.

اولین روز دانشگاه در دوبلین چندان مطابق میل و انتظار کلایو سپری نشد. در تمام عمر این اولین باری بود که خودش را تنها حس میکرد. برای اولین بار خودش را ماهی کوچکی میپنداشت که در دریاچه سرگردان بود. حتی قدرت دیدن کناره دریاچه را نداشت.

او برای آنکه به خودش دل و جرات بدهد فکر کرد:

هرقدر وضع تو باشد از وضع کیت که بدتر نیست. او مجبور است در هتلهای با همه جور آدمی سروکله بزند.

کیت برای شام فیلیپ را به یک رستوران دعوت کرد. فیلیپ که از این دعوت به شک افتاده بود، گفت:

این مهمانی به چه مناسبتی است؟

کیت گفت:

میخواهم آنچنان که باید و شاید با تو حرف بزنم. اگر من مهمان تو بودم فکر میکردم تو میزبانم هستی، درست

مثل مواقعی که ادم یک غریبه را دعوت میکند.

فیلیپ غرغرکنان گفت:

خب، تو هم مرا دعوت کردی. چه فرقی میکند؟

کیت با جدیت گفت:

میدانی که اینطور نیست.

فیلیپ جوان بلند قامتی بود. کک و مکهای صورتش او را جذابتر نشان میداد. موهایش بطرز عجیبی صاف و سیخ

سیخی بود. نگاهی همراه با بهت و حیرت داشت. خوش مشرب بود و از بسیاری جهات دوست خوب و کاملی بشمار

می آمد اما از اینها گذشته، خصوصیتی داشت که مطلوب طبع کیت نبود و بهمین دلیل دختر جوان قصد داشت با او

حرف بزند.

کیت درحالیکه به فهرست صورت غذاها نگاه میکرد، گفت:

میخواهم اسپاگتی بخورم.

فیلیپ گفت:

این اسپاگتیها احتمالاً کنسرو هستند.

خوب است. من عاشق کنسرو اسپاگتی هستم. خوردنش خیلی اسانتر است.

مبادا توی کالج این حرف را بزنی. انوقت آنها فکر میکنند ما زوجی هستیم که از پشت کوه آمده ایم.

کیت گفت:

آها، این درست همان چیزی است که میخواهم درباره اش با تو حرف بزنم.

چی؟ اسپاگتی؟

خیر، درباره کلمه ای که گفتی. زوجی که از پشت کوه...

فیلیپ گفت:

خیلی از آنها، اهل دوبلین و شهرهای بزرگ هستند و فکر میکنند هرکس از لوف گلاس یا یک چنین جایی آمده

باشد، حتماً از پشت کوه آمده.

کیت گفت:

من درباره کلمه پشت کوهی حرف نمی زنم. این کلمه زوج است که مرا نگران کرده.

فیلیپ که از این حرف رنجیده بود، گفت:

خب، ادم به دو نفر میگوید زوج.

کیت گفت:



\_ اما تو از بکار بردن این کلمه منظور داری. من سرم به زندگی خودم گرم است و نگران مشکلات خودم هستم. نمی توانم نیمی از وجودم را به کسی دیگر بدهم و در ناراحتیهای او سهیم شوم.  
فیلیپ گفت:

\_ من که چیز وحشتناکی در این قضیه نمی بینم.

کیت گفت:

\_ نه، اصلا وحشتناک نیست. کافیت که دو نفر با هم به توافق برسند و مشکلات را بین خودشان قسمت کنند. هیچکس نگفته که تمام ناراحتیها به یکی از آنها تحمیل شود و دیگری بی خیال و اسوده زندگی کند.

فیلیپ پرسید:

\_ تو دوست دختر من میشوی؟

\_ نه، فیلیپ.

\_ چرا؟

\_ چون میخواهم خودم باشم. چون میخواهم بدون دوست پسر زندگی کنم.

\_ برای همیشه؟

\_ نه، برای همیشه که نه، اما تا وقتی با کسی آشنا نشده ام که با او توافق داشته باشم، چنین خیالی ندارم. تازه، از کجا

معلوم که آن یک نفر تو نباشی؟

فیلیپ که حسابی گیج شده بود گفت:

\_ اما، تو که الان هم مرا میشناسی.

\_ فیلیپ، من دوست تو هستم، نه دوست دختر تو. و اگر بگویی اما تو که یک دختر هستی، همین چنگال را توی

چشمت فرو میکنم.

فیلیپ با سادگی گفت:

\_ من همیشه دلم میخواهد تو دوست دخترم باشی. به هرکس خواستی علاقمند شو اما بدان که همیشه در لوف

گلاس منتظرت هستم و شاید هم روزی با هم ازدواج کنیم.

کیت گفت:

\_ فیلیپ، تو هجده سال داری. هیچکس در سن هیجده سالگی ازدواج نمی کند.

پیشخدمت رستوران کنار میز آنها ایستاده بود. فیلیپ او را که فهرست صورت غذاها را در دست داشت، نادیده

گرفت و گفت:

\_ کسانی که همدیگر را دوست دارند در سن هیجده سالگی هم ازدواج میکنند.

کیت و کلایو در کافه ای در خیابان "گرافتون" نشسته بودند و قهوه مینوشیدند.

کلایو گفت:

\_ کسانی که در خوابگاه با تو زندگی میکنند ادمهای احمقی هستند.

کیت گفت:

\_ تو به آنها چکار داری؟ از خوابگاه تا کالج راه بقدری کوتاه است که من پیاده رفت و آمد میکنم.

\_ بله، بنظر تو آنها چه جور آدمهایی هستند؟

\_ بیشترشان خیلی خوب هستند. البته، زندگی با دیگران خیلی سخت است. باید حواس آدم جمع باشد. بزودی به این نوع زندگی عادت میکنم.

کلایو گفت:

\_ وقتی درست تمام شد، خیال داری چکار کنی؟ منظورم این است که این رشته تو را به کجا میرساند؟

\_ ای خدا، از کجا بدانم؟ لیسانس هنر تو را به کجا میرساند؟

کلایو گفت:

\_ خاله مورا میگوید برای آشنایی با آدمهای مهم این پایه خوبی است.

کیت گفت:

\_ مورا چنین حرفی نمی زند.

\_ ایکاش درغیاب من، حرفهایی را که به تو میزنم به خاله مورا نمی گفتی. انگار یادت رفته که او خاله من است.

\_ انگار تو هم یادت رفته که قرار است او مادرخوانده من بشود.

و هردو خنده را سردادند. آنها مانند زمانیکه هفت ساله بودند با همدیگر جروبخت میکردند.

کلایو گفت:

\_ یعنی، قرار است من و تو همیشه با هم اینطور رفتار کنیم؟

\_ آره. وقتی دو تا خانم پیر شدیم برای تعطیلات به جنوب فرانسه میرویم و بر سر صندلی حصیری و سگ

پشمالویمان دعوا میکنیم.

کلایو گفت:

\_ چرا از فیلیپ اوبراین، مالک اول و آخر و چشم چران هتل سانترال دوری میکنی؟

\_ برای چی نمی توانی مرا به چشم مالک هتلهای زنجیره ای ببینی؟ من خودم میتوانم صاحب چند تا هتل بشوم.

کلایو گفت:

\_ این کار خانمها نیست.

کیت گفت:

\_ خود تو چطور؟ خیال داری با یکی از پسرهای هنرمند رشته هنر ازدواج کنی؟

\_ خدا نکند. هیچکدام آنها بدرد ازدواج نمی خورند. من میگردم تا یک پزشک یا حقوقدان پیدا کنم.

کیت گفت:

\_ کلایو، همسر یک پزشک؟ تو طاقت نداری که مشکلات زندگی با یک پزشک را تحمل کنی. بین مادرت با چه

مشکلاتی دست به گریبان است.

کلایو گفت:

\_ زن یک جراح یا متخصص... برای این هدف یک برنامه ریزی درست و حسابی میکنم.

سپس ناگهان از کیت پرسید:

\_ بالاخره خیال داری برای عروسی چی پوشی؟

کیت گفت:

\_ یک پیراهن سفید و خاکستری.

\_ نه! آن را از کجا خریدی؟

کیت که قصد داشت از جواب دادن طفره برود گفت:

\_ از یک مغازه کوچک در یکی از خیابانها.

\_ پس برای پیدا کردن آن خودت را نکشتی، درست است؟

\_ خیلی قشنگ است شبیه لباس عروس است.

کلایو گفت:

\_ سفید و خاکستری. از قرار معلوم شبیه لباسهایی است که راهبه ها در ابتدای ورود به سلک خدمتگزاران کلیسا به تن میکنند.

\_ خب، خواهیم دید. بعدا معلوم میشود.

آنا کلی و امت مک ماهون سرگرم خرید اینبات از خواروبارفروشی دیلان بودند.

آنا کلی پرسید:

\_ بنظر تو مضحک نیست که پدرت میخواهد دوباره ازدواج کند؟

امت گفت:

\_ منظورت از مضحک چیست؟

آنا کلی زیبا بود. موهای طلایی و لبخندی جذاب داشت. آنا و امت بعد از ازدواج مارتین و مورا خیلی به یکدیگر نزدیک میشدند.

آنا گفت:

\_ بعد از ازدواج او را مادر صدا میزنی؟

\_ خدا نکند. فعلا که او را مورا صدا میزنیم.

آنا که میخواست از تمام جزئیات سردرآورد، پرسید:

\_ فکر میکنی توی اتاق پدرت بخوابد یا مادرت؟

\_ چه میدانم. من سوال نکردم. فکر میکنم توی اتاق خواب پدر بخوابد. کسانیکه با هم زن و شوهر میشوند همین کار را میکنند دیگر.

\_ پس چرا مادرت اینکار را نمی کرد؟

\_ مادر سرما خورده بود و نمی خواست پدر از او بگیرد.

\_ سرما خورده بود؟ یعنی همیشه؟

امت گفت:

\_ به من اینطور گفتند.

در سخنان پسرک اثری از ریا و دورنگی وجود نداشت.

حسی در وجود آنا بیدار شد و گفت:

\_ خب بله، امکان دارد.

و بعد آنها درباره انواع شکلاتها و آبنباتها، دوستانه تبادل نظر کردند.

خانم دیلان بچه ها را تماشا میکرد. این دو نفر، دستکم خوراکیها را کش نمی رفتند و در جیبشان نمی ریختند. بهر حال او که نمی توانست تمام مدت آنها را زیر نظر بگیرد.

فصل 34\_6

مورا حلقه نامزدی نمی خواست.

\_ مارتین، سن ما بیشتر از ان است که حلقه نامزدی بخریم.

\_ این حرف را نزن، ما که پیر نیستیم.

\_ نگفتم پیر هستیم، منظورم اینست که لزومی ندارد مراسم نامزدی بگیریم... ما که عملاً نامزد هستیم. مارتین گفت:

\_ تو زن فهیم و سازگاری هستی. در تمام مدتی که من تردید داشتم، از خودت بردباری نشان دادی. مورا گفت:

\_ بس است دیگر. ما که قبلاً در اینباره صحبت کردیم. تو با مشکلات زیادی درگیر بودی، درحالیکه من مشکل چندانی نداشتم.

او ماهها با تردید مارتین ساخته بود و حالا میتوانست با بزرگواری او را ببخشد. مارتین با تمام وجود از این ازدواج راضی بود و نهایت سعی خود را میکرد تا مورا را خوشبخت کند. او میدانست که زندگی با چنین زنی قطعاً با خوشبختی همراه میشد. برای مورا سخت بود که جانشین زن زیبا و بیقراری بشود که حضور روحش را در ان خانه حس میکرد اما حتم داشت میتوانست زندگی سعادت‌مندانه ای را درکنار مارتین بگذراند. مارتین و مورا حالا در غروب پاییز بدون احساس اندوه و مصیبت در کنار دریاچه قدم میزدند و دیگر بیاد نمی آوردند که روزی زندگی هلن در این نقطه به انتها رسیده بود.

مارتین گفت:

\_ دلم میخواهد روز عروسی بهترین روز زندگیت باشد.

مورا گفت:

\_ حتما همینطور خواهد شد.

مارتین گفت:

\_ حالا که حلقه نامزدی الماس نشان نمی خواهی، پس بگذار چند قطعه جواهر تقدیمت کنم. دوست دارم چیزی بیش از یک حلقه ازدواج ساده داشته باشی. از سنجاق سینه الماس خوشت می آید؟ او سعی میکرد مورا را خوشحال کند.

مورا گفت:

\_ نه، عشق من. باور کن راست میگویم.

\_ جواهرات هلن درون یک جعبه است. خودت میدانی. میتوانم آنها را پیش یک جواهرساز ببرم و از او بخواهم چیزی کاملاً متفاوت بسازد. اینطوری دیگر نگران خرجش هم نمی شوی. حالا مارتین میتوانست بدون جمع کردن عضلات صورتش از هلن حرف بزند. مورا گفت:

\_\_ نه، مارتین. جواهرات به کیت تعلق دارند. روزی باید آنها را به کیت بدهی. شاید وقتی بیست و یک ساله شد، یعنی سه سال دیگر. بخاطر من مدل جواهرات را عوض نکن، خودم به اندازه کافی دارم. مارتین گفت:

\_\_ جواهرات یک جایی در منزل هستند. من حتی به آنها نگاه نکرده ام.

\_\_ خوب است. بگذار همانجا باشند تا کیت بیست و یکساله بشود.

مورا قبلاً جواهرات را دیده بود و با اندوه دستی بر آنها کشیده بود. یک سنجاق سینه جواهر نشان، گردنبند جواهر نشان و یک جفت گوشواره یاقوت نشان که به احتمال زیاد اصل بود، شاید هم نبود. اما در بین جواهرات، دو تا حلقه از همه بیشتر توجه مورا را جلب کردند. یک حلقه نامزدی و یک حلقه ازدواج. شبی که هلن مک ماهون با قایق به دریاچه رفته بود، آنها را با خود نبرده بود. اگر کلانتر شان او کانر یا کاراگاهان دوبلین، هنگام گم شدن هلن متوجه حلقه ها میشدند و پیرامون آن تحقیق و بازرجویی میکردند، چه اتفاقی می افتاد؟ بطور حتم فقط کسی که قصد داشت به زندگیش خاتمه بدهد دست به چنین کاری میزد و جواهرات گرانبه را همراه خودش نمی برد.

کلایو از خاله مورا پرسید:

\_\_ خاله مورا، استیوی سالیوان را به عروسی دعوت کرده ای؟

\_\_ نه، در اینباره خیلی بحث و مذاکره کردیم. از آنجا که رییس آینده من است، باید دعوتش کنیم اما وقتی فکر مادرش را میکنیم از دعوت او هم منصرف میشویم. از طرفی باز میبینیم که او همسایه ماست اما بخاطر برادر وحشتناکش، ناچاریم که بکلی از خیر دعوت استیوی هم بگذریم. کلایو گفت:

\_\_ او یک جوان مجرد خوش قیافه است.

\_\_ بله، اما بخاطر اینکه چشمش دنبال دخترها و زنهای جوان مردم است، خودش را از چشم همه انداخته و سعی میکند زیاد در مجامع عمومی آفتابی نشود. مورا حالا از همه چیز لوف گلاس خبر داشت.

\_\_ من و مارتین بالاخره به این نتیجه رسیدیم که بهتر است او را دعوت نکنیم.

\_\_ خاله مورا، اگر او را دعوت نکنی خیلی بد میشود. تو قرار است برای او کار کنی. استیوی از هیچ به اینجا رسیده.

\_\_ و اگر دختر جوانی مثل تو قیافه اش را این شکلی بکند و از آن پسر حرف بزند، خیلی بد میشود...

مورا با نگاهی سرد و ناآشنا به کلایو چشم دوخته بود. کلایو هنوز خاله اش را نشناخته بود. خاله مورا مثل مادر او نبود که گوشه دنج و راحتی بنشیند و بد مردم را بگوید. فقط چند کلمه درباره استیوی صحبت کرده بود اما در مورد او قضاوت نکرده بود. کلایو نمی توانست از حرفهای خاله مورا نظر مثبت یا منفیش را در مورد مردم تشخیص بدهد. یک هفته مانده به ازدواج، سیل بسته های هدیه به داروخانه سرزیر شد اما چیزی که بیشتر مایه خوشحالی مارتین و مورا میشد یادداشتهایی بود که درون بسته ها گذاشته بودند و برای آنها آرزوی سعادت و کامیابی کرده بودند. در سالهای اخیر مورا در آن شهر یک مسافر آشنا بشمار می آمد. مردم او را به چشم یکی از اهالی نگاه میکردند که پس از تولد به چند مایلی لوف گلاس رفته بود و در آنجا بزرگ شده بود. همه او را از خودشان میدانستند و فکر نمی کردند که مارتین غریبه ای را به میان آنها راه داده است. یعنی همان کاری که در گذشته کرده بود. بیشتر خانواده

های لوف گلاس برای آنها هدیه فرستاده بودند. هدیه خواهر مادلین بوته بزرگ خلنگ سفیدی بود با یادداشتی به این مضمون:

\_ شاید چنین هدیه ای غیرعادی بنظر بیاید، اما این خلنگ سفید میتواند نشانه سعادت باشد و وقتی رشد کرد و بزرگ شد شما دو نفر را بیاد بخت خوشی بیندازد که در کنار هم قرارتان داد.  
کیت اندیشناک به خلنگ نگاه کرد. خواهر مادلین میدانست که این ازدواج مقبول درگاه باریتعالی نیست و کیت تنها کسی بود که میتواند مانع آن بشود.  
کیت گاهی احساس میکرد دنیا وارونه شده است.  
صبح روز شنبه لوئیس به لنا گفت:  
\_ از لوف گلاس اصلا برایم حرف نمی زنی.  
لنا گفت:

\_ حرف میزدم عزیزم اما تو خوشت نمی امد و انها را بد میدانستی.  
\_ خب، بعضی از آن حرفها بی ارزش بودند... میدانی، چیزهای بی اهمیت و پیش پا افتاده ای بودند... البته من روی هم رفته آدم احساساتی و باعاطفه ای نیستم. حتم دارم که به مارتین و بچه ها فکر میکنی.  
لنا گفت:

\_ گاهی اوقات.  
لوئیس با حالتی تدافعی گفت:  
\_ لازم نیست چیزی را از من مخفی کنی... منظورم این است که هرچیزی برای تو جالب باشد، برای من هم جالب است. من تو را دوست دارم.  
لنا گفت:

\_ میدانم.  
لوئیس که از لحن سرد و بیگانه لنا دچار تردید شده بود، گفت:  
\_ از کجا میدانی؟  
\_ از آنجا که دوباره پیش من برگشتی.  
لنا میخواست دوباره از روی عادت حرفی بزند. درحقیقت لوئیس داشت حرفهای قبلی را تکرار میکرد. لابد باز هم میگفت که اگر او را دوست نداشت، بر نمی گشت.  
لوئیس گفت:

\_ خب، خدا را شکر که میدانی.  
اما حواس او جمع بود. لنا امروز، لنای همیشگی نبود.  
لنا مدتی به او خیره شد، با خودش کلنجار میرفت و نمی دانست چه کند. آیا باید به لوئیس میگفت که قرار است ساعت یازده صبح همانروز مارتین با مورا هیز ازدواج کند، و او دستمزد یک هفته اش را داده و پیراهنی برای دخترش خریده تا در جشن عروسی ببوشد؟ لنا فکر کرد اگر چیزهایی را که در زندگی برایش اهمیت داشتند شرح میداد، ممکن بود لوئیس او را درک کند و با صحبت و همدلی در مشکلاتش سهیم شود اما میدانست که چنین چیزی

غیرممکن بود. او هرگز واکنشی را که انتظار داشت از لوئیس نمی دید. در عوض مورد شماتت و اتهام قرار میگرفت که چرا بدون اطلاع او سالها با دخترش مکاتبه داشته و در لندن پنهانی با او ملاقات کرده. لانا ناگهان گفت: "آه، امروز هم مثل بقیه روزهاست. مثل تمام شنبه های عادی لوف گلاس." استیوی سالیوان پیشنهاد کرد که در دوبلین عروس را با اتومبیلش به کلیسا ببرد و از آنجا هم عروس و داماد را به جشن مهمانی برساند.

مارتین گفت: "نه، استیوی. نمی توانیم پیشنهادت را بپذیریم..."  
 \_ پناه بر خدا، مارتین، هدیه عروسی از این عالیتر میخواهی؟ اجازه بده اینکار را برایتان انجام بدهم. این هدیه من است.

استیوی حالا جوان بیست و یکساله جذابی شده بود. موهای تیره بلندی داشت که از جلو روی پیشانیاش میریخت و پوستش برنزه بود. وقتی پسرک کوچکی بود بارها نعره مستانه پدر دائم الخمرش را شنیده بود که به مادر تهمت میزد و میگفت:

\_ استیوی فرزند حرام زاده کولیهای دوره گرد است... والا مگر میشود، این پسر کوچکترین شباهتی به من نداشته باشد؟

استیوی همچنین شنیده بود که مادرش در جواب این تهمتها میگفت:

\_ وقتی آدم شوهر گور به گور شده و پستی مثل تو داشته باشد حالش از هرچه مرد است بهم میخورد، حالا چه کولی، و چه غیر کولی.

استیوی گفت:

\_ مورا. بهر حال میتوانی روی من حساب کنی. تو که نمی خواهی سروکارت با مردم دوبلین بیفتد؟ مورا احساس قدردانی میکرد. مسلما برای او خوشایندتر بود که با یک چهره آشنا و دوستانه به کلیسا برود. او وسایل مورد نیازش را از اپارتمانش در دوبلین بسته بندی کرده بود و قبلا به لوف گلاس فرستاده بود. آپارتمان حالا نقاشی شده و تمیز در اختیار یک زوج جوان قرار داشت. مورا امیدوار بود که در آینده کیت و کلایو بتوانند اپارتمان او را اجاره کنند اما از طرفی فکر میکرد آن دو با هم نمی سازند. رابطه کیت و کلایو با کوچکترین اشاره ای تیره و تار میشد. آنها از تحقیر همدیگر لذت میبردند. مورا تصمیم داشت موضوع اپارتمان را وقتی مطرح کند که آن دو، زندگی را بهتر شناخته باشند.

استیوی با کت و شلواوری تیره و تقریبا رسمی برای بردن مورا به هتل آمد.

استیوی گفت: "مورا، چقدر زیبا و دوست داشتنی شدی."

او اولین کسی بود که عروس را میدید و با آنکه از یک پسر بچه کمی بزرگتر بود، تعارفش مورا را بسیار راضی و خوشحال کرده بود.

مورا که صورتش تا گردن سرخ شده بود، گفت: "متشکرم، استیوی."

استیوی گفت:

\_ وقتی میبینم کارمندانم ظاهر آراسته ای دارند، خوشحال میشوم.

کیت و کلایو شانه به شانه در کنار در بزرگ کلیسا ایستاده بودند، کلایو بدون وقفه نق میزد و کیت را بخاطر پیراهنش سوال پیچ میکرد.

\_ گفتی پیراهن را از کدام مغازه خریدی؟ توی کدام مغازه بود؟  
 \_ آه، من که گفتم، توی یک خیابان فرعی بود.  
 \_ مثل سگ دروغ میگویی.  
 \_ چرا باید دروغ بگویم؟  
 \_ برای اینکه عادت داری.  
 \_ از یکی دیگر پرس. از پدر، از مورا.  
 \_ تو به آنها هم دروغ گفتی. این لباس واقعا عالیست. کلی قیمت دارد. نکند آن را دزدیدی؟  
 \_ کلايو، واقعا مخت عیب دارد. خفه شو و بگذار از مراسم ازدواج پدرم لذت ببرم.  
 در همین لحظه همه حضار به یک سمت برگشتند. مورا هیز همراه برادرش وارد کلیسا شد. مارتین مک ماهون با چهره ای بشاش ایستاده بود.  
 کلايو اهسته گفت: "چقدر زیبا شده. لباسش واقعا عالیست."  
 کیت با غرور گفت:  
 \_ احتمالا آن را دزدیده. بیشتر ما همین کار را کرده ایم.  
 استیو بیرون کلیسا ایستاده بود و در اتومبیل را باز نگهداشته بود.  
 فیلیپ به کلايو گفت: "نمی دانستم او آمده."  
 کلايو گفت:  
 \_ او نقل مجلس همه است. اگر تو هم به اندازه استیوی خوش تیپ بودی تمام درهای دنیا به رویت باز میشد.  
 فیلیپ با دلخوری گفت: "این اتومبیل مال اوست؟"  
 کلايو با افاده گفت:  
 \_ آره، خدمات اتومبیل سالیوان ثابت میکند که هر کسی ممکن است در زندگی شانس بیاورد و کاروبارش سکه بشود که این شانس بیشتر از همه نصیب استیوی شده.  
 فیلیپ پرسید: "بنظر تو زنها از او خوششان می آید؟"  
 کلايو گفت:  
 \_ من که جواب سلامش را هم نمی دهم. اینطور که شنیدم از لوف گلاس تا دوبلین و بعکس، با هرچه کلفت و مستخدم است روی هم ریخته. خیلی بد نام است.  
 هتلی را که جشن عروسی در آن برگزار میشد مورا انتخاب کرده بود. مهمانی در یک سالن بزرگ پرنور، با نیمکتها و صندلیهایی که روکش چیت گلدار زیبایی داشتند، برگزار شده بود. پیشخدمتهای زن در سراسر سالن میچرخیدند و از مهمانان پذیرایی میکردند. وقتی همه سرجایشان نشستند، پرتو کم رنگ افتاب اواخر پاییز از راه پنجره به جمع پیوسته بود.  
 جای هرکس با دقت تمام انتخاب شده بود. کیت و امت در دو طرف ریتا نشسته بودند. خانواده اوبراین دور از هم قرار داشتند و دیگر نمی توانستند به چشم غره بروند. صندلی لیلیان کلی در کنار دو تا از همکاران مورا قرار داشت و برای او فرصت خوبی بود تا درباره فروشگاههای دوبلین و مسابقات صحبت کند.  
 مهمانان با نوشیدنی، خوراک جوجه، ران گوساله و بستنی پذیرایی شدند. کیک عروسی کوچک و یک طبقه بود.



چند نفری سخنرانی کوتاهی کردند. پیتر کلی گفت:

\_\_ پس از مدتها، امروز بهترین و خوشترین روز برای همه ما بود. خیلی خوشحالم که دوست خویم برای بقیه عمرش یک شریک مناسب پیدا کرد.

و همه دست زدند.

در پایان جشن، مارتین در پاسخ به سخنرانی دوستان گفت:

\_\_ از همه شما بخاطر همراهیتان متشکرم. افتخار میکنم و خوشحالم که مورا در لوف گلاس دوستان زیادی پیدا کرده و به لطف شما در آنجا احساس غربت نمی کند.

همه فکر میکردند سخنرانیها به پایان رسیده اما مورا مک ماهون از جا برخاست. همه ای در میان مهمانان در گرفت. خانمها بندرت در جمع صحبت میکردند و عروسها، هرگز.

\_\_ من هم مایلم از شما تشکر کنم و بگویم که امروز شادترین روز زندگی من است اما، بیشتر از همه میخواهم از کیت و امت مک ماهون تشکر کنم که سخاوتمندانه پدرشان را با من تقسیم کردند. آنها بچه های مارتین و هلن هستند و همیشه هم خواهند بود. امیدوارم خاطره مادرشان هرگز محو نشود. برای آنها و برای تک تک ما اگر هلن مک ماهون نبود، کیت و امت هم وجود نداشتند. اگر هلن نبود، مارتین در ازدواج اولش سالها با خوشبختی زندگی نمی کرد. از او بخاطر تمام چیزهایی که به ما داد، تشکر میکنم. امیدوارم روحش از احساس گرمی که امروز نسبت به او داریم، آگاه شود. من به شما اطمینان میدهم که با تمام قوا بکوشم تا مارتین را به همان اندازه که انتظار دارد، خوشبخت کنم. او واقعا مرد نازنینی است.

سخنان مورا چنان احساس عمیقی در مدعوین ایجاد کرد که همه در سکوت فرورفتند و بعد چند دقیقه بدون وقفه برای او دست زدند.

نوازنده پیانویی که در گوشه سالن پشت پیانو نشسته بود، چند قطعه نواخت و چند تایی هم آواز به افتخار مورا خواند. در عروسی مارتین و هلن کسی به افتخار آنها آواز نخوانده بود.

استیوی سالیوان بیرون هتل ایستاد و منتظر عروس و داماد شد. مورا لباسش را عوض نکرد. لباس عروسی او ساده بود و میشد با آن به سفر رفت. چمدانها بسته شده بودند و در صندوق عقب اتومبیل قرار داشتند. استیوی گفت:

\_\_ کیت، خیلی زیبا شده ای. هیچ مردی نمی تواند درمقابل تو مقاومت کند. کیت گفت:

\_\_ تو بهتر است مقاومت کنی. آنها را به ایستگاه راه آهن میبری؟

استیوی گفت: "ایستگاه راه آهن؟ ولی من چیز دیگری شنیدم."

\_\_ مگر قرار نیست آنها را سوار قطار کنی تا به ماه عسل بروند؟

\_\_ یک بخش از سوال درست است.

\_\_ خب، بعد؟

\_\_ آنها را به ایستگاه نمی برم، به فرودگاه میبرم.

کیت که فکر میکرد عروس و داماد به "گالوی" میروند، گفت:

\_\_ فرودگاه؟

\_ آنها خیال دارند برای ماه عسل به لندن بروند. به تو نگفتند؟

پایان جلد اول

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و  
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید